

www.PDF.Tarikhema.ir

پایگاه دانلود کتابهای تاریخی و مذهبی

برای دریافت کتابهای بیشتر به آدرس بالا مراجعه کنید

تمامی حقوق برای تاریخ ما محفوظ است

www.tarikhema.ir

www.ancient.ir

کتابخانه مجزی «تاریخ ما» نخستین پایگاه دانلود کتابهای تاریخی و مذهبی می باشد که زمان احداث آن به سال 1386 بزرگ می گردد و تاکنون بسیاری از کتب تاریخی و مذهبی را به صورت الکترونیکی (PDF) بر روی دنیای مجزی منتشر نموده است.

Email : Kazemi.Eni@Gmail.Com - Yahoo ID: Tarikhema4us

Website: <http://Ancient.ir> & <http://Tarikhema.ir>

Ebook Adress : <http://PDF.tarikhema.ir>

تاریخ کامل

نوشته

عزالدین ابن اثیر

برگردان

دکتر سید حسنین روحانی

جلد ہفتم



انتشارات امیر

۱۹۳۳

فهرست‌نویسی پیش از انتشار کتابخانه ملی جمهوری اسلامی ایران

ابن اثیر، علی بن محمد، ۵۵۵ - ۶۳۰ ق [الکامل فی التاریخ (فارسی)] تاریخ کامل / نوشته عزالدین ابن اثیر؛ برگردان حسین روحانی - تهران: اساطیر، ۱۳۷۰ ج. ۷ (انتشارات اساطیر، ۱۹۳)		
ISBN 964-5960-94-0 (ج. ۷)		
فهرست‌نویسی براساس فیبا (فهرست‌نویسی پیش از انتشار).		
۱. تاریخ جهان - متون قدیمی تا قرن ۱۴. ۲. اسلام - تاریخ - متون قدیمی تا قرن ۱۴. ۳. کشورهای اسلامی - تاریخ - سالشمار. ۴. ایران - تاریخ - متون قدیمی تا قرن ۱۴. الف روحانی، محمدحسین، مترجم. ب. عنوان. ج. عنوان: کامل: تاریخ بزرگ اسلام و ایران. د. عنوان: الکامل فی التاریخ فارسی. ۹۰۹/۰۹۷۶۷۱ DS ۳۵ / ۶۳ / ۲ ک ۲۰۴۱ ۱۳۷۰ ۷۱-۳۲۲۲*		
کتابخانه ملی ایران		



آشورستان

تاریخ کامل (جلد هفتم)

تألیف: عزالدین ابن اثیر

برگردان: دکتر سید محمد حسین روحانی

چاپ اول: ۱۳۷۴

چاپ سوم: ۱۳۸۳

حروفچینی: صدقیان

لیتوگرافی و چاپ: دیبا

تیراژ: ۲۰۰۰ نسخه

شابک: ۹۶۴-۵۹۶۰-۹۴-۰

حق چاپ محفوظ است.

نشانی: میدان فردوسی، اول ایرانشهر، ساختمان ۱۰

تلفن: ۸۳۰۰۱۴۸، ۸۸۲۱۴۷۳، ۸۳۰۱۹۸۵

اختصارات و نشانه‌ها

ج : جلد (کتاب و امثال آن)

خ : سال خورشیدی

د : درگذشته، متوفی

ز : زاده، متولد

ش : سال شمسی

ص : صفحه (کتاب و جز آن)

ص : صلی الله علیه و سلم (در متن مؤلف)

ص : صلی الله علیه و آله و سلم (در افزوده‌های مترجم)

صص : صفحات

ض : رضی الله عنه

ع : علیه السلام

ق : سال قمری

ق م : قبل از میلاد مسیح

ق هـ : قبل از هجرت پیامبر اسلام

م : سال میلادی

هـ : سال هجری

فهرست مندرجات

جلد هفتم

۲۸۴۱	رویدادهای سال نود و هفتم هجری
۲۸۴۱	کشته شدن عبدالعزیز بن موسی بن نُصیر
۲۸۴۲	فرمانداری یزید بن مهلب بر خراسان
۲۸۴۵	یاد چند رویداد
۲۸۴۷	رویدادهای سال نود و هشتم هجری
۲۸۴۷	در میان گرفتن کنستانتین اوپل (قسطنطنیه)
۲۸۴۸	[دنباله رویدادها]
۲۸۴۹	گشودن جرجان و طبرستان
۲۸۵۴	گشودن دوباره جرجان
۲۸۵۷	یاد چند رویداد
۲۸۵۹	رویدادهای سال نود و نهم هجری
۲۸۵۹	درگذشت سلیمان بن عبدالملک
۲۸۶۱	خلافت عمر بن عبدالعزیز
۲۸۶۴	یاوگی ناسزاگویی به سرورِ سرورانِ خداگرایان علی علیه السلام

۲۸۶۶	یاد چند رویداد
۲۸۶۹	رویدادهای سال صدم هجری
۲۸۶۹	به پا خاستن شوذب خارجی
۲۸۷۳	فروگرفتن یزید بن مهلب، گماردن جراح بن عبدالله بر خراسان
	برکنار ساختن جراح بن عبدالله، روی کار آوردن عبدالرحمان بن نَعیم، گماردن
۲۸۷۵	عبدالرحمان بن عبدالله
۲۸۷۷	آغاز فراخوان عباسیان
۲۸۷۹	یاد چند رویداد
۲۸۸۳	رویدادهای سال صد و یکم هجری
۲۸۸۳	گریختن پسر مهلب
۲۸۸۵	درگذشت عمر بن عبدالعزیز
۲۸۸۶	خوی و رفتار عمر بن عبدالعزیز
۲۸۹۳	[یاد یک رویداد]
۲۸۹۳	خلافت یزید بن عبدالملک
۲۸۹۴	کشته شدن شوذب خارجی
۲۸۹۷	مرگ محمد بن مروان
۲۸۹۸	آمدن یزید بن مهلب به بصره، شوریدن وی بر یزید بن عبدالملک
۲۹۰۴	یاد چند رویداد
۲۹۰۷	رویدادهای سال صد و دوم هجری
۲۹۰۷	کشته شدن یزید بن مهلب
۲۹۱۸	گماردن مسلمة بر عراق و خراسان
۲۹۱۹	گماردن سعید خذینه بر خراسان
۲۹۲۰	بیعت برای جانشینی هشام و ولید
۲۹۲۱	جنگ ترکان
۲۹۲۴	جنگ با سغدیان

۲۹۲۶	مرگ حیان نبطی
۲۹۲۷	برکناری مسلمة از عراق و خراسان، برگماری ابن هبیره
۲۹۳۰	برخی از فراخوانان جنبش عباسی
۲۹۳۱	کشته شدن یزید بن ابی مسلم
۲۹۳۱	یاد چند رویداد
۲۹۳۳	رویدادهای سال صد و سوم هجری
۲۹۳۳	گماردن سعید حرشی بر خراسان
۲۹۳۳	[دنباله رویدادها]
۲۹۳۵	یاد چند رویداد
۲۹۳۷	رویدادهای سال صد و چهارم هجری
۲۹۳۷	جنگ میان حرشی و سفدیان
۲۹۴۱	پیروزی خزران بر مسلمانان
۲۹۴۱	فرمانداری جراح بن عبدالله بر ارمنستان، گشودن بلنجر و جز آن
۲۹۴۴	برکناری عبدالرحمان بن ضحاک از مکه و مدینه
۲۹۴۵	زادن ابوالعباس سفاح
۲۹۴۶	برکناری سعید حرشی
۲۹۴۷	یاد چند رویداد
۲۹۴۹	رویدادهای سال صد و پنجم هجری
۲۹۴۹	شورش عقفان
۲۹۵۰	شورش مسعود عبیدی
۲۹۵۱	سرگذشت مصعب بن محمد والبی
۲۹۵۱	درگذشت یزید بن عبدالملک
۲۹۵۲	رای و رفتار یزید بن عبدالملک
۲۹۵۶	خلافت هشام بن عبدالملک
۲۹۵۶	فرمانداری خالد قسری بر عراق

۲۹۵۷	فراخوانان بنی عباس
۲۹۵۸	یاد چند رویداد
۲۹۶۱	رویدادهای سال صد و ششم هجری
۲۹۶۱	جنگ میان مضریان و یمانیان در خراسان
۲۹۶۲	جنگ مسلم با ترکان
۲۹۶۴	حج گزاردن هشام بن عبدالملک
۲۹۶۵	فرمانداری اسد بر خراسان
۲۹۶۷	گماردن خُزْز بر موصل
۲۹۶۷	یاد چند رویداد
۲۹۶۹	رویدادهای سال صد و هفتم هجری
۲۹۶۹	پادشاهی جنید بر بخش هایی از پهنهٔ سند، کشته شدن خداوندگار آن جیشبه
۲۹۷۰	جنگ عنبسه با فرنگان در آندُلُس
۲۹۷۰	فراخوان بنی عباس
۲۹۷۱	[رویدادی دیگر]
۲۹۷۱	جنگ غور
۲۹۷۱	یاد چند رویداد
۲۹۷۳	رویدادهای سال صد و هشتم هجری
۲۹۷۳	جنگ با ختل و غور
۲۹۷۴	یاد چند رویداد
۲۹۷۵	[شورش عَباد رُعَینی در یمن]
۲۹۷۵	[رویدادی دیگر]
۲۹۷۷	رویدادهای سال صد و نهم هجری
۲۹۷۷	برکناری اسد و برادرانش از فرمانداری خراسان، فرمانروایی اشرس
۲۹۷۹	فراخوانان بنی عباس
۲۹۸۰	یاد چند رویداد

۲۹۸۱	[دنباله رویدادها]
۲۹۸۳	رویدادهای سال صد و دهم هجری
۲۹۸۳	رفتار اشرس با مردم سمرقند و جاهای دیگر
۲۹۸۸	نبرد کمرجه
۲۹۹۱	برگشتن مردم کرد از دین
۲۹۹۱	یاد چند رویداد
۲۹۹۳	رویدادهای سال صد و یازدهم هجری
۲۹۹۳	برکناری اشرس از خراسان، برگماری جنید بر آن
۲۹۹۵	یاد چند رویداد
۲۹۹۷	رویدادهای سال صد و دوازدهم هجری
۲۹۹۷	کشته شدن جراح حکمی
۳۰۰۰	نبرد جنید در شعب
۳۰۰۴	کشته شدن سورة بن الحر
۳۰۱۱	یاد چند رویداد
۳۰۱۳	رویدادهای سال صد و سیزدهم هجری
۳۰۱۳	کشته شدن عبدالوهاب
۳۰۱۳	نبرد مسلمة بن عبدالملک، بازگشت او
۳۰۱۴	کشته شدن عبدالرحمان فرماندار آندلس، فرمانداری عبدالملک بن قطن
۳۰۱۵	یاد چند رویداد
۳۰۱۷	رویدادهای سال صد و چهاردهم هجری
۳۰۱۷	فرمانداری مروان بن محمد بر ارمنستان و آذربایجان
۳۰۱۹	یاد چند رویداد
۳۰۲۱	رویدادهای سال صد و پانزدهم هجری
۳۰۲۳	رویدادهای سال صد و شانزدهم هجری
۳۰۲۳	برکناری جنید و مرگ وی، فرمانداری عاصم بر خراسان

۳۰۲۴	سرکشی حارث بن سریق در خراسان
۳۰۲۶	یاد چند رویداد
۳۰۲۷	رویدادهای سال صد و هفدهم هجری
۳۰۲۷	برکناری عاصم از فرمانداری خراسان، روی کار آمدن اسد بن عبدالله
۳۰۳۱	سرگذشت فراخوانان بنی عباس
۳۰۳۲	فرمانداری عبیدالله بن حَبَّاب بر آندلس و افریقیه
۳۰۳۳	[شورش میسره خارجی]
۳۰۳۶	[شورش عکاشه خارجی]
۳۰۳۸	یاد چند رویداد
۳۰۳۹	رویدادهای سال صد و هجدهم هجری
۳۰۳۹	فراخوانان بنی عباس [و خدش خرمی]
۳۰۴۰	سرگذشت حارث و یارانش
۳۰۴۱	یاد چند رویداد
۳۰۴۳	رویدادهای سال صد و نوزدهم هجری
۳۰۴۳	کشته شدن خاقان
۳۰۵۱	کشته شدن بیان و مغیره بن سعید
۳۰۵۲	[اندیشه‌های بیان و مغیره]
۳۰۵۳	گزارش کار خارجیان
۳۰۵۶	[شورش بختری]
۳۰۵۷	[شورش سختیانی]
۳۰۵۷	شورش صحاری بن شبيب
۳۰۵۸	جنگ اسد با ختلان
۳۰۵۹	یاد چند رویداد
۳۰۶۱	رویدادهای سال صد و بیستم هجری
۳۰۶۱	درگذشت اسد بن عبدالله

۳۰۶۳	کارکرد پیروان بنی عباس در خراسان، [و برکناری خدایش خرمی]
۳۰۶۴	برکناری خالد بن عبدالله قسری، فرمانداری یوسف بن عمر ثقفی
۳۰۷۲	فرمانداری نصر بن سیار کنانی بر خراسان
۳۰۷۴	یاد چند رویداد
۳۰۷۵	رویدادهای سال صد و بیست و یکم هجری
۳۰۷۵	پدیدار شدن زید بن علی بن حسین
۳۰۸۳	جنگ های نصر بن سیار در فرارود
۳۰۸۷	جنگ مروان بن محمد
۳۰۸۸	یاد چند رویداد
۳۰۸۹	رویدادهای سال صد و بیست و دوم هجری
۳۰۸۹	کشته شدن زید بن علی بن حسین بن علی بن ابی طالب
۳۰۹۵	کشته شدن بطلال
۳۰۹۶	یاد چند رویداد
۳۰۹۹	رویدادهای سال صد و بیست و سوم هجری
۳۰۹۹	آشتی نصر بن سیار با سفدیان
۳۱۰۰	درگذشت عقبه بن حجاج، آمدن بلج به آندلس
۳۱۰۱	یاد چند رویداد
۳۱۰۵	رویدادهای سال صد و بیست و چهارم هجری
۳۱۰۵	آغاز کار ابومسلم خراسانی
۳۱۱۰	جنگ میان بلج و پسران عبدالملک، درگذشت بلج و فرمانداری ثعلبه بن سلامه بر آندلس
۳۱۱۰	یاد چند رویداد
۳۱۱۱	رویدادهای سال صد و بیست و پنجم هجری
۳۱۱۱	درگذشت هشام بن عبدالملک
۳۱۱۲	راه و رفتار هشام
۳۱۱۵	بیعت برای ولید بن یزید بن عبدالملک

- ۳۱۲۱ فرمانداری نصرین سیار بر خراسان از سوی ولید
- ۳۱۲۲ کشته شدن یحیی بن زید بن علی بن حسین
- ۳۱۲۳ فرمانداری حنظله بر افریقیه، فرمانداری ابوخطار بر آندلس
- ۳۱۲۵ یاد چند رویداد
- ۳۱۲۹ **رویدادهای سال صد و بیست و ششم هجری**
- ۳۱۲۹ کشته شدن خالد بن عبدالله قسری
- ۳۱۳۴ کشته شدن ولید بن یزید بن عبدالملک
- ۳۱۴۵ نژاد ولید و شیوه رفتارش
- ۳۱۴۷ بیعت با یزید بن ولید «کاسته»
- ۳۱۴۸ آشفته‌گی کار امویان
- ۳۱۴۹ شورش مردم حمص
- ۳۱۵۰ شورش مردم فلسطین
- ۳۱۵۱ برکنار کردن یوسف بن عمر از فرمانداری عراق
- ۳۱۵۴ شورش نصرین سیار در برابر منصور
- ۳۱۵۴ جنگ مردم یمامه با فرماندارشان
- ۳۱۵۹ برکناری منصور از عراق، فرمانداری عبدالله بن عمر بن عبدالعزیز
- ۳۱۶۵ حارث بن سریح و زینهار او
- ۳۱۶۵ پیروان بنی عباس
- ۳۱۶۶ بیعت با ابراهیم بن ولید به فرمانرانی
- ۳۱۶۶ ناسازگاری مروان بن محمد
- ۳۱۶۷ درگذشت یزید بن ولید بن عبدالملک
- ۳۱۶۸ خلافت ابراهیم بن ولید بن عبدالملک
- ۳۱۶۸ چیره شدن عبدالرحمان بن حبيب بر افریقیه
- ۳۱۷۴ بیرون راندن ورفجومه از قیروان
- ۳۱۷۸ یاد چند رویداد

رویدادهای سال صد و بیست و هفتم هجری

- ۳۱۷۹ روانه شدن مروان به شام، برکناری ابراهیم
 ۳۱۸۱ بیعت برای مروان بن محمد بن مروان
 ۳۱۸۳ جنبش عبدالله بن معاویه بن عبدالله بن جعفر
 ۳۱۸۶ بازگشت حارث بن سریح به مرو
 ۳۱۸۷ شورش مردم حمص
 ۳۱۸۸ نافرمانی مردم غوطه
 ۳۱۸۹ نافرمانی مردم فلسطین
 ۳۱۹۰ شورش سلیمان بن هشام بن عبدالملک در برابر مروان بن محمد
 ۳۱۹۳ بیرون آمدن ضحاک با شعار خارجیان
 ۳۱۹۷ برکناری ابوخطار فرماندار آندلس، فرمانداری ثوابه
 ۳۱۹۹ پیروان بنی عباس
 ۳۲۰۰ یاد چند رویداد

رویدادهای سال صد و بیست و هشتم هجری

- ۳۲۰۱ کشته شدن حارث بن سریح، چیره شدن کرمانی بر مرو
 ۳۲۰۷ پیروان بنی عباس
 ۳۲۰۸ کشته شدن ضحاک خارجی
 ۳۲۱۰ کشته شدن خیبری، فرمانداری شیبان
 ۳۲۱۱ سرگذشت حمزه خارجی با طالب حق
 ۳۲۱۱ یاد چند رویداد

رویدادهای سال صد و بیست و نهم هجری

- ۳۲۱۳ سرنوشت شیبان خارجی تا کشته شدنش
 ۳۲۱۳ آشکار شدن فراخوان عباسیان در خراسان
 ۳۲۱۶ [گزارشی دیگر درباره ابو مسلم]
 ۳۲۲۱ کشته شدن کرمانی
 ۳۲۲۳

۳۲۲۶	همداستانی خراسانیان بر ابومسلم
۳۲۳۰	چیرگی عبدالله بن معاویه بر پارس، کشته شدن او
۳۲۳۳	ابوحمزۀ خارجی و «جوینده راستی»
۳۲۳۵	فرمانداری یوسف بن عبد رحمان فہری در آندلس
۳۲۳۶	یاد چند رویداد
۳۲۳۷	رویدادهای سال صد و سی ام هجری
۳۲۳۷	آمدن ابومسلم به مرو، بیعت مردم با او در آنجا
۳۲۴۱	گریز نصر بن سیار از مرو
۳۲۴۲	کشته شدن شیبان حروری
۳۲۴۳	کشته شدن دو پسر کرمانی
۳۲۴۵	آمدن قحطبه از نزد ابراهیم رہبر
۳۲۴۶	رفتن قحطبه به نیشابور
۳۲۴۷	کشته شدن نباتہ بن حنظلہ
۳۲۴۸	جنگ ابوحمزہ خارجی در قدید
۳۲۴۹	درویشد ابوحمزہ بہ مدینہ
۳۲۵۱	کشته شدن ابوحمزہ خارجی
۳۲۵۲	کشته شدن عبدالله بن یحیی
۳۲۵۳	کشته شدن ابن عطیہ
۳۲۵۳	کشتار قحطبه از مردم گرگان
۳۲۵۴	یاد چند رویداد
۳۲۵۷	رویدادهای سال صد و سی و یکم هجری
۳۲۵۷	مرگ نصر بن سیار
۳۲۵۸	درویشد قحطبه بہ ری
۳۲۶۰	کشته شدن عامر بن ضبارہ، درویشد قحطبه بہ اصفہان
۳۲۶۲	جنگ قحطبه با مردم نہاوند، درویشد وی بدان

۳۲۶۳	گشودن شهر زور
۳۲۶۳	رهسپاری قحطبه به سوی ابن هبیره در عراق
۳۲۶۴	یاد چند رویداد
۳۲۶۵	رویدادهای سال صد و سی و دوم هجری
۳۲۶۵	نابودی قحطبه، شکست پور هبیره
۳۲۶۷	بیرون آمدن محمد بن خالد با جامه سیاه در کوفه
۳۲۶۹	[یاد چند رویداد]
۳۲۷۰	پایه‌گذاری فرمانرانی عباسیان، بیعت با ابو عبّاس دؤخیم
۳۲۸۰	شکست مروان در زاب
۳۲۸۴	کشته شدن ابراهیم بن محمد بن علی (رهبر)
۳۲۸۶	کشته شدن مروان بن محمد بن مروان بن حکم
۳۲۹۲	کسانی که از امویان کشته شدند
۳۲۹۵	نافرمانی حبیب بن مژه مزی
۳۲۹۶	نافرمانی ابوورد و مردم دمشق
۳۲۹۸	سپیدپوشی و نافرمانی مردم جزیره
۳۲۹۹	کشته شدن ابوسلمه خلال و سلیمان بن کثیر
۳۳۰۱	در میان گرفتن ابن هبیره در واسط
۳۳۰۷	کشته شدن کارگزاران ابوسلمه در پارس
۳۳۰۸	فرمانداری یحیی بن محمد بر موصل، سخنانی که در این باره گفته شد
۳۳۰۹	یاد چند رویداد
۳۳۱۱	رویدادهای سال صد و سی و سوم هجری
۳۳۱۱	چیرگی رومیان بر ملطیه
۳۳۱۲	یاد چند رویداد
۳۳۱۵	رویدادهای سال صد و سی و چهارم هجری
۳۳۱۵	شورش بشام بن ابراهیم

۳۳۱۷	سرگذشت خارجیان و کشته شدن شیبان بن عبد عزیز
۳۳۱۸	نبرد کش
۳۳۱۸	سرگذشت منصور بن جمهور
۳۳۱۹	یاد چند رویداد
۳۳۲۱	رویدادهای سال صد و سی و پنجم هجری
۳۳۲۱	شورش زیاد بن صالح
۳۳۲۲	جنگ در آبخت سیسیل
۳۳۲۳	یاد چند رویداد
۳۳۲۵	رویدادهای سال صد و سی و هشتم هجری
۳۳۲۵	حج گزاردن ابوجعفر و ابومسلم
۳۳۲۶	درگذشت سفاح
۳۳۲۸	خلیفگی منصور
۳۳۲۹	آشوب در آندلس
۳۳۳۰	یاد چند رویداد
۳۳۳۱	رویدادهای سال صد و سی و هفتم هجری
۳۳۳۱	شورش عبدالله بن علی و شکست او
۳۳۳۵	کشته شدن ابومسلم خراسانی
۳۳۵۱	[رویدادی دیگر]
۳۳۵۱	شورش سنباد در خراسان
۳۳۵۲	شورش ملبند بن حرمله
۳۳۵۲	یاد چند رویداد

رویدادهای سال نود و هفتم هجری

(۷۱۵-۷۱۶ میلادی)

کشته شدن عبدالعزیز بن موسی بن نُصَیر

انگیزه کشته شدنش چنین بود که پدرش او را بر آندلس گمارد و این را پیش تر یاد کردیم که در هنگام بازگشت وی به شام بود. او این سرزمین را استوار بداشت و کارهای آن را چرخاند و مرزهای آن را نگهداری کرد و به روزگار فرمانرانی خود شارسان‌هایی را گشود که پس از پدرش ناگشوده مانده بود. مردی نیک‌اندیش و بزرگوار بود. او زن رذریق (ردریک) را به همسری برگرفت و این زن جایگاهی ویژه در دل او گشود و از مهر او برخوردار گشت. زن بر او چیره شد و وادارش کرد که یاران خود و مردمان کشور را فرماید که برای او سجده کنند و هر زمان که بر او درمی‌آیند (چنان که برای شوهر پیشینش می‌کرده‌اند)، او را نماز برند. مرد به آن زن گفت: این در آیین ما نیست. زن چندان با او در پیچید که سرانجام فرمود که برای انجمنی که در آن می‌نشست، دریچه‌ای بکشایند. چون یکی از آن به درون می‌آمد، به ناچار، مانند «راکع» سر فرود می‌آورد و انگار او را نماز می‌برد. زن بدان خرسند شد و آن را به سان سجود انگاشت. زن کام‌خواه کام‌یافته، به وی گفت: اکنون به پادشاهان پیوستی؛ همین مانده است که برای تواز گوهر و زری که در نزد من است، افسری بسازم و بر سرت نهم. عبدالعزیز نپذیرفت.

زن چندان پافشاری ورزید تا چنان کرد. این کار بر مسلمانان آشکار شد چنان که گفتند: او آیین ترسایی گرفته است. راز آن دریچه رانیز دریافتند و بر او شوریدند و او را در پایان سال ۷۱۶/۹۷ م کشتند. برخی گویند: سلیمان بن عبدالملک بر پدرش موسی بن نصیر خشم گرفت و برای سپاهیان عبدالعزیز پیام فرستاد که او را بکشند و اینان به هنگامی که نماز پگاه می‌خواند و سوره «فاتحه» و سوره «واقع» را می‌گذراند، بر او درآمدند و باشمشیرهای خود یک ضربه بر او زدند و سرش را برگرفتند و به نزد سلیمان بردند. سلیمان آن را به پدرش نشان داد و پدر مردانه در برابر این داغ بردباری نمود و گفت: جانبازی برای او گوارا باد؛ به خدا مردی را کشتید که همه شب‌ها را به نماز می‌گذراند و همه روزها را روزه می‌گرفت. این را از لغزش‌های سلیمان شمردند. بر پایه این گزارش، کشته شدن او در پایان سال ۷۱۷/۹۸ م بود.

آنگاه سلیمان، حر بن عبدالرحمان ثقفی را به فرمانداری آندلس برگمارد و او چندان بر آن فرمان راند تا عمر بن عبدالعزیز بر سر کار آمد و او را برکنار کرد. این، پایان آن چیزی بود که می‌خواستیم درباره کشته شدن عبدالعزیز، به گونه فشرده یاد کنیم. هم در این سال سلیمان بن عبدالملک، عبدالله بن موسی بن نصیر را از فرمانداری افریقیه برداشت و محمد بن یزید قرشی [خل: هشرشی] را بر آنجا گماشت. او تا پایان زندگی سلیمان فرماندار آن سامان بود و پس از آن برکنار شد. عمر بن عبدالعزیز به جای او در سال ۷۱۸/۱۰۰ - ۷۱۹ م اسماعیل بن عبیدالله را برگمارد. او مردی نیک‌رفتار بود و همه بریریان به روزگار او اسلام آوردند.

فرمانداری یزید بن مهلب بر خراسان

انگیزه این کارچنین بود که چون سلیمان بن عبدالملک، یزید را بر عراق گمارد، کار جنگ و نماز و خراج آن را نیز به وی واگذارد. یزید به خود پرداخت و با خود گفت: عراق را حجاج به ویرانی کشیده است و من امروز مرد عراقم. هرگاه بدان درآیم و مردم را بر پرداخت خراج فروگیرم و ایشان را بر سر آن شکنجه کنم، به سان حجاج گردم و زندان‌ها را از ایشان انباشته سازم و آنچه را خدا از آسایش برای ایشان فراهم آورده

است، از ایشان دریغ دارم و هرگاه به سان حجاج زر و گوهر بر سر سلیمان بن عبدالملک نیفشانم، از من نپذیرد. یزید به نزد سلیمان آمد و گفت: آیا تو را بر مردی رهنمون گردم که به کار گردآوری خراج بیناست تا او را بر آن گماری؟ گفت: آری. گفت: صالح بن عبدالرحمان وابسته بنی تمیم است. سلیمان او را بر کار گردآوری خراج گمارد و پیش از یزید روانه کرد. او در واسط فرود آمد و یزید بدان سامان روی آورد. مردم بیرون آمدند و او را پذیره شدند. صالح با بالاپوش پنبه‌ای فراخ بیرون آمد و پیشاپیش خود چهارصد مرد از شامیان را بداشت و با یزید دیدار کرد و همراه او شد. یزید فرود آمد. صالح بر او تنگ بگرفت و او رابه کاری دسترسی نداد. یزید هزار خوان برگرفت که مردم را بر آن خوراک می‌داد. صالح آن را گرفت. یزید گفت: بهایش را بر من بنویس. یزید کالایی خرید و چکی^۱ در برابر بهای آن برای صالح نوشت. صالح آن چک نپذیرفت و گفت: خراج به آنچه می‌خواهی، نمی‌رسد و سرور خداگرایان بدین خرسند نمی‌شود و تو بر آن گرفته می‌شوی. یزید به روی او خندید و گفت: این بار این دارایی پرداز که دیگر باره چنین کاری نکنم. صالح چنان کرد.

سلیمان خراسان را پیوست فرمانرانی یزید نساخته بود و یزید از عراق به ستوه آمد زیرا صالح بر او تنگ می‌گرفت. او عبدالله بن اَهِم رافراخواند و گفت: تو را برای کاری می‌خواهم که مرا نگران ساخته است و دوست می‌دارم آن را برایم انجام دهی. گفت: می‌کنم. گفت: چنان که می‌بینی، در تنگنایم و از این کار به ستوه آمده‌ام و خراسان از مرد کارآموده آن تهی است؛ آیا چاره‌ای می‌بینی؟ گفت: آری، مرا به نزد سرور خداگرایان فرست. گفت: آنچه را با تو در میان گذاردم، پنهان بدار. برای سلیمان بن عبدالملک نامه نوشت و او را از کار عراق آگاه ساخت و پورا هم را ستود و گزارش داد که مردی آگاه است؛ این اَهِم را با پیک روانه شام کرد.

۱ - چک: سند، برات، حواله. فرانسوی آن *Chèque* و انگلیسی آن *Check* و عربی آن (صَكٌّ) و است که هم از فارسی گرفته شده است. فردوسی کبیر در دو جا می‌فرماید:

ز هپتال تا پیش رود تَرک به بهرام بخشید و بنوشت چَک
به کِیَسر سپارم همه یک به یک از این پس نوشته فرستیم و چَک

او به نزد سلیمان آمد و با وی تهنی کرد. سلیمان گفت: یزید برایم نامه نوشته یادآوری کرده است که از کار عراق و خراسان آگاهی داری؛ درباره آن چه می‌دانی؟ گفت: آشناترین مرد بدین پهنه‌ام؛ در آنجا زادم و بزرگ شدم و به بار آمدم و از آن و مردمش آگاهی سراسری دارم. گفت: مردی را نامزد کن که او را بر خراسان گمارم. گفت: سرور خدا گرایان بهتر می‌داند که چه کسی را بر سرکار آورد؛ اگر کسی را یاد کند، رای خود را درباره او بگویم. سلیمان مردی از قریش را یاد کرد و پسر اهتم گفت: از مردان خراسان نیست. سلیمان گفت: عبدالملک بن مهلب، عبدالله بن اهتم گفت: شایسته نیست و از آن وامی‌گراید زیرا نه ترفندگری پدرش را دارد و نه دلاوری برادرش را. او نام‌های بسیاری را بر شمرد و در پایان از وکیع بن ابی‌اسود یاد کرد. ابن‌اهتم گفت: ای سرور خدا گرایان، وکیع مردی دلاور، بزنده، سرور و پشتاز است و هیچ کس برای سپاس من و بخشایشی که بر من دارد، شایسته‌تر از او نیست چرا که داد دل من ستانده از دشمن من کینه کشیده است ولی سرور خدا گرایان را به گردن من حقی گران‌تر است و نیکخواهی برای او بر من بایسته است. وکیع چنان است که هربار صد سوار به زیر فرمان خویش دیده، سر به شورش برداشته است؛ در میان مردم گمنام است و برای آشوب آماده از بام تا شام. سلیمان گفت: دریغ از تو، پس که را نامزد می‌کنی؟ پسر اهتم گفت: مردی که من او را می‌شناسم و سرور خدا گرایان او را یاد نکرده است. گفت: کیست؟ پوراهتم گفت: نامش نبرم تا سرور خدا گرایان پایندان شود که این راز را پوشیده بدارد و اگر آگاه گردد، مرا از او پناه دهد. سلیمان گفت: چنین کنم. ابن‌اهتم گفت: یزید بن مهلب. سلیمان گفت: او عراق را از خراسان بیش‌تر دوست می‌دارد. ابن‌اهتم گفت: این را می‌دانم ولی بهتر است که او را وادار سازی که در عراق برای خود جانشینی برگزیند و روانه خراسان گردد. سلیمان گفت: رای درست فرامودی. او فرمانی برای یزید نوشت و او را فرماندار خراسان ساخت و فرمان را همراه ابن‌اهتم روانه کرد. پوراهتم به نزد یزید آمد و او را فرمود که همان دم آماده رفتن به خراسان شود. یزید همان روز پسر خویش مُخَلَّد را روانه خراسان کرد و خود پس از او رهسپار شد. جراح بن عبدالله حکمی را بر واسط گمارد، عبدالله بن هلال کلایی را بر بصره، برادرش مروان بن

مهلَب را بر کارها و نیازهای خویش در این شهر (زیرا که از همه برادران بر او اعتماد بیش تری داشت) و خَزَمَلَه بن عُمَیر لخمی را بر کوفه که چند ماهی بپایید و سپس او را برداشت و بشیر بن حیان نَهْدی را بر کوفه گماشت. مردم قیس گمان می بردند که قتیبه سر از فرمان خلیفه برتنافته است. از این رو، چون یزید روانه خراسان گشت، سلیمان او را فرمود که درباره قتیبه پرسش کند. اگر قیسیان گواهان آوردند که قتیبه سر از فرمان برتنافته است، وکیع را به تاوان او [یا: به جای وی] بند برنهد. چون مَخْلَد بن یزید به مرو رسید، او را گرفت و به زندان افکند و یارانش را دستگیر کرد و شکنجه داد. این کارها را پیش از رسیدن پدرش کرد. فرمانروائی وکیع بر خراسان ده تا نه ماه بود. سپس یزید در این سال فرارسید و در خراسان فرود آمد. او شامیان و کسانی از خراسانیان را به خود نزدیک ساخت. نَهَار بن تَوَیَّعَه در این باره سرود:

وَمَا كُنَّا نُوْمِلُ مِنْ أَمِيرٍ	كَمَا كُنَّا نُوْمِلُ مِنْ يَزِيدٍ
فَأَخْطَأَ ظَنَّنَا فِيهِ وَقَدْ مَأَى	زَهَدْنَا فِي مُعَاشَرَةِ الرَّهِيدِ
إِذَا لَمْ يُعْطِنَا نَصْقًا أَمِيرٌ	مَشِينًا نَخْوَةً مَشَى الْأُسُودِ
فَمَهْلًا يَا يَزِيدُ أَيْبُ إِلَيْنَا	وَدَعْنَا مِنْ مُعَاشَرَةِ الْقَبِيدِ
نَجِيٌّ وَلَا نَرَى إِلَّا ضُدُودًا	عَلَى أَنَّا نُسَلِّمُ مِنْ بَعِيدِ
وَنَرْجِعُ خَائِبِينَ بِلَا نَوَالٍ	فَمَا بَالُ التَّهْجُمِ وَالشُّدُودِ

یعنی: آنچه را از یزید امید می بردیم، از هیچ فرمانداری نمی بردیم. ولی گمان ما درباره وی نادرست آمد و ما از دیرباز هم زیست شدن با مردم نکوهیده پست راناخوش می داشتیم. اگر فرماندارمان داد ما ندهد، به سان شیران ژیان به سوی او روی آوریم. هان بر جای باش ای یزید و به سوی ما پوزش آور و مارا از همراهی با بردگان برکنار بدار. به سوی تو می آییم ولی جز راهبند نمی بینیم و از دور درود می گوئیم و بی دریافت بخشش باز می گردیم؛ این تازش و ستم و پیشگیری برای چیست؟

یاد چند رویداد

در این سال سلیمان بن عبدالملک سپاهیان به جنگ در کنسانتین اوپل گسیل

داشت و پسرش داوود را بر جنگ تابستانی گمارد که «دژ زن» را گشود.

نیز در این سال مسلمة به ستیز در سرزمین وَصَّاجِيَّة شد و دژی را گشود که وضاح خداوند وضاحیه پایه گذارده بود.

نیز در این سال عُمَر بن هُبَیْرَه به پیکار در سرزمین روم شد و از دریا بر آن تاخت و زمستان را در آنجا گذراند.

آیین حج را در این سال سلیمان بن عبدالملک با مردم گزارد.

داوود بن طلحه حَضْرَمِی در این سال از فرمانداری مکه برکنار گشت. کارگزاری او بر این شارسان شش ماه به درازا کشید و به جای او عبدالعزیز بن عبدالله بن خالد بر سر کار آمد. فرمانداران شارسان‌ها همانان بودند که یادشان از پیش برفت.

در این سال اینان درگذشتند: عطاء بن یسار که برخی گفته‌اند: به سال ۷۲۱/۱۰۳م درگذشت؛ موسی بن نصیر که آندلس را گشود و مرگ او به راه مکه با سلیمان بن عبدالملک رخ نمود؛ قیس بن ابی حازم بَجَلِیّ که بیش از یک صد سال بزیست و به نزد پیامبر(ص) شد و دید که درگذشته است و از ده کس از یاران او روایت کرد؛ برخی گویند: از عبدالرحمان بن عوف روایت نکرد [این ده تن «مژده‌دادگان بهشت» بودند]؛ خردش در پایان زندگی بشد؛ سالم بن ابی جعد وابسته تبار اشجع. نام اشجع رافع است.

[واژه تازه پدید]

حازم با حای بی نقطه و زای نقطه‌دار.

رویدادهای سال نود و هشتم هجری

(۷۱۶-۷۱۷ میلادی)

در میان گرفتن کنستانتین اوپل

(قسطنطنیه)

در این سال سلیمان بن عبدالملک روانه دابق شد و سپاهی به سرکردگی برادرش مسلمة بن عبدالملک بسیجید که رهسپار کنستانتین اوپل شود. در این میان پادشاه روم درگذشت و الیون از آذربایجان به نزد وی آمد و گزارش بدو داد و پایندان شد که روم را برای او بگشاید. او مسلمة را با وی روانه کرد. این دو روانه کنستانتین اوپل شدند و چون به نزدیکی آن رسیدند، مسلمة به هر سواره‌ای فرمان داد که دو پیمانه خوراک بر دنباله اسب خود بندد و به کنستانتین اوپل رساند. آنان چنان کردند. چون بدین شارسان رسید، فرمود که خوراک‌ها را فروریزند که لشکریان بر زیر هم افکندند و توده‌ای به سان کوه پدید آوردند. به مسلمانان گفت: از این خوراک هیچ مخورید و بر ژرفای سرزمین ایشان تازش آورید و کشت کنید. او خانه‌هایی چوبین ساخت و زمستان و تابستان را در آنجا گذراند و مردم زمین‌ها را کاشتند و آن خوراک‌ها در بیابان ماند زیرا مردم از کشت و کارهای چپاول گشته می‌خوردند و از آنچه به دست می‌آوردند، روزی برمی‌گرفتند و خود نیز فرآورده‌های کشاورزی می‌داشتند. مسلمة چیره بر رومیان ماند و مهتران مردم

همچون خالد بن معدان و مجاهد بن جبر و عبدالله بن زکریای خزاعی و دیگران با او بودند.

رومیان کس به نزد مسلمة فرستادند و پیشنهاد کردند که برای هر سری دیناری بپردازند ولی او نپذیرفت و رومیان به الیون گفتند: اگر مسلمانان را از کشور ما بازگردانی، تو را پادشاه گردانیم. او از ایشان پایندان گرفت و سپس به نزد مسلمة آمد و به او گفت: رومیان می‌دانند که از جان و دل با ایشان پیکار نمی‌کنی و تا هنگامی که خوراک داری، کار بر ایشان به درازا می‌کشانی. اگر خوراک‌های خود بسوزانی، سر بر فرمان تو فرود آورند. او فرمان داد که خوراک‌ها را سوختند و رومیان از این کار نیرو گرفتند و کار چنان بر مسلمانان تنگ شد که نزدیک بود همگی نابود گردند. چنین بودند تا سلیمان درگذشت. برخی گویند: الیون چنین ترفندی با مسلمة زد که به او پیشنهاد کرد تنها به اندازه یک شب خوراک به درون روم بزنند تا رومیان او را راست شمارند که فرمان وی و فرمان مسلمة هماهنگ است و ایشان زینهار دارند که از کشور خود بیرون آیند و به اسیری گرفته نشوند. او به وی دستوری داد. الیون مردان و کشتی‌ها آماده ساخته بود که خوراک‌ها را در آن شب فرابردند و در آن سرزمین و بوستان‌ها چیزی درخور یادآوری به جای نگذاشتند. الیون ستیزگر و دشمن از کار درآمد. چنان گول خورد که اگر زنی می‌بود، آن را بر او کاستی می‌گرفتند. سپاهیان چندان رنج کشیدند که هیچ لشکر دیگری مانندش را نکشیده بود. حتی مرد می‌ترسید که تنها از لشکرگاه به در آید. ستوران و پوست‌های درختان و برگ و ریشه آن و پوست‌های جانداران و هر چیزی به جز خاک را خوراک خود ساختند. سلیمان در دابق بود. زمستان فرارسید و او نتوانست به ایشان کمک رساند تا درگذشت.

[دنباله رویدادها]

در این سال سلیمان برای پسرش ایوب به جانشینی، از مردم بیعت گرفت ولی پسر پیش از او درگذشت.

نیز در این سال شهر صَقَالِیْه (اسلاوان) گشوده شد. مردم «بُرْجَان» بر مسلمة بن

عبدالملک تازش آوردند و سپاهیان او کم‌شمار بودند. از این‌رو برای سلیمان بن عبدالملک نامه نوشت و یاری خواست که برای او کمک فرستاد. اسلاوان با ایشان ترفند باختند و سپس گریختند.

نیز در این سال ولید بن هشام و عمرو بن قیس به جنگ شدند و کسانی از مردم انطاکیه را کشتند و به اسیری گرفتند و ولید کسانی از پیرامون روم بگرفت و شمار فراوانی از ایشان را به اسیری برد.

گشودن جرجان و طبرستان

در این سال یزید بن مهلب، پس از آمدن به خراسان، به جنگ در جرجان و طبرستان شد.

انگیزه رفتن به جنگ در این دو شارسان و بهادادن به این دو، این بود که چون او در شام در نزد سلیمان بود، هر بار قتیبه جایی را می‌گشود، به یزید می‌گفت: نمی‌بینی خدا چه کشورها بر دست قتیبه می‌گشاید؟ یزید می‌گفت: با جرجان چه کرد؟ اینجاست که راه را بسته است و قُومیس و نیشابور را تباه ساخته است. باز می‌گفت: این کشورگشایی‌ها ارزشی ندارد؛ جرجان را باید چاره کرد.

چون سلیمان او را بر خراسان گمارد، بیش‌ترین دلبستگی او به جرجان بود. او با صد هزار سپاهی از مردم شام و عراق و خراسان آهنگ آن سرزمین کرد. این صد هزار، افزون بر «وابستگان» [موالی] و داوخواهان بودند. جرجان هنوز چهره شهر به خود نگرفته بود؛ پهنه‌ای از کوه و دره و تنگه و راه‌های باریک و دشوار بود که مردی بر دهانه آن می‌ایستاد و هیچ‌کس نمی‌توانست بر آن درآید. او آغاز به «کَهستان» [قَهستان] کرد و آن را در میان گرفت. مردم آن از ترکان بودند. وی بر سر ایشان ایستاد. مردم آن بیرون می‌آمدند و می‌جنگیدند و هر بار مسلمانان را شکست می‌دادند. اگر شکست می‌خوردند، به درون دژ می‌پناهند. یک روز بیرون آمدند و مردم به سوی ایشان روی آوردند و کارزاری سخت آغاز نهادند. محمد بن ابی‌سَبْرَه بر مردی ترک‌نژاد تاخت که راه پیشروی مردم را بند آورده بود. دو ضربت بر همدگر زدند و شمشیر ترک در کلاه خود

محمد گیر کرد و ابن ابی سبره او را فروکوفت و کشت و بازگشت و از شمشیرش خون می چکید و شمشیر ترک همچنان در کلاه خودش بود. مردم چشم اندازی بس شکوهمند و نیکو دیدند.

پس از آن، یک روز یزید بیرون آمد و جایی را جست که از آن بر ایشان درآید. چهارصد مرد جنگی از مهتران و سواران و سران مردم با او بودند. به خود نیامده بودند که ترکان در چهارهزار جنگاور بر ایشان تاختند. لختی پیکار کردند و یزید به سختی جنگید. رزمندگان ستیز فروهشتند و بازگشتند. اینان تشنه شده بودند و از این رو به آبشخور شدند و نوشیدند و دشمنان از برابر ایشان واپس نشستند.

آنگاه یزید در کار جنگ بر ایشان فشار آورد و مایه های زندگی از ایشان بازگرفت چندان که فرسوده گشتند و ناتوان شدند. صول دهبان کهستان کس به نزد یزید فرستاد و خواستار آشتی شد بر این پایه که به وی و کسان و خاندانش زینهار دهند و دارایی اش به وی واگذارند تا شهر را به ایشان سپارد. یزید با او آشتی کرد و به گفته خود پای بند ماند و به درون شهر شد و دارایی ها و گنج های بی شمار و اسیران بسیار از آن برگرفت و چهارده هزار ترک را شکنجه کش کرد و برای سلیمان بن عبدالملک نامه نوشت و داستان رابه او گزارش داد.

سپس بیرون آمد و رهسپار جرجان شد. پیش تر مردم آن با سعید بن عاص پیمان آشتی بسته بودند و بر این پایه باژ می پرداختند بدین سان که گاه صد هزار [درم، دینار؟] می پرداختند، گاهی دویست هزار، گاهی دیگر سیصد هزار؛ همین را گاهی می دادند و گاهی نمی دادند. آنگاه سر برتافتند و شهر خود استوار ساختند و ناباور شدند و باژ بازگرفتند. پس از رفتن سعید، کسی بدان پهنه روی نیاورد و جرجانیان راه را بستند. هیچ کس راه خراسان را جز بر فارس و کرمان در پیش نمی گرفت. نخستین کسی که راه را از قومه گشود و هموار ساخت، قتیبه بن مسلم به هنگام فرمانرانی بر خراسان بود. کار جرجان همچنان ماند تا یزید بر خراسان فرمانروا شد و جرجانیان آشتی کنان به پیشواز او آمدند و باژ او برافزودند و شکوه او در دل گرفتند. او این کار از ایشان پذیرفت و با ایشان پیمان آشتی بست.

چون کُهستان و جرجان گشوده شد، چشم آزمندی به طبرستان بست و آرزوی گشودن آن کرد و بر آن شد که به سوی آن رهسپار گردد. عبدالله بن مُعَمَّر یَشْکُری را بر ساسان و کُهستان گمارد و رو به پایین‌های جرجان در نزدیکی طبرستان آورد و راشد بن عمرو را با چهار هزار مرد جنگی بر ایدوسا [خل: آندوسا] گماشت و به درون سرزمین‌های طبرستان شد. خداوند آن، اسپهبد، کس به نزد وی فرستاد و خواستار آشتی شد بر این پایه که یزید از طبرستان بیرون رود. یزید نپذیرفت و امید به گشودن آن بست و برادرش ابو عَیْنَه را از یک روی و پسرش خالد بن یزید را از روی دیگر و ابو جَهْم کَلَبی را از دیگر سوی بدان گسیل داشت. گفت: چون به هم رسید، ابو عَیْنَه سرکرده مردم باشد. ابو عَیْنَه روان شد و یزید لشکرگاه زد.

اسپهبد، گیلانیان و دیلمیان را بر شوراند که به نزد او آمدند و بر چکاد کوهی در پیرامون وی انجمن شدند. بت پرستان [آذرستایان] در کوه شکست خوردند و مسلمانان سر در پی ایشان گذاردند تا به دهانه دره رسیدند. مسلمانان به درون آن رفتند و بت پرستان [آذرستایان] بر فراز کوه شدند و مسلمانان به دنبال ایشان روان گشتند و آهنگ ستیغ کردند و دشمنان باران سنگ و تیر بر ایشان فرو ریختند. ابو عَیْنَه شکست خورد و مسلمانان رو به گریز نهادند و بر زیر همدگر سوار شدند و از بلندای کوه به پایین همی افتادند تا به لشکرگاه یزید بن مهلب رسیدند و دشمنان از پیکردن ایشان دست برداشتند و اسپهبد از ایشان هراسان گشت. مردم جرجان و سرکرده ایشان، مرزبان، از ایشان خواهش می‌کردند که بر مسلمانان (در نزدیکی‌های خویش) تازند و مایه‌های زندگی از یزید بازگیرند و راه میان وی و سرزمین‌های اسلام را ببندند. نویدشان می‌دادند که برای این کار به ایشان پاداش خواهند داد. ایشان به ناگاه بر مسلمانان تاختند و همگی را کشتند چه ایشان در آن شب نا آگاه به سر می‌بردند. عبدالله بن معمر و همه همراهانش کشته شدند چنان که هیچ‌کس از ایشان و انر هید. برای اسپهبد نامه نوشتند که راه‌ها و تنگه‌ها را ببندد.

گزارش این کار به یزید و یارانش رسید و بر ایشان گران آمد و هراسان‌شان ساخت. یزید به نزد حَیَّانِ ثُبَلی زارید و به وی گفت: آنچه میان من و تو بوده است،

بازت نمی‌دارد که برای مسلمانان اندرزگوی و نیکخواه و چاره‌ساز باشی؛ گزارش گار جرجان به تو رسیده است؛ راهی به سوی آشتی بجوی. حیان به نزد اسپهبد آمد و گفت: من مردی از شمایم که اگر چه دین میان من و شما جدایی افکنده است، نیکخواه شما هستم و تو را بیش از یزید دوست می‌دارم. او کس [به دربار خلیفه] فرستاده خواهان کمک شده است و نیروهای کمکی به او نزدیکند. لشکریان شما بر بخشی از رزمندگان او آسیب زده‌اند و من آسوده نیستم که چندان سپاهیان بر سرتان آیند که در برابر ایشان تاب پایداری نداشته باشید؛ خود را آسوده ساز و با او آشتی کن. اگر تو با او آشتی کنی، دم تیز شمشیر خود را به سوی جرجانیان برگرداند که پیمان او را شکسته‌اند و جنگاورانش را کشته‌اند. با او بر پایهٔ پرداخت هفتصد هزار یا پانصد هزار [دینار] و چهارصد بار زعفران (یا بهای آن به زر ناب) و چهارصد مرد با هر مردی سپر و تالشان [طیلسان] و جام سیمین و جامهٔ ابریشمین و شال و پارچه، پیمان آشتی بست و به نزد یزید بازگشت و گفت: کس روان کن و تاوان آشتی از ایشان بستان. گفت: از نزد ما یا نزد ایشان؟ گفت: از نزد ایشان. یزید کس فرستاد که آنچه را حیان در پیمان آشتی گنجانده بود، بستاند و بیاورد. آنگاه روی به جرجان آورد. یزید دویست هزار درم بر حیان تاوان بسته بود. انگیزهٔ این کار چنین بود که حیان برای مُخَلَّدِ بِنِ یزید نامه نگاشت و از خود آغاز کرد. پسرش مُقَاتِلِ بِنِ حَيَّان به او گفت: برای مُخَلَّدِ نامه می‌نویسی و از خود آغاز می‌کنی؟ گفت: آری؛ و اگر نپسندد، آن بیند که قتیبه دید. مخلد نامه را برای پدرش فرستاد و او دویست هزار درم بر حیان تاوان بست.

برخی گویند: انگیزهٔ رفتن یزید به جرجان این بود که صول ترکی در کهستان و بُخْتِزَه به سر می‌برد؛ این آبخستی است که تا کهستان پنج فرسنگ راه دارد و هر دو از جرجان در نزدیکی خوارزم است. او بر فیروز بن گول مرزبان جرجان می‌تاخت و سرزمینش را به ویرانی و تاراج می‌کشاند. فیروز از او ترسید و به نزد یزید به خراسان شد و بر او درآمد. یزید انگیزهٔ آمدنش را پرسید. گفت: از صول ترسیدم و گریختم. صول جرجان را گرفت. یزید به فیروز گفت: آیا نیرنگی برای کشاندن او به جنگ هست؟ گفت: آری، تنها یک چیز است که اگر بر آن دست یابی، او را بکشی یا خود را به تو

سپارد. گفت: چیست؟ گفت: برای اسپهبد نامه بنویس و از او بخواه که در برابر صول ترنند انگیزد تا در جرجان ماندگار شود؛ در برابر این کار برای اسپهبد پاداشی نامزد کن. او (برای نزدیک شدن به صول) نامه‌ات را برای وی خواهد فرستاد که از جرجان خواهد کوچید و در بُخیره فرود خواهد آمد. اگر از گرگان بکوچد و او را در میان گیری، بر او دست یابی. یزید چنان کرد و برای اسپهبد پنجاه هزار دینار پایندان شد که صول را از بحیره بازدارد و در جرجان گرفتار سازد. اسپهبد نامه را به نزد صول فرستاد و چون نامه به او رسید، به سوی بحیره شد که در آن دژگزین گردد. گزارش رهسپار شدنش به یزید رسید که بیرون آمد و با فیروز روانه جرجان گشت و پسرش مخلد را بر خراسان گمارد، پسر دیگرش معاویه را بر سمرقند و کش و نسف و بخارا و خاتم بن قیسَیه بن مهلب را بر طخارستان. رفت و به جرجان رسید و به درون آن شد و کسی او را باز نداشت. از آنجا روانه بُخیره شد و صول را در آنجا در میان گرفت. صول بیرون می‌آمد و با او کارزار می‌کرد و بازمی‌گشت. شش ماه در این کار بماندند و در این زمان مرگ و بیماری در میان ایشان افتاد. صول کس روانه کرد و خواستار آشتی و زینهار برای خود و سیصد تن از ویژگیانش گشت تا بحیره را به او سپارد. یزید پذیرفت و صول با سیصد تن از کسانی که دوست می‌داشت، بیرون رفت.

یزید چهارده هزار تن از ترکان را شکنجه کش کرد و بازماندگان را رها ساخت. سپاهیان خواهان روزی‌های خود گشتند و یزید به اذریس بن حنظله عمی گفت: آنچه را در بحیره است، آمار گیر تا به سپاهیان دهیم. ادریس نتوانست انبوه خواسته‌های گوناگون بیکران بحیره را بیامارد؛ به یزید گفت: چون در درون آوندهاست، نتوانم آن را شمرده؛ جوال‌ها را بشمارند و آنچه را در آن است، برآورد کنند و به سپاهیان دهند و بدین‌سان، هر کس چیزی بگیرد، بدانیم چه اندازه گندم و جو و برنج و کنجد و انگبین برگرفته است. چنان کردند و چیزهای فراوان برگرفتند. شهر بن خوشب سرپرست گنج‌خانه‌های یزید بن مهلب بود. درباره او گزارش دادند که انبانی ربوده است. یزید درباره آن پرسش کرد و شهر آن را فراز آورد و یزید آن را به شهر داد و یکی در این باره سرود:

لَسَقَدْ بَاعَ شَهْرُ دِيْنَهُ بِخَرِيْطَةٍ فَمَنْ يَأْمَنُ الْفُرَاءَ بَغْذَكْ يَا شَهْرُ
یعنی: شهر دین خود را به انبانی سودا کرد؛ ای شهر، پس از تو چه کسی بر
قرآن خوانان ایمن باشد؟
مره حنفی گفت:

يَا ابْنَ الْمُتَهَلِّبِ مَا أَزَدْتَ إِلَيَّ أَمْرِي لَسَوْلَاكَ كَانَ كَصَالِحِ الْفُرَاءِ
یعنی: ای پسر مهلب، تو را با این مرد چه کار بود که اگر نمی بودی، از
قرآن خوانان شایسته می بود.

یزید در جرجان تاجی گوهرنشان یافت. گفت: کسی می شناسید که از این دل
برکند؟ گفتند: نه. محمد بن واسع آزدی را فراخواند و گفت: این تاج را بگیر. گفت:
نیازی بدان ندارم. گفت: سوگندت می دهم. آن را گرفت. یزید مردی را فرمود که نهان از
پی وی روان شود و بنگرد با آن چه می کند. دید که گدایی به او رسید و پشیزی از او
خواست و محمد تاج را به او بخشید. مرد گدا را گرفت و به نزد یزید آورد و گزارش داد.
یزید تاج را گرفت و در برابر آن دارایی فراوان به گدا داد.

گشودن دوباره جرجان

ما از گشودن جرجان و کهستان و پیمان شکنی مردم جرجان یاد کردیم. چون
یزید با اسپهبد طبرستان آشتی کرد، روانه جرجان شد و با خدای بزرگ پیمان بست که
اگر خدا او را بر جرجانیان پیروز گرداند، شمشیر از ایشان باز ندارد تا با خون شان گندم
آرد کند و نان پزد و از آن بخورد. بدانجا شد و مردم آن را در دژ «فجاء» در میان گرفت.
کسی که در این دژ باشد، تا روزگاری نیازمند خوراک و نوشاک نگردد. یزید برای هفت
ماه ایشان را در آنجا در میان گرفت. ایشان بیرون می آمدند و با او می جنگیدند و
باز می گشتند.

همان سان که در این کار بودند، مردی از عَجَمَانِ خراسان به شکار بیرون رفت.
برخی گویند: مردی از طَیّ بود. او بزی کوهی در آن کوهستان دید و به خود نیامد تا بر
سپاه ایشان افتاد. بازگشت و چنین فرامود که به نزد یارانش باز می گردد. خفتان خود را

پاره پاره کرد و نشانه‌ها بر درختان بست و به نزد یزید آمد و گزارش بداد. یزید به وی نوید داد که او را خونبهای مردی دهد اگر ایشان را بر دژ رهنمون گردد.^۱ او سیصد مرد برگزید و پسرش خالد بن یزید را فرماندهی ایشان داد و به او گفت: تو که زندگی را رام ساختی، سرکوب مرگ نگردی؛ پرهیز که شکست خورده به نزد من باز آیی. جَهم بن زَحر را پیوست او کرد و به آن مرد گفت: کی به آنجا می‌رسید؟ گفت: فردا به هنگام نماز دگر.^۲ یزید گفت: من می‌کوشم به هنگام نیمروز با ایشان درآویزم.

آنان روانه شدند و چون فردا شد و نیمروز فرارسید، یزید همهٔ هیمه‌های سپاهیان خود را آتش زد و زیانه‌های کوه آسا به آسمان برخاست. دشمنان به آن آتش نگریستند و هراسان گشتند و به سوی ایشان بیرون آمدند و یزید به ایشان روی آورد و به پیکار درایستاد. یاران یزید که روانهٔ جنگ ترکان شده بودند، بیش از نماز دگر بر آنان تاختند و آنان از آن سوی آسوده می‌بودند و یزید از این سوی با ایشان می‌جنگید. به خود نیامده بودند که بانگ تکبیر از پشت سر خود شنیدند. همگی به سوی دژ خود واپس گریختند. مسلمانان در میان‌شان افتادند و همی کشتارشان کردند و ایشان خود را به مسلمانان سپردند و بر فرمان یزید فرود آمدند. او زنان و کودکان‌شان را به اسیری گرفت و رزمندگان‌شان را کشتار کرد و تا دو فرسنگ بر دارها آویخت و راست و چپ راه را از آویزه‌های ایشان پر ساخت و دوازده هزار از ایشان را به دشت جرجان کشاند و گفت: هر که خونخواه است و می‌خواهد کینه کشد، دل خنک سازد. مردان مسلمان چهارچهار و پنج پنج می‌کشتند. او بر آن خون‌ها آب بست و در آسیاها افکند تا با خون ایشان گندم آرد کند و نان پزد و بخورد و سوگند خود به پایان برد. گندم آرد کرد و نان پخت و خورد. گویند: چهل هزار تن از ایشان را کشت.

او شهر جرجان را ساخت که پیش از این ساخته نشده بود. آنگاه جَهم بن زَحر جُقفی را بر جرجان گمارد و به خراسان بازگشت. برخی گویند: نه چنین بود بلکه یزید به

۱. رهنمون گشتن: به جایی بردن؛ به جایی هدایت کردن. محتشم کاشانی می‌فرماید:

یا خواب بوده‌ام من و گم‌گشته است راه یا خواب بوده آنکه مرا گشته رهنمون

۲. نماز دگر (درگوش مردم جنوب خراسان): عصر؛ بعد از ظهر.

هنگام رهسپار شدن یارانش به ایشان گفت: چون به شهر رسیدید، درنگ ورزید و چون سپیددم فرارسد، تکبیر گوید و آهنگ دروازه کنید که مرا بینید که مردم را بدانجا آورده‌ام. چون پورزحر به درون شهر شد، درنگ ورزید تا هنگامی که یزید نامزد کرده بود، فرارسید و او تکبیر گفت و دژنشینان هراسان شدند. یاران یزید هر که را می‌دیدند، بی‌درنگ می‌کشتند. ترکان ترسیدند و سرگردان گشتند و ندانستند به کجا روی آورند. یزید آوای تکبیر شنید و با مردم به سوی دروازه رفت و در آنجا کسی ندید که او را بازدارد زیرا آنان گرفتار نبرد بامسلمنان بودند. او همان دم به درون دژ رفت و ماندگاران آن رابیرون راند و در دو سوی چپ و راست راه در دو فرسنگ ایشان را بردار کرد و به دارشدگان به چهار فرسنگ رسیدند. او مردم آن را به اسیری گرفت و دارایی‌های آن را به غنیمت برد و برای سلیمان بن عبدالملک نامه نوشت و گزارش پیروزی به وی داد و آن را بزرگ فرامود و آگاهش ساخت که از دژ ششصد هزار هزار [دینار] غنیمت به چنگ آورده است. دبیرش مُقَبَّرَةُ بْنُ اَبی قُؤَه وابسته بخی سدوس اندرزش داد و به او گفت: اندازه دارایی را برای وی بنویس چه در این زمینه یکی از دو کار پیش آید: یا آن را بسیار شمارد و فرماید که همه دارایی را به نزد او فرستی یا جانش به بخشش گراید و آن را به تو ارزانی دارد. آنگاه تو ارمغان‌ها را ست کنی و به نزد وی همی فرستی ولی هر چه گسیل داری، آن را اندک شمارد. انگار تو را می‌بینم که همه آنچه را داری به ارمغان به نزد او فرستاده‌ای ولی چندانی او را خرسند نساخته است؛ آنگاه این دارایی که نام برده‌ای، نگاشته دفترهای ایشان بماند و اگر کسی پس از او بر سر کار آید، تو را بدان فرو گیرد و اگر کسی سر رشته دار شود که با تو درستیز باشد، به چندین برابر آن خرسند نگردد. برای او بنویس و خواهش کن که بدین سامان آید؛ آنگاه گزارش گفتاری به وی ده و هر چه می‌خواهی، بگویی که این راه درست‌تر و کم‌آسیب‌تر است. او نپذیرفت و نامه را مهر نهاد و روانه کرد. برخی گویند: اندازه آن دارایی چهار هزار هزار [چهار هزارین]^۱ دینار بود.

۱. هزارین: میلیون؛ هزارین: میلیارد (هر دو برگزیده جناب دکتر صادق‌کیا).

یاد چند رویداد

در این سال ایوب بن سلیمان بن عبدالملک (ولی عهد) از جهان درگذشت. نیز در این سال شهر اسلاوان گشوده شد. گزارشی دیگر نیز در این زمینه آورده‌اند که آن را یاد کردیم. نیز در این سال داوود بن سلیمان به جنگ در سرزمین روم شد و «دژ زن» در نزدیکی مالت (ملطیه) را گشود. هم در این سال زمین لرزه‌های فراوان در جهان رخ نمود و شش ماه به درازا کشید.

در این سال اینان درگذشتند: عبیدالله بن عبدالله بن عتبّه بن مسعود، ابو عبید برده عبدالرحمان بن عوف (شناخته به «مولای ابن ازهر»)، عبدالرحمان بن زید بن حارثه انصاری و سعید بن مزجانه وابسته قریش. مرجانه مام او بود و نام پدرش عبدالله.

در این سال عبدالعزیز بن عبدالله بن خالد بن آسید فرماندار مکه، با مردم حج گزارد. کارگزاران همانان بودند که یاد شدند به جز فرماندار بصره که یزید، سفیان بن عبدالله کندی را بر آن گماشت.

رویدادهای سال نود و نهم هجری

(۷۱۷-۷۱۸ میلادی)

درگذشت سلیمان بن عبدالملک

در این سال ده روز مانده از ماه صفر / یکم اکتبر ۷۱۷م سلیمان بن عبدالملک درگذشت. روزگار خلیفگی اش دو سال و پنج ماه و پنج روز بود. برخی گویند: ده روز گذشته از ماه صفر / ۲۲ سپتامبر ۷۱۷م درگذشت که بدین سان خلافتش دو سال و هشت ماه و پنج روز کم، به درازا کشید. عمر بن عبدالعزیز بر او نماز گزارد. مردمان می گفتند: سلیمان کلید نیکی است؛ حجاج از فرمانرانی برایشان دور شد و سلیمان بر سر کار آمد و اسیران را آزاد ساخت و زندان ها را تهی کرد و رفتار نیک با مردم در پیش گرفت و عمر بن عبدالعزیز را بر سر کار آورد. مرگش در دابق در سرزمین قنسرین بود. یک روز جامه ای سبز پوشید و دستاری سبز بر سر نهاد و در آینه نگریست و گفت: من همان پادشاه جوان بختم. یک آدینه بر نیامد که درگذشت. کنیزکش بدو نگریست. گفت: چرا مرا می نگری؟ گفت:

أَنْتَ نِعْمَ الْمَتَاعُ لَوْ كُنْتَ تَبْقَى غَيْرَ أَنْ لَبَقَاءُ لِلْإِنْسَانِ

لَيْتَ فِيمَا عَلِمْتُه فَبِكْ عَيْبُ كَانَ فِي النَّاسِ غَيْرُ أَنَّكَ فَإِنْ

یعنی: تو کالای خوبی اگر می ماندی ولی دریغ که آدمی دیر نپاید. از آن کاستی ها

که در مردمان دیدم، تورا بهره‌ای نیست جز اینکه سپری شونده‌ای.
گویند: سلیمان پیکر مردی را در دابق همراهی کرد که او را در بوستانی به خاک
سپردند. اواز آن خاک همی برداشت و گفت: چه نیک و خوشبو خاکی است! یک آدینه
بر نیامد که او را در کنار همان آرامگاه به خاک سپردند.

گویند: سلیمان حج گزارد و سخنسرایان حج گزاردند. چون به مدینه رسید، او را
با پیرامون چهارصد اسیر از رومیان پذیره شدند. سلیمان فرونشست و نزدیک‌ترین کس
به او عبدالله بن حسن بن حسن بن علی بن ابی طالب بود. بطریق‌شان را پیش آوردند.
سلیمان گفت: ای عبدالله، برخیز و گردنش بزن. عبدالله شمشیری از پاسداری گرفت و
او را زد و سر را جدا ساخت و بازو را به پوستی آویزان کرد و بخشی از زنجیر را برید.
دیگران را به کسانی دیگر سپردند که بکشند؛ مهتران را به این کار خواندند. مردی از
ایشان را به جریر سپردند. بنی عبّس شمشیری تیز به او دادند که زد و سرش را بر زمین
انداخت. اسیر دیگری را به فَرَزْدَق دادند و شمشیری کند بدو سپردند که ضربت‌هایی زد
و کاری از پیش نبرد. سلیمان و مردمان خندیدند و بنی عبس (دایان سلیمان) او را
نکوهیدند. او شمشیر فروافکند و سرود:

وَإِنْ يَكُ سَيْفٌ خَانَ أَوْ قَدْرٌ أَتَى بِتَأْخِيرِ نَفْسٍ حَتْفُهَا غَيْرُ شَاهِدٍ
فَتَيْفُ بَنِي عَبَسٍ وَقَدْ ضَرَبُوا بِهِ تَبَا يَتَذَى وَرَقَاءَ عَنْ رَأْسِ خَالِدٍ
كَذَاكَ سُيُوفُ الْهِنْدِ تَنْبُوا ظُبَاتُهَا وَ تَقَطُّعُ اخْتِيَانًا مَنَاطُ الْفَلَاثِدِ

یعنی: اگر شمشیری کندی نمود یا سرنوشتی، گرفتن جانی را واپس افکند که تا
این دم سرآمدش نرسیده بود، شمشیر بنی عبس نیز در دست خالد از بریدن سر ورقاء
کوتاه آمد. کارچنین است؛ شمشیرهای تیز هندی نیز گاه کندی می‌کنند و گاه رشته
زرین، گردن‌های سیمین پری پیکران را می‌برد

این ورقاء، همان ورقاء بن جذیمه عبسی است که خالد بن جعفر بن کلاب را زد؛
خالد بر پدرش زهیر افتاد و او را با شمشیر زد و از پای درآورد و پس از آن ورقاء
فرارسید و ضربت‌هایی بر خالد زد و کاری از پیش نبرد. ورقاء بن زهیر سرود:

رَأَيْتُ زُهَيْرًا تَحْتَ كُلِّ خَالِدٍ فَأَقْبَلْتُ أَسْعَى كَالْعَجُولِ أَبَادِرُ

فَقَلَّتْ يَمِينِي يَوْمَ أَضْرِبُ خَالِدًا وَ يَحْتُمُّ مِنِّي الْحَدِيدُ الْمُظَاهِرُ

یعنی: زهیر را در زیر پیکر خالد دیدم و به ساین کسان شتابان به پیش دویدم. چلاغ باد دست راستم روزی که خالد را زدم و آهنی که بر تن پوشیده بود، او را از من پاس داشت.

خلافت عمر بن عبدالعزیز

در این سال عمر بن عبدالعزیز به خلافت رسید.

انگیزه این کار چنین بود که سلیمان بن عبدالملک (چنان که یاد کردیم)، در دابق بیمار شد. چون بیماری اش سنگین شد، نامه ای نوشت و خلافت را به یکی از فرزندانش سپرد که پسری نارسیده بود. رجاء بن حیوه به وی گفت: ای سرور خدا گرایان، چه می کنی؟ از آن چیزها که خلیفه را در گورش آسوده می دارد، این است که جانشینی شایسته بر مردم گمارد. سلیمان گفت: از خدا نیکی می جویم و از او می خواهم که مرا رهنمون گردد؛ در این کار می نگرم ولی هنوز اندیشه استوار نساخته ام. سلیمان یک یا دو روز چنان ماند و سپس نامه را درید و رجاء را فراخواند و گفت: درباره پسرم داوود چه می اندیشی؟ رجاء گفت: او از دید تو پنهان است و در کنستانتین اوپل به سر می برد و تو نمی دانی که زنده است یا مرده. سلیمان گفت: پس چه کسی را شایسته می بینی؟ رجاء گفت: هر که را تو بپسندی. سلیمان گفت: درباره عمر بن عبدالعزیز چه گونه می اندیشی؟ رجاء گوید: گفتم: به خدا او را مردی نیک رفتار و بزرگوار می دانم. سلیمان گفت: همچنان است که تو گفتی؛ اگر او را برگمارم و کسی پس از او را نامزد نکنم، آشوبی برپا شود و او را نگذارند که بر ایشان فرمان راند مگر اینکه پس از خود کسی را برگمارد. عبدالملک چنین به ولید و سلیمان سپرده بود که برادرشان یزید بن عبدالملک را پس از خود نامزد کنند. سلیمان چنین فرمان داد که یزید بن عبدالملک را پس از عمر بن عبدالعزیز به فرمانرانی برآوردند. یزید نبود و در مکه آیین حج [یا عمره] می گزارد. رجاء گوید: گفتم: فرمان همان است که تو فرمایی. سلیمان خامه برگرفت و نوشت: به نام خداوند بخشنده بخشایشگر. این فرمانی از بنده خدا سرور خدا گرایان

سلیمان برای عمر بن عبدالعزیز است. من تو را به جانشینی پس از خود نامزد کردم و پس از تو یزید بن عبدالملک را برگماردم. از او بشنوید و فرمانبر او باشید و از خدا بپرهیزید و ناسازگاری نکنید که دشمنان چشم از به شما دوزند. او نامه را مهر کرد و کس در پی کعب بن جابر عتبی سرکرده پاسبانانش فرستاد و گفت: نزدیکان و مردم خاندانم را به نزد من فراخوان. کعب ایشان را گرد آورد. پس از آمدن ایشان، سلیمان به رجاء گفت: نامه مرا به نزد ایشان ببر و به ایشان گزارش ده و بفرمای که با گمارده من بیعت کنند.

رجاء چنان کرد. آنان گفتند: به درون رویم و بر سرور خدا گرایان درود فرستیم؟ گفت: آری. ایشان بر او درآمدند. سلیمان به ایشان گفت: در این نامه (نامه ای را که در دست رجاء بن حیوه بود، نشان داد)، فرمان من است؛ بشنوید و فرمانبردار باشید و آن را که نامزد کرده ام، سرور خود بدانید. ایشان یکایک بیعت کردند و پراکنده شدند.

رجاء گوید: پس از آن عُمَرُ بْنُ عَبْدِ الْعَزِیزِ به نزد من آمد و گفت: می ترسم که چیزی از این کار به من سپرده باشند. تو را به خداوند و به پاس خود و دوستی ام سوگند می دهم که اگر چنین چیزی در کار است، مرا آگاه سازی تا درخواست بخشایش کنم و پیش از آنکه نتوانم کاری انجام دهم، خود را از این کار برکنار دارم. رجاء گفت: اکنون یک واژه نیز به تو نگویم. گوید: عمر خشمگین از نزد من بیرون شد.

رجاء گوید: پس از آن هشام بن عبدالملک مرا دیدار کرد و گفت: مرا در نزد تو پاسی هست و دوستی دیرینه ای و سپاس فراوانی؛ از این کار آگاهم ساز که اگر به دست جز من کسی افتاده باشد، سخن گویم و آن را به سوی خود برگردانم. خدا را در میان می آورم که این راز به هیچ کس نگویم. رجاء گوید: آمادگی ننمودم که هیچ واژه ای با او بر زبان رانم. هشام بازگشت و دست افسوس همی بر هم سود و همی گفت: ای دریغ، اگر از من در گذشته، به دست چه کسی افتاده است؟ آیا تواند بود که از میان فرزندان عبدالملک بیرون رفته باشد؟

رجاء گوید: بر سلیمان درآمدم و دیدم که بر آستانه مرگ جای گرفته است. هر بار که یکی از بیهوشی های مرگ او را فرومی گرفت، او را به سوی قبله می چرخاندم و چون به هوش می آمد، می گفت: هنوز هنگامش نرسیده است. دو یا سه بار چنین کردم.

چون سومین بار فرارسید، گفت: ای رجاء، اگر چیزی می‌خواهی، هم اینک آغاز کن؛ گواهی می‌دهم که خدایی جز خدائیت و محمد فرستاده خداست. او را به سوی قبله چرخاندم که چشم از جهان فروپوشید. چون دیدگانش برهم فشردم و او را پوشاندم و در را بستم، در پی زنش فرستادم. گفت: چه گونه می‌گذراند؟ گفتم: خوابیده است و پوشیده. فرستاده بدو نگرست که رویش پوشیده بود؛ بازگشت و او را آگاه ساخت. زن گمان برد که او خفته است. گوید: کسی را بر در نشاندم که بدو اعتماد داشتم و او را فرمودم که از آنجا دور نشود و نگذارد کسی بر خلیفه درآید. گوید: بیرون آمدم و کس در پی کعب بن جابر فرستادم که خاندان و کسان سلیمان را گرد آورد؛ همگی در مزگتِ ذابِی فراهم آمدند. گفتم: بیعت کنید. گفتند: یک بار کرده‌ایم. گفتم: دیگر باره بکنید؛ این فرمان سرور خدا گرایان است. ایشان دوباره بیعت کردند. چون پس از مرگش بیعت کردند، دیدم که آن کار استوار کرده‌ام؛ گفتم: به سوی سرورتان روید که مرده است. گفتند: همگی خدا را یم و همگی به سوی او باز می‌گردیم (بقره ۱۵۶/۲). نامه را خواندم و چون به نام عمر بن عبدالعزیز رسیدم، هشام گفت: به خدا که هرگز با او بیعت نکنیم. گفتم: به خدا که گردنت بزخم؛ برخیز و بیعت کن. برخاست و [از افسردگی] همی پای بر زمین کشید. رجاء گوید: بازوان عمر بن عبدالعزیز را گرفتم و او را بر تخت سخنوری نشاندم و او از افسوس بارگرانی که به گردنش افتاده است، سرود مرگ بر زبان می‌راند و هشام از درد آنکه فرمانرانی از او در گذشته است، آوای سوگواری می‌خواند.

سلیمان را شست و شو دادند و در جامه مرگ پیچاندند و عمر بن عبدالعزیز بر او نماز خواند و سپس او را به خاک سپردند. چون از آیین خاک‌سپاری او بپرداختند، ستوران سواری پادشاه را آوردند که لگام هر کدام به دست افسارداری بود. گفت: این چیست؟ گفتند: ستوران سواری خلافت. گفت: ستور خودم برایم بهتر است. سوار ستور خود شد و آن ستوران را برگرداندند. آنگاه روانه شد. گفتند: به دربار خلافت؟ گفت: زنان و فرزندان ابویوب (سلیمان) درآیند. سراپرده‌ام برای من بس است تا از آنجا بکوچند. در خانه خود ماند تا آن را تهی ساختند.

رجاء گوید: آنچه با ستوران سواری خانه سلیمان کرد، مرا خوش آمد. آنگاه

دبیری فراخواند و نامه‌ای بر او املا کرد و فرمود که از روی آن، نامه‌ها بنویسد و روانه شارسان‌ها کند.

چون گزارش مرگ سلیمان به عبدالعزیز بن ولید رسید (و هنوز آگاه نبود که برای عمر بن عبدالعزیز بیعت ستانده‌اند)، پرچم برافراشت و مردم را به فرمانبری از خود خواند. به او گزارش دادند که به سفارش سلیمان برای عمر بیعت ستانده‌اند. فراز آمد و به نزد عمر شد. عمر به او گفت: شنیده‌ام که با پیرامونیان خود بیعت کرده‌ای و خواسته‌ای با سپاهیان به درون دمشق بیایی! گفت: چنان کردم ولی داستان این بود که شنیدم سلیمان درگذشته است و کسی را نامزد نکرده است؛ ترسیدم که دارایی‌ها را چپاول کنند. عمر گفت: اگر بیعت بستانی و به کار فرمانرانی برخیزی، با تو نستیزم و در خانه خود نشینم. عبدالعزیز گفت: جز تو را برای این کار نمی‌خواهم. او بیعت کرد. از سلیمان چنین امید می‌رفت که عمر بن عبدالعزیز را بر سر کار آورد و پسران خود را رها سازد.

چون کار بیعت بر عمر بن عبدالعزیز استوار شد، به زنش فاطمه دختر عبدالملک فرمود: اگر همراهی مرا می‌خواهی، آنچه دارایی و زیور و گوهر داری، به گنج‌خانه مسلمانان برگردان که از ایشان است و من و تو با اینها در یک خانه نمانم. زن همه آنها را برگرداند.

چون عمر درگذشت و برادر آن زن (یزید) بر سر کار آمد، آنها را به او برگرداند و گفت: می‌دانم که عمر بر تو ستم روا داشته است. زن گفت: به خدا هرگز. از گرفتن آن سربرتافت و گفت: نه آن باشم که در زندگی‌اش فرمانبری او کنم و پس از مرگش سر از فرمان او برتابم. یزید آنها را گرفت و به زنان و فرزندان خود داد.

یاوگی ناسزاگویی به سرور سرورانِ خدا گرایان

علی علیه السلام

امویان به سرور خدا گرایان علی بن ابی طالب علیه السلام ناسزا می‌گفتند تا عمر بن عبدالعزیز به خلافت رسید و این کار فروهشت و به کارگزاران شارسان‌ها نوشت که آن

کار را ناروا سازند.

انگیزه دل بستگی او به علی این بود که گفت: من در مدینه دانش می‌آموختم و پیوسته عبیدالله بن عبدالله بن عتبّه بن مسعود می‌بودم. از من در این زمینه گزارشی به او رسید [که زبان به پیغاره درباره سرور خدا گرایان علی علیه السلام آلوده‌ام]. یک روز بر او در آمدم و دیدم که نماز می‌خواند. نماز را به درازا کشاند و من فرونشستم و پایان کارش را بیوسیدم. چون از نماز پرداخت، روی به سوی من آورد و به من گفت: کی به تو گزارش رسیده است که خدا پس از خرسند بودن از جنگاوران بدر و انجام دهندگان بیعت رضوان، بر ایشان خشم گرفته است؟ گفتم: نشنیده‌ام. گفت: این چیست که از تو درباره علی به من گزارش داده‌اند؟ گفتم: به نزد خداوند و به تو پوزش می‌آورم! آن خوی زشت و زبان بد رها کردم. پدرم نیز هنگامی که سخن می‌راند و به یاد علی (ص) می‌افتاد و از او بد می‌گفت، دچار بند آمدگی زبان می‌شد. گفتم: پدر، تو خوب سخن می‌رانی ولی چون به یاد علی می‌افتی و می‌خواهی از او بدگویی، کوتاه می‌آیی. گفت: تو دریافتی؟ گفتم: آری. گفت: پسر، این پیرامونیان ما اگر آنچه را ما درباره علی می‌دانیم، بدانند، از گرد ما بپراکنند و به فرزندان او روی آورند.

چون عمر بر سرکار آمد، او را گرایشی به خواسته‌های این گیتی نبود که چنین کار گرانی را به بویه آن انجام دهد. آن را رها ساخت و نامه به همه جا نوشت و فرمود که آن را ناروا سازند و به جای آن این آیه را بخوانند: خدا فرمان به دادگری و نیکوکاری می‌دهد و از بدی و زشتی و بیدادگری باز می‌دارد و شما را اندرز می‌دهد شاید که او را به یاد آورید (نحل/ ۹۰/۱۶). این کار در نزد مردم از آوازه‌ای خوش برخوردار شد و او را برای آن بسیار ستودند. از آن میان کثیر عزت سرود:

وَلَيْتَ وَلَمْ تَشْتُمْ عَلَيَّ وَلَمْ تَخَفْ	بَرِيًّا وَلَمْ تَنْتَبِ مَقَالَةَ مُجَرِّمِ
تَكَلَّمْتُ بِالْحَقِّ الْمُبِينِ وَإِنَّمَا	تُسَيِّرُ آيَاتُ الْهَدَى بِالتَّكَلُّمِ
وَصَدَّقْتُ مَعْرُوفَ الَّذِي قُلْتُ بِالَّذِي	فَقُلْتُ فَأَضْحَى رَاضِيًّا كُلُّ مُسْلِمِ
أَلَا إِنَّمَا يَكُنِي الْفَتَى بَعْدَ زَيْنُو	مِنْ آلِؤَدِ الْبَادِي يُعَافُ الْمُقَوِّمِ

یعنی: پادشاه شدی و زبان به پیغاره علی نیالودی و بی‌گناهی را نه‌راساندی و گفتار

بزهکاری نیوشیدی. راستی و درستی آشکارا دنبال کردی؛ همانا نشانه‌های راهیابی با سخن گفتن مرد روشن می‌شوند. با آنچه کردی، نیکویی آنچه را گفتی، راست ساختی و همه مسلمانان را خرسند گردانیدی. برای جوانمرد، پس از بازگشت از کثروی همین بس است که خمیده‌ای را استوار سازد و پلیدی آشکاری را بزدايد. چون عمر این سروده را شنید، گفت: بدین سان ما رستگار گشتیم.

یاد چند رویداد

در این سال عمر بن عبدالعزیز برای مسلمة که در سرزمین روم بود، نامه نوشت و او را فرمان داد که با همراهان خود از مسلمانان، بازگردد. اسبان خوش‌نژاد و خوراک‌های فراوان گسیل داشت و مردم را فرمود که به ایشان کمک ورزند و یاری رسانند.

نیز در این سال ترکان بر آذربایجان تاختند و گروهی از مسلمانان را کشتند. عمر، حاتم بن ثعلبان بایلی را روانه ساخت که آن ترکان را کشتار کرد چنان که جز اندکی از ایشان وانهیدند. پنجاه اسیر از ایشان به نزد عمر آوردند.

نیز در این سال یزید بن مقلب را از فرمانداری عراق برکنار کرد و عیسی بن اوطاة فزاری را به بصره گسیل داشت و عبدالحمید بن عبدالرحمان بن زید بن خطاب عدوی قزشی را بر کوفه گماشت و ابوژناد (دبیر خود) را پیوست او ساخت و موسی بن وچیه جمتری را در پی یزید بن مقلب فرستاد.

در این سال ابوبکر بن محمد بن عمرو بن حازم کارگزار عمر بر مدینه با مردم حج گزارد. فرماندار مکه عبدالعزیز بن عبدالله بن خالد بود، بر کوفه عبدالحمید، بر دادگستری آن عامر شعیبی، بر بصره عیسی بن اوطاة، بر دادگستری حسن بن ابی‌الحسن بصری. سپس عدی درخولست کناره‌گیری کرد که او را بخشوده بداشت و ایاس بن معاویه را سرپرست دادگستری کرد. برخی گویند: نه چنین بود بلکه حسن گله کرد که عدی را برکنار ساخت و ایاس را به سرپرستی دادگستری برگمارد. بر خراسان جراح بن

عَبْدُ اللَّهِ حَكِيمِي را گماشت.

در این سال اینان درگذشتند: نافع بن جُبَیر بن مُطِیم در مدینه؛ محمود بن ربیع که به روزگار پیامبر خدا (ص) بزاد؛ ابوظبیان بن حُصَین بن جُنْدَب جُنُبی پدر قابوس [ظبیان: با ظای نقطه دار]؛ ابوهاشم عبدالله بن محمد بن علی بن ابی طالب از گزند زهری که پس از بازگشت از شام بدو خوراندند؛ سلیمان بن عبدالملک بن مروان کسی بر او گمارد که او را زهر خوراند؛ چون آن را دریافت، به نزد محمد بن علی بن عبدالله بن عباس در حُمَیمَه بازگشت و کار خود به او گزارش داد و آگاهش ساخت که خلافت به فرزندان او خواهد رسید و باید چه کند؛ سپس در نزد او مرد؛ عُبَیدالله بن شُرَیح خنیاگر بلندآوازه و ابوظطاب عبدالرحمان بن کَعْبِ بْنِ مَالِک.

رویدادهای سال صدم هجری (۷۱۸-۷۱۹ میلادی)

به پاختن شوذب خارجی

در این سال شوذب خارجی بیرون آمد و مردم را به نبرد با فرمانروایان اموی خواند. نام او بسطام و نژاد او از بنی یشکر بود و ایشان در جونی می زیستند. هشتاد مرد او را همراهی می کردند. عمر بن عبدالعزیز برای عبدالحمید کارگزار خویش بر کوفه نامه نگاشت که ایشان را برنشوراند تا خونریزی و تبهکاری کنند و اگر چنین کنند، مردی استوار و دوراندیش را با سپاهی به رویارویی ایشان فرستد.

عبدالحمید، محمد بن جریر بن عبدالله بجلج را با دو هزار مرد جنگی روانه کرد و او را به پاس داشتن آنچه عمر نوشته بود، فرمان داد. عمر برای بسطام نامه نوشت و انگیزه به پاختنش را جویا شد. هنگامی نامه عمر به دست وی رسید که محمد بن جریر بر سر او رفته بود ولی از جای نمی جنبید و به هیچ کاری دست نمی زد.

در نامه عمر آمده بود: شنیده ام که به پاس خشم خداوند و پیامبرش بیرون آمده ای. از من برای آن سزاوارتر نیستی. به نزد من آی تا با تو در این زمینه گفت و گو

کنم؛ اگر درستی و راستی در سوی ما باشد، به همان کاری درخواهی آمد که مردم درآمده‌اند؛ و اگر در سوی تو باشد، خواهیم نگریست که چه می‌باید کرد.

بسطام برای عمر نوشت: داد بدادی؛ من دو مرد را به نزد تو فرستادم تا کار تو را بررسی کنند و به گفت‌وگو با تو پردازند. کسی به نام عاصم (وابسته‌ای حبشی برای بنی‌شیبان) و مردی دیگر از بنی‌شیبان رابه نزد عمر گسیل کرد. ایشان در حناصیره به نزد عمر شدند و بر او درآمدند. به این دو گفت: چه انگیزه‌ای شما را بدین هنجار بیرون آورده است و از کدام کار خشم‌گینید؟ عاصم گفت: از رفتار تو خشمناک نیستیم؛ تو بر پایه دادگری و نیکوکاری رفتار می‌کنی. از این کار به ما گزارش ده که با خرسندی و کنکاش مردم بوده است یا شما کار را به زور از چنگ مردم بیرون آورده‌اید؟

عمر گفت: نه از ایشان خواهان فرمانرانی شدم نه کارشان را به زور به دست گرفتم. مردی پیش از من مرا بدین کار برگماشت و من بدان برخاستم و کسی کار مرا زشت نشمرد و جز شما کسی آن را ناخوش نداشت. شما بر این باورید که هر کس به داد رفتار کند و بر پایه درستی و راستی بر مردم فرمان راند، باید بدو تن درداد. مرا چنان مردی بینگارید. اگر از راستی و درستی سرپیچاندم و از آن روگردان شدم، فرمانی از من به گردن شما نباشد.

گفتند: میان ما با تو، تنها یک چیز است. گفت: چیست؟ گفتند: دیدیم که بر کارهای خاندانت خرده گرفتی و آن را ستم خواندی. اگر تو بر راه راستی و ایشان گمراهند، نفرین‌شان کن و از ایشان بیزاری جوی. عمر گفت: دانستم که شما برای رسیدن به خواسته‌های این گیتی به پا نخواست‌اید بلکه برای دست یافتن بر آن سرای؛ ولی راه آن را گم کرده‌اید. خدای بزرگ و بزرگوار پیامبرش را نفرین‌گوی برینگیخت. ابراهیم پیامبر گفت: هر که از من پیروی کند، از من است و هر که نافرمانی من کند، تو آمرزنده مهریانی (ابراهیم ۳۶/۱۴). باز خدای بزرگ و بزرگوار فرموده است: ایشان همانانند که خدا رهنمون‌شان گشت؛ از ایشان راهنمایی بجوی (انعام ۹۰/۶). من کارهای ایشان را ستم خواندم؛ همین اندازه کاستی و نکوهش بس است. نفرین کردن مردم روی زمین کار بایسته‌ای نیست که گزیری از آن نباشد. اگر می‌گویید: بایسته است، به من گزارش

ده، کی فرعون را نفرین فرستاده‌ای؟ گفت: به یاد نمی‌آورم که او را نفرین فرستاده باشم. عمر گفت: برای تو گشایش است که فرعون را نفرین نفرستی که بدترین و پلیدترین مردم روی زمین بود ولی برای من گشایش نیست که خاندان و کسانم را نفرین نکنم با اینکه روزه‌دار و نمازخوان بودند! گفت: با این ستمکاری‌ها، ناباور نیستید؟ عمر گفت: نه، زیرا پیامبر خدا (ص) مردم را به باور خواند و هر کس فراخوان او را پذیرفت و به آیین‌های وی تن درداد، او را پذیرا گشت و هر که گناه کرد، او را تازیانه زد و کیفر چشاند.

مرد خارجی گفت: پیامبر خدا (ص) مردم را به یگانگی خداوند و خستو شدن به آنچه بر او فرو فرستاده شده بود، فراخواند. عمر گفت: هیچ‌یک از ایشان نمی‌گفت که بر پایه روش پیامبر خدا (ص) رفتار نمی‌کنم ولی ایشان بر خود ستم روا داشتند و می‌دانستند که این کار نارواست. این از آن رو بود که نابخردان بر ایشان چیره گشتند. عاصم گفت: از آنچه با کار تو ناسازگار بوده است، بیزاری جوی و فرمان‌های‌شان را برگردان و زشت بشمار. عمر گفت: درباره ابوبکر و عمر به من گزارش دهید؛ آیا بر درستی و راستی نبودند؟ گفتند: بودند. عمر گفت: آیامی‌دانید که چون ابوبکر با بیرون‌شدگان از کیش به نبرد برخاست، خون‌ها ریخت و اسیران گرفت و دارایی‌ها ستاند؟ گفتند: آری. عمر گفت: آیا می‌دانید که عمر پس از وی بهای آزادی گرفت و اسیران را به کسان‌شان برگرداند؟ آن دو گفتند: آری. عمر گفت: آیا عمر خطاب از ابوبکر بیزاری جست؟ گفتند: نه. عمر گفت: آیا شما از این دو یا یکی از ایشان بیزاری می‌جوید؟ گفتند: نه. عمر گفت: درباره نهروانیان به من گزارش دهید که پیشروان شما بودند؛ آیا می‌دانید که مردم کوفه بیرون آمدند ولی خونی نریختند و دارایی از کسی نگرفتند و بیرون‌شدگان ایشان از بصریان، عبدالله بن حَبَّاب و کنیزکش را که آبتن بود، سربردند؟ گفتند: آری. عمر گفت: آیا آنکه مردم را نکشت، از آنکه دست به خون آلود و آزار رساند، بیزاری جست؟ گفتند: نه. عمر گفت: آیا شما از یکی از این دو گروه بیزاری می‌جوید؟ گفتند: نه. عمر گفت: برای شما گشایش است که ابوبکر و عمر و بصریان و کوفیان را دوست بدارید و می‌دانید که رفتارهای گوناگون داشتید و برای من

جز این گشایشی نیست که از خاندانم بیزاری جویم با این که دین مان یکی است! از خدا بپرهیزید زیرا شما دانائید، از مردم چیزها می پذیرید که پیامبر خدا (ص) نکوهیده است و چیزهایی را می نکوهید که او پذیرفته است؛ در نزد شما کسی آسوده می زید که در نزد او هراسان بوده است و کسی از شما می ترسد که از او زینهار داشته است. از شما کسانی می ترسند که گواهی می دهند که خدایی جز خدا نیست و محمد بنده خداوند و فرستاده اوست و چنین کسانی در نزد پیامبر زینهاردار بوده اند و خون و دارایی شان پاس داشته بوده است ولی شما ایشان را می کشید و در نزد شما پیروان دیگر کیش ها زینهار دارند و خون و دارایی ایشان را پاس می دارید.

یشکری گفت: آیا مردی دیده ای که بر جان و دارایی مردم فرمانروا گردد و در میان ایشان به داد رفتار کند و آنگاه آن را پس از خود به مردی ناآزموده سپارد؛ آیا او راستی و درستی را که خدای بزرگ و بزرگوار بر او بایسته کرده است، به خوبی گزارده است و آسوده گشته است؟ عمر گفت: نه. گفت: آیا این کار را پس از خود به یزید می سپاری با اینکه می دانی او در آن بر پایه راستی و درستی رفتار نخواهد کرد؟ عمر گفت: نه. گفت: آیا این کار را پس از خود به یزید می سپاری با اینکه می دانی او در آن بر پایه راستی و درستی رفتار نخواهد کرد؟ عمر گفت: کسی جز من او را برگماشت و مسلمانان پس از من به کار خود سزاوارترند و آشناتر. گفت: آیا گمان می بری کسی که این کار را کرده است، به راستی و درستی کرده است؟ عمر گریست و گفت: مرا سه روز درنگ دهید.

آن دو از نزد وی بیرون آمدند و سپس به نزد او بازگشتند و عاصم گفت: گواهی می دهم که تو بر درستی و راستی هستی. عمر به مرد یشکری گفت: تو چه می گویی؟ گفت: آنچه گفתי، بسی نیکو بود ولی در کار مسلمانان فرمانی نمی دهم و تنها گفته تو را به ایشان می رسانم و می نگرم که حجت شان چیست.

عاصم در نزد عمر ماند که فرمان داد بخشش او پردازند و عاصم پس از پانزده روز درگذشت. عمر پیوسته می گفت: کار یزید مرانابود کرد و من از پاسخ گفتن آن درماندم. از خدا پوزش می خواهم.

امویان ترسیدند که دارایی‌ها از دست‌شان بیرون رود و او یزید را از جانشینی برکنار سازد. از این رو کسی بر عمر گماشتند که او را زهر خوراند. سه روز پیش نپایید که بیمار شد و مرد. محمد بن جریر در برابر خارجیان لشکرگاه زده بود؛ نه ایشان با او می‌پیچیدند و نه او با ایشان می‌ستیزید. هر کدام همی بیوسیدند که فرستادگان از نزد عمر بن عبدالعزیز بازگردند. عمر درگذشت و کار همان‌سان بود.

فروگرفتن یزید بن مهلب

گماردن جراح بن عبدالله بر خراسان

گویند: در این سال عمر بن عبدالعزیز برای عَدِیِّ بْنِ أَرْطَاة نامہ نوشت و او را فرمود که یزید بن مهلب را بند برنهد و به نزد او گسیل دارد. عمر برای وی نوشته بود که جانشینی برای خود برگزیند و به نزد وی فراز آید. او پسرش مخلد را به جانشینی خود برگماشت و از خراسان بیرون شد و در واسط فرود آمد. آنگاه سوار کشتی شد و آهنگ بصره کرد. عدی بن اروطاء، موسی بن وَجِیه جِثیری را گسیل کرد که بر کرانه رود مَعْقِل بر فراز پل به وی رسید و او را بند برنهاد و به نزد عمر بن عبدالعزیز فرستاد. عمر وی را فراخواند. او یزید و خاندانش را دشمن می‌داشت و می‌گفت: اینان بیدادگرانی گردن کشند و من چنین کسانی را دوست نمی‌دارم. یزید نیز عمر بن عبدالعزیز را ناخوش می‌داشت و می‌گفت: ریاکار است. چون عمر بر سر کار آمد، یزید دانست که او از ریاکاری به دور است. چون عمر یزید را فراخواند، از او درباره دارایی‌هایی بازخواست کرد که آمار آن را برای سلیمان بن عبدالملک نوشته بود^۱. یزید گفت: من در نزد سلیمان همان پایگاهی را داشتم که دیده بودی. از آن رو آنها را برای وی نوشتم تا آوازه آن کار پرشکوه را به گوش مردم رسانم زیرا می‌دانستم که سلیمان از من بر سر آن بازخواست

۱. در برگ ۲۸۵۴ دیدیم که دبیر او (دبیر یزید)، مَعْنِیَّةُ بْنُ أَبِي قُرَّة به او اندرز داد و گفت: آمار این دارایی‌ها را برای سلیمان بن عبدالملک ننویس که نگاشته دفترهای ایشان می‌ماند و سپس امویان تو را بدان فرومی‌گیرند. پیش‌بینی او درست از کار درآمد.

نخواهد کرد و مرا بدان فرونخواهد گرفت. عمر به وی گفت: درباره تو جز این چاره‌ای نمی‌بینم که به زندانت افکنم؛ از خدا بپرهیز و آنچه داری پرداز که از حقوق مسلمانان است و من نمی‌توانم از آن درگذرم.

عمر او را در دژ حلب به زندان افکند و جراح بن عبدالله حکمی را گزین کرد و به فرمانداری خراسان بدان سامان گسیل داشت. مُخَلَّد بن یزید از خراسان به در آمد و مردمان را همی بخشید و دارایی‌های فراوان به ایشان داد. سپس بر عمر درآمد و گفت: ای سرور خدا گرایان، خدا آزمونی برای این امت پدید آورده که تو را فرمانروای ایشان ساخته است و ما گرفتار تو گشته‌ایم. کاری مکن که ما بدبخت‌ترین مردم از گزند فرمانرانی تو باشیم. چرا این پیرمرد را به زندان افکنده‌ای؟ من وام او به گردن می‌گیرم؛ بر پایه پرداخت چیزی با من کنار آی و هر چه می‌خواهی، بخواه. عمر گفت: نکم جز آنکه همه را پردازد. مُخَلَّد گفت: ای سرور خدا گرایان، اگر گواهی داری، بر پایه آن رفتار کن و گرنه گفتار یزید را درست بشمار و از وی بپذیر و اگر نکرد، با او آشتی کن. عمر گفت: تنها با پرداخت همه آن دارایی خرسند می‌شوم. مخلد از نزد عمر بیرون آمد و عمر گفت: این از پدرش بهتر است. مخلد چندانی درنگ نکرد که از جهان درگذشت. عمر بن عبدالعزیز بر او نماز گزارد و گفت: امروز جوانمرد عرب درگذشت. آنگاه این سروده برخواند:

بَكُوا حَذِيقَةً لَمْ يُبَكُوا مِثْلَهُ حَتَّى تَيْدَ خَلَائِقُ لَمْ تُخْلَقِ

یعنی: بر حدیفه بگریید که بر کسی مانند او نگریسته‌اند؛ چندان بگریید که آفریدگانی نافر سوده، به فرسایش گرایند.

چون یزید از دادن دارایی‌ها به عمر سر برتافت، او را جامه‌ای پشمین پوشاند و سوار بر اشتر کرد و گفت: او را به ذَهْلَک برید. چون او را بیرون بردند و بر مردم گذر دادند، همی گفت: آیا مرا کسان و خاندانی نیست؟ همانا دزدان و تبهکاران را به دهلک می‌برند. سَلَامَةُ بْنُ نُعَيْمٍ خَوْلَانِي بر عمر درآمد و گفت: ای سرور خدا گرایان، یزید را به زندان بازگردان زیرا می‌ترسم که اگر او را روانه سازی، مردمش وی را از چنگ پاسداران بیرون آورند زیرا سخت فرمانبر و دلبسته اویند. عمر او را به زندان بازگرداند

که در زندان ماند تا گزارش بیمار شدن عمر به او رسید.

برکنار ساختن جراح بن عبدالله

روی کار آوردن عبدالرحمان بن نعیم

گماردن عبدالرحمان بن عبدالله

گویند: در این سال، عمر بن عبدالعزیز، جراح بن عبدالله حکمی را از خراسان برداشت و عبدالرحمان بن نعیم قُشیری را به جای او برگماشت. برکناری جراح در ماه رمضان / آوریل ۷۱۹م بود.

انگیزه این کار این بود که چون یزید از فرمانداری خراسان برکنار شد، کارگزار عراق کارگزاری بر جرجان گماشت [یا: عمر کارگزار عراق را به کارگزاری جرجان برگزید] که جَهم بن زَحر جُغفی را فروگرفت چه او کارگزار یزید بن مهلب بر جرجان بود. او را به زندان افکند و بند بر نهاد و کسانی را که با وی آمده بودند، زندانی کرد و سپس به سوی جراح به خراسان شد. مردم جرجان فرماندارشان را آزاد ساختند و جراح به جَهم گفت: اگر نه تو پسرعمویم بودی، این کارت را روا نمی‌داشتم. جَهم گفت: اگر پسرعمویم نبود، به نزدت نمی‌آمدم.

جَهم باجناغ (همریش، همزلف) جراح از سوی دو دختر حُصَین بن حارث بود. اما پسرعمو بودنش بدین سان بود که حَکَم و جُغفی پسرانِ سَعْدِ قُشیری بودند. جراح به وی گفت: با رهبرت به ناسازگاری برخاستی؛ روانه جنگ [و کشورگشایی] شو؛ شاید پیروز گردی و کارت به نزد او سامان یابد. او را به جنگ مردم خُتَل روانه کرد که از ایشان غنیمت‌ها به تاراج برد و بازگشت. جراح گروهی نمایندگی به نزد عمر فرستاد که فراهم آمده از دو مرد تازی و مردی از وابستگان با کنیه ابوصید بودند. دو تازی سخن گفتند و آن مرد وابسته خاموشی گزید. عمر گفت: تو از گروه نمایندگی نیستی؟ گفت: هستم. گفت: چرا سخن نمی‌گویی؟ گفت: ای سرور خدا گرایان، بیست هزار از وابستگان بی‌بخشش و روزی می‌جنگند و همین اندازه از مردم

زینهارى اسلام آورده‌اند و هنوز خراج مى‌پردازند و بر سر اين كار آزار مى‌بينند. فرماندار ما مردى است كه تنها پاس مردم خود رامى‌دارد و ستمكارانه از ايشان پداوند مى‌كند و بر ما بيداد مى‌راند و بر تخت سخنورى ما بر مى‌آيد و مى‌گويد: هنگامى كه به نزد شما آمدم نرمخوى بودم و اکنون «عصبى» ام؛^۱ به خدا كه يك تن از مردم خودم بهتر از يك صد تن از ديگران است و بيش‌تر دوست‌شان مى‌دارم. اين فرماندار، شمشيرى از شمشيرهاى حجاج است كه با پرخاشگرى و ستمكارى فرمان رانده است. عمر گفت: چنان چون تو كسى را بايد به نمايندگى گسيل داشت.

عمر براى جراح نوشت: به مردمان پيرامون خود بنگر و هر كس را كه به سوى قبله نماز مى‌گزارد، از باژ بخشوده بدار. مردم شتابان به دين اسلام درآمدند. به جراح گفته شد: مردم از ترس خراج رو به اسلام آورده‌اند؛ ايشان را با ختنه بيازماي [يا با ختنه آزمود؛ فَأَمْتَحْنَهُمْ بِالْخِتَانِ، فَأَمْتَحْنَهُمْ بِالْخِتَانِ]. جراح گزارش اين كار براى عمر نوشت. عمر براى او نوشت: خدا محمد (ص) را فراخوان فرستاده است نه ختنه‌گر. باز عمر گفت: براى من مردى راستگوى بياوريد كه درباره خراسان به درستي سخن راند. به او گفتند: ابومجلىز را بخواه. عمر براى جراح نوشت: به نزد من آي و ابومجلىز را بياور و بر كارهاى رزمى خراسان عبدالرحمان بن نعيم عامرى را بگمار. جراح به سخنورى برخاست و گفت: اى خراسانيان، با همين جامه‌اى كه در بردارم و همين اسبى كه سوارم، به نزد شما آمدم و از دارايى شما جز همين آذين شمشيرم برنگرفتم. در نزد او جز اسب و استر چيزى نبود. او از نزد ايشان بيرون رفت و چون بر عمر درآمد، عمر از وي پرسيد: كى بيرون آمدى؟ گفت: در ماه رمضان. عمر گفت: راست گفت آنكه تو را خشك و تهى مغز خواند؛ چرآنمادى كه روزه بگشايى و سپس بيابى!

پيش‌تر جراح براى عمر نوشته بود: من به خراسان درآمدم و كسانى را ديدم كه آشوبگرى ايشان را سرخوش ساخته است و اکنون دوست‌داشته‌ترين كار به نزد ايشان اين است كه بازآيند تا حد خدا را بر خود بازدارند؛ جز شمشير و تازيانه ايشان را استوار

۱. الْعَصْبِيُّ: مَنْ يُعِينُ قَوْمَهُ فِي ظُلْمٍ وَ يُحَامِي عَنْهُمْ وَ يَغْضِبُ لِعَصِيهِمْ.

نمی‌دارد ولی من دوست نداشتم که جز با دستوری تو دست به این کار زنم. عمر برای وی نوشت: ای پسرِ مادرِ جراح، تو بر آشوبِ آزمندتر از ایشانی؛ هیچ خداگرا یا زینهارداری را جز بر پایه‌ی راستی و درستی، تازیانه‌ای نزن؛ از کیفرِ بترس چه تو به سوی خدایی خواهی رفت که پلک‌زدنِ چشمان را می‌داند و از نهان‌گاه دل‌ها آگاه است؛ پرونده‌ی خود را خواهی خواند و خواهی دید «هیچ خرد و بزرگی را فرو نمی‌گذارد جز آنکه آن را می‌آمارد» (کَهِف ۴۹/۱۸).

چون جراح بر عمر درآمد و ابومجلز به نزد وی رسید، عمر به وی گفت: مرا از عبدالرحمان بن عبدالله آگاه ساز. گفت: مردانِ کاری را پاداش می‌دهد، دشمنان را کیفر می‌رساند، هر چه بخواهد می‌کند و اگر یآوری ببیند، گام فراپیش می‌نهد. گفت: عبدالرحمان بن نعیم؟ گفت: آرامش و درنگ را دوست می‌دارد و من دوستِ ترش می‌دارم. عمر او را بر نماز و کارهای رزمی گمارد و عبدالرحمان قشیری را سرپرست گردآوری خراج کرد و برای مردم خراسان نوشت: من عبدالرحمان را بر کارهای رزمی‌تان و عبدالرحمان بن عبدالله را بر گردآوری باژت‌ان گماردم. برای این دو نامه نوشت و به خوبی و نیکوکاری سفارش فرمود.

عبدالرحمان بن نعیم پیوسته بر خراسان بود تا عمر مرد و پس از آن یزید بن مهلب کشته شد و مَسْلَمَةُ بن عبدالعزیز، حارث بن حَکَم را روانه ساخت. فرمانروایی او بیش از یک سال و نیم به درازا کشید.

آغاز فراخوان عباسیان

در این سال محمد بن علی [خل: محمد بن محمد] بن عبدالله بن عباس فراخوانان را به هر کنار و گوشه‌ای در کرانه‌ها گسیل کرد.

انگیزه‌ی این کار چنین بود که محمد در سرزمین شِراء وابسته به فرمانداری بلقay شام به سر می‌برد. ابوهاشم عبدالله بن محمد بن حنفیه به شام به نزد سلیمان شد و محمد بن علی با او انجمن کرد و گرامی‌اش داشت. ابوهاشم به نزد سلیمان رفت و او نیز وی را به نیکویی بنواخت و نیازهایش را برآورده ساخت. از دانش و خوش‌زبانی او چیزها دید

که وی را بر آن رشک برد و از او ترسید و از این رو کسی را در کار او کرد^۱ که بر گذرگاهش نشست و او را شیری زهراگین خوارند.

چون ابوهاشم گزند را دریافت، آهنگ حُمَیمَه از پهنه شَرَاة کرد که محمد در آنجا بود. بر او فرود آمد و به وی گزارش داد که این کار به دست فرزندان وی خواهد رسید؛ به او آموزش داد که چه گونه کار کند. ابوهاشم به پیروان خود از خراسانیان و عراقیان که به نزد وی رفت و آمد می‌کردند، آگاهی داد که این کار [خلافت] به دودمان محمد بن علی خواهد انجامید. فرمود که پس از وی آهنگ او کنند.

چون ابوهاشم درگذشت، آهنگ محمد کردند و با او پیمان بستند و بازگشتند و

۱. کسی را در کار کس یا چیزی کردن: اصطلاحی است در نوشتارهای بزرگان ادب پارسی که به چند معنی می‌آید:

الف: او را در شمار آوردن؛ در میان چیز یا کس یا کسانی شمردن. سوزنی می‌گوید:

بگفت: ای کورِ سوزن‌گر مرا در کار کن آخر

که از جورِ تو افتاده‌است با کیمخت گزِ کارم

ب: شفاعتِ کسی را در باره کسی پذیرفتن؛ کسی را به چیز یا کسی بخشودن. عطار می‌گوید: خداوند، سگی چند قدم بر اثرِ دوستانِ تو زد، او را در کارِ ایشان کردی؛ من نیز دعویِ دوستانِ تو بر خود می‌بندم؛ و گفت: چون اندوهگینی در میانِ اُمّتی بگرید، جمله آن امت را درکارِ آن اندوهگین کنند؛ یحیی عماد چون وفات کرد، او را به خواب دیدند؛ پرسیدند: خدای با تو چه کرد؟ گفت: خطاب کرد و فرمود: ای یحیی، با توکارها داشتم سخت لیکن روزی ما را در انجمنی می‌سنودی؛ دوستی از دوستان ما از آنجا بگذشت؛ آن بشنید، و قتش خوش آمد. تو را درکارِ خوش آمد او کردم و گرنه، آن بودی که دیدی با تو چه کردم (تذکرة الاولیاء).

ج: کسی را ویژه کاری کردن. عطار می‌گوید: گفت: ای خداوند عزیز، او برای تو که بنده بدم، مرا دشمن می‌دارد و من برای تو که بنده نیک است، او را دوست می‌دارم و غلام اوام. چون هر دو برای توست، این بد را درکارِ این خوب کن؛ من در دو خانه کدخدایی نتوانم کرد. این آیت بر جان من آمده است. یا از خدا درخواه تا همه آن تو باشم و یا درکارِ خدایم کن تا همه با وی باشم. مادر گفت: ای پسر، تو را در کارِ خدای کردم (تذکرة الاولیاء).

د: کسی را بر کسی گماردن که پیوسته او باشد و به او یاری کند یا گزند رساند. ابوالحسن خرقانی این معنی را در نورالعلم به کار برده است.

در اینجا معنی چهارم خواسته شده است.

مردم را به فرمانبری از او خواندند. مردم از ایشان پذیرفتند. کسانی را که به کرانه‌ها فرستاد، گروهی بودند: مَیْسَرَه را به عراق و محمد بن خُتَیس و ابو عَکْرَمَه سراج (ابو محمد صادق) و خَیَّان عَطَّار دایی ابراهیم بن سلیمه را به خراسان گسیل داشت که جراح خُکیمی بر آن فرمان می‌راند. ایشان را فرمود که مردم را به رهبری وی و خاندانش بخوانند. با کسانی دیدار کردند و با نامه‌های کسانی که فراخوان را پذیرفته بودند، به سوی محمد بن علی روی آوردند و آنها را به میسره دادند که به نزد محمد بن علی بن عبدالله بن عباس فرستاد. ابو محمد صادق برای محمد بن علی دوازده مرد از مهتران برگزید از آن میان: سُلَیمان بن کَثیر خُزاعی، لَهِیز بن قُرَیظ تمیمی، قَحْطَبَه بن شَیْب طایی، موسی بن کَعْب تمیمی، خالد بن ابراهیم ابوداوود از شیبان بن ذهل، قاسم بن مُجَاشِع تمیمی، عِمْران بن اسماعیل ابوالنجم وابسته خاندان ابومُطِیظ، مالک بن هَیْثَم خُزاعی، طَلْحَه بن زُرَیق خُزاعی، عمرو بن اَعِین ابوحمزَه وابسته خُزاعه، شِیْبَل بن طَهْمَان ابوعلی هِزوی وابسته بنی حنیفه و عیسی بن اعین وابسته خُزاعه. هفتاد مرد را نیز گزین کرد که محمد بن علی برای ایشان نامه‌ای نوشت که نمونه کارشان باشد و روشی انگاشته شود که بر پایه آن رفتار کنند.

[واژه تازه پدید]

حُمَیمه: به ضم حای بی نقطه.

شِراة: با شین نقطه‌دار.

یاد چند رویداد

در این سال عمر بن عبدالعزیز مردم طرنده را فرمود که از آن به مالت بازگردند. طرنده فرو رفته در سرزمین روم است و از مالت سه گامواره دور است. عبدالله بن عبدالملک به سال ۷۰۲/۸۳ م که به جنگ در آنجا رفته بود، مسلمانان را در آن ماندگار ساخته بود. در این هنگام شارسان مالت ویران بود. سپاهانی از جزیره به نزد ایشان می‌آمدند تا برف می‌بارید و آنگاه به سرزمین‌های خود بازمی‌گشتند. چنان بودند تا عمر

بر سرکار آمد و ایشان را فرمود که به مالت بازگردند. از ترس دشمنان (بر مسلمانان)، طرنده را تهی ساخت و آن را ویران کرد و جَعَوْتَه بن حارث، مردی از بنی عامر بن صَعَصَعَه را بر مالت گمارد.

نیز در این سال عمر بن عبدالعزیز برای پادشاهان سند نامه نوشت و ایشان را به اسلام خواند بر این پایه که همچنان پادشاهان کشورهای خود باشند و بر ایشان باشد آنچه بر مسلمانان است و برای ایشان آنچه برای مسلمانان. شیوه فرمانرانی عمر به ایشان رسیده بود. جیشبه بن ذاهر اسلام آورد و پادشاهان خود را با نام‌های تازی به او شناساندند. عمر، عمرو بن مسلم برادر قتیبه بن مسلم را بر آن پهنه مرزی گماشته بود. او بر بخش‌هایی از هندوستان تازش آورد و پیروز شد و پادشاهان سند که اسلام آورده بودند، به روزگار عمر و یزید بن عبدالملک بر کشورهای خود فرمان راندند و چون روزگار هشام فرارسید، از اسلام روی برگاشتند که انگیزه آن را به خواست خدای بزرگ یاد خواهیم کرد.

در این سال عمر بن عبدالعزیز، عمر بن هُبیره فزاری را برجزیره گماشت.

هم در این سال عمر بن عبدالعزیز، ولید بن هُشام الْمُتَیْطِی و عمرو بن قیس کِنْدِی را به جنگ تابستانی گسیل کرد.

آیین حج را در این سال ابوبکر بن محمد بن عمرو با مردم برگزار کرد. فرمانداران همانان بودند که پیش‌تر یاد شدند به جز کارگزار خراسان. بر کارهای رزمی آن عبدالرحمان بن نُعَیم و بر خراج آن عبدالرحمان بن عبدالله (در پایان این سال) بودند.

نیز در این سال عمر بن عبدالعزیز، اسماعیل بن عبدالله وابسته بنی مخزوم را بر افریقیه گمارد و سَمَح بن مالک خَوَلَانِی را بر آندُلُش. از او به روزگار عبدالملک امانت و دینداری دیده بود و از این رو او را به فرمانداری برگماشت.

در این سال اینان درگذشتند: ابوطُفَیل عامر بن وایله در مکه (وی واپسین کس از

یاران پیامبر بود که درگذشت)، شهر بن حوشب که برخی گویند: به سال ۷۳۰/۱۱۲م درگذشت، قاسم بن مُخَیْمَرَه هَمْدانی، مسلم بن یسار فقیه که برخی گویند: به سال ۷۱۹/۱۰۱ - ۷۲۰م مرد، ابوامامه اشعث بن سَهْل بن حُنیف که به روزگار پیامبر (ص) بزاد و پیامبر او را نام گذارد و به نام نیای مادری اش ابوامامه اسعد بن زُرَّازَه کنیه نهاد (و این اسعد پیش از جنگ بدر درگذشته بود)، بُشَیرِ بْنِ سَعْدٍ وابسته حضرت میان، عیسی بن طلحه بن عبدالله تمیمی، محمد بن جُبَیر بن مُطِیْع، رَبِیعِی بن جِرَّاش کوفی که برخی گویند: به سال ۷۲۲/۱۰۴م درگذشت، حَنْش بن عبدالله صَنْعَانِی از یاران علی که چون او جان به راه خدا باخت، حنش به مصر کوچید و نخستین کس بود که مزگت بزرگ سرقسطه (Saragossa) در آندلس را پی افکند.

[واژه تازه پدید]

بُشَیر: به ضم بای تک نقطه‌ای و سین بی نقطه.

جِرَّاش: به کسر حای بی نقطه و رای بی نقطه.

حَنْش: با حای بی نقطه و نون، هر دو فتحه‌دار و شین نقطه‌دار.

رویدادهای سال صد و یکم هجری

(۷۱۹-۷۲۰ میلادی)

گریختن پسر مهلب

پیش‌تر داستان زندانی شدن یزید بن مُهَلَّب را یاد کردیم. او همچنان در زندان بود تا بیماری عمر بن عبدالعزیز به سختی گرایید. در این هنگام به چاره‌گری برای گریختن پرداخت. از یزید بن عبدالملک ترسید زیرا او دامادان خاندان ابوعقیل را شکنجه کرده بود. مادر حجاج (دختر محمد بن یوسف برادر حجاج بن یوسف) زن یزید بن عبدالملک بود.

انگیزه شکنجه کردن ایشان این بود که چون سلیمان بن عبدالملک به خلیفگی برآمد، خاندان ابوعقیل را گرفت و به یزید بن مهلب سپرد که دارایی‌های ایشان را از چنگ‌شان بیرون آورد. اوایشان را شکنجه کرد و کسان به سوی بَلْقَاء (در پیرامون دمشق) گسیل داشت که گنج‌خانه‌های حجاج بن یوسف و زنان و فرزندان در آنجا بودند؛ ایشان را با همه دارایی‌هایشان به نزد او بردند. یکی از ایشان مادر حجاج (زن یزید بن عبدالملک) بود. برخی گویند: نه، که خواهر وی بود. از یزید بن عبدالملک خواهش کردند که درباره ایشان در نزد مهلب میانجیگری کند؛ یزید برای این کار به

خانه ابن مهلب شد و خواهش‌گری آغاز نهاد. یزید بن مهلب خواهش یزید بن عبدالملک را نپذیرفت. یزید بن عبدالملک گفت: آنچه را استوار داشته‌اید، به گردن می‌گیرم. پسر مهلب نپذیرفت. یزید به وی گفت: سوگند به خدا که اگر کاری به دستم افتد، یکی از اندام‌های تو را از پیکرت جدا سازم! پورمهلب گفت: به خدا که اگر به گاه برآیی، صد هزار شمشیرزن بر سرت کشانم! یزید بن عبدالملک آنچه را به گردن آن زن بود (که به صد هزار دینار برمی‌آمد)، به گردن گرفت. برخی گویند: بیش از این بود^۱.

چون بیماری عمر بن عبدالعزیز به سختی کشید، پسر مهلب از یزید بن عبدالملک ترسید و کس به نزد دوستان و یاران خود فرستاد که برای او اشتران و اسبان آماده ساختند و نویدگاهی برای او نامزد کردند که در آنجا به نزد ایشان آید. به نزد فرمانداران حلب و پاسداران زندان خود زر و سیم فرستاد و پیام داد: سرور خداگرایان سنگین شده است و امید بهبودش نمی‌رود؛ اگر یزید بر سرکار آید، خونم بریزد. او را بیرون آوردند که به نویدگاه خود با یارانش گریخت. سوار بر ستوران شد و آهنگ بصره کرد و برای عمر بن عبدالعزیز نامه نوشت و گفت: به خدا اگر به زندگی تو امید می‌بردم، از زندانت نمی‌گریختم ولی ترسیدم که یزید بر سرکار آید و مرا به دردناک‌ترین گونه‌ای بکشد. نامه هنگامی رسید که او اندک جانی داشت. عمر گفت: بار خدایا، اگر آسیب مسلمانان رامی‌خواهد، او را به وی پیوندان و جاننش برنجان که جان مرا رنجانند.

یزید بن مهلب در راه خود بر هذیل بن زُفر بن حارث گذشت که از او می‌ترسید. هذیل به خود نیامده بود که یزید به درون خانه‌اش رفت و شیری خواست و نوشید. هذیل را از او شرم آمد و اسبان و دیگر خواسته‌های خود را به او پیشنهاد کرد که یزید چیزی از آن برنگرفت.

درباره ترس پور مهلب از یزید بن عبدالملک داستان دیگری نیز آورده‌اند که یاد آن به خواست خدا خواهد آمد.

۱. یک زن از تازیان صد هزار دینار (۴۹۰۰۰۰ گرم زر برابر با بهای ۱۱۷۶۰۰۰۰ ریال) می‌دارد. ابعاد چپاولگری امویان را بسنجید. (پنج‌شنبه، ۱۳۷۳/۴/۱۶ خورشیدی).

درگذشت عمر بن عبدالعزیز

گویند: عمر بن عبدالعزیز در ماه رجب سال ۱۰۱/ ژانویه ۷۲۰م درگذشت. بیماری‌اش بیست روز به درازا کشید. چون بیمار شد، به وی گفتند: چه بهتر که به درمان خود پردازی. گفت: اگر بدانم که بیماری‌ام با خاراندن گوشم بهبود یابد، آن را نخارائیم؛ بهترین جایگاه است نزد پروردگارم که به سوی آن روائم. درگذشت او در خانگاه سمعان یا خُناصِرَه بود و او را در خانگاه سمعان به خاک سپردند. خلیفگی‌اش دو سال و پنج ماه به درازا کشید و زندگی‌اش به ۳۹ سال و چند ماه یا ۴۰ سال و چند ماه. کنیه‌اش أَبُو خَفْص بود و به او «سرشکسته امویان» می‌گفتند چه در کودکی ستوری از ستوران پدرش بر او لگد پرانده سرش را شکسته بود. پسر به نزد مادرش رفت که او را در برگرفت و پدرش را نکوهش کرد که چرا برای پسرم پرستاری برنگمارده بودی. عبدالعزیز به وی گفت: اُمّ عاصم، خاموش باش که خوشا به روزگار تو اگر پسرت «سرشکسته امویان» باشد^۱.

میمون بن مهران گوید: عمر بن عبدالعزیز می‌گفت: چون ولید را در گورش نهادم، پوشش از روی چهره‌اش کنار زدم و دیدم که رویش سیاه گشته است. چون مُردم و به خاکم سپردی، چهره‌ام بگشای و بنگر چه می‌بینی. میمون گوید: چنان کردم و رخساره‌اش را از روزگار برخوردار شاداب‌تر دیدم.

گویند: عبدالله بن عمر می‌گفت: کاش می‌دانستم چه کسی از دودمان عمر است که در چهره‌اش نشانی می‌دارد و زمین را پراز داد می‌کند.

مادر عمر بن عبدالعزیز ام عاصم دخت عاصم بن عمر بن خطاب بود. نژاد عمر این سان بود: عمر بن عبدالعزیز بن مروان بن حکم بن ابی‌العاص بن امیه. سخنسرایان در مرگ او بسی چکامه‌ها گفتند و از آن میان کُتُبُ عِزَّتِ سرود:

۱. در داستان‌های عربی آمده است: الثَّقِيفُ وَالْأَشْجُ أَعْدَلَا بَنِي مَرْوَانَ: کاسته‌پیکر و شکسته‌سر دو دادگرت‌ترین فرمانروایان بنی مروانند. سرشکسته‌اش این بود؛ کاسته‌اش را در جای خود یاد خواهیم کرد.

أَقُولُ لَمَّا آتَانِي ثُمَّ مَهْلِكُهُ: لَا تَبْعُدَنَّ قِيَامَ الْحَقِّ وَالذِّينِ
 قَدْ غَادَرُوا فِي ضَرِيحِ اللَّحْدِ مُنْجِدِلًا بِدِيرِ سَمْعَانَ قِسْطَاسَ الْتَوَازِينِ
 یعنی: چون در آنجا بودم و گزارش مرگش را شنیدم، گفتم: دور مبدا ستون دین و
 راستی و درستی؛ در زیر سنگ آرامگاه در خانگاه سمعان مردی فروشکسته را جای
 دادند که ترازوی راستگویی اندازه گیری‌ها بود.
 جریر و قُرْزَدَق و جز این دو نیز در سوگ او چکامه‌ها سرودند.

خوی و رفتار عمر بن عبدالعزیز

گویند: چون به گاه برآمد، به یزید بن مهلب نوشت: پس از درود، سلیمان بن
 عبدالملک بنده‌ای از بندگان خدا بود که خدا او را بخشود و به نزد خود روانه فرمود و در
 پادشاهی به روی من گشود و یزید بن عبدالملک را (اگر بماند)، پس از من به مردم
 فرمانمود. آنچه خدا مرا بر آن گماشته است و برای من استوار داشته، در نزد آسان و
 سبک نیست. اگر گرایشی به زنان و دارایی‌ها می‌داشتم، در آنچه به من ارزانی فرموده
 است، بهترین بهره‌ای برمی‌گرفتم که هر یک از آفریدگانش برگرفته است. من در این
 کاری که دچار آزمونش گشته‌ام، شماری سخت و بازخواستی دشوار می‌بینم جز آنکه
 خدا درگذرد و ببخشد. کسانی که در نزد من بوده‌اند، بیعت کرده‌اند. باید از کسانی که
 در پیرامون تواند، بیعت بستانی.

چون نامه را خواند، به وی گفتند: از کارگزاران او نیستی زیرا گفتار او به گفتار
 گذشتگان خاندانش نمی‌ماند. یزید مردم را به بیعت خواند که همگی بیعت کردند.

مُقَاتِل بن حَیَّان گوید: عمر برای عبدالرحمان بن نُعَیم نامه نوشت و گفت: پس از
 درود، به سان کسی رفتار کن که می‌داند که خدا رفتار تبهکاران را بهبود نمی‌بخشد.

طُفَیل بن میزَدَاس گوید: عمر برای سلیمان بن ابی سَرّی نوشت: کاروانسراها بساز
 و کسان از مسلمانان را که بر تو می‌گذرند، یک شبانه‌روز میهمان کن و هر که را بیمار
 است، دو شبانه‌روز بنواز و اگر از راه وامانده باشد، او را به کسانش رسان. چون نامه عمر

به دست او رسید، مردم سمرقند به وی گفتند: قتیبه ستم بر ما روا داشت و پیمان ما زیر پا گذاشت و کشورمان را به زور از چنگ مان بیرون آورد و تخم بیدادگری در آن کاشت. اینک خدا داد و دهش گسترانیده است. برای ما دستوری بگیر که گروهی از نمایندگان مان به نزد او روند. او برای ایشان دستوری گرفت و گروهی را به نزد عمر فرستاد. عمر دربارهٔ ایشان به سلیمان بن ابی سری نوشت: مردم سمرقند از بیدادگری و ستم‌بارگی سلیمان می‌نالند که ایشان را از سرزمین‌شان بیرون رانده است. چون نامه من به تو رسد، دادیار را برای ایشان بنشان که در کارشان بنگرد؛ اگر به سود ایشان داوری کند، تازیان را به لشکرگاه‌شان برگردان و بدان‌گونه کن که پیش از چیرگی قتیبه بر سمرقندیان بوده‌اند. گوید: سلیمان، جُمعی بن حَاضِر دادیار را برای ایشان برنشاند و او فرمان داد که تازیان سمرقند را به سوی لشکرگاه‌شان بیرون رانند و به گونه‌ای برابر با ایشان کارزار آغازند و پیمانی تازه باشد یا پیروزی دیگر به زور شمشیر. سغدیان گفتند: بدانچه رفته است، خرسندیم و جنگی دیگر بر نمی‌شورانیم. همگی بدان خرسند شدند.

داوود بن سلیمان جُغفی گفت: عمر برای عبدالحمید نوشت: پس از درود، کوفیان را آزمون و سختی و ستم فرو گرفته است و فرمان‌های خدا دربارهٔ ایشان را وارون ساخته‌اند و فرمانرانان شیوه‌ای زشت بر ایشان استوار کرده‌اند. ستون بنیادی دین، دادگری و نیکوکاری است. برایت چیزی گران‌بها تر از رفتار ت نباشد که گناه آن را نتوان سبک شمارد. ویرانی را در جای آبادان روا مدار و آن را به بهبود کشان تا به آبادانی بازآید و از آن چندان بگیر که تاب آورد. از جای آباد جز خراج بگیر آن هم با مهربانی و آرام‌سازی مردمش. مزد سکه زنان را بگیر؛ نه ارمغان نوروز، نه مهرگان، نه بهای نبشته‌ها، نه مزد کشورگشایی‌ها، نه کرایهٔ خانه‌ها، نه درم زناشویی و نه باژ از آن کسانی که اسلام آورده‌اند. در این کارها از فرمان من پیروی کن زیرا من تو را بر کاری داشته‌ام که خدا مرا بر آن داشته است. در بریدن دست و پا یا بر دار کردن شتاب مکن تا چگونگی به من گزارش دهی. هر که از فرزندان آن شارسان می‌خواهد روانهٔ حج گردد، او را صد [درم یا دینار] ببخش تا با آن حج گزارد. بدرود.

عثمان بن عبدالحمید گوید: پدرم گفت که فاطمه دخت عبدالملک زن عمر (خدایش پیامرزا)، گفت: چون عمر بیمار شد، یک شب سخت ناآرام گشت. ما با او بیدار ماندیم. چون بامداد فرارسید، پرستاری به نام مژید را فرمودم که در نزد وی بماند تا اگر نیازی برایش پیش آید، به او نزدیک باشم. سپس خفتیم. چون روز به بلندی برآمد، بیدار شدم و به نزد او شدم ولی مرثد را در بیرون خانه خفته دیدم. گفتم: چرا بیرون آمدی؟ گفت: او مرا بیرون فرستاد و به من گفت: کسی می بینم که نه از مردمان است نه از پریان. بیرون آمدم و دیدم این آیه برمی خواند: آن سرای دیگر را ویژه کسانی می سازیم که خواهان گردن فرازی و پیدادگری در این گیتی نباشند و فرجام ویژه پرهیزکاران است (قصص ۸۳/۲۸). گوید: به درون شدم و دیدم که پس از بیرون رفتن من خود را به سوی قبله برگردانده و در گذشته است.

مَسْلَمَةُ بْنُ عَبْدِ الْمَلِكِ می گوید: در بیماری مرگ بر عمر بن عبدالعزیز در آمدم که او را دیدار کنم. پیراهنش را چرکین یافته و به زنش فاطمه (خواهرم) گفتم: جامه سروی خداگرایان را بشوید. گفت: چنین کنیم. بازگشتم و دیدم پیراهنش همان سان است. گفتم: شما را فرمودم که پیراهنش بشوید؟ زن گفت: به خدا جز آن پیراهنی ندارد. گویند: هزینه اش روزی دو درم بود.

گویند: عبدالعزیز پسرش را به مدینه فرستاده بود که فرهنگ فرا گیرد. برای صالح بن کیسان نامه نوشت که او را سرپرستی کند. یک روز عمر از نماز واپس ماند و دیر کرد. گفت: چرا دیر کردی؟ گفت: زن آرایشگر سرم را پیرایش می کرد. او این گزارش را برای پدرش نوشت. پدرش فرستاده ای گسیل داشت که چندان ماند تا او موی سر سترد.

محمد بن علی باقر [امام پنجم] گوید: هر مردمی نژاده ای دارند و نژاده امویان عمر بن عبدالعزیز است که به روز رستاخیز به سان یک امت برانگیخته می شود.

مجاهد گوید: به نزد عمر شدیم که او را آموزش دهیم؛ دیری نباید که آموزگار ما شد. میمون گوید: دانشوران در برابر عمر دانشجو بودند. به عمر گفته شد: آغاز

پارسایی‌ات چه گونه بود؟ گفت: یک روز خواستم برده‌ای را بزنم؛ به من گفت: از شبی بترس که بامدادش روز رستاخیز باشد. نیز عمر گفت: از هنگامی که دانستم که دروغ به گوینده‌اش آسیب می‌رساند، دروغ نگفتم.

ریاح بن عقیده گوید: عمر بن عبدالعزیز بیرون آمد و پیرمردی بر دست او تکیه زده بود. چون از کار خود بپرداخت و به درون رفت، گفت: خدا سرورم را نیکو بدارد، آن پیر که بود که بر دست تو تکیه زده بود؟ گفت: او را دیدی؟ گفتم: آری. گفت: آن برادرم خضر بود که به من گزارش داد که فرمانروای این مردم خواهم شد و داد پیشه خواهم کرد.

گوید: ستوریانانِ سواریانِ خلیفه به نزد وی آمدند و گاه و جو خواستند. عمر فرمود که آنها را فروختند و بهایان آنها را به گنج‌خانه سپردند. او گفت: همین استرم برای من بس است. گوید: چون از خاک سپاری سلیمان بن عبدالملک بازگشت، برده‌اش اورا اندوهگین یافت و انگیزه‌اش را از او جویا شد. عمر گفت: هیچ یک از امت محمد در خاور و باختر گیتی نیست مگر که می‌خواهم حقش را (بی‌خواهش از من) به وی پردازم. گوید: چون به گاه برآمد، به زن و کنیزکان خود گفت که بدانچه در گردنش افتاده است، از زنان سرگرم و روی‌گردان شده است و ایشان می‌توانند در نزد او بمانند یا از او جدا شوند. ایشان گریستند و ماندن با او را برگزیدند.

گوید: چون عمر بن عبدالعزیز به فرمانروایی رسید، به تخت سخنوری برآمد و ستایش و سپاس خدا به جای آورد. نخستین سخنرانی بود که می‌کرد. گفت: ای مردم، هر کس می‌خواهد همراه ما باشد، پنج کار به جای آورد و گرنه به ما نزدیک نشود: نیاز کسی به ما رساند که او را به ما دسترس نیست، با کوشش خود ما را بر خوبی یاری رساند، ما را بر خوبی‌هایی رهنمون گردد که بدان راه یابیم، در نزد ما از کسی بد نگوید، سخنی که به کارش نمی‌آید، بر زبان خود نیاورد. سخنسرایان و سخنوران از گرد او پراگندند و ققیهان و پارسایان ماندند و گفتند: تاب دوری از این مرد را نداریم جز آنکه رفتارش با گفتارش ناسازگار افتد.

چون به خلافت رسید، قرشیان را فراخواند و مهتران مردم را گرد آورد و به ایشان گفت: فدک در دست پیامبر خدا (ص) بود و او آن را هزینه جایی می کرد که خدا به او نشان می داد. آنگاه ابوبکر آن را همچنان بداشت و عمر هم بدان سان. آنگاه مروان آن را یک جا به کسان خود بخشید و اینک به دست من رسیده است و از دارایی من به شمار نمی آید که آن را در کارهای خود هزینه کنم. شما را گواه می گیرم که آن را به جایگاه نخستینش در زمان پیامبر خدا (ص) برمی گردانم. پشت مردم از گفتارهای او لرزید و [آزمندان] از بیداد وی [و سودجویی خود] نومید گشتند.

گوید: عمر بن عبدالعزیز به برده خود مُزَاحِم گفت: کسانم دارایی هایی به من بخشیدند که نه ایشان را می سزید که ببخشند و نه مرا می سزد که بگیرم؛ اینک بر آن شده ام که آنها را به خداوندان شان برگردانم. برده اش گفت: با فرزندان تو چه کنیم؟ اشک از مژگانش فرویارید و گفت: ایشان را به خدا و امی گذارم. برای فرزندانش همان را یافت که مردمان می یابند. مزاحم بیرون آمد و به نزد عبدالملک بن عمر شد و به وی گفت: سرور خدا گرایان آهنگ چنین و چنان کرده است و این کاری است که به شما زیان می رساند و از این رو من او را بازداشته ام. عبدالملک به وی گفت: بدا وزیر پادشاهی که تویی! سپس برخاست و به نزد پدرش رفت و گفت: مزاحم چنین و چنان گزارشی به من داد؛ رای تو چیست؟ گفت: می خواهم امشب انجامش دهم. گفت: بشتاب که شاید برای تو پیشامدی رخ دهد یا در دلت اندیشه ای پدید آید. عمر دست به آسمان برداشت و گفت: سپاس خدای را که به من فرزندان ارزانی داشت که مرا در کار دینم یاری می کنند. همان دم برخاست و دارایی ها را به خداوندان آن برگرداند.

گوید: چون عمر به تخت خلیفگی برآمد، آنچه را در دست کسان و بستگانش دید، از ایشان گرفت و آن را «ستم پاره» [مظالم] خواند. بنی امیه به نزد عمه اش فاطمه دخت مروان شدند و زاریدند. زن به نزد عمر آمد و گفت: ای سرور خدا گرایان، سخن بگوی. عمر گفت: خدا محمد (ص) را به سان مایه مهربانی به سوی همه مردم فرستاد نه دستاویزی برای شکنجه گری. سپس او را به سوی خویش برداشت و برای مردم رودی به

جای گذاشت که برابر از آن بنوشند. سپس ابوبکر بر سر کار آمد و رود را همچنان بداشت؛ عمر به فرمانرانی رسید و کار این هر دو پیشه کرد. سپس یزید و مروان و پسرش عبدالملک و دو پسر وی ولید و سلیمان پیایی آمدند و رود را یکایک نوشیدند تا کار به من رسید و رود سترگ خشک شد و خداوندان آن شاداب نگشتند تا به جای نخستین خود بازگردد. زن گفت: تو را بس است؛ من خواهان گفتار تو بودم؛ اگر سخت چنین است، هرگز چیزی را به یاد نمی‌کنم. زن به نزد ایشان بازگشت و سخن او را به ایشان رساند. برخی گویند: آن زن گفت: بنی‌امیه چنین و چنان می‌گویند. چون عمر آن سخنان بر زبان راند، زن گفت: ایشان تو را از گزند خود هشدار می‌دهند. عمر برآشفت و گفت: از هر گزندى به جز روز رستاخیز بترسم، بادا که از آن آسوده نمانم. زن به نزد ایشان بازگشت و آگاه‌شان ساخت و گفت: شما این کار با خود کردید؛ با فرزندان عمر بن خطاب پیوند زناشویی بستید و او آمد و همانند نیای خود شد. آنان خاموشی گزیدند.

گوید: سُفْیان ثوری گفت: خلیفگان پنج کس اند: ابوبکر، عمر، عثمان، علی و عمر بن عبدالعزیز. دیگران به زور بر فراز تخت جهیده‌اند.

گوید: شافعی مانند این را گفت. گوید: برای کارگزارانش می‌نوشت که سه کار کنند؛ این سفارش در میان ایشان می‌چرخید: زنده کردن روش پیامبر و میراندن کارهای تازه پدید و ناروا، بخش کردن دارایی در روز تنگدستی و بازگرداندن بیدادگری.

گوید: فاطمه دخت حسین بن علی [ع] او را می‌ستود و می‌گفت: اگر عمر بن عبدالعزیز برای ما می‌ماند، به هیچ کس نیازمند نمی‌شدیم.

فاطمه زنش گفت: یک بار بر او درآمدم و دیدم که در نمازگاه خویش نشسته است و باران سرشک فرومی‌بارد چنان که آب از ریشش می‌ریزد. گفتم: کاری پیش آمده است؟ گفت: سرپرست کار امت محمد گشتم و به اندیشه بینوای گرسنه، بیمار خسته، پیکارمند، ستم‌دیده، سرکوب شده، بی‌آشنا، بندی، پیر کهنسال، دارنده نانخوران بسیار و دارایی اندک و مانند آن ایشان فرو رفتم که در کرانه‌های زمین پراکنده‌اند. دانستم که پروردگارم به روز رستاخیز درباره‌ی ایشان از من پرسش خواهد کرد و خواهان من (به

سود ایشان)، محمد(ص) خواهد بود که مرا به دادگاه خدا خواهد کشاند. ترسیدم که بتوانم در این دادگاه به پدافند از خود برخیزم. مرا بر خود مهر آمد و گریه سردادم.

گویند: چون بیماری مرگ بر پسرش عبدالملک چیره گشت (و او استوارترین یارانش در کار دادگری بود)، عمر بر او درآمد و به وی گفت: ای پسر، چه گونه‌ای؟ گفت: به راه راستی و درستی اندرم. عمر گفت: پسر، اگر تو در ترازوی من باشی، بهتر از آن است که من در ترازوی تو باشم. پسرش گفت: پدرم، اگر خواسته تو برآورده شود، به نزد من بهتر از آن است که خواسته من برآورده گردد. او در همان بیماری در هفته سالگی درگذشت.

گویند: عبدالملک به پدرش عمر گفت: ای سرور خدا گرایان، به پروردگارت چه خواهی گفت اگرچنان به نزد وی روی که حقی را زنده نکرده باشی و نادرستی را نمیرانده باشی؟ گفت: پسر، پدر و نیاکان تو مردم را از راستی و درستی به کژراهه کشاندند و سر رشته کارها هنگامی به دست من رسید که بدی آن روی آورده بود و خوبی آن پشت کرده. ولی آیا خوب و زیبا نیست که هیچ روزی خورشید بر من ننابد جز که در آن حقی را زنده کرده باشم و باطلی را میرانده؟ نه بهتر است که مرگ من در چنین هنگامی فرارسد؟ نیز به وی گفت: ای سرور خدا گرایان، به کار خدا برخیز اگر چه دیگ سینه‌ها به زیان من و تو به جوش آید. عمر گفت: پسر، اگر آنچه می‌گویی، به ناگاه با مردمان در پیش گیرم، نیازمند شمشیر شوم؛ آن کار خوب که جز با شمشیر استوار نشود، هیچ هوده‌ای ندارد. او باز همان سخنان بر زبان راند.

گویند: عمر بن عبدالعزیز برای کارگزارانش بخشنامه‌ای یکنواخت فرستاد و نوشت: پس از درود، خدای بزرگ و بزرگوار، خداوندان اسلام را با آن گرامی داشته، ایشان مهتری و ارجمندی بخشیده، خواری و زبونی را بهره‌کسانی ساخته که با ایشان به ناسازگاری برخیزند و ایشان را بهترین امتان گردانیده که برای مردم فراز آورده شده‌اند. پس مبادا کار مسلمانان را به یکی از مردم زینهار سپارید یا به پردازنده باژ و گذارید که دست و زبان آنان را بر ایشان بگسترانید و خوارشان سازید که خدا گرامی‌شان داشته

است و زیونشان سازید که خدای بزرگ ایشان را ارجمند فرموده است و ایشان را آماج ترغبت و گزند آنان سازید و با این همه از دغل کاری آنان درباره ایشان آسوده نباشید زیرا خدای بزرگ و بزرگوار می گوید: از بیگانگان پشتوانه برنگزینید که از تباه کردن شما کوتاهی نمی کنند و رنج شما را دوست می دارند (آل عمران ۱۱۸/۳)؛ یهودیان و ترسایان را به دوستی برمگزینید که اینان دوستان یکدیگرند (مائده ۵۱/۵). این اندازه در آگاه سازی از داد و دهش وی بس است.

[یاد یک رویداد]

به گفته برخی، در این سال محمد بن مروان و ابوصالح ذکوان درگذشتند.

خلافت یزید بن عبدالملک

در این سال یزید بن عبدالملک بن مروان به تخت خلیفگی برآمد. کنیه اش ابوخاله بود. برادرش سلیمان بن عبدالملک فرمان داده بود که او پس از عمر بن عبدالعزیز بر سر کار آید. چون هنگام درگذشت عمر فرارسید، به او گفتند: به یزید نامه بنویس و او را سفارش کن که به خوبی و درستی با مردم رفتار کند. گفت: او را به چه کاری سفارش کنم؟ از پسران عبدالملک مروان است! سپس کِلْک برگ برگرفت و برای او نوشت: پس از درود، یزید! بترس که پس از ناآگاهی، فروافتادن است چنان که لغزش را بر تو نبخشایند و راه بازگشت به روی تو نکشایند. آنچه پس از مرگ به جای نهی، برای کسی فروهلی که تو را سپاس نگوید و آنگاه به نزد کسی می روی که پوزش نپذیرد. بدرود.

چون یزید بر سر کار آمد، ابوبکر بن محمد بن عمرو بن حزم را از مدینه برداشت و عبدالرحمان بن ضحاک بن قیس فِهری را بر آن گماشت و عبدالرحمان، سَلِیْمَة بن عبدالله بن عبدالاسد مخزومی را به پایگاه سرپرست دادگستری برافراشت و خواست با پسر حزم (ابوبکر بن محمد بالا گفته) ناسازگاری کند ولی بهانه ای به زیان وی به دست نیاورد تا عثمان بن حَتَّان از دست پور حزم به نزد یزید بن عبدالملک مروان گله برد که

دوبار او را تازیانه زده است؛ از خلیفه خواست که از وی کینه کشد. یزید برای عبدالرحمان بن ضحاک نامه نوشت و گفت: پس از درود، بنگر چرا پسر حزم پسر حیان را تازیانه زده است؛ اگر برای کاری آشکار یا کاری ناروشن زده است، هیچ بدان منگر. ابن ضحاک در پی پورحزم فرستاد و او را دو بار (در یک زمان) تازیانه زد و هیچ از او نپرسید.

یزید به همه کارهای عمر بن عبدالعزیز نگریست و هر چه را با خواهش تن^۱ خویش ناسازگار یافت، به جای خود برگرداند و از هیچ زشتی این جهانی و گناه آن جهانی باکی به دل راه نداد. یکی از آن میان این بود که محمد بن یوسف برادر حجاج بن یوسف بر یمن فرمان می‌راند. او بر مردم آن کشور باژی تازه بست. چون عمر بن عبدالعزیز بر سر کار آمد، به کارگزار خود نوشت که به یک‌دهم و پنج درصد (روی هم ۱۵٪) بسنده کند و آنچه را محمد بن یوسف پدید آورده است، به کناری نهد. گفت: مشتی ذرت به نزد من دوست‌داشته‌تر از استوارسازی این باژ است. چون یزید بر سر کار آمد، فرمان داد که آن را برگردانند؛ به کارگزارش نوشت: آن را از ایشان بستان اگر چه همگی تباه گردند و فروافتند.

کشته شدن شَوَذَب خارجی

پیش‌تر یاد کردیم که او به پایداری در برابر بیداد امویان برخاست و کس به نزد عمر بن عبدالعزیز فرستاد و با او به گفت و گو پرداخت. چون عمر مرد، عبدالحمید بن عبدالرحمان بن زید بن حَطَّاب (فرماندار کوفه) خواست چاکری و سرسپردگی خود را به یزید بن عبدالملک نشان دهد و در نزد او پایگاه یابد. از این‌رو برای محمد بن جریر نامه نوشت و او را فرمود که به کارزار با شَوَذَب (نامش بِسْطَام) برخیزد. هنوز دو فرستاده شَوَذَب برنگشته بودند و شَوَذَب از مرگ عمر آگاهی نداشت.

۱. خواهش تن: هوی. ابوالفضل میبیدی در همه جای تفسیر گرانهای کشف‌الاسرار، «هوی» را به خواهش تن ترجمه می‌کند.

چون دیدند که محمد آمادهٔ پیکار می‌شود، شوذب کس به نزد او فرستاد و گفت: چرا پیش از آمدن سرآمد، آمادهٔ نبرد می‌شوید؟ نه با یکدیگر نوید نهاده بودیم که دو فرستاده باز آیند؟ محمد پاسخ فرستاد: نمی‌توانیم شمارا بر این شیوه رها سازیم. خارجیان گفتند: اینان چنین کاری آغاز نکرده‌اند مگر از آن رو که مرد نیکوکار درگذشته باشد.

دو سوی رزمنده جنگیدند و تنی چند از خارجیان زخمی شدند و بسیاری از کوفیان از پای درآمدند و دیگران رو به گریز نهادند و پشت محمد بن جریر زخم خورد و او به درون کوفه گریخت و خارجیان ایشان را دنبال کردند تا به کوفه رسیدند و سپس به جایگاه خود بازگشتند.

شوذب فراز آمدن دو فرستادهٔ خود را می‌پرسید. آن دو بازآمدند و او را از مرگ عمر آگاه ساختند. یزید کسانی را که در نزد تمیم ابن حُباب بودند، با دو هزار مرد جنگی روانهٔ رزم خارجیان ساخت. او آگاه‌شان کرد که یزید ایشان را بدان‌گونه که به روزگار عمر بودند، رها نخواهد کرد. آنان او را نفرین کردند و یزید را همراه او نفرین فرستادند و با او جنگیدند و او را کشتند و یارانش را بر خاک و خون افکندند که برخی به کوفه گریختند و برخی به نزد یزید. این بار یزید، تَجْدَة بن حَكَم آزادی را با گروهی به پیکار ایشان گسیل کرد که او را کشتند و یارانش را شکست دادند. یزید، سَحَّاج بن وَداع را با دو هزار پیکارجوی به نبرد ایشان فرستاد که او را هم کشتند و یارانش را درهم شکستند. تنی چند از خارجیان، از آن میان هُذْبَة پسرعموی شوذب، کشته شدند. ایوب بن خَوَلی درسوگ ایشان سرود:

تَرْكُنَا تَيْمِيًّا فِي الْقُبَارِ مُلَحَّبًا	تُبَكِّي عَلَيهِ عِزُّهُ وَ أَقَارِبُهُ
وَقَدْ أَشْلَمْتُ قَيْشَ تَيْمِيًّا وَ مَالِكًا	كَمَا أَشْلَمَ الشَّحَّاجُ ^۱ أَمْسِ أَقَارِبُهُ
وَ أَقْبَلَ مِنْ حَرَّانَ يَخْمِلُ رَايَةً	يُعَالِبُ أَمْرَ اللَّهِ وَ اللَّهِ عَايِبُهُ
فَيَا هُذْبَ لَلْهَيْجَا وَ يَا هُذْبَ لَلنَدَى	وَ يَا هُذْبَ لَلْخَصْمِ أَلَا لَيْدِ يُحَارِبُهُ

۱. نام او در گزارش داستان «سحاج» آمده است و در این سروده «شحاج». نمی‌دانم کدام درست است.

وَيَا هُذَبْ كَمْ مِنْ مُلْجَمٍ قَدْ أَجَبْتَهُ وَقَدْ أَسْلَمْتَهُ لِلرَّيَاحِ جَوَالِبُهُ
وَكَانَ أَبُو شَيْبَانَ خَيْرَ مُقَاتِلٍ يُزْجِي وَيَخْشَى حَرْبَهُ مَنْ يُحَارِبُهُ
فَقَارَ وَلَا قَى اللَّهَ فِي الْخَيْرِ كُلِّهِ وَخَدَمَهُ بِالسَّيْفِ فِي اللَّهِ ضَارِبُهُ
تَزَوَّدَ مِنْ دُنْيَاهُ دِزْعًا وَمِغْفَرًا وَغَضَبًا حُسَامًا لَمْ تَخُنْهُ مَضَارِبُهُ
وَأَجْرَدَ مَغْبُوكَ السَّرَاةِ كَأَنَّهُ إِذَا انْقَضَى وَافَى الرِّيشِ حُبُّهُ مَخَالِبُهُ

یعنی: تمیم را در میان باد آوردگاه^۱ چاک چاک شده با شمشیر فروهشتیم چنان که اینک زن جوان و کسانش بر او شیون می کنند. قیس، مالک و تمیم را به دست مرگ سپرد چنان که دیروز شجاع را نزدیکانش واسپردند. از حُرّان فراز آمد و پرچم برافراشت تا بر فرمان خداچیره شود ولی پیروزی همواره ویژه کردگار است. ای هدبه جنگ را، ای هدبه، بخشایش را، ای هدبه، ای که با دشمن دژ رفتار و سرسخت به سختی جنگیدی و سرکوبش کردی. ای هدبه، چه بسیار پهلوان لگام بسته ای که تو را به نبرد خواند و پاسخش گفتی و کارش بساختی و همراهانش او را به وزش بادها سپردند. ابوشیبان بهترین جنگاور بود؛ همگی امید به او می بردند و دشمنانش از جنگیدن با او می هراسیدند. اورستگار شد و با همه خوبی ها به دیدار خدا شتافت و کشته اش او را (که به راه خدا می کوشید)، با شمشیر پاره پاره کرد. از این جهان زرهی و کلاه خودی با خود برگرفت که جنگاور آماده کارزار به راه خدا باشد؛ شمشیری گزنده برگرفت که از همراهی با بازوی توانایش کوتاهی نکرد. پشتازانه تازش برد؛ هیچ به پیش روی و پشت سر خود ننگریست تا پشتش با شمشیر دوتا کردند و چون روبه زمین آورد، گویی کرکسی بود که پر می گشود و با چنگال های گسترده بر شکار خویش فرومی پرید.

خارجیان در جایگاه خود ماندند تا مَسْلَمَةُ بْنُ عَبْدِ الْمَلِكِ به کوفه آمد و کوفیان از بودن خارجیان به نزد او گله بردند و او را از شوذب ترساندند. مسلمة، سعید بن عمرو حَرْشِی را که سواره ای کارآزموده بود، با ده هزار مرد جنگی بر سر شوذب فرستاد. شوذب

۱. تعبیر از فردوسی است:

فزاینده باد آوردگاه فشاننده خون بر آبر سیاه

در جای خود بود که اینان فرارسیدند. شوزب و یارانش چندان سپاهیان دیدند که تاب پایداری در برابرشان نداشتند. او به یاران خود گفت: هر که جانبازی را خواهان است، اینک با آن رو به رو گشته است و هر کس گیتی را می‌خواهد، بداند که از دست رفته است. ایشان نیام‌های شمشیرهای خود را شکستند و تازش آوردند و بارها رده‌های سعید و یارانش را از هم دریدند چندان که سعید از رسوایی ترسید و یاران خود رانکوهید و گفت: ای بی‌پدران، از این گروه اندک می‌رمید! ای شامیان، جنگی به سان دیگر نبردهای شماست! آنان بر ایشان تاختند و ایشان را فروکوفتند و بسطام (شوزب) و یارانش را کشتند.

مرگ محمد بن مروان

در این سال محمد بن مروان بن حکم برادر عبدالملک درگذشت. او فرماندار ارمنستان و آذربایجان و جزیره بود و بارها با رومیان و مردم ارمنستان جنگیده بود. مردی دلاور و نیرومند بود و عبدالملک از این راه بر او رشک می‌برد. چون کارهای عبدالملک سامان یافت، آنچه را در دل داشت، برای او آشکار ساخت. محمد خود را آماده کرد که رهسپار ارمنستان گردد. چون عبدالملک را بدرد گفت، انگیزه رفتنش را پرسید که محمد سرود و گفت:

وَ اِنَّكَ لَا تَرَى طَرْدًا لِحُرٍّ كَالْعَصَايِ بِهٖ بَغْضُ الْهَوَايِ
فَلَوْ كُنَّا بِمَنْزِلَةِ بَجِيعٍ جَزِيئٌ وَ اَنْتَ مُضْطَرِبُّ الْاَلْبَانِ

یعنی: هیچ راندنی برای آزادمرد آزاردهنده‌تر از این کار نیست که او را خوار بدارند. اگر همگی در یک پایگاه می‌بودیم، من می‌تازاندم و تو لگام آشفته می‌بودی. عبدالملک به او گفت: سوگندت می‌دهم که بمانی زیرا به خدا از من مایه رنجشی نخواهی دید. با او به راه مهربانی رفت. چون ولید خواست او را برکنار کند، هیچ‌کس (به جز مسلمة بن عبدالملک) بدین کار تن در نداد.

آمدن یزید بن مهلب به بصره شوریدن وی بر یزید بن عبدالملک

چنان که پیش تر یاد شد، در این سال یزید بن مهلب از زندان عمر بن عبدالعزیز گریخت. چون عمر درگذشت و مردم بایزید بن عبدالملک بیعت کردند، او (یزید بن عبدالملک) برای عبدالحمید بن عبدالرحمان و عدی بن اَوطاة نامه نوشت و این دو را آگاه ساخت که یزید بن مهلب گریخته است و باید در برابر کارهای او به هوش باشند. عدی را فرمود هر کس را که از خاندان مهلب در بصره است، بگیرد و به زندان افکند، از آن میان: مُقَضَّل بن مهلب، حبیب بن مهلب و مروان بن مهلب. او ایشان را گرفت و به زندان افکند. یزید بن مهلب فراز آمد تا بر زیر قُطُقُطَاة شد. عبدالحمید سپاهی بر سر ایشان فرستاد که فرماندهی آن با هُشام بن مُسَاحِق عَامِرِی (عَامِرِ بَنی لُوی) بود. این سپاهیان روانه شدند و در عُذَیب فرود آمدند. یزید بن مهلب از نزدیکی ایشان گذشت ولی اینان بر او نتاختند. یزید بن مهلب روانه بصره شد و دید که عَدِی بن اَوطَاة بصریان را گرد آورده بر پیرامون شهر سنگرزده است و بر سواران بصره مغیره بن عبدالله بن ابی عَقِیل ثَقَفی را گمارده است. یزید بن مهلب همراه یارانی که با او بودند، فرارسید و برادرش محمد بن مهلب با کسانی از مردم و یاران و بستگان و دوستانش که به وی پیوسته بودند، او را پذیره شدند. عدی بن اَوطَاة بر هر برزنی از برزنهای بصره مردی را برگماشت: بر ازدیان مغیره بن زیاد بن عمرو عَتَکی، بر تمیمیان مُحَرِّز بن حُمَرَان سَعْدِی، بر برزن بکریان مُفَرِّج بن شیبان بن مالک بن مِشَمَع، بر مردم عبدالقیس مالک بن منذر بن جارود و بر مردم عالیہ عبدالاعلی بن عبدالله بن عامر را گمارد. مردم عالیہ اینان بودند: قُزَیش، کُثَافَة، اَزْد، بَجِیلَة، خَثْعَم، هَمَة قَیس عِیلان و مُزَیْنَة. به کوفیان و مردم عالیہ «رُبعِ مَرْدَمَانِ مَدِینَة» گفته می شد.

یزید بن مهلب فراز آمد. بر هر دسته‌ای از مردان سوارکار و بر هر قبیله‌ای از قبیله‌های ایشان گذشت، از راهش برکنار شدند. یزید فرارسید و در خانه خود فرود آمد

و مردم به سوی او رفت و آمد آغاز نهادند. کسی به نزد عدی بن اوطاة فرستاد و پیام داد: برادرانم را به نزد من فرست و من بر سر بصره باتو آشتی می‌کنم و آن را به تو وامی‌گذارم تا آنچه را می‌خواهم، از یزید بن عبدالملک بستانم. او نپذیرفت. حمید بن عبدالملک بن مهلب به نزد یزید بن عبدالملک روانه گشت و یزید بن عبدالملک همراه او خالد قسری و عمرو بن یزید حَکَمی را با زینهارنامه‌ای برای یزید بن مهلب و کسانش، به نزد وی فرستاد.

یزید بن مهلب آغاز به افشاندن دارایی‌ها کرد و به مردم پاره‌های زر و سیم همی بخشید و مردم بدو روی‌آور گشتند. عدی بن اوطاة جز یک یا دو درم نمی‌بخشید و می‌گفت: برای من روا نیست که جز درمی از گنج‌خانه (آن هم به فرمان یزید بن عبدالملک) به شما ارزانی دارم. باید به همین اندازه بسنده کنید تا فرمان در این باره فرارسد. فَرَزْدَق در همین باره سرود:

أَطْلُرُ رِجَالَ الدُّهْمَتَيْنِ تَقْوُدُهُنَّ إِلَى أَلْتَوْتِ أَتَجَالُ لَهُنَّ وَمَصَارِعُ
وَ أَكْتَسُهُنَّ مَنْ قَرَّ فِي قَعْرِ بَيْتِهِ وَ أَتَقَنَّ أَنَّ أَلْتَوْتِ لَأَبَدًا وَاقِعُ

یعنی: مرا گمان بر این است که گیرندگان دو درم را سرآمده‌های ایشان و کشتارگاه‌های‌شان، به سوی مرگ می‌رانند. زرنگ‌ترین ایشان کسی است که به درون ژرفای خانه خود خزد و بی‌گمان بداند که مرگ خواه ناخواه فراز آید.

بنی عمرو بن تمیم از یاران عدی بیرون شدند و در میزبند فرود آمدند. یزید بن مهلب یکی از بردگان خود به نام دارس را بر سر ایشان فرستاد که بر ایشان تاخت و شکست‌شان داد. چون مردم بر پیرامون یزید بن مهلب گرد آمدند، بیرون شد و در جَبَانَةُ بنی‌یشکر فرود آمد که نیمه راه میان وی تا کاخ بود. قیسیان و تمیمیان و شامیان با او دیدار و پیکار کردند و اندکی کوشیدند. یاران یزید بر ایشان تاختند که شکست خوردند و پسر مهلب ایشان را پیگرد کرد تا به نزدیکی کاخ رسید. عدی خود به سوی ایشان بیرون آمد و از یاران او موسی بن وَجِیه جَمَیْری و حارث بن مُصَرِّفِ أَوْدِی (از مردان سوارکار حجاج و مهتران شام) کشته شدند و یاران عدی شکست خوردند. برادران یزید که در زندان بودند، آواها را شنیدند که به زندان می‌رسد و زوین‌ها را دیدند که بر در و

دیوار آن فروود می‌آید. عبدالملک بن مهلب به ایشان گفت: چنین می‌پندارم که برادرمان یزید پیروز گشته است و من از مُضَرِیان و شامیان که با عدی‌اند، آسوده نیستم که بر ما درآیند و پیش از آنکه یزید به ما رسد، ما را بکشند. در را ببندید و بار و بنه‌ها بر آن افکنید. آنان چنان کردند. دیری نپایید که عبدالله بن دینار وابسته بنی‌عامر (فرمانده پاسداران عدی) فرارسید و به سوی در شتافت و با یارانش به تکان دادن آن پرداخت ولی نتوانست آن را از جای برکند و مردم فرار شدند و ایشان را واپس راندند.

یزید بن مهلب فراز آمد و در خانه سلیمان بن زیاد بن ابیه در کنار کاخ ماندگار شد و نردبان‌ها آورد و کاخ را گشود. عدی بن اوطاة را به نزد او آوردند که به زندانش افکند و گفت: اگر برادرانم را بازداشت نکرده بودی، به زندانت نمی‌افکندم.

چون یزید پیروز شد، سران شهر بصره از تمیم و قیس و مالک بن منذر به کوفه گریختند و برخی از شامیان به ایشان پیوستند. مغیره بن زیاد بن عمرو عتکی روانه شام گشت و خالد قسری و عمرو ابن یزید حکمی را دیدار کرد که حُمَید بن عَبْدِ الْمَلِکِ بْنِ مُهَلَّبٍ با این دو بود و زینهارنامه‌ای برای یزید بن مهلب در دست‌شان بود؛ با همه چیزهایی که او خواستار شده بود. این دو از او گزارش خواستند و او نهان از حمید با این دو تهی کرد و آگاه‌شان ساخت و گفت: آهنگ کجا دارید؟ به او گزارش دادند که زینهارنامه خلیفه را همراه دارند. گفت: یزید بر بصره چنگ انداخته، کسانی را کشته و عدی را به زندان افکنده است؛ بازگردید. برگشتند و حمید را با خود برگرفتند. حمید به آن دو گفت: شما را به خدا سوگند می‌دهم که با آنچه خلیفه به شما فرمان داده است، ناسازگاری نکنید که پسر مهلب همه چیز را از شما خواهد پذیرفت. این مرد و کسانش همواره از دشمنان ما بوده‌اند؛ گفتارش منبوشید. گفتار او را گوش نکردند و بازگشتند و او را با خود بردند.

عبدالحمید بن عبدالرحمان در کوفه خالد بن یزید بن مهلب و حَمَالِ بن زُخْر را (که در هیچ کاری دست نداشتند)، گرفت و بند بر نهاد و به شام فرستاد. یزید بن عبدالملک این دو را به زندان افکند که پیوسته در آن بودند تا نابود شدند. یزید بن عبدالملک چیزی به کوفه گسیل کرد که بر کوفیان بخش گردد؛ نوید افزایش به ایشان

داد. برادرش مَسْلَمَة بن عبدالملک را با برادرزاده اش عباس بن ولید بن عبدالملک همراه هفتاد هزار مرد جنگی از مردم شام و جزیره به کوفه گسیل داشت. برخی گویند: هشتاد هزار کس بودند. اینان روانه عراق شدند. مسلمه بر عباس خرده می گرفت و او را می نکوهید و از این رونا سازگاری در میان شان افتاد و عباس برای او نوشت:

و تَقْصُرُ عَنْ مَلَاخَائِي وَعَذَائِي	أَلَا تَفْئِي فِدَاكَ أَبَا سَعِيدٍ
و قَزَعَكَ مُتَتَهًى قَزَعِي وَأَصْلِي	فَلَوْلَا أَنَّ أَضْلَكَ جِئَنِي يُنْتِي
و نَأْتَنِي إِذَا نَأْتَكَ نَبْلِي	و إِيَّيْكَ إِن رَتَيْتَكَ هُضْتُ عَظْمِي
يُقْصِرُ مِنْكَ عَنْ شَتْمِي وَأَكْلِي	لَقَدْ أَتَكَرَّتَنِي إِتْكَارَ خَوْفِي
أُرِيدُ حَيَاتَهُ وَ يُرِيدُ قَتْلِي	كَقَوْلِ الْمَرْءِ عَمَرُو فِي الْقَوَافِي

یعنی: ای ابوسعید، جانم برخی ات باد، از خرده گیری بر من و سرزنش من دست بدار. داستان این است که چون ریشه تو را بجویند و شاخه تو را پی گیرند، به ریشه من رسد و سر از شاخه من درآورد. اگر به سوی تو تیر افکنم، استخوان خود بشکنم و چون زوین من در پیکر تو جای گیرد، نخست پیکر خودم را از هم بدرد. تو از روی ترس مرا نادیده انگاشتی و همین بود که تو را وادار به دشنام دادن و خوردن من کرد. این به سان داستان آن مرد سخنسرا (عمرو) است که گفت: «من زندگی اش را می خواهم و او خواهان مرگ من است».

برخی گویند: این سروده از خود عباس بود و برخی گویند: گفته دیگران را بازراند.

گزارش این کار به یزید بن عبدالملک رسید که به نزد ایشان کس فرستاد و یا هم آشتی شان داد. این دو به کوفه رسیدند و در نُحَيْلَه فرود آمدند. مَسْلَمَة گفت: ای کاش این مزونی (پورمهل) بارِ گرانِ یارانش را در این سرمای سوزان بر دوش ما نمی گذاشت. حیان نبطی وابسته شیبان گفت: من پایندان توام که اواز آوردگاه تندرست بنرهد. عباس گفت: بر مادرت نفرین! تو نبطی را بهتر از تازی می دانی! حیان گفت: خدا روی تو را سیاه گرداناد که همانا سرخ و سپید است؛ نشانیِ خلافت بر او نیست. مسلمه گفت: ای ابوسفیان، سخن عباس تو را نرنجاند. حیان گفت: او اهمق (گول) است. می خواست

بگوید: او احمق است.^۱

چون یاران یزید بن مهلب آوازه آمدن شامیان به سرکردگی مسلمة را شنیدند، هراسیدند. گزارش به گوش پورمهلب رسید. در میان مردم به سخنرانی برخاست و گفت: سپاهیان را دیدم که هراسان شده‌اند و می‌گویند: شامیان فرارسیدند. خود این شامیان چه باشند؟ همگی نه شمشیرند که هفت شمشیر با من است و دو شمشیر بر من. مسلمة جز ملخی زرد نیست که با انبوهی بربریان و جرمقیان و جرحمیان و نبطیان و روستازادگان و بی‌سرو پایان و آمیختگان بدین سامان شتافته است. نه آیامردمی همانند شما؟ درد می‌کشند چنان که شما می‌کشید و از خداچیزها امید می‌برید که نمی‌برند. بازوان و مشت‌های‌تان را به من وام دهید و تپانچه بر چهره‌های‌شان زنید تا رو به گریز نهند. بصریان تن به فرمان یزید سپردند و او کارگزاران خود را به سوی اهواز و فارس و کرمان روانه کرد و برادر خود مَذْرِک بن مهلب را به خراسان گسیل داشت که عبدالرحمان بن نُقِیم بر آن فرمان می‌راند. او به مردم آن پهنه گفت: اینک مدرک است که فراز آمده است تا جنگ در میان شما افکند و به گزندتان اندازد. شما در سرزمینی به سر می‌برید که آرامش بر آن فرمان می‌راند و خود فرمانبر سروران خویشید. بنی تمیم روانه شدند که او را پاس دارند [یا: بازدارند: فَسَارَ بَنُو تَمِيمٍ لِّیَمْنَعُوهُ]. گزارش به ازدیان خراسان رسید. پیرامون دو هزار سواره از ایشان بیرون آمدند و مدرک را در سر بیابان دریافتند و به وی گفتند: تو دوست‌داشته‌ترین مردمان به نزد مایی؛ برادرت برشوریده است؛ اگر پیروز شود، به سود ما باشد و ما شتابان‌ترین مردمان به سوی شما یانیم و سزاوارترین برای این کاریم. اگر آن دیگری باشد، از اینکه ما را به رنج اندر افکنی، سودی نبوی. او از شارسان ایشان بیرون آمد. چون بصریان بر پیرامون یزید انجمن کردند، برای ایشان سخن راند و

۱. در اینجا بازی نازکی با واژگان انجام شده است که ناچاریم همه عبارت متن را بیاوریم: حیان نبطی گفت: اَنَا أَصْمَنُ لَكَ اللَّهُ لَا يَبْرُهُ الْأَرْضَةُ. می‌خواست بگوید: اَنَا أَصْمَنُ لَكَ اللَّهُ لَا يَبْرُحُ الْقَرْصَةُ. باز گفت: اَتَبِطُ اللَّهُ وَجْهَكَ أَشَقَرُ أَهْمَرُ لَيْسَ إِلَيْهِ طَائِبُ الْخِلَاقَةِ. می‌خواست بگوید: أَشَقَرُ أَهْمَرُ لَيْسَ عَلَيْهِ طَائِبُ الْخِلَاقَةِ. مسلمة گفت: ای ابوسفیان، سخن عباس تو را نرنجاند. حیان گفت: إِنَّهُ أَصْمَنُ. می‌خواست بگوید: إِنَّهُ أَهْمَنُ.

به ایشان گزارش داد که مردم را به پیروی از نبشته خداوند و شیوه پیامبرش می خواند و ایشان را به پیکار در راه خدا برمی انگیزاند و چنین می داند که جنگیدن باشامیان پاداش بیش تری از نبرد با ترکان و دیلمیان دارد.

حسن بصری این سخنان می شنید. آواز خود را بلند کرد و گفت: به خدا که تورا هم فرماندار دیدیم و هم فرمانبر؛ تو رانمی سزد که این گفتارها بر زبان رانی. یارانش برخاستند و دهانش را گرفتند و او را نشانند. از مزگت بیرون آمدند و دیدند که نضر بن آنس بن مالک بر دَرِ مزگت است و می گوید: ای بندگان خدا، از اینکه فراخوان به نبشته خداوند و شیوه پیامبرش را پاسخ گوئید، زیانی نمی بینید چه به خدا سوگند که از هنگام زاده شدن تان، به جز این چند روزه فرمانرانی عمر بن عبدالعزیز، نه شما آن را دیدید نه ما دیدیم. حسن بصری گفت: نضر نیز گواهی می دهد. حسن بر مردم گذشت و دید که درفش ها برافراشته اند و بیرون آمدن یزید را می بیوسند و می گویند: مارا به شیوه دو عمر [عمر خطاب و عمر عبدالعزیز] می خواند^۱. حسن گفت: یزید دیروز گردن این کسانی را که می بینید، می زد و سرهای شان را برای بنی مروان می فرستاد و از این کار خرسندی ایشان می جست. چون از ایشان رنجید و نومید گردید، نیزه ای بلند کرد و پارچه ای بر آن پیچید و گفت: من به راه ناسازگاری با امویان می روم؛ پیروی ام کنید. اینان گفتند: می کنیم. سپس گفت: من ایشان را به شیوه دو عمر می خوانم^۲. شیوه دو عمر چنین فرمان می دهد که بند بر پایش نهند و او را به زندان بازگردانند. کسانی از یارانش گفتند: گویا از رفتار شامیان خرسندی؟ گفت: من از شامیان خرسندم؟ خدا زشت شان کند و نابود گرداند! نه شامیان بودند که پاسبان بارگاه پیامبر خدا (ص) را دریدند و سه روز پیایی مردم آن را کشتار کردند و آن را برای نبطیان و کُتیان شان روا داشتند و زنان پاکدامن پرده نشین را برده خود ساختند و از پایمال کردن آیین شرم نداشتند؛ سپس رو به سوی بارگاه خدا آوردند و کعبه را ویران کردند و سنگ های آن را کردند و پرده های آن را آتش زدند!

۱. عبارت متن: تَدْعُونَا إِلَى سُنَّةِ الْعَمَرَئِن. گمان می رود «تَدْعُونَا» باشد. بر پایه این گمان به پارسی برگردانده شد.

۲. متن: إِيَّيْ أَغْدُوهُمْ... گویا «أَدْعُوهُمْ» باشد.

نفرین خدا بر ایشان باد و فرجام بد به دنبالشان!

سپس یزید از بصره رهسپار شد و برادرش مروان بن مهلب را بر آن گمارد و روی به واسط آورد. هنگامی که روانه واسط شد، با یاران خود به کنکاش در نشست. برادرش حبیب و دیگران به او گفتند: بهتر چنین می‌بینیم که بیرون شویم و در پارس فرود آییم و دره‌ها و گردنه‌ها را بگیریم و به خراسان نزدیک شویم و کارزار با شامیان به درازا کشانیم زیرا مردم کوهستان به سوی تو می‌آیند و می‌نگرند که دژها و جاهای استوار در دست توست. یزید گفت: من این را نمی‌پسندم؛ شما می‌خواهید مرا مرغی بر چکاد کوه‌ها سازید. حبیب گفت: رای درستی که باید در آغاز کار برگزیده می‌شد، از دست رفت. هنگامی که بر بصره چیره شدی، تو را فرمودم که سوارانی به سرکردگی یکی از کسانت روانه کوفه سازی که عبدالحمید بر آن فرمان می‌راند. با هفتاد مرد جنگی بر وی گذشتی و در مانده‌اش کردی. او در برابر سواران تو در مانده‌تر می‌بود. شامیان به سوی آن شتافتند در جایی که بیش‌تر کوفیان پیرو تو بودند. بهتر این بود که تو بر کوفیان فرمان می‌راندی نه شامیان. گفتارم نپذیرفتی. اکنون رای خود فرامی‌نمایم: سوارانی بسیار به سرکردگی یکی از کسانت روانه کن که به سوی جزیره شوند پیش از آنکه شامیان آن را بگیرند. اینان در یکی از دژهای آن فرود آیند و تو در پی ایشان روانه می‌گردی. چون شامیان آهنگ تو کنند، سپاهیان تو در جزیره نگذارند که آنان به سوی تو یورش آورند. بر سر ایشان می‌مانند و از آمدن به نزد تو بازشان می‌دارند تا به نزد ایشان روی. کسان تو که در موصل‌اند، به نزد تو رهسپار می‌شوند و عراقیان و مرزنشینان به سوی تو می‌شتابند و تو در سرزمینی با بهایان ارزان و کالاهای فراوان به جنگ با ایشان برمی‌خیزی و سراسر عراق را پشت سر می‌داری. یزید گفت: خوش ندارم که سپاهیانم را دوباره کنم. چون به واسط رسید، چند روزی کوتاه در آن ماند و سال سپری گشت.

یاد چند رویداد

حج را در این سال عبدالرحمان بن ضحاک بن قیس با مردم برگزار کرد. او

فرماندار مدینه بود. بر مکه عبدالعزیز بن عبدالله بن خالد بن آسید، بر کوفه عبدالحمید، بر دادگستری آن شُعبی، بر خراسان عبدالرحمان بن نُعیم بودند و بصره را پورمهلَب در دست می داشت.

در این سال اسماعیل بن عبیدالله از افریقیه برکنار شد و به جای او یزید بن ابی مسلم دبیر حجاج گمارده گشت. در آنجا بود تا کشته شد که یاد آن به خواست خدای بزرگ بخواهیم آورد.

در این سال اینان درگذشتند: مجاهد بن جَبْر که برخی گویند: به سال ۷۲۱/۱۰۳ م یا ۷۲۲/۱۰۴ م یا ۷۲۵/۱۰۷ م درگذشت و در این سال ۸۸ سال داشت؛ عمار بن جَبْر؛ (به گفته برخی) ابوصالح ذکوان؛ عامر بن اکثمه لثی؛ ابوصالح سَمَّان که به او زَبَّات (روغن فروش) نیز می گفتند زیرا روغن می فروخت؛ ابوعمر و سعید بن ایاس شیبانی در ۱۲۷ سالگی که دیداری با پیامبر نداشت؛ ابوالقاسم عُبَیدة بن ابی لُبَابَة عامری (این یکی در خلافت عمر بن عبدالعزیز).

رویدادهای سال صد و دوم هجری

(۷۲۰-۷۲۱ میلادی)

کشته شدن یزید بن مهلب

سپس یزید بن مهلب از واسط روانه شد و پسرش معاویه بن یزید را بر این شهر گمارد و اسیران و گنج‌خانه را بدو سپرد و بر دهانه نیل روان شد تا در عَقْرُ فرود آمد و برادرش عبدالملک بن مهلب را به سوی کوفه گسیل کرد. عباس بن ولید او را در شورا پذیره گشت و میان ایشان جنگ درگرفت. یاران عبدالملک تاختی آوردند و آنان را واپس راندند. با ایشان کسانی از تمیم و قیس از مردم بصره بودند. آواز دادند: ای شامیان، خدای را خدای را، مبادا ما را در برابر دشمن تنها بگذارید! یاران عبدالملک ایشان را به کرانه رود رانده بودند. شامیان گفتند: باکی بر شما نیست؛ ما در آغاز جنگ این‌گونه تاختی می‌آوریم. سپس بر ایشان زدند؛ یاران عبدالملک از هم گسستند و شکست یافتند و به نزد یزید بازگشتند. مَسْلَمَه فراز آمد و بر کرانه فرات روان شد و راه خود را تا انبار دنبال کرد و بر آن پل زد و گذر کرد و رهسپار گشت تا به نزد پورمهلب رسید. کسان بسیاری از کوفیان و مرزنشینان به نزد پورمهلب آمدند. بر کسانی که به سوی او روانه شده بودند و نیز بر سپاهی از مردمان مدینه، عبدالله بن سفیان بن یزید بن مُقَلَّل آزدی، بر سپاه مَذْحِج و اسد ثَعْمَان بن ابراهیم بن اشتر، بر کِنْدَه و زَبِيعَه محمد بن

اسحاق بن اشعث و بر تمیم و هَمْدَان حَنْظَلَةَ بن عَتَّاب بن وَزْقَایِ تمیمی را گماشت و همه را پیوست فرماندهی مُقَضَّل بن مهلب ساخت. دبیرخانه پورمهلب صد هزار پیکارمند برشمرد. او گفت: ای کاش به جای ایشان کسان خودم بودند که اکنون در خراسان می‌زیند. سپس در میان ایشان به سخنوری برخاست و ایشان را به جنگ برانگیخت.

عبدالحمید بن عبدالرحمان در نُحَيْلَه اردو زده رود را شکافته پاسداران بر گذرگاه کوفیان گمارده بود که به سوی پورمهلب رهسپار نگردند. او گروهی را به سرکردگی سُبْرَةَ بن عبدالرحمان بن میخنف بر سر مسلمه فرستاده بود. مسلمه کس گسیل داشت که عبدالحمید را از کوفه برداشت و محمد بن عمرو بن ولید بن عُقْبَةَ ذُو الشَّامَةِ را بر آن گماشت. یزید سران سپاه خود را گرد آورد و گفت: بهتر چنین دیدم که دوازده هزار پیکارمند گرد آورم و ایشان را همراه برادر خود محمد بن مهلب روانه سازم تا بر مسلمه شیخون زنند و با خود پالان‌ها و پوشال‌ها و آشغال‌ها بگیرند تا سنگ‌های ایشان را فروپوشانند و بازمانده شب را بر سر سنگ‌هایشان با ایشان به پیکار پردازند. آنگاه نیروهای کمکی به سوی ایشان فرستم و این کار تا پگاه دنبال کنم. چون بامداد فرارسد، با مردم بر سر ایشان تازم و بنیادشان براندازم. بدین سان امید می‌برم که خدا ما را بر ایشان پیروز گرداند. سُمَیْدَع گفت: ما ایشان را به داوری نبشته خداوند و شیوه پیامبرش خواندیم و اکنون چنین می‌انگارند که این را از ما پذیرفته‌اند. ما را نمی‌سزد که ترفند زنیم یا پیمان شکنی کنیم تا آن چیزی را که گمان می‌برند از ما پذیرفته‌اند، به ما برگردانند. رُوَبَّه (سرکرده «مرجیان»)^۱ و یارانش گفتند: راست گفت؛ باید چنین کنیم^۲.

۱. مرجیان (مُرْجِیة): گروهی از مسلمانان بودند که می‌گفتند: باید کار گناهکاران و فرمانروایان و رهبران امپراتوری اسلامی را به خدا وا گذاشت یا ایشان را امیدوار ساخت (وَ أَخْرُوزَ مُرْجُونَ لِأَمْرِ اللَّهِ إِمَّا يُعَذِّبُهُمْ أَوْ يَتُوبُ عَلَيْهِمْ). «فلسفه» ایشان بهترین دستاویز برای سران رژیم‌های تازی بود که هر چند بیش‌تر می‌توانند کشتار و چپاول کنند.

۲. برای آگاهی از کارکرد و باورهای مرجیان: بنگرید به مقاله من زیر عنوان «مقدمه‌ای بر علم کلام اسلامی» در مجله «الفبا» شماره ۶، انتشارات امیرکبیر، تهران، اردی‌بهشت ۱۳۵۶ خ.

یزید گفت: دریغ از شما! آیا امویان را راست می‌شمایید که به نبشته خداوند و شیوه پیامبرش رفتار کنند؟ نه ایشان بودند که از روزگاری دیرین تا کنون، آن را پایمال کردند! اینان با شما ترفند می‌زنند تا شما را بفرینند و گول زنند؛ از این پس هرگز پیش از شما به سوی آن روی نیاورند. من با مروانیان دیدار کرده‌ام و از ایشان پرنیرنگ‌تر و پیمان‌شکن‌تر ندیده‌ام و در میان ایشان، این ملخ زرد (مسلمه) از همه بدتر است. گفتند: جنگ نکنیم تا آنچه را از ما پذیرفته‌اند، به ما بازگردانند.

مروان بن مہلب در بصره به سر می‌برد و مردم را به نبرد با شامیان فرامی‌خواند. حسن بصری ایشان را باز می‌داشت. چون گزارش این کار به مروان رسید، در میان مردم به سخنوری برخاست و ایشان را به کوشیدن و بسیجیدن خواند. سپس گفت: به من گزارش رسیده است که این پیر گمراه خودنمای (او را نام نبرد)، مردم را از پیوستن به جنبش باز می‌دارد. به خدا اگر همسایه‌اش لایحه‌ای نی از کلبه‌اش برباید، به گونه‌ای پیوسته از بینی‌اش خون فروبارد. باز هم سوگند به خدا که یا دست از ما بدارد و گردن سترانِ قزات و فرومایگان اُبله را از پیرامون خود بپراکند یا پیکرش را با سوهانی درشت بخرشانم.

چون این سخنان به گوش حسن رسید، گفت: به خدا ناخوش نمی‌دارم که خدا مرا با خوارسازی او گرامی بدارد. کسانی از یارانش گفتند: اگر آهنگ تو کند و تو بخواهی، در برابر او پاست بداریم. او به ایشان گفت: در این هنگام، شما را به سوی چیزی رانده باشم که خود از آن بازتان داشته‌ام. شما را می‌فرمایم که از کشتار همدگر دست بدارید و به یاری من با دیگران ستیز نکنید؛ آنگاه می‌گویم که برای پاسداری از من به کشتار همدگر پردازید! این گفتار به گوش مروان رسید. او بر ایشان سخت گرفت و به پیگردشان پرداخت که از پیرامون حسن بصری بپراگندند. دست از حسن بداشت.

دیدار کردن یزید بن مہلب و مسلمة بن عبدالملک هشت روز به درازا کشید. چون روز آدینه چهاردهم صفر / ۲۴ اوت ۷۲۰م فرا رسید، مسلمه کس به نزد وِصَّاح فرستاد و فرمود که با کشتی‌ها بیرون آید و پل را آتش زَند. او چنان کرد. مسلمه بیرون آمد و سپاهیان شام را آماده کارزار کرد و سپس روی به سوی پورمہلب آورد و بر بالی

راستِ خود جَبَلَةَ بْنِ مَخْرَمَةَ کُندی و بر بالِ چپِ سپاهیانِ خویش هُذَیْلُ بْنُ زُقَرِّ بْنِ حَارِثِ کِلَابِیِّ را گمارد. عَبَّاسُ بْنُ وَلَیدِ بْنِ بَالِ راستِ سپاهِ خود جَبَلَةَ بْنِ مَخْرَمَةَ کُندی و بر بالِ چپِ سپاهیانِ خویش هُذَیْلُ بْنُ زُقَرِّ بْنِ حَارِثِ کِلَابِیِّ را گمارد. عَبَّاسُ بْنُ وَلَیدِ بْنِ بَالِ راستِ سپاهِ خود، سیفِ بنِ هانِیِ هَمْدَانِی و بر بالِ چپِ خویش سُؤیدِ بنِ قَعْقَاعِ تَمِیمی را گماشت. فرماندهی [سراسری] مردم با مسلمه بود.

یزید بن مهلب بیرون آمد و بر بالِ راستِ خود حَبِیبُ بْنُ مَهْلَبِ را گمارد و بر بالِ چپِش مُقَضَّلُ بْنُ مَهْلَبِ را. مردی از شامیان بیرون آمد و او را به هماوردی خواند. محمد بن مهلب بیرون آمد و او را با شمشیر بزد. مرد دستِ خود را سپر ساخت که دستکشی آهنین بر آن پوشانده بود. شمشیر در دستش فرورفت. او بازوان در آغوش اسپ افکند و رو به گریز نهاد.

چون وضاح به پل نزدیک شد، آتش در آن افکند که دودی ستون‌آسا از آن به آسمان برخاست. مردم روی آوردند و آتش جنگ زبانه کشید ولی به سختی نگرایید. چون مردم دود را دیدند و شنیدند که پل آتش گرفته است، رو به گریز نهادند. به یزید گفته شد: مردم گریختند. گفت: از برابر چه چیزی گریختند؟ آیا چنان جنگی انجام شد که درخورِ گریختن از آن باشد؟ به او گفته شد: پل آتش گرفت و کسی پایداری نیارست. گفت: خدای‌شان زشت کناد! پشگانی بودند که دود به سوی ایشان دماندند و همگی پریدند! سپس با یارانش بیرون آمد و گفت: بر چهره گریختگان تازیانه زنید. چنان کردند تا گروه‌های انبوه بر پیرامون او گرد آمدند و به سان کوه به سوی او روی آوردند. گفت: ایشان را به خود واگذارید که امیدوارم هرگز با ایشان در یک جا فراهم نیایم؛ رَهلی‌شان کنید خدای‌شان بیامرزاد؛ گوسپندانی بودند که گرگ بر پیرامون‌شان زد و سراسیمه‌شان کرد!

یزید با خود نمی‌اندیشید که رو به گریز نهد. یزید بن حَکَمُ بْنُ ابِیِ الْعَاصِ ثَقَفِی (برادرزاده عثمان بن ابی‌العاص یاور پیامبر خدا (ص) که با حکم بن ابی‌العاص پدر مروان پیوند خویشاوندی ندارد)، به نزد پورمهلب آمد و او در واسط بود. به وی گفت: پادشاهی بنی‌مروان بر باد رفت؛ اگر این را نمی‌دانی، بدان. گفت: نمی‌دانستم. ابن‌حکم گفت:

فَيْشَ مَلِكًا أَوْيْثَ كَرِيْمًا فَإِنْ تَمُتْ وَ سَيْفُكَ مَشْهُوْرٌ بِكَفِّكَ تُغْدِرِ

یعنی: به سان پادشاه زندگی کن یا چون مردی بزرگوار بمیر که اگر بمیری و شمشیر آخته در دستت باشد، پوزش آورده باشی.

گفت: اما این، شاید. چون یزید گریز یارانش را دید، گفت: ای سُمَيْدَع، بنگر که اندیشه من بهترین بود یا آن تو؟ به تو نگفتم این مردم چه می خواهند؟ گفت: آری. سمیدع فرود آمد و یزید و یارانش فرود آمدند. برخی گویند: بر اسبی خاکستری بود. کسی به نزد وی آمد و گفت: برادرت حبیب کشته شد. گفت: زندگی پس از او هوده‌ای ندارد؛ به خدا که پس از شکست، زندگی را ناخوش می‌داشتم و اکنون ناخوش‌تر می‌دارم؛ به پیش تازید! دانستند که او مرگ را می‌جوید. کسانی که پیکار و کشته شدن را ناخوش می‌داشتند، آرام آرام از گرد او پیرا گشتند و گروهی نیکو با او پایدار ماندند و او همچنان به پیش می‌راند. بر هر دسته سواره‌ای می‌گذشت، از همدگر می‌گسستند و بر هر گروهی از شامیان می‌زد، از برابر او می‌گریختند. به سوی مسلمة روی آورد و جز او هیچ نخواست. چون به او نزدیک شد، مسلمة اسب خود را فراز آورد تا سوار شود. سپاهیان سواره شام بر سر او گرد آمدند و یارانش را در میان گرفتند. یزید و سمیدع و محمد بن مہلب کشته شدند.

مردی از کلب در آنجا بود که به وی فَعْلُ بن عِيَّاش می‌گفتند. چون به یزید نگریست، گفت: به خدا که این یزید است! به خدا که او را بکشم یا مرا بکشد! چه کسی است که همراه من تازش آورد و یارانش را سرگرم بدارد تا خود را به او رسانم؟ گروهی با او تاختن آوردند و لختی جنگیدند و سپس هر دو دسته از پیرامون یزید و آن مرد کنار کشیدند و یزید را کشته یافتند و مرد را در اندک مایه‌ای از جاننداری. او دست به سوی همراهان خود فرابرد و یزید را نشان داد که من یزید را کشته‌ام و او مرا از پای درآورده است.

سر یزید را برده‌ای از بنی مُزّه فراز آورد. به وی گفته شد: تو او را کشتی؟ گفت: نه. چون به نزد مسلمة‌اش آورد، آن را همراه خالد بن ولید بن عُقْبَة بن ابی مُعَيْطُ به نزد یزید بن عبد الملک فرستاد. برخی گویند: نه چنین بود بلکه او را هُذَيْل بن زُفَر بن حارث

کلابی کشت ولی از روی خودپسندی، سرش را نبرید.

چون یزید کشته شد، مفضل بن مهلب با شامیان می‌جنگید و از کشته شدن برادر و شکسته شدن مردم آگاهی نداشت. هر بار که بر شامیان می‌تاخت، از پیرامون او می‌پراگندند و او باز تاختن می‌آورد و در میان مردمان فرومی‌رفت. عامر بن عَمَيْثِلِ اَزْدِی با وی شمشیر می‌زد و می‌سرود:

قَدْ عَلِمْتُ أُمَّ الصَّيِّ الْمَوْلُودُ أَتَى بِتَضَلُّ السَّيْفِ غَيْرَ رَغْدِيذٍ

یعنی: مادرِ کودکِ نوزاد به خوبی می‌داند که مرا از تیزیِ دمِ شمشیرِ هراسی نیست.

لختی جنگیدند که مردم ربیعہ شکست یافتند. مفضل روی با ایشان آورد و آوازشان داد: ای مردم ربیعہ، تازش آورید، بتازید! به خدا که هرگز گریزان و خوارمایه نبودید و این خوی شما نبود؛ مبدا عراقیان را از رهگذر شما آسیب رسد؛ جانم برخی شما بادا به سوی او بازگشتند و آهنگ تاختن کردند. کسی به نزد وی آمد و گفت: دیرزمانی است که یزید و حبیب و محمد کشته شده‌اند و مردم رو به گریز نهاده‌اند؛ تو اینجا چه می‌کنی؟ مردم از گرد او پراگندند و مفضل روانه واسط شد. در میان تازیان کسی از او شمشیرزن‌تر و کارکشته‌تر برای بسیجیدن مردم و فروگرفتن جنگاوران دیده نشده بود. برخی گویند: نه چنین بود بلکه برادرش عبدالملک به نزد وی آمد و نخواست او را از کشته شدن یزید آگاه سازد تا او نیز دل بر مرگ بندد. از این رو به وی گفت: سرورمان به سوی واسط سرازیر گشته است. مفضل با بازماندگان از فرزندان مهلب روی به واسط نهاد و چون از کشته شدن یزید آگاه گشت، سوگند خورد که هرگز با عبدالملک سخن نگوید. واژه‌ای به او نگفت تا در قن‌داییل کشته شد. چشمش در جنگ آسیب دیده بود. می‌گفت: عبدالملک مرا رسوا ساخت چه مردمان مرا دیدند و گفتند: اینت پیرمرد یک چشم شکست خورده! چرا به من راست نگفت که خود را به کشتن دهم؟ سپس گفت:

وَلَا تَحْيِرْ فِي طَغْيِ الصَّنَادِيدِ بِالقَنَا وَلَا فِي لِقَاءِ الْحَرْبِ بَغْدِ يَزِيدِ

یعنی: فروگرفتن پهلوانان با نیزه‌جان‌شکار، و جنگیدن در پهنه کارزار، پس از

یزید، کاری است ناخوش و مایه دل‌گرفتگی بسیار.

چون مفضل از آوردگاه بیرون شد، سپاهیان شام به لشکرگاه یزید آمدند. ابورؤبه سرکرده مرجیان لختی از روز با ایشان جنگید. مسلمة در پیرامون سیصد تن را به اسیری گرفت و به کوفه گسیل کرد و در آنجا به زندان افکند. نامه یزید بن عبدالملک به مُحَمَّدِ بْنِ عمرو بن ولید فرارسید و فرمان داد که اسیران را گردن زنند. او به عَزِیَّاتِ بْنِ هِیَمِ سرکرده پاسبانان خود فرمان داد که ایشان را بیست بیست و سی سی بیرون آوَرَد [و سر بُرَد]. نزدیک به سی تن از تمیمیان برخاستند و همی گفتند: ما مایه شکست مردم شدیم؛ از ما بیاغازید و پیش از دیگران، ما را بکشید. عریان ایشان را بیرون آورد و سر برید و ایشان پیوسته می‌گفتند: مایه شکست مردم شدیم و این کیفرمان بود. چون از کشتن اینان پرداختند، فرستاده‌ای با نامه مسلمة فرارسید و فرمان داد که دست از کشتن اسیران بردارند. مسلمة روی آورد و در حیره فرود آمد.

چون گزارش کار یزید و شکست خوردن و کشته شدن او به واسط رسید، پسرش معاویه سی و دو تن اسیری را که در نزد او بودند، بیرون آورد و گردن زد؛ از آن میان عدی بن ارقاة، محمد بن عدی بن ارقاة، مالک بن مسمع، عبدالملک بن مسمع و جز اینان. سپس رهسپار بصره شد و دارایی‌ها و گنج‌خانه‌ها را با خود برداشت. مفضل بن مهلب نیز فرارسید. کسان مهلب در بصره فراهم آمدند و کشتی‌ها آماده ساختند و رهسپار شدن در دریا را بسیجیدند. یزید بن مهلب، وَدَّاعِ بْنِ حُمَیدِ ازدی را به فرمانداری بر قن‌دابل گمارده به او گفته بود: من روانه پیکار این دشمنان می‌گردم و اگر دیدارشان می‌کردم از آوردگاه به در نمی‌آمدم تا سرآغاز ایشان مرا باشد.^۱ اگر پیروز شوم، تو را گرامی بدارم و اگر آن دیگری رخ نماید، تو در قن‌دابل باشی تا کسان و خاندان من به نزد تو آیند و در آنجا دژگزین گردند و برای خود زینهار بگیرند. من از میان همه کسانم تو را برگزیدم و امیدوارم شایسته گمان خوب من به خود باشی. از او سوگندان و پیمان‌ها

۱. عبارت متن چنین است حَتَّى يَكُونَ لِي أَوَّلُهُمْ. در ترجمه این عبارت کنکاش و درنگ بایسته به جای آورده شد، ولی چنان که دیده می‌شود، جُمْلَه گنگ است.

گرفت که اگر کسانش به نزد او پناهند، بر ایشان دوستی نیک خواه باشد.

چون خاندان و کسان یزید بن مهلب در بصره فراهم آمدند، زنان و دارایی‌های خود را برگرفتند و به درون کشتی‌ها بردند و به ژرفای دریا شدند تا به پیرامون کرمان رسیدند و از کشتی‌ها بیرون آمدند و زنان و دارایی‌های خود را سوار بر ستوران کردند. مفضل مهلب در پیشاپیش ایشان ره می‌پیمود. در کرمان گریختگان بسیار بودند که بر پیرامون مفضل گرد آمدند. مَسْلَمَةُ بن عبدالمَلک، مدرک بن صَبْتِ کلبی را در پی ایشان و به دنبال گریختگان فرستاد. مدرک، مفضل را دریافت و گریختگان بر سرگردنه همراه او بودند. برگشتند و با مدرک و سپاهیان‌ش به پیکار درایستادند و جنگ‌شان به سختی گرایید. از یاران مفضل دو تن کشته شدند: نعمان بن ابراهیم بن اشتر نخعی و محمد بن اسحاق بن محمد بن اشعث. پادشاه کهستان، صُول، به اسیری گرفته شد. عثمان بن اسحاق بن محمد بن اشعث زخمی گشت و گریخت تا به حُلُوان رسید. پیگردکنندگان را بر او رهنمون گشتند که او را گرفتند و کشتند و سرش را به سوی مسلمة در حیره برداشتند. کسانی از یاران پورمهلب بازگشتند و زینهار خواستند و زینهار یافتند؛ از این میان: مالک بن ابراهیم بن اشتر، وَژد بن عبدالله بن حَبِیْبِ سَعْدِیِ تمیمی و دیگران.

خاندان مهلب و همراهان‌شان به قنْدابیِل رفتند. مسلمة کس در پی مدرک بن صَبْتِ فرستاد و او را برگرداند و هلال بن احوز تمیمی را در پی ایشان روانه کرد که خود را در قنْدابیِل به ایشان رساند. کسان مهلب خواستند به درون این شهر شوند ولی وداع بن حمید ایشان را بازداشت. هِلَال بن آخُوْز از خاندان مهلب نبریده بود. چون دیدار کردند، وَدَّاع بر بالِ راست بود و عبدالمَلک بن هلال بر بالِ چپ. این هر دو از دی بودند. هلال بن احوز درفش زینهار برافراشت. وداع بن حمید و عبدالمَلک بن هلال به سوی آن شتافتند و مردم از پیرامون خاندان مهلب وارمیدند. چون مروان بن مهلب چنین دید، روی به زنان آورد که ایشان را کشتار کند تا به دست آنان نیفتند. مفضل او را از این کار بازداشت و گفت: من بر ایشان از این مردم نمی‌ترسم. او زنان را به خود وا گذاشت. آنگاه شمشیرهای خود برگرفتند و کارزار کردند و همگی تا واپسین کس کشته شدند: مفضل بن مهلب، عبدالمَلک بن مهلب، زیاد بن مهلب، مروان بن مهلب، معاویة بن یزید

بن مہلب، مِثْهَال بن ابی عَیْثَہ بن مہلب، عمرو بن قَیْصَہ بن مہلب و مُقَیَّرَہ بن مہلب. سرہای ایشان را برگرفتند و نام ہر کدام را بر کاغذی نوشتند و در سوراخ گوش او فرو کردند. اینان بہ جز ابو عَیْثَہ بن مہلب و عمر بن یزید بن مہلب و عثمان بن مفضل بن مہلب بودند کہ بہ نزد رُثَیْل گریختند. ہلال ابن احوز فرزندان و زنان و اسیران و سرہای خاندان مہلب را بہ نزد مسلمہ بہ حیرہ فرستاد. مسلمہ ہمگی را بہ نزد یزید گسیل داشت و او ایشان را بہ نزد عباس بن ولید فرماندار حلب روانہ کرد کہ سرہا را بر نیزہ کرد و در میان شہر برافراشت. مسلمہ بر آن شد کہ زنان و کودکان را بفروشد. جراح بن عبداللہ حکمی ایشان را بہ صد ہزار [درم] از وی خرید و رہای شان ساخت و مسلمہ چیزی از جراح نگرفت.

چون گزارش کشتہ شدن یزید بن مہلب بہ یزید بن عبدالملک رسید، ازاین پیروزی شاد شد؛ و چون کینہ خود از او از روزگار پیش از خلافت را کشید، شادان تر گشت.

انگیزہ دشمنی میان این دو این بود کہ پور مہلب یک روز در زمان فرمانرانی سلیمان بن عبدالملک از گرمابہ بیرون آمد و «غالیہ» فراوان بر سر و روی خود افشاند و از برابر یزید بن عبدالملک (نشستہ در پهلوی عمر بن عبدالعزیز) گذر کرد. یزید بن عبدالملک بہ شیوہ ای نیشدار گفت: خدا گیتی را زشت کناد؛ کاشکی غالیہ ہر مثقالی بہ ہزار دینار می بود کہ جز مہتری بزرگ منش نمی توانست آن را خرید! پسر مہلب شنید و گفت: ای کاش غالیہ در پیشانی شیر می بود کہ جز چون من کسی بدان دسترس نمی داشت! یزید بن عبدالملک بہ او گفت: بہ خدا کہ اگر روزی بر سر کار آیم، تو را بی چون و چرا بکشم. پور مہلب گفت: بہ خدا کہ اگر روزی بر سر کار آیی، چہرہ ات را با پنجاہ ہزار شمشیر فرو کویم. این انگیزہ دشمنی میان این دو بود. جز این را نیز گفتہ اند کہ یادش از پیش برفت.

اسیران سیزدہ تن بودند. چون ایشان را بر یزید بن عبدالملک درآوردند، کَثِیرَ عِزَّتْ کہ در نزد او بود، چنین سرود:

عَلِيمُ إِذَا مَا نَالَ عِقَابَ مُجِيلًا أَشَدَّ عِقَابِ آوَعًا لَمْ يُثَوِّبِ

فَقَمُوا أَمِيرَ الْمُؤْمِنِينَ وَحِسْبَةَ
أَسَاؤُوا فَإِنْ تَضَفَّحَ فَإِنَّكَ قَادِرٌ
فَمَا تَأْتِيهِ مِنْ صَالِحٍ لَكَ يُكْتَبُ
وَ أَفْضَلُ جِلْمٍ حِسْبَةُ جِلْمٍ مُغْضَبٍ

یعنی: بردبار با گذشتی است که چون کیفر خواهد، از راه نیکوکاری دشوارترین کیفرها رساند یا درگذرد و نکوهش نکند. به بخشش گرای ای سرور خدا گرایان، پاداش از خدا بخواه زیرا هر کار خوبی که انجام دهی، برایت نوشته آید. بد کردند؛ اگر ببخشی، بر آن توانایی؛ برترین بردباری از نگاه پاداش، بخشش مرد خشمناک است.

یزید بن عبدالمملک به او گفت: ای ابوصخر، خواسته‌ات بسی دور است! خویشاوندی‌ات را به خود برگردان که به سوی آن راهی نیست. خدای بزرگ و بزرگوار اینان را با کارهای پلیدشان به نزد من گسیل کرده است. سپس فرمود که ایشان را کشتند. پسری خردسال ماند که گفت: مرا بکشید که خرد یتیم. یزید گفت: بنگرید که موی زهار برآورده است یانه. پسر گفت: به خویشان داناترم؛ به خواب زن دیده‌ام و با او هم‌بستر شده‌ام. یزید فرمود که او را کشتند.

نام‌های اسیران کشته بدین سان بود: مُعَارِک بن یزید بن مهلب، عبدالله بن یزید، مُعْتِزَة بن یزید، مُفَضَّل بن یزید، مُنْجَاب بن مفضل، دُرَیْد بن مفضل بن مهلب، حَجَّاج بن مفضل، عَسَّان بن مفضل، شَبِیب بن مفضل، فَضْل بن مفضل و مُفَضَّل بن قَبِیصَة بن مُفَضَّل. ثابت بن قُطْنَه در سوگ یزید بن مهلب سرود:

أَبَى طَوْلُ هَذَا اللَّيْلِ أَنْ يَتَصَرَّ مَا
أَرَقْتُ وَلَمْ تَأْرُقْ مَعِيَ أُمُّ خَالِدٍ
عَلَى هَالِكٍ هَذَا الْعَشِيرَةَ فَقَدْهُ
عَلَى مَلِكٍ بِالْقَفْرِ يَا صَاحِبِ جُبَّتِ
أُصِيبَ وَلَمْ أَشْهَدْ وَلَوْ كُنْتُ شَاهِدًا
وَفِي غَيْرِ الْآيَامِ يَا هِنْدُ فَاغْلَمِي
فَقَلَّتْ إِنْ مَالَتْ بِسِيِّ الرِّيحِ مَبْلَةً
أُمْسِلُمْ إِنْ تَفْدِرَ عَلَيْكَ رِمَاحُنَا
وَ إِنْ تَلَقَّ لِلْعَبَّاسِ فِي الدَّهْرِ عَثْرَةٌ
وَهَاجَ لَكَ أَلْهَمُ الْفُؤَادِ الْمُتَيَّمَا
وَ قَدْ أَرَقْتُ عَيْنَايَ حَوْلًا مُجَرَّمَا
دَعْنَهُ أَلْمَنَانَا فَاسْتَجَابَ وَ سَلَّمَا
كَتَابُهُ وَ اسْتَوَزَدَ أَلَمُوتَ مُغْلِمَا
لَسَلْبْتُ إِنْ لَمْ يَجْمَعْ الْحَيُّ مَائِمَا
يَطَالِبِ وَثِرٍ نَظَرُهُ أَنْ تُسَلِّمَا
عَلَى ابْنِ أَبِي ذُبَّانٍ أَنْ يَتَنَدَّمَا
تُذِفُكَ يَهَا قَى الْأَسَاوِدِ مُسَلَّمَا
نُكَافِئُهُ بِالْيَوْمِ الَّذِي كَانَ قَدَّمَا

قَصَاصِيًّا وَلَمْ تَعُدَّ الَّذِي كَانَ قَدْ أَتَى	إِلَيْنَا وَإِنْ كَانَ ابْنُ مَرْوَانَ أَظْلَمَنَا
سَتَعْلَمُ إِنْ زَلَّتْ بِكَ التَّغْلُ زِلَّةٌ	وَأَظْهَرَ أَقْسَاؤُ حَيَاءٍ مُجْتَمِعَنَا
مَنْ الظَّالِمُ الْجَانِي عَلَى أَهْلِ بَيْتِهِ	أَذَا أَخْضِرَتْ أَشْبَابُ أَمْرِ وَأَبْهَمَنَا
وَأَنَا لَقَطَّافُونَ بِالْجِلْمِ بَعْدَ مَا	تَرَى الْجَهْلَ مِنْ قَرْطِ اللَّيْمِ تَكَرُّمَنَا
وَأَنَا لَحَلَّالِدَنَ بِالثَّغْرِ لَا تَرَى	بِهِ سَاكِناً إِلَّا الْخَمِيسَ الْقَرَمَزَنَا
تَرَى أَنَّ لِحْجِرَانِ حَقًّا وَذِمَّةً	إِذَا النَّاسُ لَمْ يَزْعُوا لِيذِي الْجَارِ مَعْرَمَنَا
وَأَنَا لَثَقْرِى الضَّيْفِ مِنْ قَمَحٍ إِلْدَرَى	إِذَا كَانَ رَفْدُ الرَّافِدِينَ تَجَشَّمَنَا

یعنی: درازای شب از پویش به سوی پایان باز ایستاد و اندوه، دل گداخته تو را برشوراند. بیدار ماندم ولی دلدارم ام‌خالد بامن بیدار نماند؛ چشمان من برای سالی سراسری، ازخفتن باز ایستادند. این از افسوس بر مرگ مردی بزرگ بود که از دست رفتنش همه مردم را لرزاند؛ مرگ او را فراخواند و او بدان پاسخ گفت. دوست من، این افسوس بر مرگ پادشاهی بود که در پهنه رزم جان باخت و گردان‌های رزمنده‌اش ترسیده شدند و او به سان پهلوانی نشاندار به آغوش مرگ شتافت. در خاک و خون تپید و من در آنجا نبودم و اگر مرگش را گواه می‌بودم و کسانم انجمنی برای سوگواری وی به پا نمی‌داشتند، خود به تنهایی جامه سوگواری می‌پوشیدم. در چرخش‌های روزگار (این را بدان ای هند)، خواهنده خون را اگر درنگ ورزد، بینشی ژرف است. شاید اگر باد رویدادها مرا بچرخاند و بر پور ابوذبان گذراند، کاری کنم که از بودن خود پشیمان گردد. ای مسلمه، اگر نیزه‌های ما تو را دریابند، زهر مارِ زندگی به تو چشانند چنان که بی‌یار و یاور مانی. اگر برای عباس لغزشی بینیم، او را در برابر آن روز، کیفری به سزا دهیم. بر پایه آیین خونخواهی چنین کنیم و از آنچه کرده است، درنگ‌دریم گرچه پور مروان بیدادگرتر است. به زودی، اگر موزه در پایت بلغزد، و کسانی از مردمان آزرمی نهفته را فرمانبند، بدانی که بیدادگر بزه‌کار بر خاندانش کیست؛ این هنگامی است که انگیزه‌های کاری فراهم آید و آن گاه به تیرگی گراید. ما گرایندگان به خون‌سردی و بردباری هستیم و نادیده گرفتن گناه بزه‌کار پست را گونه‌ای بزرگواری می‌شماریم. جای گیرندگان در مرزهایی هستیم که هیچ‌کس در آن ماندگار نگردد مگر آنکه لشکری

گشن بدان سامان روی آورد. چنین می‌بینیم که همسایگان را حقی و زینهارى است، اگر چه مردمان دوستی و همسایگی را به شایستگی پاس ندارند. از میهمان با سرشک دیدگان پذیرایی می‌کنیم، آنگاه که بخشش بخشایشگران به دشواری گراییده باشد. او را در سوگ وی سروده‌های فراوان است.

اما ابو عَیْنَةَ بن مهلب، هند دختر مهلب را به نزد یزید بن عبدالملک فرستاد و زینهار خواست که زینهارش داد. عمر بن یزید ابن مهلب و عثمان بن مفضل بن مهلب زنده ماندند تا اسد بن عبدالله قسری به فرمانداری خراسان رسید و برای ایشان زینهارنامه فرستاد و این دو به خراسان آمدند.

[واژه تازه پدید]

قُطْنَةُ: با نون، ثابت بن کعب بن جابر عَتَکی آزادی است. در خراسان گرفتار چشم‌درد شد و پنبه‌ای بر آن گذاشت و از آن روز او را قطنه (پنبه) خواندند. او را با ثابت بن قُطْبَه (با بای تک نقطه‌ای) درمی‌آمیزند. این خُزَاعی است و آن عَتَکی.

گماردن مسلمة بر عراق و خراسان

چون مسلمة بن عبدالملک از جنگ یزید بن مهلب پرداخت، برادرش یزید بن عبدالملک فرمانرانی کوفه و بصره و خراسان را ارزانی او داشت. او محمد بن عمرو بن ولید را بر کوفه پایدار بداشت. پس از خاندان مهلب، شیب بن حارث تمیمی به کار بصره برخاسته بود. مسلمة، عبدالرحمان بن سلیمان کلبی را به فرمانداری آن برداشت و بر پاسبانان و پاسداران آن عمرو بن یزید تمیمی را گمارد. عبدالرحمان خواست بصریان را سان بیند و کشتارشان کند ولی عمرو بن یزید او را از این کار بازداشت و از او ده روز درنگ خواست و گزارش آن را برای مسلمة نوشت. مسلمة او را برداشت و عبدالملک بن بَشر بن مروان را به جای او برگماشت و عمرو بن یزید را بر پاسبانان و پاسداران استوار بداشت.

گماردن سعید خُذَیْنَه بر خراسان

مَسْلَمَه، سعید بن عبدالعزیز بن حارث بن حکم بن ابی العاص بن امیه را که بدو سعید خذیمه می‌گفتند، بر خراسان گمارد. از آن رو او را چنین خواندند که مردی نرم‌خوی و توانگر بود. پادشاه اَبَقَر بر او درآمد و دید که وی جامه‌های رنگین پوشیده است و در پیرامون او بالش‌ها و تشک‌های رنگارنگ است. چون از نزد او بیرون آمد، بدو گفتند: سرورمان را چه گونه دیدی؟ گفت: «خذینه» بود. از آن روز او را خذینه خواندند. خذینه دهگان بانو یا کدبانوست.

سعید دختر مسلمه را به زنی کرده بود و از این رو بود که او را بر خراسان گمارد. چون مسلمه سعید را بر خراسان گماشت، بدان سامان روان شد و شُعْبَة بن ظُهَیْر نَهْشَلِی را به فرمانداری سمرقند برآورد. به سوی آن رهسپار شد و به شَغْد رفت. مردم آن به روزگار عبدالرحمان بن نُعَیم ناباور شده بودند. سپس به پیمان آشتی خود بازگشتند. شعبه در میان سفدیان به سخنوری برخاست و ماندگاران تازی نژاد آن را نکوهید و ایشان و جز ایشان را مرغ دل^۱ خواند و گفت: در میان شما نه مردی زخمی می‌بینم نه ناله‌ای از درد می‌شنوم. به نزد او پوزش آوردند و فرماندارشان عِلْبَاء بن حَبِیب عُبَیْدی را زیون خواندند.

سعید کارگزاران عبدالرحمان بن عبدالله را که به روزگار عمر بن عبدالعزیز بر سر کار آمده بودند، فروگرفت و به زندان افکند و سپس آزادشان ساخت. سپس گزارش به سوی سعید برداشتند که جهم بن زَخْر جُفَی و عبدالعزیز بن عمرو بن حجاج زَبَیدی و مُنْتَجِع بن عبدالرحمان ازدی (تا هشت تن) از سوی یزید بن مهلب به کارهای گران برگماشته شده‌اند و در نزد ایشان دارایی‌هایی از غنیمت‌های مسلمانان است که آن را به خیانت برگرفته‌اند. کس بر سر ایشان فرستاد و در «کهن‌دژ» در مرو زندانی‌شان ساخت. جهم بن زَخْر را سوار بر خری کرد و در میان شهر چرخاند و او را صد تازیانه زد و فرمود

۱. مرغ دل: ترسو، بزدل. تعبیر از ابوالفضل بیهقی است.

او را با هشت تن دیگری^۱ که با او به زندان افتاده بودند، به وَرْقَاء بن نَصْر بَاهِلِی سپارند [تا شکنجه کند]. وَرْقَاء پوزش آورد و سعید او را بخشوده بداشت و ایشان را به عَبْدِالْحَمِید بن دِثَّار و عبدالملک بن دِثَّار و زُبَیر بن ثَیْیَط وابسته بآهله سپرد که جهم بن زحر و عبدالعزیز بن عمرو منتجع بن عبدالرحمان را درزیر شکنجه کشتند و قعقاع و دیگران را تا مرز مرگ شکنجه کردند. ایشان در زندان بودند تا ترکان و سفدیان به جنگ تازیان آمدند و سعید فرمان داد که بیرونشان آورند. می گفت: خدا زبیر را زشت کند که جهم را کشت!

بیعت برای جانشینی هُشام و ولید

چون یزید بن عبدالملک سپاهیان به جنگ یزید بن مهلب فرستاد (که داستان آن یاد کردیم) و سپس مَسْلَمَة بن عبدالملک (برادرش) و عباس بن ولید بن عبدالملک (برادرزاده اش) را به فرماندهی ارتش خود برآورد، به وی گفتند: ای سرور خداگرایان، عراقیان پیمان شکن و آشوبگرند؛ ما روی به جنگی سهمناک داریم و تواند بود که رویدادها رخ نمایند و آسوده نیستیم که عراقیان برشورند و بگویند: سرور خداگرایان درگذشت؛ آنگاه نیروی ما بشکند و یاران مان پراگندند؛ اگر به سان عبدالعزیز بن ولید سفارش می کردی، اندیشه ای نیک فراز می آوردی.

گزارش این کار به مسلمة بن عبدالملک رسید. او به نزد برادرش یزید آمد و گفت: ای سرور خداگرایان، کدام به نزد تو گرامی تر است، برادرت یا برادرزاده ات؟ گفت: برادرم. گفت: پس برادرت سزاوارتر به خلیفگی است. یزید گفت: اگر پسر نمی داشتم، برادرم (چنان که یاد کردی)، از برادرزاده ام سزاوارتر می بود. گفت: پسرت هنوز نارس است؛ با هشام بن عبدالملک برای جانشینی بیعت کن و سپس برای پسرت ولید بیعت بستان. ولید بن یزید در آن هنگام یازده سال داشت. او برای هشام بن عبدالملک و سپس برای پسر خودش ولید بن یزید بن عبدالملک بیعت ستاند. یزید پس

۱. مگر همه شان هشت تن نبودند؟

از آن چندان زنده ماند که پسرش ولید به رسیدگی فراز آمد. هر بار که او را (یزید را) می‌دید، می‌گفت: خدا دادرس میان من و کسی باد که هُشام را میان من و تو جای داد!

جنگ ترکان

چون سعید به فرمانداری خراسان رسید، مردم او را سست و ناتوان شمردند و خُذَینه خواندند. او شعبه را بر سمرقند گمارده سپس بر کنارش کرده بود. ترکان چشم آزمندی بدان پهنه دوختند و خاقان ایشان را گردآوری کرد و به سوی سغد روانه ساخت. بر ترکان کورصول بود. آنان روی آوردند تا در کاخ باهلی فرود آمدند. برخی گویند: بزرگی از بزرگان دهبانان خواستار زنی از باهله شد که در آن کاخ می‌زیست. زن تن زد و مرد برآشفست. آنان امید بردند که آن کاخ‌نشینان را به اسیری بگیرند. کورصول فراز آمد و کاخ‌نشینان را در میان گرفت و در آن صد خانواده با زنان و فرزندان‌شان بودند. بر سمرقند عثمان بن عبدالله بن مُطَرَفِ بْنِ شَخِیر بود که سعید او را پس از شُعبه برگماشته بود. برای او نامه نوشتند. ترسیدند که نیروهای کمکی دیر به فریاد ایشان رسند. از این رو با ترکان بر پایه پرداخت چهل هزار [درم؟ دینار؟] آشتی کردند و هفده مرد به سان گروگان به ایشان دادند. عثمان مردم را فراخواند و مُسَیَّب بن یَشْر رِیاحی داوخواه گشت و همراه او چهار هزار مرد جنگی از همه قبیله‌ها داوخواه شدند؛ در میان ایشان شُعبه بن ظَهِیر و ثابت بن قُطَیبه با شماری دیگر از پهلوانان پیکار آزموده بودند. چون لشکرگاه زدند، مسیب ایشان را گفت: شما به رزم سواران ترک می‌روید که فرماندهی ایشان با خاگان است. پاداش کارتان، اگر پایداری کنید، بهشت است و کيفرتان، اگر بگریزید، آتش. هر که آهنگ جنگ و پایداری دارد، گام فراپیش نهد. هزار و سیصد کس از او کناره گرفتند. چون فرسنگی راه پیمود، گفتار نخستین بر زبان راند که هزار تن دیگر از او جدا گشتند. سپس فرسنگی دیگر برفت و همان گفت و هزار جنگجوی دیگر از او دوری گزیدند. پس روانه شد و چون به دوفرسنگی ایشان رسید، فرود آمد. ترک خاگان پادشاه «قی» به نزد ایشان آمد و گفت: در اینجا هیچ دهبانی نماند مگر که با ترکان بیعت کرد به جز من که سیصد رزمنده به زیر فرمان دارم. اینان

همراه تواند و در نزد من گزارشی است. اینان با آنان آشتی کرده بودند و هفده مرد را به سان گروگان بدیشان سپرده بودند تا از ایشان پیمان آشتی بگیرند. چون شنیدند که شما به سوی ایشان روانه شده‌اید، گروگانان را کشتند؛ نویدگاه‌شان پگاه فرداست که به پیکار برخیزند و کاخ را بگشایند.

مسیب دو مرد را روانه کرد؛ مردی از تازیان و مردی از پارسیان. ایشان روانه شدند تا از آن مردم گزارش بیاورند. در شبی تاریک رهسپار شدند که ترکان بر پیرامون کاخ آب افکنده بودند و کس را بدان دسترس نبود. به کاخ نزدیک شدند که پیشاهنگان بر این دو بانگ زدند. به پاسدار گفتند: خاموش باش و عبدالملک بن دثار را به نزد ما فراخوان. او را فراخواند. وی را آگاه ساختند که مسیب در نزدیکی ایشان است. گفتند: آیا می‌توانید امشب و فردا خود را پاس بدارید؟ گفتند: آهنگ آن کرده‌ایم که زنانمان را پیش از خود به سوی مرگ برانیم و سپس همگی جان بازیم. آن دو به نزد مسیب آمدند و به او گزارش دادند. به همراهانش گفت: من رهسپار جنگ این مردمانم؛ هر که می‌خواهد از نزد من برود، راه خود گیرد. کسی از او جدا نشد و همگی بر مرگ با او پیمان بستند.

بامداد شد و کاخ از آبی که ترکان بر آن بسته بودند، استوارتر گشته بود. چون میان او با ترکان به اندازه نیم فرسنگ ماند، فرود آمد و آهنگ شیخون زدن بر ایشان کرد. شب که فرارسید، یارانش را به شکیبایی خواند و بدان برانگیخت و گفت: باید شعارتان «یا محمد» باشد. گریزان را پیگرد نکنید؛ ستوران‌شان را پی کنید که چون اسبان خود را از دست دهند، از بودن شما بیش تر گزند بینند؛ نیروی شما اندک نیست. همانا هفتصد شمشیر، در میان هر سپاهی به ناگاه فرود آید، آن را بشکند اگر چه شمار آن بسیار باشد. بر بال راست خود کُتیرِ دَبُوسی را گمارد و بر بال چپش ثابت بن قطنه را که از آزدیان بود. چون به آنان نزدیک شدند (و این به هنگام سپیده دم بود)، تکبیر گفتند. ترکان برشوریدند و مسلمانان با ایشان درآمیختند و ستوران را پی کردند. مسیب و جنگاوران همراهش پیاده شدند و به سختی هر چه بیش تر جنگیدند. دست راستِ بَخْتَرِی مَرّایی بریده شد که شمشیر را به دست چپ گرفت و آن را هم بریدند و او چندان کوشید که

جان باخت. ثابت بن قطنه بزرگی از بزرگان ترک را بزد و کشت و ترکان رو به گریز نهادند و آوازدهنده مسیب آواز داد: ایشان را پیگرد مکنید که از ترس نمی‌دانند شما در پی ایشانید یا نه؛ آهنگ کاخ کنید و جز آب چیزی برنگیرید و کسانی را بردارید که می‌توانند راه بروند. هر که زن یا کودک یا ناتوانی را به امید مزد آن سرای برگیرد، پاداش او با خدا باشد و هر که نخواهد، او را چهل درم دهند؛ اگر در کاخ کسی از مردم زینهار داده شما باشد، او را نیز برگیرید. کاخ‌نشینان را برگرفتند و به نزد ترک‌خاگان آمدند. ایشان را در کاخش جای داد و برای‌شان خوراک آورد. سپس روانه سمرقند شدند. ترکان فردا بازگشتند ولی هیچ کس را در کاخ ندیدند و تنها کشتگان خود را نگرستند. گفتند: آنان که بر سر ما تاختند، از مردم نبودند بلکه از پریان. ثابت بن قطنه سرود:

قَدَّتْ نَفْسِي قَوَارِسَ مِنْ تَمِيمٍ	غَدَاةَ الزَّوْعِ فِي ضَنْكِ الْمَقَامِ
قَدَّتْ نَفْسِي قَوَارِسَ اكْتَفُونِي	عَلَى الْأَعْدَاءِ فِي زَهَجِ الْقَتَامِ
يَقْضِرُ الْبَاهِلِيُّ وَقَدْ زَاوَنِي	أَحَامِي جَيْنَ ضَنْنٍ بِهَ الْمُحَامِي
يَسْفِي بَعْدَ عَطَمِ الزُّمَحِ قِدْمًا	أَذُوهُمْ بِذِي شَطَبِ حُسَامِ
أَكْرَ عَلَيْهِمُ الْتَحْمُومَ كَرًا	كَكْرَ الشَّرِبِ آيَةَ الْمُدَامِ
أَكْرَ لَدَى غَمَرَاتِ أَلَمَاتٍ حَتَّى	تَجَلَّتْ لِأَبْضِيقٍ بِهَ مَقَامِي
قُلُوبًا لَا إِلَهَ لَيْسَ لَهُ شَرِيكُ	وَ ضَرَبِي قَوْنَسَ أَلَمَلِكِ الْمُهَامِ
إِذَا لَسَعَتْ نِسَاءُ بَنِي دَنَابِ	أَمَامَ الثُّرُكِيِّ بَادِيَةَ الْخِذَامِ
فَمَنْ مِثْلُ الْمُسَيِّبِ فِي تَمِيمٍ	أَبَى بِشَرِّ كَفَادِمَةِ الْعَتَامِ

یعنی: جانم برخی سواران جنگ آزموده تمیم باد که در پگاه آن رزم هراسناک، در آن تنگنا، مردانه کوشیدند. در کاخ باهلی بودند؛ مرا دیدند که مردم خود را پاس می‌دارم چه در این هنگام پاسداران از چالش دریغ می‌ورزیدند. پس از آنکه نیزه‌ام درهم شکست، شمشیر از نیام برآورد؛ شمشیری بس تیز و راهدار. سمنی بادپای خود را بر ایشان می‌تازاندم و پیایی روی می‌آوردم چنان که میگساران پیایی باده بر یکدیگر می‌پیمایند. در آن هنگامه جان دادن‌ها همی تاختن آوردم تا باد آوردگاه فرونشست و تنگنای من به فراخی گرایید. اگر خدای بی‌همتا نبود، و اگر زدن‌های پی در پی من بر

تارک پادشاه بلنداندیش روشن‌رای نمی‌بود، زنان بنی‌دثار در برابر ترکان زانو می‌زدند و از افسوس پشت دست به دندان می‌خاییدند. در میان تمیمیان چه کسی مانند ابوبشر مسیب است؟ او کبوتر پشاهنگ پیکارمندان است.

در آن شب یکی از چشمان معاویه بن حجاج طایی کور شد و دستش چلاغ گشت. او از سوی سعد به فرمانداری رسیده بود. سعد او را برای پرداخت چیزی که به گردنش مانده بود، فروگرفت و به دست شَدَّادِ بْنِ خُلَیْدِ بَاهِلِی سپرد که زرازی بستاند. شداد بر او سخت گرفت. معاویه گفت: ای مردم قیس، به کاخ باهلی شدم و دستی چالاک و چشمی تیزبین داشتم. یک دیده‌ام کور شد و دستم چلاغ گردید و با این همه چندان کوشیدم که خاندان‌های شما را از چنگ ترکان بیرون آوردم که همگی در آستانه مرگ و اسیری و گرفتاری بودند. اینک سرور شما با من آن می‌کند که می‌بینید؛ مرا از او پاس بدارید. شداد او را رها ساخت.

یکی از کسانی که در کاخ بود، گفت: چون دو سوی رزمنده به جنگ هم روی نهادند، از بس بانگ مردان و شیهه اسبان و چکاچاک شمشیرها، پنداشتیم که رستاخیز برپا شده است.

جنگ با سغدیان

در این سال، سعید خذینه از رودگذشت و با سغدیان جنگید چه ایشان پیمان خود را شکسته، به ترکان در برابر مسلمانان یاری رسانده بودند. مردم به سعید گفتند: تو جنگ را کنار هسته‌ای و اینک ترکان تازش آورده‌اند و سغدیان ناباور گشته‌اند. او رود را برید و آهنگ سغدیان کرد. ترکان و گروهی از سغدیان را با او دیدار افتاد و مسلمانان ایشان را شکست دادند. سعید گفت: پیگردشان نکنید که سغدیان بوستان سرور خدا گرایانند [که ایشان را به کارگری می‌گمارد و دسترنج‌شان را به سان میوه شیرین می‌گسارد]؛ شما ایشان را درهم شکستید؛ آیا می‌خواهید نابودشان کنید؟ شما ای عراقیان، بارها با خلیفگان جنگیدید، آیا نابودتان کردند؟ سُوْرَةُ بَنِي حَرْزَ به حَتَّانِ تَبَطُّی گفت: از پیگرد ایشان برگرد، ای حَتَّان. گفت: شکاری خدایی است؛ آن را رها نکنم.

گفت: ای نبطی، بازگرد. گفت: خدا چهره‌ات نبطی کند!

مسلمانان به پیش رفتند تا به دره‌ای رسیدند که میان ایشان با مرغزار جدایی افکنده بود. برخی از ایشان گذر کردند. ترکان بر گذرگاه ایشان نشسته بودند. چون مسلمانان فرارسیدند، بیرون جهیدند و بر ایشان زدند. مسلمانان شکست خوردند و گریختند تا به دره رسیدند. در آنجا در برابر ترکان به پایداری درایستادند و ایشان را واپس راندند. برخی گویند: نه چنین بود بلکه شکست یافتگان سربازان پادگان مسلمانان بودند. به خود نیامده بودند که دیدند ناگاه ترکان از بیشه بیرون آمدند و بر ایشان تاختند. سرکرده سواران شُعْبَةُ بْنُ ظُهَيْرٍ بود. ترکان چنان شتابان تاختن آوردند که مسلمانان نتوانستند سوار شوند. شعبه با ایشان جنگید و کشته شد و پنجاه تن دیگر با او کشته شدند و ماندگاران پادگان شکست خوردند و گزارش به مسلمانان رسید. خَلِيلُ بْنُ أَوْسٍ عَبَّاسِي (مردی از بنی ظالم) سوار شد و آواز داد: ای بنی تمیم، به سوی من آیید، من خلیلم! گروهی برگرد او فراهم آمدند و او به یاری ایشان بر دشمنان تاخت و زمین‌گیرشان کرد تا فرمانده با مردمان فرارسیدند و دشمنان رو به گریز نهادند. خلیل سرکرده سواران بنی تمیم شد تا نصر بن سیار بر سر کار آمد. سپس فرماندهی ایشان به برادرش حکم بن اوس رسید.

چون سال دیگر فرارسید، مردانی از تمیم را به وزغیش فرستاد و ایشان گفتند: ای کاش دشمنان را درمی‌یافتیم و به پیگردشان می‌پرداختیم. هر بار که سعید نیروهایی گسیل می‌کرد و ایشان پیروز می‌شدند و غنیمت یا اسیر می‌گرفتند، اسیران را برمی‌گرداند و نیروها را کیفر می‌کرد. هجری سخن‌سرا گفت:

سَرَّيْتُ إِلَى الْأَعْدَاءِ تَلْهُوْا بِلَقَبِي وَ أَيْزُكُ مَسْلُولُ وَ سَيْفُكَ مُعْمَدُ
وَ أَنْتَ يَحْنُ عَادَيْتَ عُرْسُ خَفِيَّةِ وَ أَنْتَ عَلَيْنَا كَالْحُسَامِ الْمُهْنَدِ

یعنی: به سوی دشمنان شدم و بازی آغاز کردی و در این هنگام ایرت آخته بود و شمشیرت در نیام. تو برای دشمنان، عروسی پرده‌نشین و بر ما به سان شمشیری هندی هستی.

سعید از چرخاندن کارهای مردم واپس کشید و مردم او را سست و ناتوان شمردند.

مردی از بنی اسد به نام اسماعیل بود که همواره با مروان بن محمد به سر می برد. اسماعیل در نزد سعید از دوستی با مروان سخن راند. سعید گفت: آن بی پدر و مادر چه تواند بود! اسماعیل سرود:

رَعَيْتُ خُذَيْنَةَ اَنَّى مِلَطُ لِيُخَذَيْنَةُ اَلْمِرَاةُ وَ اَلْمُشَطُ
وَ مُجَامِرٌ وَ مُكَاجِلٌ جُعِلَتْ وَ مُعَازِفٌ وَ يَخْذَهَا نُقْطُ
اَفْذَاكَ اَمْ زَعَفُ مُضَاعَفَةٌ وَ مُهَنْدٌ مِنْ شَأْنِهِ اَلْقَطُ
لِمُقَرَّرٍ ذَكَرٍ اَخْصَى ثَقَفٍ لَمْ يَغْذُهُ التَّائِيْتُ وَ اَللَّقَطُ

یعنی: خذینه گمان برد که من بی پدر و مادرم؛ خذینه شایان آئینه و شانه است. اسپند دود می کند، چشمان سرمه می کشد، تار می نوازد و بر چهره خود خال می گذارد. آن بهتر است یا زرهی چند لایه، ابری بسیار بار و هر دم افزون بار، و شمشیری هندی که همواره کارش بریدن سرهاست. برای مردی ستبر و درشت اندام و درخور دل نهادن بر او، که شیوه های زنانگی و سخن چینی او را نیالوده اند. این چکامه را ابیاتی دیگر نیز هست.

مرگ حَيَّانِ نَبَطِي

پیش تر درباره حَيَّانِ نَبَطِي سخن رانديم و اين به هنگام ياد کردن از قتيبه بود که چه گونه کشته شد و آنگاه حيان سروری يافت و پيش افتاد و در خراسان سری ميان سران گشت. گفتيم که سورة بن حُرّ به وی گفت: ای نبطی؛ و حيان پاسخ داد: خدا چهره ات نبطی کناد! [اَنْبَطَ اَللّهُ وَجْهَكَ]. سورة اين را از او به دل گرفت و به سعيد خذینه گفت:

۱. تعبیر از مهدی اخوان ثالث (م. امید) در چامه «آنگاه پس از تندر» است:

دیگر کدام از جان گذشته زیر این خونبار

این هر دم افزونبار

شترنج خواهد باخت

بر بام خانه، برگلیم تار؟

افسوس!

این برده دشمن‌ترین دشمنان تازیان و واستگان (موالی) است و فرماندار را زشت می‌شمارد و او بود که خراسان را بر قتیبه تباه گردانید و اینک می‌خواهد بر تو شورد و خراسان را بر تو تباه سازد و سپس در یکی از این دژها جای گیرد. سعید گفت: این سخن با هیچ کس در میان مگذار. پس در انجمن خود شیر خواست و فرمود که اندازه‌ای زر [به زهر] آوردند و ساییدند و با شیر آمیختند و در پنگان شیر حیان ریختند. آنگاه سعید و همراهانش سوار شدند و چهار فرسنگ راندند و بازگشتند. حیان چهار روز ماند و سپس مرد. برخی گویند: در این سال نمرد. دیرتر، به یاری خدای بزرگ، یاد آن خواهد آمد.

برکناری مسلمة از عراق و خراسان

برگماری ابن هبیره

انگیزه این کار چنین بود که او فرماندار عراق و خراسان گشت و چیزی از خراج به دربار خلیفه نفرستاد. یزید بن عبدالملک را شرم آمد که او را برکنار سازد. برای وی نوشت: کس به جانشینی خود بر پهنه فرمانرانی‌ات گمار و به نزد من آی.

برخی گویند: مسلمة با عبدالعزیز بن حاتم بن ثعمان درباره رفتن به نزد یزید رای زد. او گفت: شیفته دیدارش هستی؟ دیری نیست که از نزد وی بازآمده‌ای. گفت: به ناچار چنین می‌باید کرد. گفت: پس بدان که بیرون نروی تا کارگزار تازه پهنه کارت را دیدار کنی. مسلمة روانه شد و عمر بن هبیره فزاری در عراق با او دیدار کرد. او سوار ستوران پیک و پیام‌رسانی بود. مسلمة پرسید که چرا آمده است. عمر گفت: سرور خدا گرایان روانه‌ام کرده است که دارایی‌های خاندان مهلب را فروگیرم.

چون عمر از نزدش بیرون رفت، او (مسلمة) عبدالعزیز بن حاتم را فراخواند و گزارش پوره‌بیره به وی داد. گفت: همین را به تو گفتم. مسلمة گفت: ولی او برای فروگرفتن دارایی‌های خاندان مهلب آمده است. عبدالعزیز گفت: این شگفت‌انگیزتر است؛ ابن هبیره بر جزیره فرمان می‌راند و از آن برکنار می‌شود و می‌آید که دارایی‌های خاندان مهلب فروگیرد، بی‌آنکه همراه او نامه‌ای به نزد تو گسیل گردد! دیری نپایید که

برای او گزارش آمد که ابن هبیره کارگزاران او را برکنار ساخته است و برایشان سخت گرفته است. فَرَزْدَق سرود:

زَاخَتْ بِمَسْلَمَةَ الْبَقَالِ عَشِيَّةً فَازَعَنِي فَزَارُهُ لَاهُنَاكَ الْتَمَرْتُغُ
عُزْلَ ابْنِ بَشْرِ وَابْنِ عَمْرِ وَ قَبْلَهُ وَ أَخُو هَرَاةٍ لِيُثْلِهَا يَتَوَقَّعُ

یعنی: استران دوش مسلمه را بردند؛ ای فزاریان در اینجا بچرید که چراگاه گوارای تان مباد! پسر بشر و پسر عمرو پیش از او برکنار شدند و خداوندگار هرات چنین سرنوشتی را می‌یوسد.

خواسته‌اش از پسر بشر عبدالملک بن بشر بن مروان و از پسر عمرو محمد ذوالشامه و از خداوندگار هرات سعید خذینه است.

اما آغاز کار پسر هبیره تا رسیدن به فرمانداری سراسری عراق چنین بود که او از ژرفای بیابان از میان بنی‌فزاره فراز آمد و با یکی از فرماندهان کارهای رزمی پیمان دوستی و همکاری بست؛ می‌گفت: امیدوارم که دیری نپاید که فرماندار عراق شوم. با عمرو بن معاویه عَقِیلی به جنگ رومیان رفت. برای او اسپی بس نیک و خوش‌نژاد ولی ناآرام آوردند. گفت: هر که بتواند سوارش گردد، خداوند این باره باشد. عمر بن هبیره برخاست و از دور برگرد اسپ چرخید و چون به جایی رسید که اگر اسپ لگد می‌پراند، پاهایش بدو می‌رسید، برجهید و بر زین آن سمندِ باذَوش پرید و آن را برای خود برگرفت.

چون مُطَرَف بن مُعْتِیرَة بن شُعْبَة سر از فرمان حجاج بن یوسف ثقفی برتافت و به شورش برخاست، عُمَر بن هُبَیره همراه سپاهیان شد که برای جنگیدن با وی به ری رفتند. چون دو سپاه به نبرد پرداختند، ابن هبیره به مطرف پیوست و چنین فرمانمود که با اوست. هنگامی که ستیز به گرمی و سختی گرایید، پورهبیره از آن کسانی بود که مطرف را کشتند و سرش برگرفتند. برخی گویند: دیگری او را کشت و عمر بن هبیره سرش را برگرفت و به نزد عدی آورد و از او پاداش گرفت. عدی او را با سر به نزد حجاج فرستاد و حجاج او را همراه آن به دربار عبدالملک بن مروان گسیل کرد. عبدالملک روستای بَزْزَه (از روستاهای دمشق) را به او ارزانی داشت. پورهبیره به نزد حجاج بازگشت که او

را به سوی کُزْدَمِ بْنِ مِرْقَدِ قَزَّاری فرستاد که اندازه‌ای دارایی را به زور از چنگ او بیرون آورد. عمرین هبیره دارایی را گرفت و ربود و به نزد عبدالملک بن مروان گریخت و گفت: از بیم حجاج، به خداوند و به سرور خدا گرایان پناه می‌برم زیرا پسرعمویش مُطَرَفِ بْنِ مُعْتِزَه را کُشتم و سرش را به نزد سرور خدا گرایان آوردم و سپس به نزد حجاج بازگشتم که آهنگ کشتن من کرد؛ اکنون آسوده نیستم که مرا درگیر کاری سازد که نابودی‌ام در آن باشد. عبدالملک به وی گفت: تو در پناه منی. او در نزدش ماند. حجاج برای عبدالملک نامه نوشت که او دارایی‌ها را ربوده و گریخته است. عبدالملک نوشت: دست از او بدار.

یکی از پسران عبدالملک دختر حجاج را به زنی گرفت و پورِ هُبَیره آغاز به خریدن ارمغان‌های گران برای این زن کرد و نیکی‌ها درباره‌ی او به جای آورد و او را به گونه‌ی گونه از نوازش‌ها پرورد. دخترک برای پدرش نامه نوشت و او را فرمود که به انجام دادن کارهای وی پردازد و نیازهایش را برآورده سازد. کار او در شام بالا گرفت. چون عمر بن عبدالعزیز بر سر کار آمد، او را به فرمانداری جزیره برگمارد. هنگامی که یزید بن عبدالملک بر سر کار آمد و پور هبیره دید که آن کنیزک بسیار ماهروی و پری‌پیکر (حَبَّانَه) بر دل و جان خلیفه فرمان می‌راند، آغاز به فرستادن ارمغان‌های گرانبها برای دخترک و برای خلیفه مروانی کرد. دختر، خلیفه را واداشت که او را به فرمانداری سراسری عراق برگمارد. یزید بن عبدالملک خواسته‌ی دل‌ستانِ سیمین‌تن را از جان و دل پذیرفت و پور هبیره را به فرمانرانی عراق برگماشت.

میان ابن هبیره با قَعْقَاعِ بْنِ خُلَیدِ عُبَیسی رشک بردن‌ها بود. قَعْقَاعِ می‌گفت: چه کسی تاب پور هبیره را دارد؛ حبابه شبانه به سود او می‌کوشد و ارمغان‌هایش روزانه! چون حبابه مرد و دل خلیفه را بریان کرد، قَعْقَاعِ سرود:

هَلُمَّ فَقَدْ مَاتَتْ حَبَابَةُ سَامِي يَنْفِيكَ يَفْدُوكَ الذُّرَى وَالْكَوَاهِلُ
أَعَزَّكَ أَنْ كَانَتْ حَبَابَةَ مَرَّةً تَمِيحُكَ فَانْظُرْ كَيْفَ مَا أَنْتَ فَاعِلُ

یعنی: هان، گام فرا پیش نه و با من برابری کن که حبابه زیباروی مُرد؛ خود فراز

آی که بینی سرها و شانه‌ها از تو بلندترند^۱. این کار تو را فریفت که روزی از روزها حبابه از تو به نزد پادشاه ستایش می‌کرد؛ اکنون بنگر که خود چه می‌توانی کرد. این چکامه را بیت‌هاست.

یک روز میان وی و قَعْقَاع ستیزی گفتاری درگرفت و قَعْقَاع به او گفت: ای زاده زین‌گندناک، چه کسی تو را پیش انداخت؟ پورهیبه گفت: تو را کون‌های زنان زیباروی پیش انداخت و مرا سینه‌های برافراشته نیزه‌های سرفرازان. خواسته‌اش این بود که عبدالملک با خاندان قَعْقَاع پیوند زناشویی بست چه مادر ولید بن عبدالملک و سلیمان بن عبدالملک دختری عیسی بود.

برخی از فراخوانان جنبش عباسی

در این سال میسرَه فرستادگان خود را از عراق روانه خراسان کرد و کار فراخوانان در آنجا آشکار گشت. عمرو بن بَجیر بن وَرْقَاءِ سعدی به نزد سعید خُذَیْنَه آمد و به وی گفت: در اینجا کسانی هستند که سخنانی زشت بر زبان رانده‌اند. چگونگی را با وی در میان گذاشت. سعید کسان فرستاد و ایشان را فراز آورد و گفت: چه کسانی؟ گفتند: گروهی از بازرگانان. گفت: این چیست که از شما گزارش می‌دهند؟ گفتند: نمی‌دانیم. گفت: به سان فراخوانان آمده‌اید؟ گفتند: چندان گرفتار خود و کارهای خودیم که به آن گونه کارها نتوانیم پرداخت. گفت: چه کسی اینان را می‌شناسد؟ مردمی از خراسان (یشینه ایشان از یمانیان و ربیعیه) به نزد او آمدند و گفتند: ایشان را می‌شناسیم؛ اگر گزارشی ناپسندیده درباره ایشان به تو رسید، گناه آن به گردن ما باشد. او ایشان را آزاد ساخت.

کشته شدن یزید بن ابی مسلم

گویند: یزید بن عبدالملک به سال ۷۱۹/۱۰۱ - ۷۲۰م یزید بن ابی مسلم را بر

۱. اگر برداشت ما از این بیت درست باشد، باید «تَقْدُمُکَ» خوانده شود. مگر اینکه بگوییم: در اصل «تَقْدُمُکَ» بوده است و نسخه ما اشتباه دارد (۴).

افریقیه گمارد. برخی گویند: امسال بود. انگیزه کشته شدنش این بود که او آهنگ این کرد که در میان ایشان به شیوه حجاج بن یوسف ثقفی درباره مسلمانانی رفتار کند که ماندگار شارسان‌ها شدند و در بنیاد از مردم سواد بودند و در عراق اسلام آوردند چه او ایشان را به روستاهای شان برگرداند و باز برگردن ایشان بست و همان از ایشان ستد که به هنگام بت پرست بودن، از ایشان گرفته می‌شد. چون یزید آهنگ این کار کرد، افریقیان بر کشتن او همدستان شدند و او را کشتند و فرمانداری را بر خود گماردند که پیش از یزید بن ابی مسلم فرمان می‌راند و او محمد بن یزید بود. او شارسان‌ها را به زیر فرمان خود آورد و در نزد ایشان ماند. به یزید بن عبدالملک نوشتند: ما سر از فرمان شما برنرفته‌ایم بلکه داستان چنین بود که یزید بن ابی مسلم به ما آن چشاند که خداوند و مسلمانان بدان خرسند نبودند و از این رو او را کشتیم و کارگزار تو را بازگردانیم. یزید برای مردم افریقیه نوشت: من از کار یزید بن ابی مسلم خرسند نبودم. او محمد بن یزید را بر فرمانداری اش استوار ساخت.

یاد چند رویداد

در این سال عُمر بن هُبَیره به جنگ روم در پهنه ارمنستان رفت چه او پیش از رسیدن به فرمانروایی سراسری عراق، بر جزیره فرمان می‌راند. ایشان را شکست داد و گروه فراوانی اسیر از ایشان برگرفت که به گفته برخی شمارشان به هفتصد می‌رسید. نیز در این سال عباس بن ولید بن عبدالملک به نبرد رومیان شد و دلسه را گشود.

در این سال عبدالرحمان بن ضَحَّاک (فرماندار مدینه) با مردم حج گزارد.

بر مکه عبدالعزیز بن عبدالله بن خالد فرمان می‌راند، بر کوفه محمد بن عمرو ذوالشامه، بر بصره عبدالملک بن یُشْر بن مروان تا اینکه عُمر بن هُبَیره او را برکنار کرد، بر خراسان سعید خُدَیثه، بر مصر اُسَاقَة بن زید؛ سرپرست دادگستری کوفه قاسم بن عبدالرحمان بن عبدالله بن مسعود بود.

رویدادهای سال صد و سوم هجری

(۷۲۱-۷۲۲ میلادی)

گماردن سعید حرشی بر خراسان

در این سال عمر بن هبیره، سعید خُذَیْنَه را از فرمانداری خراسان برکنار کرد. انگیزه برکناری اش این بود که مُجَشَّر بن مُزَاجِم سَلَمی و عبدالله بن عُتَیْر لیشی به نزد ابن هُبَیره شدند و از سعید خُذَیْنَه گله کردند. او سعید خُذَیْنَه را برداشت و به جای او سعید بن عمرو خَرَشی را برگماشت. خُذَیْنَه در باب سمرقند سرگرم پیکار بود که گزارش برکناری اش به او رسید و او هزار مرد جنگی را در آن پهنه به جای گذارد.

[واژه تازه پدید]

خَرَشی: با حای بی نقطه و شین نقطه دار، از بنی خَریش بن کَعْب ابن ربیعۀ بن عامر بن صَعَصَعَه است.

[دنباله رویدادها]

برخی گویند: عُمر بن هُبَیره نامه‌ای به یزید بن عبدالملک نوشت و نام کسانی را در آن گنجانده که در جنگ «عَقْرَه» بسیار کوشیده بودند؛ سعید حرشی را یاد نکرد. یزید

گفت: چرا حرشی را نام نبرده است؟ برای عمر بن هبیره نوشت: حرشی را بر خراسان گمار. پورهبیره او را بر آنجا گمارد. او پیش از خود مجشر بن مزاحم سلمی را روانه ساخت و نهار بن تویعه سرود:

قَهْلٌ مِنْ مُبْلِغٍ فِتْيَانٍ قَوْمِي بِأَنَّ النَّسَبَ رِيشَتُ كُلِّ رِيشٍ
وَ أَنَّ اللَّهَ أَبْدَلُ مِنْ سَعِيدٍ سَعِيدًا لَا أَلْمُحَنَّتُ مِنْ قُرَيْشٍ

یعنی: آیا کسی هست که به جوانمردان خاندانم گزارش رساند که پیکان به نیکوتر گونه‌ای پر برنهاده شد؛ و خدا به جای سعید خذینه، سعید حرشی را بر سر کار آورد نه آن مرد کون‌پاره قرشی را.

سعید حرشی به خراسان آمد و به کارگزاران خذینه کاری نگرفت. مردی فرمان او را خواند و نادرست خواند. گفت: خاموش باش؛ آنچه شنیدید، از دیر است و سرور از آن پاک است. چون حرشی به خراسان رسید، مردم در برابر دشمنان بودند. ایشان سرکوب شده بودند. او برای ایشان به سخنرانی برخاست و به پیکارشان برانگیخت و گفت: شما با فزونی شما و بسیاری جنگ افزا نمی‌جنگید بلکه به یاری کردگار و آیین پیامبر بزرگوار؛ بگویید: هیچ توان و توشی نیست مگر از خدای بزرگ و برتر و پایدار. او گفت:

قَلَسْتُ لِقَامِرٍ إِنْ لَمْ تَرَوْنِي أَمَامَ الْخَيْلِ أَطْعَمُ بِالْقَوَالِي
وَ أَضْرِبُ هَامَةَ الْجَبَّارِ مِنْهُمْ بِغَضَبِ الْحَدِيدِ حُودُثُ بِالْمَقَالِي
فَمَا أَنَا فِي الْحُرُوبِ بِمُشْتَكِينَ وَ لَا أَخْشَى مُصَاوَلَةَ الرِّجَالِ
أَبَى لِي وَالْإِدَى مِنْ كُلِّ دَمٍ وَ خَالِي فِي الْحَوَادِثِ غَيْرُ خَالِي

یعنی: از مردم عامر نباشم اگر مرا نبینید که در برابر سواران با نیزه‌های جان‌شکار پیکار می‌آزمایم. سرگردن فرازان ایشان را می‌کوبم و با شمشیری تیزشان می‌زنم که آن را با ساوش دادن و تابان کردن، تازه ساخته‌اند. در جنگ در مانده نیستم و از هم‌اوردی با پهلوانان هراسی ندارم. پدرم نمی‌پسندید که دست به کاری نکوهیده بزنم و نژادم در ستیز با رویدادها، پشتوانه من است.

چون سغدیان شنیدند که حرشی فرار سیده است، بر خویشتن ترسیدند زیرا در

زمان سعید خُذَّیْتَه به ترکان یاری رسانده بودند. بزرگان‌شان انجمن کردند و بر بیرون آمدن از کشورشان همداستان شدند. پادشاه‌شان به ایشان گفت: نکنید؛ بمانید و خراج را به شیوه گذشته بپردازید و خراج آینده را پایندان شوید و به او گفته دهید که شارسان‌ها را آباد سازید و اگر به جنگ رود، او را یاری رسانید. از آنچه رفته است، پوزش بخواهید و گروگانان به او سپارید. گفتند: می‌ترسیم که آن را از ما نپذیرد؛ ما به خجند می‌رویم و از پادشاهش درخواست پناهندگی می‌کنیم و کس به نزد فرماندار می‌فرستیم و خواستار گذشت از گذشته می‌شویم و او را از دل و جان آسوده می‌سازیم که در آینده کاری ناخرسندکننده از ما نبیند. گفت: مردی از شما میم؛ آنچه گفتم، برای شما بهتر بود.

از او نپذیرفتند و به سوی خجند بیرون آمدند و کس به نزد پادشاه فرغانه فرستادند و خواستار شدند که ایشان را پاس بدارد و در شارسان خود جای دهد. خواست بپذیرد ولی مادرش گفت: نباید این دیوان به شهر تو درآیند؛ روستایی نامزد کنند و تهی ساز که ماندگاه اینان باشد. برای ایشان پیام فرستاد: روستایی را نام ببرید که در آن باشید تا آن را برای شما تهی گردانم؛ در این باره مرا چهل (یا بیست) روز درنگ دهید. ایشان دژه عَصَام بن عبدالله بن باهلی را که قُتیبَه در میان ایشان به جای هشته بود، نام بردند و پادشاه پذیرفت و گفت: شما را به گردن من پیمان و پناهی نیست تا به درون آن روید و اگر پیش از رفتن، تازیان بر شما تازند، شما را پاس ندارم. پذیرفتند و او دره را برای ایشان تهی ساخت.

یاد چند رویداد

در این سال ترکان بر لان تازش آوردند.

نیز در این سال عباس بن ولید به جنگ رومیان شد و شهری به نام دلسه را گشود.

هم در این سال هر دو شهر مکه و مدینه به زیر فرمانداری عبدالرحمان بن ضحاک درآمد.

در این سال عبدالواحد بن عبدالله نَضْرَی به فرمانداری طایف رسید و عبدالعزیز

بن عبدالله بن خالد از این شهر و شهر مکه برکنار گشت.
در این سال عبدالرحمان بن ضحاک، فرماندار مکه و مدینه، با مردم حج گزارد. بر
عراق عُمَر بن هُبَیْرَه بود، بر خراسان خَزْشِی، بر دادگستری کوفه قاسم بن عبدالرحمان و
بر دادگستری بصره عبدالملک بن یَعْلَی.

در این سال اینان درگذشتند: شَعْبِی در ۷۷ سالگی که برخی گویند: به سال
۷۲۲/۱۰۴ یا ۷۲۳/۱۰۵ یا ۷۲۵/۱۰۷ درگذشت؛ یزید بن أَصَمَ خواهرزاده مَیْمُونَه
همسر پیامبر (ص) که برخی گویند: به سال ۷۲۲/۱۰۴ درگذشت و روزگارش ۷۳ سال
به درازا کشید؛ ابُو زَیْدَه بنِ ابی مُوسَى اشْعَرِی؛ یزید بن حُصَین بن ثَمَرِ سَکُونِی؛ عَطَاء بن
یسار برادر سلیمان بن یسار؛ عُمَرَه دختر عبدالرحمان بن سعید بن زُرَّارَه انصاری در ۷۷
سالگی؛ مُصَنَّب بن سعد بن ابی وَقَّاص، یحیی بن وَثَّاب اَسَدِی مِثْقَرِی؛ عبدالعزیز بن حاتم
بن نُعمان باهلی کارگزار عمر بن عبدالعزیز بر جزیره.

[واژه تازه پدید]

یسار: با یای دو نقطه‌ای در زیر و سین بی نقطه.

رویدادهای سال صد و چهارم هجری

(۷۲۲-۷۲۳ میلادی)

جنگ میان حَرّشی و سفدیان

گویند: در این سال حَرّشی به جنگ بیرون شد و رود را برید و رهسپار گشت و در کاخ «ریح» در دو فرسنگی دَبُوسیه فرود آمد ولی سپاهیان برگرد او فراهم نیامدند و از این رو آهنگ کوچیدن کرد. هِلَال بن عَلَیم خَنْظَلی به وی گفت: ای مرد، اگر وزیر باشی بهتر از آن است که امیر باشی؛ سپاهیان به سوی تو نیامدند و آهنگ رفتن کردی. برگشت و فرمود که فرود آیند. پسرعموی پادشاه فرغانه به نزد وی آمد و گفت: سفدیان در خجندند؛ گزارش ایشان بداد. افزود: بشتاب و پیش از آنکه به دره رسند، خود را به ایشان رسان که تا سرآمد نیاید، در پناه مانیستند. او عبدالرحمان قُشیری و زیاد بن عبدالرحمان را با گروهی همراه وی روانه ساخت و پس از آنکه رهسپار گشتند، از کرده خود پشیمان شد و گفت: مردی گردن ستبر به نزد من آمد که ندانستم راست می‌گوید یا دروغ؛ سپاهیان اسلام را بر پایه گفتار او در گزند افکندم. در پی ایشان روان شد و در اشروسنه فرود آمد و بر پایه پرداختی اندک با ایشان آشتی کرد.

در آن هنگام که سرگرم خوردن شام بود، ابن عطای دبوسی که همراه عبدالرحمان بود، به نزد وی آمد؛ لقمه از دستش افتاد؛ عطاء را فراخواند و گفت: وای بر تو، با کسی

جنگیدند؟ گفت: نه. گفت: سپاس خدا. گزارش داد که برای چه کاری آمده است. او شتابان روانه شد و در پی سه روز پیمودن، به قشیری رسید و از آنجا رهسپار شد تا به خجند رسید و در اینجا یکی از یارانش به او گفت: چه می بینی؟ گفت: کارزار. گفت: من این را نمی پسندم؛ اگر مردی زخم ببند، به کجا رود و اگر کسی کشته شود، به کجا برده شود؟ من بر آنم که باید فرود آمد و درنگ ورزید و آماده جنگ شد. فرود آمد و به آماده سازی خود پرداخت. کسی از دشمنان بیرون نیامد. مردم حَرشی را ترسو خواندند و گفتند: پیش تر به دلاوری و دین داری بلند آوازه بود ولی چون به خراسان آمد، گول و کودن شد. مردی از تازیان تاختن آورد و گریزی بر دَرِ خجند زد و آن را گشود. ایشان در آغیلِ گوسپندان خود در پشت دروازه برونی، گودالی بزرگ و ژرف کنده آن را با نی و خاک پوشانده بودند که با مسلمانان به ترفند رفتار کنند. می خواستند که اگر شکست خوردند، راهی را که خود می دانند بپیمایند و مسلمانان را در گمراهی افکنند تا در کنده افتند. چون بیرون آمدند، با ایشان جنگیدند که شکست خوردند و گریختند و راه را گم کردند و در چاهی افتادند که خود کنده بودند. مسلمانان چهل مرد از ایشان را بیرون آوردند. حَرشی ایشان را در میان گرفت و کُشکَنچیرها بر ایشان گماشت. آنان کس به نزد پادشاه فرغانه فرستادند و گفتند: به ما خیانت کردی. از او خواستند که ایشان را یاری رساند. او گفت: پیش از رسیدن سرآمد بر سر شما تاختند و شما در پناه من نیستید. سغدیان خواهان آشتی و زینهار شدند و گفتند که باید ایشان را به سغد برگرداند؛ گفته دادند که زنان عرب را بازگردانند و فرزندان ایشان را واسپارند و آنچه را از خراج کاسته اند، بپردازند و بر کسی نتازند و هیچ کس از ایشان در خجند نماند و اگر کاری ناشایست کنند، خونشان روا باشد.

پادشاهان و بزرگان سغد به سوی ایشان بیرون آمدند و مردم خجند به خود وا گذاشته شدند. بزرگان سغد بر سپاهیانی فرود آمدند که ایشان را می شناختند. «کَاوَزَنگ» بر ایوب بن ابی حسان فرود آمد. به حَرشی گزارش رسید که ایشان زنی را از آنان که در دستشان بوده اند، کشته اند. گفت: به من گزارش رسیده است که ثابت زنی را کشته و به خاک سپرده است. او نپذیرفت. پرسید و دید که گزارش درست است. ثابت

را به سراپرده خود خواند و او را کشت. چون کارزنگ از کشته شدن او آگاه شد، ترسید و کس به نزد برادرزاده‌اش فرستاد و شلوار خواست. به پسر برادرش گفته بود: اگر شلوار خواستم، بدان که سرنوشتم کشته شدن است. شلوار برای او آوردند که بیرون آمد و بامردم درآویخت و کسانی را کشت و لشکر تکان خورد و مردم از او آسیب دیدند. او به ثابت بن عثمان بن مسعود رسید که بر او تاخت و خونش بریخت.

چون کارزنگ را کشتند، سفدیان از اسیران مسلمانان که در دست‌شان بودند، صد و پنجاه مرد را از پای درآوردند. حرشی را از این کار آگاه ساختند. پرسش کرد و دید که گزارش درست است. فرمود که ایشان را کشتار کنند و بازارگانان را از ایشان جدا سازند. سفدیان که جنگ‌افزار نداشتند، با چوب در برابر تازیان به پایداری درایستادند و تا واپسین کس کشته شدند. ایشان سه هزار یا هفت هزارتن بودند. او زنان و کودکان و دارایی‌های سفدیان را برگرفت و بر هر چیزی که او را خوش آمد، چنگال گسترد. سپس مُسَلِّم بن بُذیل عَدَوی (عدی‌الرباب) را فراخواند و گفت: کار بخش کردن [غنیمت‌ها] را به تو سپردم. گفت: پس از آنکه در سراسر شب کارگزارانت بدان دستبرد همی زدند! کار به دیگری سپار! او آن کار به دیگری سپرد. حرشی نامه خود را یکراست به یزید بن عبدالملک نوشت و از نوشتن به عمر بن هبیره خودداری کرد. این از آن کارها بود که دلش را بر وی چرکین ساخت. ثابت بن قطنه درباره غنیمت‌هایی که از آنان به دست آوردند، چنین سرود:

أَقَرُّ الْتَيْنِ مَضْرُغُ كَارَزْنَجٍ وَ كَشْكِيرٍ وَ مَا لَأَقَى يَبَادُ
وَ دِيوَشْتِي وَ مَا لَأَقَى خَلَنُجٍ بِحَمْنِي خُجْنَدٍ إِذْ دَمَرُوا قَبَادُوا

یعنی: آنچه مایه روشنی دیدگان گشت، در خاک و خون تپیدن کارزنگ و کشکیر و یباد و دیوشتی و خلنگ بود که همگی در دژ خجند گرفتار آمدند و نابود گشتند.

گویند: دیوشتی دهگان سمرقند بود و دیواشنگ نامیده می‌شد که نامش را به تازی «دیواشنج» کردند. نیز گویند: عِلْبَاء بن احمر یَشْكُرِي را به گرفتن و سپردن و انبار کردن غنیمت‌ها برگمارده بودند. مردی از وی سکه‌ای خُرد به دو درم خرید و در آن پاره‌های زر یافت. بازگشت و دست بر چهره نهاد و چنین فرامود که چشمش درد

می‌کند. سکه را پس داد و دو درم خود گرفت و رفت. او را جستند و نیافتند. حرشی، سلیمان بن ابی السّری را به دژی خواند که درهٔ سفدیان گرداگرد آن را گرفته بود مگر از یک سوی. با او خوارزم‌شاه و خداوند «آخرون» و شومان بود. سلیمان بر پیشاهنگان خود مسیب بن بشر ریاحی را گمارد. او را در سر یک فرسنگی دیدار کردند و به کارزار درایستادند. ایشان را شکست داد و به درون دژ راند و در آنجا در میان‌شان جنگ درگرفت. دیوشتی خواستار شد که بر فرمان حرشی فرود آید. سلیمان او را به سوی حرشی روانه کرد که گرمی‌اش بداشت. ماندگاران دژ خواهان آشتی شدند بر این پایه که به زنان و کودکان‌شان آسیب نرسانند و ایشان دژ را به تازیان سپارند. سلیمان کس به نزد حرشی فرستاد که اُستوانان برای گرفتن زر و سیم و دارایی و همهٔ خواسته‌های دژ روانه سازد. او کسان گسیل داشت که آنها را گرفتند و فروختند و بر سپاهیان‌ش بخش کردند.

حِرشِی به سوی کش درکشید و مردم آن بر پایهٔ پرداخت ده هزار یا شش هزار سر [دام] با او آشتی کردند. سپس به سوی زرنگ روانه شد و در آنجا نامهٔ ابن هُبَیْرَه بدو رسید که می‌فرمود دیوشتی را آزاد کند. حِرشِی او را کشت و بر دار کرد و نصر بن سیار را بر گرفتن آشتی از مردم کش گمارد. سلیمان بن ابی سَری را بر کش و نَسَف (جنگ آن و خراج آن) گمارد. دژهایی سخت استوار بودند که گرفتن‌شان دشوار می‌نمود. مجشر به حِرشِی گفت: تو را بر کسی رهنمون گردم که آن را بی‌کارزار بگشاید؟ گفت: آری. گفت: مُسَرَبِل بن خَیْرِیْت بن زَاشِد نَاجِی. حِرشِی او را بدانجا فرستاد. وی دوست پادشاه آن بود که سُبُغْزِی نام داشت. او به این پادشاه گزارش داد که حِرشِی چه به روزگار مردم خجند آورده است؛ سخت او را ترسانند. پادشاه گفت: چه می‌باید کرد؟ مسربل گفت: باید تن به زینهار دهی. پادشاه گفت: با کسانی که به من پیوسته‌اند، چه کنم؟ مسربل گفت: ایشان را در زینهار خود بگنجان. او با ایشان از در آشتی درآمد که بدو زینهار دادند و کشورش را آسوده بداشتند و حِرشِی با سبغری به سرزمین خود بازگشت و سبغری را (که زینهارنامه به دست داشت)، کشت و بر دار کرد.

پیروزی خزران بر مسلمانان

در این سال، سپاهی از مسلمانان به سرکردگی ثُبَیْت نَهْرَانی از ارمنستان به سرزمین‌های خزران رفت. خزران با گروه‌هایی بسیار انبوه گرد هم آمدند و قَفْجَاق و دیگران به ایشان یاری رساندند و همه ترکان کمک‌شان کردند. درجایی به نام «بیشه سنگ» (مَرْجُ الْحِجَارَةِ) با مسلمانان دیدار کردند و به جنگی سخت جانانه برخاستند. گروه‌های انبوهی از مسلمانان کشته شدند و خزران بر لشکرگاه ایشان چنگال گسترده و همه آنچه را در آنجا بود، برای خود برگرفتند. شکست یافتگان به شام رفتند و ثُبَیْت گفت: ای سرور خداگرایان، نه ترسو بودم نه از جنگ درماندم نه سستی کردم نه از برابر دشمن واپس کشیدم؛ کار چنان دشوار بود که مرد به مرد چسبیده بود و اسپ در اسپ فرورفته بود. چندان با نیزه فروکوفتم که نیزه‌ام خرد شد و چندان شمشیر زدم که تیغه‌اش به دو نیم گشت؛ جز اینکه خدای بزرگ و بزرگوار آن می‌کند که خود می‌خواهد.

فرمانداری جراح بن عبدالله بر ارمنستان

گشودن بَلَنْجَر و جز آن

چون آن شکستِ یاد شده، مسلمانان را به گونه‌ای ژرف و گسترده فراگرفت، خزران چشم آزمندی به سرزمین‌های اسلامی دوختند و نیروهای خود را بسیجیدند و فراهم آوردند. در این هنگام یزید بن عبدالملک، جراح بن عبدالله حَکَمی را بر ارمنستان گمارد و سپاهی گشن به فرماندهی وی واگذار و او را به جنگ خزران و دیگر دشمنان و فرورفتن در سرزمین‌های ایشان فرمان داد. بجَراح روانه شد و خزران گزارش این کار را از یکدیگر شنودند و بازگشتند و در باب و ابواب فرود آمدند. جراح به شارسان بَزْدَعَه رسید و فرود آمد تا خود و سپاهیان برآسودند و سپس به سوی خزران رهسپار شدند و از رود «کر» گذشتند. شنید که یکی از همراهانش از مردم آن کوهستان‌ها برای پادشاه ارمنستان نامه نگاشته او را از آمدن جراح آگاه ساخته است. در

این هنگام بود که جراح آوازدهنده‌ای را فرمود که در میان مردم آواز داد: فرماندار چندین روز در اینجاست؛ هر چه می‌توانید، خوراک و توشه بیش‌تری بردارید. آن مرد برای پادشاه خزر نامه نوشت و آگاهش ساخت که جراح ماندگار است؛ او را فرمود که از جای خویش نجنبید تا مسلمانان چشم از به وی ندوزند.

چون شب فرا رسید، جراح فرمود که سپاهیان بکوچند. با شتاب و استواری رهسپار شد تا به شارسان باب و ابواب رسید ولی نشانی از خزر ندید. به درون شارسان شد و سپاهیان خود را به کنار و گوشه‌ها روانه کرد که ترکنازی کردند و در هر جا به چپاول‌گری دست گشودند. غنیمت‌ها برگرفتند و فردای آن روز بازگشتند. خزران به فرماندهی شاهزاده‌شان به سوی او روی آوردند و در کران رود ران [خل: زاب] دیدار و به سختی پیکار کردند. جراح یاران خود را برآغالید و جنگ هر چه بیش‌تر به سختی گرایید. اینان بر خزران پیروز شدند و به گریز وادارشان ساختند و آنگاه سردر پی ایشان گذاردند و تا توانستند، کشتند و اسیر گرفتند. گروه‌های انبوهی از ایشان کشتار شدند و مسلمانان همه آنچه را که آنان داشتند، به غنیمت گرفتند و روانه شدند تا در دژی به نام «دژ خُرد» (حُصَین) فرود آمدند. مردم آن بر پایه گرفتن زینهار و دادن دارایی بسیار فرود آمدند. او پذیرفت و ایشان را از آنجا کوچاند.

از آنجا به شارسانی به نام یرغوا شد و مردم آن را برای شش روز در میان گرفت و سخت کوشید که ایشان را از راه نبرد فروشکند. اینان زینهار خواستند و او زینهارشان داد و دژ را از ایشان ستاند و از آن بیرون‌شان راند.

سپس جراح به سوی بَلَنْجَر شد که دژی استوار و بلند آوازه از دژهای ایشان بود. برای گشودن آن به پیکار درایستاد. ماندگاران آن دژ سیصد گردونه را گرد آورده به هم بسته بودند و بر پیرامون دژ خود استوار بداشته بودند تا بدان پاس یابند و مسلمانان از رسیدن به درون دژ درمانند. آن گردونه‌ها سخت‌ترین چیز در جنگ مسلمانان با ایشان بودند. چون دیدند که از آنها آسیب می‌یابند، گروهی از ایشان، پیرامون سی مرد، گام فراییش نهادند و داوخواه شدند و بر مرگ با همدگر پیمان بستند و نیام‌های شمشیر خود را شکستند و به سان یک مرد یگانه تازش آوردند و به سوی گردونه‌ها پیشروی کردند.

از آن سوی ناباوران در پیکار با ایشان کوشیدند و چنان تیربارانی آغاز نهادند که پرتو خورشید را پنهان ساخت و سایه انداخت. آن سی تن بازنگشتند تا به گردونه‌ها رسیدند و به آنها درآویختند و رشته‌های پیونددهنده آنها را گسیختند و چنان‌شان کشیدند که همگی به سرازیری فرو ریختند و دیگر گردونه‌ها که به هم بسته بودند، لغزیدن گرفتند و باد آوردگاه برانگیختند و مسلمانان را پایمال ساختند و همگی با ایشان درآمیختند. جنگ به سختی و گرمی کشید و کار دشوار شد و همگان به ستوه آمدند چنان‌که گویی جان‌شان بر لب رسید. سرانجام، خزران شکست خوردند و مسلمانان به زور به درون دژ رفتند و همه دارایی‌های آن را به غنیمت برگرفتند. این کار در ماه ربیع‌الاول / اوت ۷۲۲م انجام شد. به هر سواره‌ای سیصد دینار رسید. همگی‌شان سی و چند هزار مرد جنگی بودند.^۱

سپس جراح فرزندان و زنان خداوندگار بلنجر را گرفت و کسان به نزد او فرستاد که او را بیاوردند. کسان و دارایی‌های او [فقط او] را به وی برگرداند و دژش را به وی واگذارد و او را به سان گزارشگری بر مردم گمارد که از کارهای ناباوران به او گزارش دهد. سپس از جایگاه دژ بلنجر کوچید و بر دژ «آلوند» [خ: آلوند] فرود آمد که در آن چهل هزار خانه از ترکان بود.

ایشان بر پایه پرداخت اندازه‌ای دارایی با او پیمان آشتی بستند. سپس مردم آن سرزمین‌ها فراهم آمدند و راه را بر مسلمانان گرفتند. خداوندگار بلنجر برای جراح نامه نوشت و از این کار آگاهش ساخت. او شتابان روان شد تا به روستای «ملی» رسید و در این هنگام زمستان او را فروگرفت. مسلمانان در آنجا ماندند و جراح برای یزید بن عبدالملک نامه نوشت و آگاهش ساخت که خدا کجاها را بر دست او گشوده است و اینک نیاز به نیروهای کمکی دارد. یزید نویدش داد که سپاهیان به یاری او گسیل دارد

۱. اگر شمار سربازان ۳۵۰۰۰ تن و هر دینار ۴/۹ گرم زر و بهای هر گرم در روز نگارش این پانویست یعنی شنبه ۱۸ تیر ۱۳۷۳ خورشیدی، ۲۴۰۰۰ ریال گرفته شود آمار برده‌های تازیان برای هر سوار ۵۱۴۵۰۰۰۰ ریال و همه ربه‌های ایشان در یک تازش چنین می‌شود:

$$۳۰۰ \times ۴/۹ \times ۳۵۰۰۰ \times ۲۴۰۰۰ = ۱٬۲۳۴٬۸۰۰٬۰۰۰٬۰۰۰$$
(بیش از یک تریلیارد ریال!).

ولی پیش از آنکه چنین کند، مرگش در رسید و هُشام بن عبدالملک بن مروان کس به سوی جراح فرستاد و او را در کارش استوار ساخت و به وی نوید نیروهای کمکی داد.

برکناری عبدالرحمان بن ضحاک از مکه و مدینه

در این سال، یزید بن عبدالملک، عبدالرحمان بن ضحاک را از فرمانداری مکه و مدینه برکنار کرد. او سه سال فرماندار این دو پهنه بود. عبدالواحد نضری را بر آنها گمارد.

انگیزه این کار چنان بود که عبدالرحمان از فاطمه دخت حسین بن علی خواستگاری کرد. بانو گفت: نمی‌خواهم شوی کنم چه گرفتار کارهای پسران خود هستم. ضحاک پافشاری ورزید و گفت: اگر مرا نپذیری، بزرگ‌ترین پسر (عبدالله بن حسن بن حسن بن علی^۱) را به بهانه باده‌خواری تازیانه زنم. سرپرست دیوان مدینه مردی شامی به نام پورهرمز بود. او حساب خود را برداشته بود و می‌خواست که به نزد یزید رود. بر فاطمه درآمد که او را بدرود گوید. پرسید: نیازی داری؟ فاطمه فرمود: به سرور خدا گرایان گزارش ده که از دست پورضحاک چه می‌کشم و چه گونه مرا آزار می‌دهد. فاطمه خود با پیکی دیگر، نامه‌ای به یزید نوشت و او را از چگونگی آگاه ساخت.

پورهرمز بر یزید درآمد که درباره مدینه از او پرسید و گفت: آیا از مرد بزهکار گزارشی داری؟ پسر هرمز چیزی درباره فاطمه نگفت. دربان به یزید گفت: بر در کاخ فرستاده‌ای از فاطمه دخت حسین است. ابن‌هرمز گفت: این بانو مرا هم نامه‌ای داده است. گزارش به یزید داد. یزید از تخت به زیر آمد و بانگ برآورد: بی‌پدر مادرا! چنین گزارشی داری و پنهانش می‌کنی؟ پورهرمز پوزش آورد که فراموش کرده بود. یزید به فرستاده فاطمه دستوری داد که بر وی درآمد. نامه شاهبانو بگرفت و بخواند و در میان این کار همی خیزران بر ته دست خود نواخت و همی گفت: پورضحاک به سختی

۱. متن عبدالله بن حسن بن حسین بن علی بود. این محال است، چه در این صورت برادر فاطمه می‌شود. مترجم تاریخ طبری سراسری از کنار آن گذشته است.

گستاخ گشته است! کسی هست که تواند فریادش را در زیر شکنجه به من شنواند؟ گفتند: عبدالواحد بن عبدالله نضری تواند. یزید بی درنگ به دست خود برای عبدالواحد نوشت: تو را بر مدینه گماردم؛ به سوی آن فرود آی و پورضحاک را چهل هزار دینار تاوان کن و چندان شکنجه اش کن که ناله اش را در بستر بشنوم.

پیک نامه را برد و بر پسر ضحاک درنیامد. گزارش به او دادند که پیک را فراخواند و هزار دینار داد که گزارش به وی دهد. پیک به او گزارش داد. ابن ضحاک شتابان روانه شد و بر مسلمة بن عبدالملک در آمد و از او پناه خواست. مسلمة به نزد یزید شد و نیاز دایی اش را با او در میان گزارد. یزید گفت: جز درباره ابن ضحاک، هرچه از من بخواهی، به تو ارزانی دارم. گفت: به خدا که خود اوست! یزید گفت: به خدا که بخشوده اش ندارم. او را به مدینه به نزد عبدالواحد گسیل داشت که وی را به سختی شکنجه کرد و گزند چشانند. پورضحاک پس از آن پشمینه پوشید و به گدایی بر گذرگاه مردم نشست.

فرارسیدن عبدالواحد نضری در شوال سال ۱۰۴ / مارس ۷۲۳ م بود. پورضحاک همه انصاریان را رنجانده بود و از این رو سخنسرایان زبان به دشنام او گشودند و نیکوکاران او را نکوهیدند. چون عبدالواحد نضری به فرمانرانی ایشان برآمد، رفتار نیکو ساخت و مردم دوستی او را به دل گرفتند. مردی نیکوکار بود و پیش از انجام کارها با قاسم بن محمد و سالم بن عبدالله به کنکاش می نشست.

زادن ابوالعباس سفاح

در این سال در ماه ربیع الثانی / سپتامبر ۷۲۲ م ابوالعباس عبدالله بن محمد بن علی بن محمد بن علی [بن عبدالله بن عباس] شناخته با نام سفاح (دژخیم، خونریز) دیده به گیتی گشود. ابو محمد صادق با تنی چند از یارانش از خراسان به نزد پدر او محمد بن علی رسید. او ابوالعباس را به نزد ایشان آورد که در پارچه ای پیچیده بود و هنوز پانزده روز می داشت. ابو محمد صادق به او گفت: این، خداوندگار شماست که این کار بر دست او سامان یابد. آنان سر و دست او را بوسیدند. صادق به ایشان فرمود: به خدا که این کار

سامان یابد تا کینه خود از دشمنان تان بکشید.

برکناری سعید حرشی

در این سال عُمَر بن هُبَیْرَه، سعید حرشی را از خراسان برداشت و مسلم بن سعید بن اسلم بن زُرْعَه کلابی را بر آن پهنه گمارد.

انگیزه آن همان بود که [گفتیم:] ابن هبیره برای حرشی نوشته بود که دیوشی را آزاد سازد و او به جای آن وی را کشت. او پورهبیره را خوار می داشت و نام ابومثی را برای او یاد می کرد و «خداوندگار» نمی گفت. می گفت: ابومثی چنین گفت، ابومثی چنین کرد. این کار به ابن هبیره رسید که جُمَیل بن عِزْزَان را گسیل داشت تا از رفتار حرشی آگاه گردد. چنین فرامود که می خواهد در دفترها بنگرد. چون بر حرشی درآمد، گفت: ابومثی چون است؟ به او گفتند: جمیل جز برای دانستن رفتار تو نیامده است. خرزیه ای را زهرآگین کرد و به نزد او فرستاد که خورد و بیمار شد و موی پیکرش فروریخت. خود را درمان کرد و بهبود یافت و به نزد ابن هبیره بازآمد و گفت: کار بزرگ تر از آن است که به تو گزارش کرده اند؛ حرشی تو را جز کارگزاری برای خود نمی انگارد. او برافروخت و برکنارش ساخت و مورچه در شکمش دماند و چندان شکنجه اش کرد که دارایی را پرداخت.

یک بار پورهبیره به شب نشینی آرמיד و پرسید: سرور قیس کیست؟ گفتند: تویی سرورمان. گفت: از این درگذرید؛ سرور قیسیان کوثر بن زُفَر است. اگر یک شب آتش افروزد و آواز دردهد، بیست هزار مرد جنگی به نزد او شتابند و هیچ کدام نپرسد: برای چه ما را فراخوانده ای؟ سوارکار و پهلوان ایشان همین خری است که به زندان افکنده ام و می خواهم خونس بریزم (خواسته اش حرشی می بود). اما بهترین مرد قیسیان، تواند بود که من باشم. تازی بیابان گردی از بنی فزاره به وی گفت: اگر چنان بودی که می گویی، پهلوان قیسیان را نمی کشتی. او کس به نزد معقل بن عروه فرستاد و فرمود که دست از کشتنش بدارد. او را به مَعْقِل سپرده بود که خونس بریزد. داستان چنین بود که چون پورهبیره، مسلم بن سعید را بر خراسان گمارد، او را فرمود که حرشی را بگیرد و بند برنهد

و به نزد او فرستد. مسلم به در کاخ فرمانداری رسید و آن را بسته دید. به حرشی گفتند: مسلم فراز آمده است. کس به نزد وی فرستاد و پرسید: به سان فرماندار آمده‌ای یا وزیر یا دیدارگر؟

حرشی به نزد او آمد که دشنامش داد و بند برنهاد و به زندان افکند. سپس به زندانبان فرمود که زنجیر او افزون گرداند. حرشی را از کار آگاه ساختند. دبیرش را فراخواند و گفت: بنویس که زندانبانت می‌گوید که او را فرموده‌ای که زنجیر مرا افزون گرداند. اگر فرمانی از بالادست باشد، فرمانبردار و شنوایم؛ و اگر کاری است که خود آغاز نهاده‌ای، رفتاری تند است که در پیش گرفته‌ای. پس این سروده برخواند:

فَإِمَّا تَنْفِقُونِي فَأَقْتُلُونِي وَ مَنْ يُثَقِّفْ فَلَيْسَ لَهُ خُلُودٌ
هُمْ الْأَعْدَاءُ إِنْ شَهِدُوا وَ غَايُوا أَلَوْ الْأَخْقَادُ وَ الْأَكْبَادُ سُودٌ

یعنی: اگر مرا فروگیرید، بکشیدم؛ هر که را فروگیرند، جاودان نماند. اینان دشمنند چه در اینجا باشند چه نباشند؛ کینه‌توزند و جگرهای سیاه دارند.

چون ابن‌هبیره از عراق گریخت، خالد قسری کسان به جست و جوی حرشی فرستاد. مردی او را بر کران فرات یافت و گفت: درباره‌ی من چه گمان می‌بری؟ گفت: گمان من این است که مردی از مردمت را به قیسیان نمی‌سپاری. مرد گفت: چنین است.

یاد چند رویداد

در این سال عبدالواحد بن عبدالله نَضْرِی با مردم حج گزارد. بر عراق و خاور عُمر بن هُبَیْرَه بود، بر دادگستری کوفه حسین بن حسن کِنْدِی و بر دادگستری بصره عبدالملک بن یَعْلَى.

در این سال اینان درگذشتند: ابوقلامه جَزْمِی که برخی گویند: به سال ۷۲۵/۱۰۷م درگذشت؛ عبدالرحمان بن حسن بن ثابت انصاری؛ یحیی بن عبدالرحمان بن حَاطِب بن ابی بَلْتَعَه؛ عامر بن سعد بن ابی وقاص؛ موسی بن طلحه بن عبیدالله؛ ابوعبدالله عمیر برده ابن عباس؛ خالد بن معدان بن ابی کرب کلاعی ماندگار شام.

رویدادهای سال صد و پنجم هجری (۷۲۳ میلادی)

شورش عَقْفان

به روزگار یزید بن عبدالملک، مردی خزُوری [خارجی کیش] به نام عَقْفان همراه هشتاد مرد برشورید. یزید خواست سپاهی به رزم او گسیل دارد. به او گفتند: اگر در این سرزمین کشته شود، خارجیان آن را «کوچگاه» سازند؛ بهتر آن است که به نزد هر مردی از یارانش مردی از مردم خود او گسیل داری که با وی سخن گوید و بازش گرداند. او چنان کرد. کسان‌شان به ایشان گفتند: هراس آن داریم که ما را به تاوان بزهکاری شما فروگیرند. ایشان را زینهار دادند که از گرد عَقْفان بپراگندند و او تنها ماند. یزید برادرش را به نزد او فرستاد که دلش را نرم گردانید و به خانه بازآورد. چون هشام بن عبدالملک بر سرکار آمد، رسیدگی به کار نافرمانان و شورندگان را به وی سپرد. پسر عَقْفان به گونه‌ای خشمگین به نزد وی آمد [و آهنگ شوریدن کرد]. عَقْفان او را بند بر نهاد و به نزد هشام فرستاد. هشام او را به پاس پدرش آزاد ساخت و گفت: اگر عَقْفان به راه خیانت با ما می‌رفت، کار پسر خود را پنهان می‌داشت. او عَقْفان را بر گرفتن زکات گمارد که تا پایان زندگی هشام در این کار بود.

شورش مسعود عبّدی

مسعود بن ابی زینب عبّدی در بحرین بر اشعث بن عبدالله بن جارد بیرون آمد. اشعث بحرین را پشت سر گذاشت و از آن بیرون شد. مسعود به یمّامه رفت که سفیان بن عمرو عقیلی بر آن فرمان می‌راند. عُمَرُ بْنُ هُبَیْرَةَ او را بر یمامه گمارده بود. سفیان به نبرد او بیرون آمد. در خُضْرَمَه به سختی هر چه بیش تر جنگیدند که در پی آن مسعود کشته شد و پس از او هِلَالُ بْنُ مُذَلِّج به کار فرماندهی خارجیان برخاست و سراسر آن روز را نبرد آزمود. کسانی از خارجیان کشته شدند و زینب خواهر مسعود از پای درآمد. چون شب فرارسید، یاران هلال از پیرامون او پیراگفتند و او را با گروهی اندک فروماندند.^۱ او به درون کاخی رفت و در آن دژگزین شد. نردبان‌ها فراز آوردند و به سوی او بردند و او را کشتند و یارانش زینهار خواستند که به ایشان زینهار دادند. فرزّدق دربارهٔ این جنگ سرود:

لَعَمْرِي لَقَدْ سَلَّتُ حَنِيفَةً سَلَّةً سُيُوفاً أَبَتْ يَوْمَ الْوَعَى أَنْ تَغَيَّرَا
تَرَكَتُ يَمَسْعُودَ وَ زَيْنَبَ أُخْتِي رِذَاءً وَ سِرْتَالاً مِنْ أَلَمَاتٍ أَخْمَرَا
أَزَيْنَ أَلْحَرُورِيْنَ يَوْمَ لِقَائِهِمْ بِبَرْقَانٍ يَوْمًا يَجْتَلُ أَلَمَاتٍ أَشْقَرَا

یعنی: به جانم سوگند که مردم حنیفه شمشیرهایی از نیام برکشیدند که در پهنهٔ پیکار هیچ به کندی نمی‌گراییدند. برای مسعود و خواهرش زینب، خفتان و شلووار مرگ آفرین سرخی فروهشتند و به حروریان در روز کارزار چنان هنگامه‌ای نمودند که مرگ را سرخ‌فام همی‌فرانمود.

برخی گویند: مسعود برای نوزده سال بر بحرین و یمّامه چنگال گسترد تا سفیان بن عمرو عقیلی او را نابود کرد و برانداخت.

۱. ماندند: گذاشتند. فردوسی در داستان بیژن و منیژه می‌گوید:

یکی اسپ فرمای و گرز گران	گزین کن ز ترکان هزاران سران
به آوردگه گر یکی زان هزار	اگر زنده «مانم»، به مَرْدَمِ مدار

[واژه تازه پدید]

خِضْرَمَه: به کسر خاء و سُکونِ ضاد (هر دو نقطه‌دار) و کسر راء.

سرگذشت مصعب بن محمد والی

مُصَعَّب از بزرگان خارجیان بود. عُمَر بن هُبَیْرَه او را جست و همراه او مالک بن صَعْب و جابر بن سَعْد را. ایشان بیرون شدند و در خَوَزَنَق انجمن کردند و مصعب را با خواهرش آمنه به رهبری خود برگزیدند و از آنجا کوچیدند. چون هُشام بر سرکار آمد و خالد قَسْرَی را بر عراق گماشت، این یکی سپاهی به رزم ایشان گسیل کرد که به «حَزَه» در پیرامون موصل شده بودند. دیدار و پیکار کردند و خارجیان کشته شدند. گویند: کشتارشان در واپسین روزهای فرمانرانی یزید بن عبدالملک بود. یکی در این باره سرود:

فَتِيَّةٌ تَعْرِفُ التَّخَشُّعَ فِيهِمْ كُلُّهُمْ أَخْكَمَ الْقُرْآنَ إِمَامًا
قَدْ بَرَى لَحْمَهُ التَّهَجُّدَ عَنِّي عَادَ جِلْدًا مُصَفَّرًا وَ عِظَامًا
عَادَ زَوْهُمْ يَبَاعُ حَزَّةً صَرْعَى فَسَقَى الْقَيْثُ أَرْضَهُمْ يَا إِمَامًا

یعنی: جوانانی که خاکساری را به روشنی در ایشان می‌بینی و همگی قرآن را به نیکویی فرا گرفته آن را از بر کرده‌اند. نماز و نیایش بسیار گوشت‌شان را تراشیده است چنان که پوستی زرد و استخوانی تکیده از ایشان برجای مانده است. ایشان را به خاک و خون تپیده در دشت حَزَه فروهشتند؛ بادا که بارانِ مهرِ خدایی پیوسته بر ایشان بیارد.

درگذشت یزید بن عبدالملک

در این سال، پنج روز مانده از شعبان / ۲۶ ژانویه ۷۲۴م یزید بن عبدالملک در ۴۰ یا ۳۵ سالگی یا بیش‌تر یا کم‌تر از آن، دیده از جهان فروپوشید. فرمانرانی‌اش چهار سال و یک ماه و چند روز به درازا کشید. کنیه‌اش ابو خالد بود. او را بیماری سل از پای درآورد.

گویند: چون کنیزکِ زیبایِ پری پیکرش حَبَّابَه مرد، به سختی از مرگ او افسرده گشت که داستان آن را به خواست خدای بزرگ باز خواهیم راند. او برای پسوازِ پیکرِ حبابه بیرون شد و برادرش مَسْلَمَةُ بن عبدالمَلک بیرون رفت و او را دلداری همی داد و به شکیبایی همی خواند. یزید هیچ پاسخش نگفت. گویند: یزید پس از او از راه رفتن و سوار شدن درماند و مسلمة را فرمود که بر او نماز خواند. گویند: مسلمة او را از این کار بازداشت تا مردم زاری اش نبینند و بر او خرده نگیرند. چون حبابه به خاک سپرده شد، پس از او پانزده روز ماند و مرد و در کنار او به خاک سپرده گشت. برخی گویند: پس از آن ماهرو چهل روز ماند و در درازای این زمان هر کسی تنها یک بار توانست بر او درآید. چون یزید مرد، برادرش مسلمة یا پسرش ولید بر او نماز گزارد. هشام بن عبدالمَلک در جُمُض بود.

راه و رفتار یزید بن عبدالمَلک^۱

یزید از رندان و جوانمردان تازی بود. یک روز که سَلَامَةُ الْقَس (سَلَامَةُ کشیش) و حَبَّابَه [هر دو از میان زیباترین ماهرویان جهان] در نزد او نشسته بودند، از شادمانی [و مستی] به شور آمد و گفت: می خواهم پرواز کنم. پری پیکر پرسید: این امت را به که می سپاری؟ گفت: به تو نازنینم! یک روز حبابه برایش ترانه ای خواند که این سروده را در برداشت:

وَبَيْنَ التَّرَاقِي وَاللُّهَاءِ حَرَازَةٌ مَا تَطْمَتِيْ وَمَا تُسَوِّغُ قَتَبُودَا^۲

۱. راه و رفتار: به معنی «سیرت» و شیوه کار به کار رفته است. شاید همین معنی در گفتار سخنسرای همروزگار ما «مهدی اخوان ثالث» در جامه «آواز چگوری» خواسته شده باشد:

مرد چگوری همچنان سرگرم با کارش

وان کاروان سایه و اشباح

بی اعتنا با من

در راه و رفتارش

۲. این مصرع متزلزل است. نمی دانم چه گونه بوده است یا چه گونه باید باشد. شاید: فَمَا تَطْمَتِيْ وَمَا تُسَوِّغُ قَتَبُودَا

یعنی: میان کام و جگرگاه، آتشی جگرسوز است که نه آرامش می‌گیرد و نه فرو می‌رود که دل بیش نگدازد.

یزید آرزوی پرواز کرد. حبابه ماهر و گفت: ای سرور خدا گریان مرا به تو نیازی است. یزید گفت: به خدا که پرواز خواهم کرد! حبابه گفت: این امت را به که می‌سپاری؟ این پادشاهی به که می‌مانی؟ یزید گفت: به خدا سوگند که به تو می‌سپارم! آنگاه دست بزقنای را بوسید. یکی از چاکران بیرون آمد و همی گفت: چشمت گرم باد، چه مرد سبکسری که تو هستی!

یک روز یزید با وی برای گردش به پهنه اردن شد و یزید دانه انگوری به سوی او پرتاب کرد که حبابه برداشت و بوسید و در دهان گذارد ولی گلوگیرش گشت و ماهر و بیمار شد و مرد. یزید سه روز او را نگه داشت و نگذاشت به خاکش سپارند تا پیکرش بوی گرفت و او همچنان وی را می‌بوید و می‌بوسید و می‌گریست. از او خواهش کردند و او دستوری داد که به خاکش سپردند و آنگاه اندوهناک و افسرده به خانه بازآمد. کنیزی را شنید که چنین می‌خواند:

كَفَى حَزَنًا يَا لَهَايْمِ الصَّبِّ أَنْ يَرَى مَنَازِلَ مَنْ يَهُوَى مُعْطَلَةً قَفْرًا

یعنی: برای شیدای دل از دست رفته، همین بس که خانه‌های نگارِ نازنین را تهی و فروهشته ببیند.

یزید به درد گریست. پس از مرگ او هفت روز ماند و بر مردم به در نیامد؛ مسلمة بن عبدالمک از او خواهش کرد که در خانه بماند مبادا بیرون آید و کاری از او سرزند که مردم نابخردش خوانند.

یزید به روزگار برادرش سلیمان حج گزارد و او را به چهار هزار دینار^۱ خریداری کرد. نامش عالیه بود. سلیمان گفت: آهنگ آن دارم که دست یزید [از خلیفگی؟] کوتاه کنم و او را از کار برکنار سازم. یزید آن ماهر و را برگرداند که مردی از مصر او را خرید. چون خلیفگی به یزید رسید، زنش سعه به وی گفت: آیا در جهان آرزویی برنیامده

۱. برابر با ۴۰۰'۴۷۰ ریال (۱۳۷۳/۴/۱۸ خ).

برایت مانده است؟ یزید گفت: آری، حبابه. زن در پی ماهرو فرستاد و او را خرید و به هر گونه زیب و زیور و بُوی و رنگ آراست و در پس پرده بداشت و گفت: ای سرور خدا گرایان، آیا کامی برنگرفته برایت مانده است؟ یزید گفت: به تو گفتم. زن پرده را کنار زد و گفت: اینک حبابه! برخاست و حبابه را در نزد او تنها گذاشت. یزید، سَعْدَه را گرامی داشت و زن از مهر او برخوردار گشت. سعده دختِ عبدالله بن عمرو بن عثمان بود. چون یزید مرد، کس از مرگ او آگاه نشد تا سَلَامَه شیون برآورد و سرود:

لَا تَلْمَنَّا إِنْ خَشِفْنَا	أَوْ هَمَمْنَا بِخُشُوعٍ
قَدْ لَعَمْرِي بِتُّ لَيْلِي	كَأَخِي الدَّاءِ الْوَجِيعِ
ثُمَّ بَاتَ أَلْهَمُ مِنِّي	دُونَ مَنْ لِي بِضَجِيعِ
يَلْذِي حَلٍّ بِنَا أَلِئَوِ	مِنْ أَلْأَمْرِ الْقَطِيعِ
كَلَّمَا أَبْصَرْتُ زَنْمَاءً	خَالِيًا قَاضَتْ دُمُوعِي
قَدْ خَلَا مِنْ سَيِّئِي كَا	نَ لَنَا غَيْرُ مُضِيعِ

یعنی: اگر خاکسار و زار شویم و شیون کنیم، زیان به نکوهش مان مگشای. به جانم سوگند که دوشینه^۱ را مانند بیماری دردمند گذراندم. آنگاه اندهان آمدند و همبستم را از من جدا ساختند. انگیزه، آن داغ سوزانی بود که امروز بر سرمان آمد. هر بار خانه‌ای تهی بینم، کوهاب^۲ سرشک از دیده فروبارم. جهان تهی شد و سروری از آن رخت برست که ما را پایمال شده نمی‌هشت.

آنگاه آواز سر داد: آی سرور خدا گرایان! مردم دانستند که او در گذشته است. سروده را یکی از انصار گفته است.

گزارش‌های کاروبار یزید با سَلَامَه کشیش و حبابه ماهروی بسیار است که اکنون هنگام یاد کردنش نیست.

از آن رو آن زیبا را «سَلَامَه کشیش» خواندند که او را داستانی با عبدالرحمان بن

۱. دوشین، دوشینه: دیشب. حکیم ابومعین حمیدالدین ناصر بن خسرو قبادیانی می‌گوید:

در دلم تا به سحرگاه شبِ دوشین هیچ نارامید این خاطر روشن بین

۲. کوهاب: کوه + آب: سیل. از آن رو که سیل از کوه می‌آید و به کوه می‌ماند.

عبدالله بن ابی عَمَّار، یکی از مردم بنی جُشَم بن معاویه بن بُکَیر بود. او مردی پرهیزکار و پارسا بود و بسیار نماز می خواند و از این رو او را کشیش می خواندند. این کشیش، یک روز بر در خانه خواجه آن سیمین تن گذشت و دید که آواز می خواند. ایستاد و به آوازش گوش داد و بر جای خود میخکوب شد. خواجه اش بیرون آمد و مرد پارسا را دید و گفت: می خواهی ببینی و بشنوی؟ پارسا نپذیرفت. خواجه گفت: او را درجایی می نشانم که نبینی و آوازش بشنوی. پارسا با او به درون رفت و کنیزک خوانندگی آغاز نهاد و کشیش را سوخته خود ساخت. سپس خواجه اش او را به نزد کشیش بیرون آورد. پارسا هزار دل شیفته او گشت و ماهرو مهر او را به جان خرید که جوانی سخت نیکو روی بود. یک روز که با هم تنها بودند، دختر گفت: به خدا دوستت دارم! جوان گفت: به خدا که من هم دوستت دارم! دختر گفت: می خواهم ببوسمت! جوان گفت: من هم تشنه بوسه ای از تو هستم! دختر گفت: می خواهم شکم بر شکمت گذارم! جوان گفت: من هم به خدا سوخته آنم. دختر گفت: پس چه بازت می دارد؟ گفت: این گفته خدای بزرگ: دوستان در این روز (رستاخیز) با یکدیگر دشمنند مگر پرهیزکاران (زخرف ۴۳/۶۷). می ترسم دوستی مان به دشمنی دیگر شود. آنگاه برخاست و از او دور شد و به نماز در ایستاد. کشیش را درباره او سرودهای سوزناک است؛ از آن میان گوید:

أَلَمْ تَرَهَا لَا يُبْعِدُ اللَّهُ دَارَهَا إِذَا طَرَبَتْ فِي صَوْتِهَا كَيْفَ تَصْنَعُ
تُمِيدُ نِظَامَ الْقَوْلِ ثُمَّ تُرِدُّهُ إِلَى صَلَاحٍ مِنْ صَوْتِهَا يَتَرَجَّعُ

یعنی: آیا آن ماهرو را ندیدی؟ خانه اش دور مبادا چون در خوانندگی به جوش می آید، چه ها که نمی کند. دستگاه گفتاری را به درازا می کشاند و سپس بازش می گرداند و از گلوی خود چهچه ای برمی آورد که هزارستان از رشک او جان می بازد.
باز می گوید:

أَلَا قُلْ لِهَذَا الْقَلْبِ هَلْ أَنْتَ مُبْصِرٌ وَ هَلْ أَنْتَ عَنْ سَلَامَةِ الْيَوْمِ مُقْصِرٌ
أَلَا لَيْتَ إِنِّي خَيْثُ صَارَتْ بِهَا النَّوَى بَعْلِي لَسَلَمْتُ كُلَّمَا عَجَّ مُزْهِرٌ
إِذَا أَخَذَتْ فِي الصَّوْتِ كَادَ بَعْلِيهَا يَطِيرُ إِلَيْهَا قَلْبُهُ حِينَ يَنْظُرُ

یعنی: هان به این دل من بگوی که آیا هیچ به هوش توانی آمد! آیا امروز را توانی

در سوز و گداز سلامه بی تب و تاب گذرانی! ای کاش سلمی در هر جا فرود می آمد و خانه می گزید و نای نازینش آواز چنگ را شرمسار می کرد، من هم نشین او می بودم. چون آواز خوش سردهد و هم نشین در او نگیرد، دلش خواهد که مانند مرغ دست آموز به سوی او بال گشاید^۱.

از این رو به او «سَلَامَةُ کَشِیش» گفتند.

[واژه تازه پدید]

سَلَامَةُ: با تشدید لام.

حَبَابَةُ: بی تشدید بای تک نقطه ای.

خلافت هُشام بن عبدالملک

در این سال چند روزی مانده به پایان شعبان / پایان های ژانویه ۷۲۴م هشام بن عبدالملک به گاه برآمد. سالیان زندگی اش به هنگام روی کار آمدن سی و چهار و چند ماه بود. زادنش در سال کشته شدن مُصْعَب بن زُیَیْر در ۶۹۱/۷۲م بود. عبدالملک او را منصور نامید و مادرش نام پدر خود (هُشام بن اسماعیل بن هُشام بن ولید بن مُغِیْرَةُ مخزومی) را بر او نهاد و عبدالملک بدان کاری نگرفت. مادرش عایشه دخت هشام زنی گول بود و عبدالملک او را رها ساخت. کنیه او ابوالولید بود. گزارش خلیفه شدنش را در رُصَافَه به او دادند. پیک به نزد او شد و مهر و چوب دستی را به وی داد و مردم به نام خلیفه بر او درود گفتند. از آنجا سوار شد و به دمشق آمد.

فرمانداری خَالِدِ قَسری بر عراق

در این سال هُشام عُمَرِ بْنِ هُبَیْرَةَ را از فرمانداری عراق کنار گذارد و خالد بن

۱. اگر به دست اشارت کنی به جانب من

پرد به سوی تو قلبم چو مرغ دست آموز

عبدالله قسری را در ماه شوال / مارس ۷۲۴م بر آن گمارد.

عمر بن یزید بن عمیر اُسَیدی گوید: بر هشام درآمد و خالد را در نزد او دیدم که از فرمانبری مردم یمن سخن می‌راند. گفتم: تاکنون چنین لغزش و دروغی نشنیده‌ام؛ به خدا که در اسلام هیچ آشوبی راست نشد مگر که یمنیان را در آن دستی بود؛ ایشان عثمان را کشتند و فرمان عبدالملک از گردن فروافکندند؛ هنوز شمشیرهای ما به خون خاندان مُهَلَّب آغشته است. گوید: چون برخاستم، یکی از مردان مروانی به دنبال من آمد و گفت: ای برادر تمیمی، هیمة من از فروزینۀ تو آتش گرفت. گفتارت را شنیدم ولی خواستم این را به تو گزارش دهم که سرور خداگرایان خالد را بر عراق گمارد؛ اکنون دیگر آنجا سرای تو نیست! خالد همان روز روانۀ عراق شد.

[واژه تازه پدید]

اُسَیدی: به ضم همزه و تشدید یاء. گزارش‌گران چنین خوانند. دستوردانان یاء را بی تشدید آورند. در نزد هر دو دسته وابسته به اُسَید بن عمرو بن تمیم است به ضم همزه و تشدید یاء.

فراخوانان بنی عباس

گویند: در این سال بُکَیر بن ماهان از پهنۀ سند بازآمد. با جُنَید بن عبدالرحمان در آنجا به سر می‌برد. چون جنید برکنار شد، بکیر به کوفه درآمد و با او چهار شمش سیمین و زرین بود. با ابوعَکْرَمَة صادق، مَیْسَرَة، محمد بن خُنَیس، سالم اَعْتِن و ابویحیی وابسته بنی سلمه دیدار کرد و اینان داستان فراخوان هاشمیان را با او در میان گذاردند. آن را پذیرفت و پسندید و سیم و زر بر ایشان هزینه کرد و بر محمد بن علی درآمد. میسره مرد و محمد، بُکَیر بن ماهان را جانشین او ساخت.

یاد چند رویداد

در این سال بَجْرَاحِ حَکَمی به جنگ در «لان» شد و آن پهنه را تا شارسان‌ها و دژهای فراسوی بَلَنْجَر به زیر تازش برد و بخش‌هایی از آن را گشود و غنیمت‌های بسیار به چنگ آورد. نیز در این سال سعید بن عبدالملک به جنگ سرزمین روم شد و دسته‌ای از جنگاوران (پیرامون هزار پیکارمند) را گسیل داشت که همگی کشته شدند.

هم در این سال مسلم بن سعید کلابی فرماندار خراسان، به جنگ ترکان در فرارود [مَاقِرَاءُ النَّهْر] شد ولی جایی نگرفت و بازگشت. ترکان سر در پی او نهادند و هنگامی که مردم از آمودریا می‌گذشتند، به ایشان رسیدند. فرمانده دنباله عبیدالله بن زُهَیْر بن حَیَّان سرکرده سواران بنی‌تمیم بود. در برابر ترکان پایداری کردند تا مردم از رود گذشتند. مسلم به جنگ افشین رفت و مردم آن بر پایه دادن شش هزار سر [دام] و سپردن دژ با او آشتی کردند. این در پایان سال ۲۸/۱۰۵ م ۷۲۴ م (پس از درگذشت یزید بن عبدالملک) بود.

نیز در این سال مروان بن محمد به جنگ تابستانی شد و کمخ و قونیّه از پهنه روم را گشود.

در این سال ابراهیم بن هُشام دایی هُشام بن عبدالملک با مردم حج گزارد. کسی به نزد عطاء (دین‌پیشه شهر) فرستاد و پرسید: چه هنگام به سخنرانی برخیزم؟ گفت: یک روز پس از «ترویّه» (هشتم ذی‌حجه) پس از نیمروز. او پیش از نیمروز به سخنرانی برخاست و گفت: فرستاده‌ام از گفته عطاء چنین به من گزارش داده است. عطاء گفت: به درستی که او را فرموده بودم پس از نیمروز به سخنوری برخیزد. ابراهیم شرمسار شد.

در این سال بر مکه طایف و مدینه عبدالواحد نَضْرِی بود؛ بر عراق و خراسان عُمَر بن هُبَیره؛ بر دادگستری کوفه حسین بن حسن کِنْدِی و بر دادگستری بصره موسی بن آتس.

در این سال اینان درگذشتند: کُثَیْر عِزَّت؛ عِکْرَمَه وابسته ابن عباس که شوهر ام سعید دخت جُبَیْر بود؛ حُمَید بن عبدالرحمان بن عَوف که برخی گویند: به سال ۷۱۴/۹۵ م در ۷۳ سالگی مُرد؛ ضحاک بن مزاحم؛ عُبَید بن حسین در ۷۵ سالگی؛ ابورجای عَطَّارِدی؛ ابوعبدالرحمان عَطَّارِدی؛ ابوعبدالرحمان سَلَمی به نام عبدالله بن حَبِیب بن ربیع در ۹۰ سالگی؛ عبدالله بن عبدالله بن عمر بن خطاب که مادرش صَفِیَّه خواهر مختار بود و پدرش سفارش خود بدو سپرد؛ برادرش عبیدالله بن عبدالله بن عمر بن خطاب برادرِ مادریِ سالم که هر دو زاده «مادرِ فرزند» بودند؛ (به روزگار یزید بن عبدالملک) اَبان بن عُثْمان بن عَفَّان که فلج گشته بود؛ (در این سال:) عُمارة بن حُزَیمَة ابن ثابت انصاری در ۷۵ سالگی؛ (به روزگار یزید:) مُعَیْزَة بن عبدالرحمان بن حارث بن هُشام مخزومی؛ عطاء بن یزید جُنْدَعی لَیْثی زاده سال ۶۴۶/۲۵ م که ماندگار شام بود؛ عَزَّاک بن مالک غِفَّاری پدر خَیْثَم بن عَزَّاک و مَورِق عِجْلی.

[واژه تازه پدید]

جُنْدَعی: به ضم جیم و فتح دال بی نقطه و نون.

رویدادهای سال صد و ششم هجری

(۷۲۴ میلادی)

جنگ میان مُضَرّیان و یمانیان در خراسان

در این سال، در بروکان از پهنه بلخ، میان مضریان و یمانیان درگیری رخ نمود. چگونگی آنکه: مسلم بن سعید بن اسلم بن زُرْعَه به پیکار بیرون شد و مردم کندی نمودند و از همراهی وی واپس کشیدند. یکی از ایشان بختری بن درهم بود. مسلم، نصر بن سِتّار و بَلقاء بن مجاهد و جزین دو را به بلخ برگرداند و فرمانشان داد که مردم را به جنگ بیرون فرستند. نصر آتش بر در خانه بختری و زیاد بن طریف باهلی افکند و عمرو بن مسلم برادر قُتیبَة بن مُسْلِم ایشان را از آمدن به درون بلخ بازداشت چه در این هنگام فرماندار این شهر بود. مسلم بن سعید از رود گذشت و نصر بن سیار در بروکان فرود آمد و چغانیان و مَسْلَمَة تمیمی و حَسّان بن خالد آسدی و جز ایشان به نزد او آمدند. مردم آزد و ربیع در بروکان در نیم فرسنگی نصر فراهم آمدند و مضریان به سوی نصر شدند و ازدیان و ربیعان به عمرو بن مسلم بن عمرو گراییدند و ثَقَلِیّان کس به نزد عمرو بن مسلم فرستادند و پیام دادند که تو از مایی. برای او سروده‌ای خواندند که مردی خوانده بود و مردم باهله را وابسته باهله ساخته بود. بنی قتیبه از باهله بودند. عمرو این را نپذیرفت. ضَحّاک بن مُزَاحِم و یزید بن مُفَضَّل حَدّانی به کار پیام‌رسانی درباره آشتی

برخاستند و با نصر سخن گفتند و او به خانه باز آمد. یاران عمرو بن مسلم و بختری بر نصر تاختند و نصر بر ایشان تاخت. نخستین کس که بر زمین افتاد و کشته شد، مردی از باهله از یاران عمرو بن مسلم بود که همراه او هژده تن جان باختند و عمرو شکست یافت و کس به نزد نصر فرستاد و زینهار خواست و نصر زینهارش داد. برخی گویند: عمرو بن مسلم را در آسیابی دیدند و ریسمانی در گردنش افکندند و او را به نزد نصر آوردند که زینهارش داد و او را با بختری و زیاد بن طریف هر کدام صد تازیانه زد و سر و ریش ایشان تراشید و پشمینه‌شان پوشید.

برخی گویند: نخست نصر و همراهانش از مضریان شکست خوردند و عمرو بن مسلم به مردی از تمیم که همراه او بود، گفت: برادر تمیمی، کون‌های مردمت را چه گونه می‌بینی؟ (او را بر آن سرزنش می‌کرد). سپس تمیمیان تازش آوردند و یاران عمرو شکست یافتند و تمیمی به عمرو گفت: اینها کون‌های مردمان من است! برخی گویند: انگیزه شکست عمرو این بود که مردم ربیعہ با عمرو بودند و از ایشان و ازدیان گروهی کشته شدند. مردم ربیعہ گفتند: ما به نزد عمرو نزدیکی جستیم و او ما را ناشناخته گرفت؛ اکنون چرا با برادران و فرمانداران جنگ در پیوندیم؟ ایشان کناره گرفتند و ازدیان و عمرو شکست خوردند و سپس نصر زینهارشان داد و ایشان را فرمود که به مسلم بن سعید پیوندند.

جنگ مسلم با ترکان

سپس مسلم از رود گذشت و یارانش بدو پیوستند. چون به بخارا رسید، نامه خالد بن عبدالله درباره فرمانرانی‌اش بر عراق را به دستش دادند که می‌فرمود جنگ را به پایان رساند. او رهسپار فرغانه شد و چون بدان رسید، به او گزارش دادند که خاقان روی به وی آورده است و درجایی است که آن را برای او نام بردند. او کوچید و سه گامواره را در یک روز پیمود. خاقان به سوی ایشان روی آورد و با گروهی از مسلمانان دیدار و پیکار کرد و ستوران مسلم را گرفت و شماری از مسلمانان را کشت. مسیب بن بشر ریاحی و بُزَاء (از مردان سوارکار مهلب) کشته شدند و برادر غوزک در خاک و خون

تپید و مردم بر ایشان شوریدند و ایشان را از لشکرگاه بیرون راندند. مسلم با مردم کوچید و هشت روز راه پیمود و آنان برگرد ایشان بودند. چون روز نهم فرارسید، خواستند فرود آیند. با مردم به کنکاش نشستند و مردم به فرود آمدن رای دادند و گفتند: چون بامداد شود، به آبشخور درآئیم که چندان از ما دور نیست. فرود آمدند و ساخته‌ای در لشکرگاه برنیفراشتند و مردم آنچه از آوندها و کالاهای سنگین یافتند، آتش زدند و بهای اینها به یک هزار هزار [درم؟ دینار؟] برآمد. مردم بامداد کردند و روانه شدند و به درون رود رفتند و چاچیان و مردم فرغانه در پایین آن بودند. مسلم بن سعید گفت: همه مردان را سوگند می‌دهم که شمشیرهای خود را از نیام بیرون آورند. چنان کردند و آن پهن‌دشت شمشیرزار گشت و مردم آب را پشت سر هشتند و گذر کردند.

یک روز ماند و سپس از رود گذشت و خاقان سر در پی ایشان گذارد. حمید بن عبدالله فرمانده دنباله، برای او پیام داد: برای من درنگ و رز که در پشت سر من دویست جنگاور ترک هستند تا با ایشان کارزار کنم. زخم‌ها او را گرانبار می‌داشتند. مردم ایستادند و او بر ترکان تاخت و با ایشان جنگید و سفدیان و فرمانده ایشان و فرمانده ترکان را با هفت مرد به اسیری گرفت و بازماندگان به راه خود رفتند. حمید بازگشت. زوینی بر او افگندند که در زانویش نشست و او از گزند آن درگذشت.

مردم تشنه شدند. عبدالرحمان عامری بیست مشک آب بر اشتران خود بار کرده بود. آنها را اندک اندک به مردم نوشاند. مسلم بن سعید آب خواست که آوندی برای او آوردند. جابر یا حارثه بن کثیر برادر سلیمان بن کثیر آن را از دهانش بازگرفت. مسلم گفت: ره‌ایش کنید که نوشابه مرا از من بازنگرفت جز به انگیزه داغی که بر دلش بود. به خجند شدند و گرفتار گرسنگی و گزند گشتند. مردم پراکندند و اینک دیدند که دو سواره جویای عبدالرحمان بن ثقیم هستند. این دو برای او فرمانی از اسد بن عبدالله برادر خالد بن عبدالله درباره فرمانداری‌اش بر خراسان آوردند. عبدالرحمان نامه را بر مسلم خواند که گفت: فرمانبر و شنوایم. عبدالرحمان نخستین کس بود که در دشت آمل سر پرده افراشت.

خزرج تغلبی گوید: با ترکان به پیکار درآمدیم و ایشان ما را در میان گرفتند چنان

که مرگ خود را به چشم دیدیم. خوثره بن یزید ابن حُرّ بن خُنیف با چهار هزار مرد جنگی بر ترکان تاخت و لختی با ایشان پیکار آزمود و بازگشت. نصر بن سیار با سی سواره بر ایشان تاخت و نبرد باخت و ایشان را از جایگاه‌های شان دور ساخت. مردم بر ایشان تاختند و ترکان و خوثره شکست یافتند. او برادرزاده رَقَبَة بن حُرّ بود.

گویند: عُمَر بن هُبَیْرَه در هنگام گماردن مسلم بن سعید به فرمانداری، به وی گفت: باید که دریانت از بهترین وابستگان باشد زیرا او زبان و گزارش‌گر توست؛ بر تو باد که دستیار و کارگزارانِ پوزش یافته برگماری. گفت: کارگزارانِ پوزش یافته کیانند؟ گفت: به مردم هر شارسانی می‌گویی که فرماندار خود را برگزینند؛ اگر نیکوکار باشد، به سود تو باشد و اگر بدکار باشد، بدی‌اش به ایشان رسد و تو برکنار مانی و پوزش یافته باشی.

بر مهر مسلم بن سعید «تَوْتَةُ بْنُ أَبِي سَعِيدٍ» بود. چون اسد بن عبدالله به فرماندهی خراسان رسید، آن را بر مهر خود نگاشت.

حج گزاردن هُشام بن عبدالملک

در این سال هُشام بن عبدالملک حج گزارد و ابوزناد آیین‌های حج را برای او فرونگاشت.

ابوزناد گوید: هُشام را دیدار کردم. در میان همراهانش بودم که سعید بن عبدالله بن ولید بن عثمان بن عفان را با او دیدار افتاد. به کنار او آمد و گفت: ای سرور خدا گرایان، خدا پیوسته بر خاندان سرور خدا گرایان مهر آورده همواره جانشین ستم‌دیده‌ی خدایی را یاری فرستاده است و کسان همواره در این جایگاه ابوتراب را دشنام و نفرین می‌فرستاده‌اند که جایگاهی خجسته است. شایسته است که سرور خدا گرایان هم او را دشنام و نفرین فرستند.

گفتارش بر هُشام گران آمد. او گفت: برای دشنام دادن یا نفرین فرستادن کسی نیامده‌ایم. حج گزارانیم. آنگاه سخن او را برید [یا: سخن را در نیمه رها کرد] و روی بامن آورد و از آیین حج پرسید. او را از آنچه نبشته بودم، آگاه ساختم. گوید: بر سعید گران آمد

که من پیغاره‌اش را شنودم؛ هر بار که مرا می‌دید، فرومی‌شکست.

فرمانداری اسد بر خراسان

گویند: در این سال خالد بن عبدالله برادر خود اسد بن عبدالله را بر خراسان گمارد. او بدان پهنه شد و شنید که مسلم بن سعید به پیکار فرغانه اندر است. چون اسد به رود رسید و خواست از آن بگذرد، اَشْهَب بن عُبَید تمیمی که سرپرست کارهای دریانوردی در آمل بود، او را بازداشت و گفت: مرا فرموده‌اند که از این کار جلوگیری کنم. اسد او را زر و سیم بخشید و نیک بنواخت ولی باز هم نگذاشت که اواز رود بگذرد. سرانجام گفت: من فرماندار این پهنه‌ام. آنگاه به وی دستوری داد. اسد گفت: چهره این مرد را به یاد بسپارید تا در برابر پاسداری‌اش از امانت ما از او سپاس‌گزاری کنیم.

او به سوی سغدیان شد و در مرج فرود آمد. فرماندار سمرقند هانی بن هانی بود. وی با مردم بیرون شد که اسد را دیدار کند. او را نشسته بر سرسنگی دید. مردم از این چشم‌انداز شگون بد زدند و گفتند: از این مرد امید نیکی نتوان داشت؛ شیری بر سر سنگی است [اَسَدٌ عَلَى حَجَرٍ]. او به درون سمرقند شد و دو مرد را همراه فرمان عبدالرحمان بن نُعَیم (گویای فرماندهی وی بر نیروهای رزمی) روانه ساخت. این دو به شهر درآمدند و جویای او شدند و فرمان به او دادند. او فرمان را به نزد مسلم آورد و بدو نشان داد. مسلم گفت: فرمانبر و شنواییم. عبدالرحمان همراه مردمان و مسلم بازگشت و همگی به سمرقند به نزد اسد شدند. او هانی بن هانی را برکنار کرد و حسن بن ابی عَمْرَظَه کُندی را بر سرکار آورد.

به حسن گفتند: ترکان با هفت هزار مرد جنگی بر سر تو آمده‌اند. گفت: اینان بر سر ما نیامده‌اند؛ ما بر سر ایشان تاخت آورده‌ایم و بر کشورشان چنگ انداخته ایشان را برده خود ساخته‌ایم. با این همه، بی‌گمان شما را به یکدیگر نزدیک سازم و گردن و پیشانی اسبان شما را به درون اسب‌های ایشان فروبرم. سپس ایشان را دشنام داد و نفرین کرد و آنگاه سرگران و دُژم به سوی ایشان بیرون آمد. اینان تاختن آوردند و تندرست بازگشتند. او ثابت بن قطنه را به جانشینی خویش بر سمرقند گماشت. ثابت به سخنرانی

برای مردم برخاست و گرفتار بندآمدگی زبان گشت و گفت: مَنْ يُطِيعَ اللَّهَ وَرَسُولَهُ فَقَدْ ضَلَّ (هر که از خداوند و فرستاده‌اش فرمانبری کند، به راستی که به گمراهی سختی اندر افتاده است)؛ می‌خواست این آیه را برخواند: مَنْ يُطِيعَ اللَّهَ وَرَسُولَهُ فَقَدْ فَازَ فَوْزاً عَظِيماً (هر که از خداوند و فرستاده‌اش فرمانبری کند، به راستی که به گونه‌ای شگرف رستگار گشته است: احزاب / ۷۱/۳۳). خاموش ماند و هیچ واژه‌ای بر زبان خود نیاورد. دیرتر گفت:

إِنْ لَمْ أَكُنْ فِيكُمْ خَطِيئاً فَلَأَنِّي^۱ يَسِفِي إِذَا حَدَّ الْوَعَى لَخَطِيبٍ

یعنی: اگر در میان شما سخنوری زبان‌آور نبودم، به روز رزم که آتش کینه به سختی زیانه کشد، شمشیرم سخنرانی شیرین‌زبان باشد.
به او گفتند: اگر همین را بر تخت سخنوری می‌گفتی، زبان‌آورترین سخنران می‌بودی. حاجب بن فیل یَشْكُرِي زبان به نکوهش او گشود و درباره زبان بستگی‌اش سرود:

أَبَا الْعَلَاءِ لَقَدْ لَاقَيْتَ مُفَضَّلَةً يَوْمَ الْمُرُوءَةِ مِنْ كَرْبٍ وَ تَخْنِيبِ
تَلَوَى اللِّسَانَ إِذَا رُمَتْ أَلْكَالَمَ بِهِ كَمَا هَوَى زَلَقٌ مِنْ شَاهِقِ النَّبِيِّ
لَمَّا زَمَنَكَ عُيُونُ النَّاسِ صَاحِبَةً أَنْشَأْتَ تَجَرُّسُ لَمَّا قُمْتَ بِالرَّيِّقِ
أَمَّا الْقُرْآنُ فَلَا تَهْدِي لِمُحْكَمَةٍ مِنْ الْقُرْآنِ وَلَا تَهْدِي لِتَوْفِيقِ

یعنی: ای ابوالعلاء، با دشواری خردکننده‌ای روبه‌رو گشتی و روز مردانگی نمودن، به زبان تازی شیرین، گرفتار اندوه و خفگی گشتی. چون خواستی سخن گویی، زبان بگرداندی و به لغزش اندر افتادی چنان که تخته سنگی لیز و گرد از چکاد کوهی به درّه درغلند. چون دیدگان فریاد زن مردمان به تو دوخته شدند، آغاز به ژاژخایی کردی و آب دهان همی فروبردی [یا: ناشتا نخورده به سخنرانی برخاستی]. اما قرآن، هیچ نشانه استواری^۲ از آن را نمی‌دانی و به هیچ راه رستگاری آوری رهنمون نمی‌گرددی.

۱. آهنگ این مصراع کاستی دارد. شاید می‌خواست بگوید: فَاِنْ لَمْ أَكُنْ.

۲. اشاره به آیه ۷ از سوره ۳ (آل عمران) که آیات قرآن را به دو دسته استوار و همانند (مُحْكَمٌ وَ مُتَشَابِهٌ) بخش می‌کند.

گماردن حُزیر موصل

در این سال، هشام، حر بن یوسف بن یحیی بن حکم بن ابی العاص ابن امیه را بر موصل گمارد. او همان بود که «نگارده» (الْمَنْقُوشَة) را به سان کاخ فرمانداری خود برگزید. از آن رو «نگارده» اش خواندند که با ساج و رخام و گوهرهای رنگارنگ و مانند اینها نگارگری شده بود. این کاخ در نزدیکی بازار پالان دوزان و مویینه باقان و چهارشنبه بازار بود. اکنون ویرانه‌ای در نزدیکی چهارشنبه بازار است. این همان حر بن یوسف است که رودی در موصل کند و آب در آن افکند.

انگیزه اش این بود که دید زنی کوزه آبی بر دوش می برد و چند گامی برمی دارد و سپس آن را بر زمین می گذارد و برمی آساید تا دوری راه را چاره کند. درباره این کار به هشام نامه نگاشت و او فرمان داد که رودی از میان شهر بگذراند و حر چنان کرد و از آن پس بیشینه آب نوشیدنی مردم شهر از آن رود برگرفته شد. «خیابان رود» بر زیر همین رود می گذشت. کندن آن چندین سال به درازا کشید و حر به سال ۷۳۱/۱۱۳ م درگذشت.

یاد چند رویداد

در این سال، ابراهیم بن محمد بن طلحه در جای «حِجَر» با هُشام بن عبدالملک سخن گفت. به او گفت: تو را به پاس این خانه گرامی که برای بزرگداشت آن بیرون آمده‌ای، سوگند می دهم که دارایی ستم برده‌ام را به من برگردانی. گفت: خود این ستم برده چه باشد؟ گفت: خانه‌ام. گفت: چرا با سرور خدا گرایان عبدالملک در میان ننهادی؟ گفت: بر من بیداد راند. گفت: ولید و سلیمان؟ گفت: هر دو ستم کردند. گفت: عمر بن عبدالعزیز؟ گفت: خدایش بیامرزد؛ به من بازش گرداند. گفت: یزید بن عبدالملک؟ ابراهیم گفت: بر من ستم راند و پس از آنکه آن را گرفتم، از من بازش ستاند و اکنون در دست تو هست. گفت: اگر جایی برای زدن می داشتی، تو را می زدم. گفت: مرا می توان با شمشیر و تازیانه زد [یا: گفت: اگر توان زدن می داشتی، می زدمت.

گفت: توان شمشیر و تازیانه زدن دارم^۱. هشام روانه شد و ابرش به دنبال وی. هشام گفت: ابومجاشع، سخن این مرد را چه گونه یافتی؟ گفت: چه شیرین بود! هشام گفت: قریشیان وزیان آوری شان چنین اند. تا هنگامی که در میان مردم چنین کسانی باشند، امید از ایشان بریده نشود.

در این سال، هشام، عبدالواحد نضری را از مکه و مدینه و طایف برداشت و دایی خود ابراهیم بن هشام بن اسماعیل را بر آن گماشت و او در جمادی الثانی / نوامبر ۷۲۴م به این شهر درآمد. فرمانرانی نضری یک سال و هشت ماه به درازا کشید.

نیز در این سال سعید بن عبدالملک به جنگ تابستانی شد و جراح بن عبدالله به پیکار «لان» رفت و بامردم آن آشتی کرد و ایشان گزیت پرداختند.

هم در این سال در ماه رجب / دسامبر ۷۲۴ عبدالصمد بن علی بن عبدالله بن عباس دیده به گیتی گشود.

در این سال ابراهیم بن هشام از محمد بن صفوان جَمَیجی خواست که داور داوران (قاضی القضاة) مدینه شود. سپس او را برداشت و صَلَّی کِنْدِی را به این کار برگماشت.

فرماندار مکه و مدینه و طایف ابراهیم بن هشام مخزومی بود، بر عراق و خراسان خالد بن عبدالله قسری بَجَلِی، نماینده خالد بن نمازِ بصره عُقْبَة بن عبدالاعلی، فرمانده پاسبانان آن مالک بن منذر بن جارود و سرپرست دادگستری آن ثُمَامَة بن عبدالله بن انس.

در این سال هشام بامردم حج گزارد.

در این سال یوسف بن مالک وابسته حضرمیان و بکر بن عبدالله مزنی درگذشتند.

۱. فَقَالَ هُشَامُ: لَوْ كَانَ فَيْكَ صَرْبٌ لَصَرَّيْتُكَ. فَقَالَ: فَيَّ وَاللَّهِ صَرْبٌ بِالسَّيْفِ وَالسَّوْطِ.

رویدادهای سال صد و هفتم هجری (۷۲۵ میلادی)

پادشاهی جُنید بر بخش‌هایی از پهنهٔ سند کشته شدن خداوندگار آن جیشبه

در این سال خالد قسری، جُنید بن عبدالرحمان را بر سیند گمارد. او بر کرانِ رودِ مهران فرود آمد ولی جیشبَه بنِ ذَاهر نگذاشت که گذر کند. گفت: ما مسلمانیم و مرد نیکوکار (عمر بن عبدالعزیز) مرا برگماشته است و من به فرمان او پادشاه این پهنه‌ام و از تو آسوده نیستم. به او گروگان داد و از او گروگان گرفت بر این پایه که گزیت کشورش بپردازد. سپس این دو، گروگانان را بازگرداندند و جیشبه ناباور شد و به جنگ او روی آورد. برخی گویند: با او ن جنگید بلکه جنید بر او ستم راند و جیشبه به هند آمد و نیروهای خود را فراهم آورد و کشتی‌ها برگرفت و برای کارزار آماده گشت. جنید نیز با کشتی‌ها به جنگ او شتافت. دیدار کردند و جیشبه به اسیری گرفته شد و کشتی‌هایش به گل نشست و جنید او را کشت. برادرش صَمّه به عراق گریخت تا از پیمان‌شکنی جنید گله به نزد داور برد ولی جنید او را فریفت و به سپاه خود خواند و خونش بریخت.

جنید به جنگ کیرج [خل: کرخ] شد و آن را به زور شمشیر گشود و اُزین [آزینیل] و مالبه [مالیه] را گرفت، ویرج‌های دیگری از آن مرزگاه چنگال گسترده.

جنگ عُنْبَسَه با فرنگان در آندُلُس

در این سال عُنْبَسَه بن سُحَیم کلبی کارگزار آندلس با مردمی انبوه به جنگ در کشورهای فرنگ شد و با شهر کارکاسون [در فرانسه]^۱ درآویخت و مردم آن را در میان گرفت. با او آشتی کردند بر این پایه که نیمی از همه سرزمین‌های وابسته به آن به وی سپارند، همه آنچه را از اسیران و دارایی‌های مسلمانان در آن شهر است، بدو بازگردانند، گزیت پردازند و پای‌بند آیین‌مندی‌های زینهاریان گردند بدین‌سان که با دوستان مسلمانان دوستی کنند و با دشمنان‌شان بستیزند. عنبسه از آنجا بازگشت و در شعبان ۱۰۷/ دسامبر ۷۲۵م درگذشت. فرمانداری‌اش چهار سال و چهار ماه به درازا کشید. چون او مرد، یشر بن صَفْوَان بن یحیی بن سلمه کلبی به فرمانداری ایشان برگمارده شد و او نیز در ذی‌قعدة این سال / مارس ۷۲۶م چشم از جهان فروپوشید.

فراخوان بنی عباس

در این سال بُکَیر بن ماهان، اَبُو عَکْرَمَه و ابو محمد صادق^۲ و محمد ابن خُنَیس و عَمَّار عِبَّادِی و زیاد دایی ولید ازرق را با شماری از پیروان ایشان به سان فراخوانان به خراسان گسیل کرد. مردی از کُتَنده به نزد اسد بن عبدالله شد و به زیان ایشان سخن‌چینی کرد. ابو عکرمة، محمد بن خنیس و همه دوستانش را فراز آوردند و عمار و اریهید. اسد هر که را گرفت، دست برید و بر دار کرد. عمار به نزد بکیر بن ماهان شد و گزارش به وی داد. او چگونگی را برای محمد بن علی نوشت که پاسخ داد: سپاس خدا که فراخوان شما را راست فرمود و گفتارتان را ستود. از میان شما کسانی برای کشته شدن مانده‌اند که به

1 - Carcassonne

۲. این جز امام ششم شیعیان است.

زودی جان خواهند باخت.

[رویدادهای دیگر]

در این سال مسلم بن سعید به نزد خالد بن عبدالله شد. اسد او را در خراسان گرامی می‌داشت و به کار او کاری نمی‌گرفت. مسلم فراز آمد و دید که ابن هُبَیْرَه می‌خواهد بگریزد. از این کار بازش داشت و گفت: این مردم، از آنچه شما درباره‌ی ایشان می‌اندیشید، درباره‌ی شما بهتر می‌اندیشند.

در این سال اسد به جنگ نَمُرُون پادشاه کوهستان‌های غَرْجَه (غَرِشْتان) در نزدیکی طالقان شد. نمرون بر دست او اسلام آورد. اکنون ایشان بر یمن فرمان می‌رانند.

جنگ غُور

در این سال اسد به جنگ غور (کوهستان‌های هرات) شد. مردم آن دارایی و گنج و زر و سیم و بار و بنه‌های خود را به درون کاوی بردند که بدان راهی نبود. اسد گنج‌ها ساخت و مردان را در درون آنها نهاد و با زنجیرها به فراز کوهستان‌ها فرستاد که آنچه را توانستند، بیرون کشیدند.

یاد چند رویداد

در این سال، هشام، جَزَّاح بن عبدالله حَکَمی را از فرمانداری ارمنستان و آذربایجان برکنار کرد و برادرش مَسْلَمَة بن عبدالملک را بر آن گماشت و این یکی حارث بن عمرو طایی را فرماندهی داد که شارسان و روستاهای بسیاری را گشود و یادگارهای نیکویی از خود به جای هشت.

در این سال، اسد سپهیان ماندگار در بَرْزُوقان را به بلخ آورد و هر کسی را که به اندازه‌ی ماندگاهش زمین داشت، اِطْعاع بخشید و آن را که ماندگاهی نداشت، خانه‌ای داد و خواست که ایشان را بر پایه‌ی پنج‌یک‌ها پایگاه بخشد ولی به او گفتند که ایشان برای

گرفتن دارایی و داشتن برتری، سختگیرند؛ از این رو ایشان را درهم آمیخت.

در این سال ابو خالد بن برمک به پایه گذاری شهر بلخ برمک پرداخت. میان آن تا بروگان دو فرسنگ راه است.

در این سال ابراهیم بن هشام با مردم حج گزارد. کارگزاران شارسانها همانان بودند که در سال پیش یاد شدند.

نیز در این سال سلیمان بن یسار در ۷۳ سالگی و عطاء بن یزید لیشی در ۹۸ سالگی درگذشتند. مرگ عطاء در سال ۷۲۳/۱۰۵ م یاد شد.

[واژه تازه پدید]

یسار: با یای دونقطه ای در زیر و سین بی نقطه.

رویدادهای سال صد و هشتم هجری

(۷۲۶ میلادی)

جنگ با خُتل و عُور

گویند: در این سال اسد از رود گذشت و خاقان بر سر وی آمد لیکن کارزاری میان ایشان درنگرفت. برخی گویند: او شکست خورده بازگشت. اسد پیش تر چنین فراموده بود که می خواهد زمستان را در سرخ دَرّه بگذراند. پس مردم را فرمود که بکوچند. درفش ها برافراشت و در شبی تاریک رهسپار سرخ دَرّه شد. مردم تکبیر گفتند. پرسید: ایشان را چه افتاده است؟ گفتند: این گویای آن است که مردم بازگشته اند. به آواز دهنده خود فرمود: آواز ده که فرماندار آهنگ غوریان دارد. او به سوی ایشان روانه گشت و با ایشان جنگید و یک روز کوشید و آنان در برابر او به پایداری و بردباری درایستادند. مردی از بت پرستان [آذرستایان] در میان دُرّه پدیدار گشت. سالم بن احوز به نصر بن سیار گفت: من بر این مرد گردن ستبر می تازم شاید او را بکشم و اسد را خرسند گردانم. بر او تاخت و نیزه بر وی نواخت و بر خاک مرگش انداخت. بازگشت و ایستاد و به نصر گفت: بار دیگر تاختن می برم. تاختن برد و مرد دیگری را کشت و زخمی شد و نصر به سالم گفت: بایست و بر جای باش تا من بر ایشان تاختن برم. رفت و با دشمنان درآویخت و گرد برانگیخت و رشته زندگی دو مرد از هم گسیخت و زخمی به سوی سپاه

خود بازگریخت. سپس گفت: گمان می‌بری آنچه کردیم، خرسندش ساخته است؟ خدا خرسندش نگرداناد! گفت: نه به خدا. گوید: فرستاده‌اشد به نزد این دو آمد و گفت: فرماندار می‌گوید: جایگاه و کارکرد شما دو تن را دیدم و نیاز اندک شما به مسلمانان را نگرستم؛ خدا هردو تن را نفرین کناد! گفت: اگر دیگر باره چنین کنیم، ایدون باد، ایدون تر باد! از همدگر جدا شدند.

سپس فردای آن روز رو به رزم آوردند و کارزار کردند و بت پرستان [آذرستایان] شکست خوردند و مسلمانان بر لشکرگاه ایشان دست گشودند و بر آن سرزمین‌ها چیره شدند و اسیر گرفتند و غنیمت بردند و تاراج کردند. مردم را گرسنگی سختی فرو گرفته بود و در خُتَل درماندگی بر ایشان تاخته. اسد دو بخت با برده خود فرستاد و گفت: این دو را به پانصد درم بفروش. چون برده روانه شد، اسد گفت: جز پور شخیر (که در پادگان بود) این دو را نخواهد خرید. چون شب شد، به بازار رفت و دو گوسپند را دید و به پانصد درم خرید و یکی را سر برید و دیگری را به نزد یکی از برادرانش روانه گردانید. چون برده آن داستان به اسد گزارش داد، هزار درم برای پسر شخیر بفرستاد. نام او چنین است: ابومطرف عثمان بن عبدالله بن شخیر.

یاد چند رویداد

در این سال مَسَلَمَة بن عبدالملک در سوی جزیره به جنگ روم رفت و کالیپری (قیساریه) را که شهری بلندآوازه بود، بگشود، نیز در این سال ابراهیم بن هشام به جنگ شد و دژهایی از رومیان را گشود.

هم در این سال بُکیر بن ماهان گروهی از پیروان بنی‌عباس از آن میان عمار عبادی را به خراسان فرستاد. مردی به زیان ایشان به نزد اسد بن عبدالله فرمانروای خراسان سخن‌چینی کرد. او عمار را گرفت و دو دست و دو پای او را برید و یارانش وارheidند و به نزد بُکیر شدند و او را از آن رویداد آگاه ساختند و او گزارش را برای محمد بن علی بن عبدالله بن عباس نوشت که پاسخ داد: سپاس خدایی را که فراخوان شما را

راست گرداند و پیروان تان را وارهاوند. یاد این داستان در سال ۷۲۵/۱۰۷م برفت. در آن گزارش آمده بود که عمار وارheid. این گزارش می گوید که اندام هایش را بریدند. از این رو بود که آن را دوباره یاد کردیم. و خدا دانایتر است.

هم در این سال آتش سوزی در دابق رخ داد و کشت و دام و بار و بنه مردم را در کام کشید.

نیز در این سال پسر خاقان پادشاه ترکان روانه آذربایجان شد و برخی از شهرهای آن را در میان گرفت. حارث بن عمرو طایی به رویارویی او شتافت که دیدار و کارزار کردند و ترکان شکست خوردند و حارث به پیگرد ایشان پرداخت تا از رود ارس گذشت. پسر خاقان به دنبال برگشت و جنگ را از نو آغاز کرد. پسر خاقان شکست یافت و گروه های انبوهی از ترکان کشته شدند.

[شورش عبّاد رُغینی در یمن]

هم در این سال عبّاد رُغینی در یمن سر به شورش برداشت و شعار خارجیان سر داد: فرمانرانی و داوری ویژه خداست. فرماندار آن یوسف بن عمر او را با سیصد تن از یارانش سر برید.

[رویدادهای دیگر]

نیز در این سال معاویه بن هشام بن عبدالملک همراه میمون بن مهران با شامیان به پیکار بیرون شد. دریا را درنوشتند و خود را به قبرس رساندند. مسلمة بن عبدالملک در خشکی پیکار کرد.

در این سال، طاعونی سخت در شام پدیدار شد.

آیین حج را ابراهیم بن هشام فرماندار مکه و مدینه و طایف با مردم برگزار کرد.

کارگزاران همان کسان بودند که در گزارش رویدادهای سال گذشته یاد شدند.

در این سال اینان از جهان درگشتند: محمد بن کَعْبِ قُرْظی که برخی گویند: به سال ۷۳۵/۱۱۷م درگذشت. او به روزگار پیامبر خدا(ص) زاده بود؛ موسی بن محمد بن علی بن عبدالله پدر عیسی بن موسی به هنگام جنگ در سرزمین روم در ۷۷ سالگی؛ قاسم بن محمد بن ابی بکر صدیق در ۷۰ سالگی یا ۷۲ سالگی که در پایان‌های زندگی نابینا شده بود و برخی گویند: به سال ۷۱۹/۱۰۱ درگذشت؛ ابومتوکل علی بن داوود ناجی؛ ابوصدیق ناجی نیز که نامش بکر بن قیس ناجی بود؛ ابونضرة منذر بن مالک بن قطعة نضری و محارب بن دثار کوفی سرپرست دادگستری کوفه.

[واژه تازه پدید]

ناجی: بانون و جیم.

دثار: با کسر دال بی نقطه و ثای سه نقطه‌ای.

نضرة: با نون و جیم.

رویدادهای سال صد و نهم هجری

(۷۲۷ میلادی)

برکناری اسد و برادرانش از فرمانداری خراسان

فرمانرانی آشرس

گویند: در این سال هشام بن عبدالملک، خالد بن عبدالله و برادرش آسد بن عبدالله را از فرمانرانی خراسان برکنار ساخت.

انگیزه این کار چنین بود که اسد رو به سخت‌گیری و تعصب^۱ آورد و مردم را تباه کرد و آزد و نصر بن سیار و چند کس دیگر را تازیانه زد، از آن میان: عبدالرحمان بن نعیم، سوره بن حر، بختری بن ابی دزهم و عامر بن مالک جمانی. سر و ریش ایشان را تراشید و ایشان را به نزد برادرش خالد فرستاد و برایش نوشت: اینان می‌خواستند در برابر من سر به شورش بردارند.

چون به نزد خالد رسیدند، اسد را نکوهش کرد و ناسزا فرستاد و گفت: چرا سرهای ایشان را به نزد من فرستاد؟ نصر گفت:

۱. مولانا جلال‌الدین محمد رومی می‌گوید:

سخت‌گیری و تعصب خامی است تا جینی کار خون‌آشامی است

بَعَثْتُ بِالْيَتَابِ فِي غَيْرِ ذَنْبٍ فِي كِتَابٍ تَلُومٍ أَمْ تَمِيمٍ
 إِنْ أَكُنْ مُوقَفًا أَسِيرًا لَدَيْهِمْ فِي هُمُومٍ وَكُزْبَةٍ وَشُهُومٍ
 زَهْنٍ قَسِرٍ فَمَا وَجَدْتُ بِلَاءَ كِاسَارِ الْكِزَامِ عِنْدَ السَّلِيمِ
 أَبْلَغِ الْمُدَّعِينَ قَسْرًا وَقَسْرُ أَهْلُ عُودِ الْقَنَاءِ ذَاتِ الْوُصُومِ
 هَلْ قَطَعْتُمْ عَنِ الْخِيَانَةِ وَالْقَدْرِ يَا أُمَّاتُكُمْ كَالْعَاكِرِ الْمُسْتَدِيمِ

یعنی: نگار نازنینم ای تمیم، بی آنکه گناهی کرده باشم، برایم نامه نگاشت و نکوهش آغاز نهاد. اگر در میان ایشان اسیر و گرفتار درد و رنج و اندهان باشم و گروگان در نزد «قسر» باشم، هرگز دردی جانکاه‌تر از گرفتاری بزرگواران در دست فرومایگان پست ندیدم و نشنیدم. به داعیه‌داران یعنی قسر پیام برسان؛ و قسر دارای نیزه‌ای گره در گره است: آیا دست از خیانت و دغل‌کاری برداشتید یا همچنان بیدادگران پیوسته دارید؟
 فرزددق سرود:

أَخَالِدُ لَوْ لَا اللَّهُ لَمْ تُغَطَّ طَاعَةٌ وَلَوْ لَا بَنُو مَرْوَانَ لَمْ تُوثِقُوا نَصْرًا
 إِذَا لَسَقَيْتُمْ عِنْدَ شَدِّ وَقَائِهِ بَنِي الْخَوْزِ لَا كُشِفَ الْإِقْيَاءُ وَلَا ضَجْرًا

یعنی: ای خالد، اگر در زیر نام خدا نبود، شما تازیان به فرمانرانی بر مردم پیشرفته گیتی نمی‌رسیدید؛ و اگر زور مروانیان در کار نبود، بر نصر بند و زنجیر نمی‌نهادید. آنگاه به هنگام استوار بستن او، با رزم آریانی برخورد می‌کردید که نه می‌توان جنگاوران ایشان را از هم گسست و نه ایشان خود از کارزار به ستوه می‌آیند.

یک روز اسد به سخنرانی در میان مردم برخاست و گفت: خدا روی تان را سیاه گرداناد! خداوندان بدسگالی و دورویی و آشوب‌گری و تباه‌کاری! خدایا، میان من و ایشان جدایی افکن و مرا به کوچگاه و میهنم بازگردان.

گزارش کردارش به هشام بن عبدالملک دادند. برای خالد نوشت: برادرت رابرنکار کن. او را برکنار کرد. او در ماه رمضان سال ۱۰۹/ ژانویه ۷۲۸م به عراق بازگشت. بر خراسان حکم بن عَوَّانَه کَلْبِی را گماشت و او یک جنگ تابستانی را فروهشت و به پیکار نرفت. سپس هشام، اشرس بن عبدالله شَلَمِی را بر خراسان گمارد و او را فرمود که با خالد به نامه‌نگاری پردازد. اشرس مردی دانش‌دوست و نیکوکار بود و

از این رو او را «فرهیخته» (کامل) می خواندند. چون به خراسان رسید، مردم از آمدن او شاد شدند. نخست ابومنازل کندی را به سرپرستی دادگستری برآورد و سپس او را برکنار کرد و محمد بن یزید را دادیار ساخت.

فراخوانان بنی عباس

گویند: نخستین کس از فراخوانان بنی عباس که به خراسان رسید، ابو محمد زیاد وابسته بنی همدان در زمان فرمانداری اسد بود. محمد بن علی بن عبدالله بن عباس او را گسیل کرد و به وی گفت: در میان یمانیان فرود آی و با مضریان به مهربانی رفتار کن و خود را از این مرد نیشابوری (به نام غالب که سخت شیفته فرزندان فاطمه (ع) بود)، برکنار بدار. برخی گویند: نخستین کس که نامه محمد بن علی را به خراسان آورد، علی بن حرب بن عثمان وابسته بنی قیس بن ثعلبه از مردم بلخ بود. چون زیاد به خراسان رسید، مردم را به فرمانبری از بنی عباس خواند و رفتار امویان و بیدادگری ایشان را یاد کرد و کسان را به میهمانی خواند و خوراک داد. غالب بر او درآمد و این دو درباره برتری خاندان علی یا بنی عباس با یکدیگر گفت و گو کردند و با هم ستیزیدند و پراکنده شدند. زیاد یک زمستان در مرو ماند. از مردم آنجا یحیی بن عقیل خزاعی و دیگران به نزد او رفت و آمد می کردند.

کار او را به اسد گزارش دادند. او را فراخواند و به وی گفت: این چیست که از تو به من گزارش می دهند؟ گفت: دروغ است. من برای بازرگانی آمدم و دارایی خود را در میان مردم پراکندم و چون آن را فراهم آورم، بیرون روم. اسد به وی گفت: از کشور من بیرون شو. بازگشت و دیگراره به کار خود پرداخت. گزارش کار او را به اسد دادند و او را از وی ترساندند. او را فراز آورد و یارانش را فراخواند و همگی را که یازده تن از مردم کوفه بودند کشت و دو پسر خردسال را رها ساخت. برخی گویند: نه چنین بود بلکه اسد فرمود که او را با شمشیر به دو نیم کنند. شمشیر بر او نواختند ولی کارگر نیفتاد و مردم تکبیر گفتند. اسد پرسید: این چیست؟ گفتند: شمشیر بر او کار نکرد. دیگر بار زدند و شمشیر بازگشت. برای سومین بار زدند و به دو نیمش کردند. به یارانش پیشنهاد کرد که

از باور خود و پیروی عباسیان بیزاری جویند. هر که رایبزاری جست، رها کرد. دو تن بیزاری جستند و آزاد شدند و هشت تن از این کار تن زدند و کشته آمدند. چون فردا فرارسید، یکی از آن دو به نزد اسد آمد و گفت: مرا به یارانم برسان. اسد او را سر برید. این چهار روز پیش از جشن «گوسپندکشان» بود [این جشن در دهم ذی حجه است و ۴ روز پیش از آن، می شود ششم ذی حجه / ۲۳ مارس ۷۲۸ م]. پس از آنان، مردی به نام کثیر از کوفه آمد و به نزد ابونجم به میهمانی رفت. کسانی که با زیاد دیدار کرده بودند، به نزد او رفت و آمد می کردند. یک یا دو سال چنین ماند. مردی دانش نیاموخته بود. پس خَدَّاش (نام درستش عماره) فرارسید و بر کثیر چیره گردید. گزارشی دیگر نیز درباره فراخوانان بنی عباس هست که یاد آن بگذشت.

یاد چند رویداد

در این سال عبدالله بن عُقْبَةُ فِهْرِي به جنگ دریا رفت و معاویه بن هُشام به پیکار در سرزمین روم شد و دژی به نام طیبه را گشود. گروهی از مردم آنتیوخیا (انطاکیه) در همراهی وی گرفتار آمدند [یا کشته شدند یا زخمی گشتند: «أُصِيبُوا»].

در این سال مالک بن منذر بن جارود، عُمَر بن یزید اُسَیدی را کشت. انگیزه کشتنش این بود که او در کارزار با یزید بن مهلب کوشید و یزید بن عبدالملک بن مروان گفت: این یگه مرد عراق است. این کار بر خالد بن عبدالله گران آمد. و او به مالک بن منذر، سرپرست پاسبانان بصره، فرمان داد که او را بزرگ بدارد و از فرمانش سر نیپد. به اندیشه رفت که او را یک دم ناآگاه بیابد یا بهانه‌ای به دست کند و خونس بریزد. مالک بن منذر از عبدالاعلی بن عبدالله بن عامر یاد کرد و بر او دروغ بست. عمر بن یزید گفت: بر کسی چون عبدالاعلی دروغ میند. مالک با او درشتی نمود [نمود: نشان داد] و او را با تازیانه از میان برد.

[واژه تازه پدید]

اُسَیدی: به ضم همزه و تشدید یای دو نقطه‌ای در زیر.

[دنباله رویدادها]

در این سال مَسْلَمَةُ بن عبدالمَلک در پهنهٔ آذربایجان با ترکان جنگید و غنیمت گرفت و اسیران به چنگ آورد و تندرست بازگشت.

در این سال ابراهیم بن هشام با مردم حج گزارد و برای ایشان سخن راند و در میان سخنرانی گفت: از من پرسید که هیچ کس را از من دانشمندتر نیابید. مردی دربارهٔ «اضحیه»^۱ پرسید که بایسته است یا شایسته (واجب است یا مستحب). ابراهیم پاسخ ندانست و گفتارنیارست و از تخت سخنوری به زیر نشست. او بر مدینه و مکه و طایف بود، خالد بن عبدالله قسری بر کوفه و بصره، که بر نماز بصره ابان بن صَبَّازَه یثربی را گمارده بود و بر پاسبانان آن بلال بن ابی بُزْدَه و بر دادگستری آن ثُمَامَةُ بن عبدالله بن انس را. فرماندار خراسان اشرس بود.

در این سال اینان مردند: ابومِجَلَز لاحق بن حُمَید بصری؛ یشرین صَفْوَان فرماندار افریقیه که به جنگ آبخست سیسیل شد و چیزهای بسیار به جنگ آورد و به کُاسِیَرَوَان (قَیْرَوَان) بازگشت و در آنجا درگذشت و هشام پس از او عبیده بن عبدالرحمان بن ابی اَعْرَی سَلَمی را به جایش برگماشت که او را عُبَیْدَةُ بنِ یَحْیی بنِ سَلَمَةُ کَلْبِی از آندُلُس برداشت و حُذَیْفَةُ بنِ اَخْوَصِ اَشْجَعی را بر سر کار گذاشت و او در ماه ربیع الاول سال ۱۱۰/ ژوئن ۷۲۸م به آندُلُس رسید و شش ماه فرمان راند و سپس برکنار شد و عثمان بن ابی نَسْعَه خثعمی به جایش بر سر کار آمد.

۱. اَضْحِیَّه یا اِضْحِیَّه: یا اَضْحَاة گوسپند که قربانی کنند؛ گوسپند که در چاشت یا روز عید اضحی ذبح کنند؛ کسانی که از حج باز می گردند، مستحب است که هر ساله حیوانی در این روز قربانی کنند و گوشت آن را به بینوایان بخشند. این را اضحیه گویند. منوچهری دامغانی می گوید:

تا ناله و نسرین بود، تا زهره و پروین بود

تا جشن فروردین بود، تا عیدهای اضحیه

رویدادهای سال صد و دهم هجری

(۷۲۸ میلادی)

رفتار اشرس با مردم سمرقند و جاهای دیگر

در این سال، اشرس پیک‌ها به سوی مردمان ماراگاندا (سَمَرْقَنْد) و فرارود [ماوراءالنهر] گسیل کرد و ایشان را به اسلام خواند بر این پایه که گزیت از ایشان برداشته شود. برای این کار ابوصیداء صالح بن طریف وابسته بنی ضَبَّه و ربیع بن عمران تمیمی را روانه کرد. ابوصیداء گفت: خراج را بر این پایه بستاند که هر کس اسلام آورد از او گزیت نستانند؛ خراج خراسان بر پایه سرانه مردم است [مردان است]. اشرس گفت: چنین است. ابوصیداء به یاران خود گفت: من بیرون می‌روم؛ اگر کارگزاران فرمانبری نکنند، مرا بر ایشان یاری کنید؟ گفتند: آری. او به سوی سمرقند روانه شد که فرماندار آن حسن بن عَمَرَطَه کندی بود و جنگ و خراج آن را به دست می‌داشت. ابوصیداء مردم سمرقند و پیرامون آن را به اسلام خواند بر این پایه که هر کس به اسلام درآید، گزیت نپردازد. مردم به سوی اسلام شتافتند. غوزک [خل: غورک] برای اشرس نوشت که خراج

۱ - عبارت متن: إِنَّمَا أَخْرَجَ عَلَى شَرِيطَةٍ أَنَّ مَنْ أَسْلَمَ لَا تُؤْخَذُ مِنْهُ الْجِزْيَةُ. ما «أَخْرَجَ» خواندیم و چنین معنی کردیم. تواند بود که «أَخْرَجَ» بخوانند و چنین معنی کنند که: من بر این پایه بیرون می‌آیم که هر کس اسلام آورد، از او گزیت نستانند. معنی دوم بهتر می‌نماید.

فروشکست. اشرس برای پور عَمَرَطَه نوشت که خراج مایه نیرومندی مسلمانان است و برای من گزارش رسیده است که سفدیان و ماندان ایشان از روی دلبستگی به اسلام نگراییده‌اند بلکه برای رهیدن از بارِ گرانِ گزیت؛ بنگر هر که ختنه کرده است و کارهای بایسته‌کیشی را انجام داده است و پاره‌ای از قرآن را خوانده است، باژ از او بردار.

سپس اشرس بن عَمَرَطَه را از کار سرپرستی خراج برداشت و آن را به دست هانی بن هانی سپرد. ابوصیداء ایشان را از گرفتن گزیت از مسلمانان بازداشت. هانی برای اشرس نوشت: مردمان اسلام آورده‌اند و مزگت‌ها برافراشته‌اند. اشرس برای وی و دیگر کارگزاران نوشت: از آنان که خراج می‌ستانده‌اید، همچنان بستانید. ایشان گزیت‌گیری از مسلمانان را از نو آغاز کردند. مردم به جایی پاس داشته پناه بردند و هفت هزار کس در آنجا فراهم آمدند. اینجا چند فرسنگ از سمرقند به دور بود. اینان به سوی آنان بیرون رفتند: ابوصیداء، ربیع بن عِمران تمیمی، هِثَم شیبانی، ابوفاطمه آزدی، عامر بن قُشیر، بُخیر خُجندی، بَنان عَثیری و اسماعیل بن عُقَبه. آهنگ‌شان این بود که آنان را یاری کنند. اشرس پور عَمَرَطَه را از فرماندهی کارهای رزمی برداشت و مُجَشَّر بن مُزَاحِم سُلَیمی را به جای او برگماشت و کار پیکار به دست او سپرد و عُمَیْرَة بن سعد شیبانی را دستیار او ساخت.

چون مُجَشَّر فرارسید، برای ابوصیداء نوشت که با یارانش به نزد او رهسپار گردد. ابوصیداء و ثابت قُطَنه فراز آمدند و او این دو را به زندان افکند. ابوصیداء گفت: پیمان شکستید و از آنچه گفتید، پا بیرون گذاشتید. هانی گفت: آنچه مایه پاس داشته شدن خون‌ها باشد، پیمان‌شکنی به شمار نیاید. سپس او را به سوی اشرس روانه ساختند. یاران وی فراهم آمدند و ابوفاطمه را به رهبری خود برگزیدند و آهنگ پیکار با هانی کردند. او گفت: بدارید^۱ تا برای اشرس نامه نویسیم. برای وی نامه نوشتند و او پاسخ داد: بر ایشان خراج بگذارید [ضَعُوا عَلَیْهِمْ. خ: ضَعُوا عَنْهُمْ: خراج از ایشان بردارید]. یاران

۱. بدارید: بمانید، درنگ ورزید. تعبیر از شاهکار بزرگ و بی‌مانند ابوالفضل مبینی (کشف‌الاسرار) در برگردان آیه ۷۰ سورة ۱۲ (یوسف) است: آنگاه آوازدهنده‌ای بر در شهر آواز داد: ای کاروانیان، بدارید که در میان شما دزد است.

ابوصیداء بازگشتند و کارشان به سستی گرایید؛ به پیگرد سران ایشان برخاستند و ایشان را گرفتند و به مرو روانه کردند. ثابت زندانی ماند. هانی در بازگیری سخت گرفت. سران عجم و دهگانان را خوار داشتند و ایستانیدند و جامه‌های ایشان را دریدند و کمربندهای ایشان را در گردن‌هایشان افکندند و از آنان که اسلام آورده بودند (از ناتوانان و بینوایان) گزیت گرفتند که سغدیان و مردم بخارا روی از اسلام برگاشتند و ترکان رابه جنگ با مسلمانان برآغالیدند.

ثابت قُطنه همچنان در زندان مُجَشَّر ماند تا نصر بن سَیَّار به فرمانداری آن پهنه به نزد مجشر آمد. مجشر او را به نزد اشرس فرستاد که وی را به زندان افکند. نصر به راستی او نیکویی کرده بود. ثابت بن قُطنه چاه‌ای در ستایش او سرود که چند بیت آن چنین است:

وَمِنْ رُسُومِ عَفَاها صَوَّبُ أَنْطَارٍ	مَا هَاجَ شَوْكٌ مِنْ تُؤَيٍّ وَ اخْتَبَارٍ
فِيمَا أُدْبِرُ مِنْ نَقْضِي وَ إِشْرَارِي	إِنْ كَانَ ظَنِّي بِنَصْرِ صَادِقًا أَبَدًا
تَهْبَأُ عَظِيمًا وَ يَخْوِي مُلْكَ جَبَّارٍ	لَا يَضِرُّهُ الْجُنْدُ حَتَّى يَسْتَفِي بِهِمْ
مِنْهُ الْفُرُوعُ وَ زُنْدِي الثَّقَابُ الْوَارِي	إِنِّي وَإِنْ كُنْتُ مِنْ جَذْمِ الَّذِي نَصْرَتْ
مَنْ كَانَ قَبْلَكَ يَا نَصْرُ بْنُ سَيَّارٍ	لِذَاكَ يُنْكِرُ أَمْرًا قَدْ سَبَقَتْ بِهِ
دُونِي الْتَعْيِيرُ وَ اسْتَبْطَاطُ الْنَصَارِي	تَاخَلَّتْ عَنِّي نِضَالُ الْحُرِّ إِذْ قَصْرَتْ
أَلْبَا عَلَى وَرَثَ الْجِبَلِ مِنْ جَارِي	وَ صَارَ كُلُّ صَدِيقِي كُنْتُ أَمْلُهُ
بِهِ عَلَى وَ لَادَتُّهُ أَطْمَارِي	وَ مَا تَلَبَّسْتُ بِأَمْرِ الْبُذِيِّ وَ قَعُوا
حَقًّا عَلَى وَ لَأَقَارُفُ مِنْ عَارٍ	وَلَا عَصِيَتْ إِمَامًا كَانَ طَاعَتُهُ

یعنی: شور و شیدایی تو را نه جویبارهای پیرامون سراپرده دلدار برانگیخت نه سنگ‌های ماندگاه وی و نه ویرانی‌هایی که باران همگی را فروشته بود. اگر گمان من درباره نصر برای همیشه درست باشد و در همه رفتارهای خویش از شکستن و بستن از او رهنمود گیرم، او سپاهیان را باز نگرداند تا ایشان را به تازش وادارد و تاراجی شگرف کند و پادشاهی شکوهمندی به چنگ آورد. من گرچه از آن ریشه‌ام که شاخه‌های ترو تازه برآورده است و گرچه از فروزینۀ من آتش همی بیرون جهد، از توکاری را (ای

نصرین سیار) به یاد می‌آورم که با آن برگزشتگان خود پیشی گرفتی. به سان آزاد مردان به سود من پیکار کردی و این هنگامی بود که خاندانم از من واماند و یارانم کنده نمودند و هر دوستی که از او امید می‌بردم، به ستیز با من روی آورد و رشته همسایگانم به فرسودگی گرایید. من گرفتار آن کاری نشدم که ایشان بدان برخاستند. دامن خود رانیالودم، از رهبری که فرمانبری‌اش بر من بایسته بود، روی نگرداندم و به کاری شرم‌آور دست نزدم.

اشرس به جنگ بیرون آمد و به آمل شد و سه ماه در آن ماند. او قَطْنُ بْنُ قُتَيْبَةَ بْنِ مُثَلِّمٍ را با ده هزار مرد جنگی پیشاپیش خود گسیل کرد که از رود گذشت. سفدیان و مردم بخارا با خاقان و ترکان فراز آمدند و قطن را در کنده‌اش^۱ در میان گرفتند. خاقان کسان فرستاد که بر ماندگاه مردمان تاختن آوردند. اشرس با پایندانی عبدالله بن بِسْطَامِ بن مسعود بن عمرو، ثابت را از زندان به درآورد و با سوارانی به سرکردگی عبدالله بن بسطام روانه کرد. با ترکان در آمل رزمیدند^۲ و همه آنچه را در دست ایشان بود، از چنگ‌شان بیرون آوردند و ترکان بازگشتند.

آنگاه اشرس مردم را به سوی قطن گذر داد و دسته‌ای رزمنده با مردی مسعود نام (از بنی حیان) گسیل داشت. با ایشان کارزار کردند و مردانی از مسلمانان کشته شدند و مسعود شکست خورد و به نزد اشرس بازآمد. دشمنان پیش آمدند و مسلمانان را با ایشان جنگ افتاد؛ لختی کوشیدند و مردانی از مسلمانان کشته شدند؛ آنگاه مسلمانان بازگشتند و شکیب ورزیدند و بت‌پرستان شکست خوردند و اشرس مردم را برگرفت و برد و در بیکند فرود آمد. دشمن آب را به روی ایشان بست و مسلمانان یک شبانه‌روز ماندند و

۱. کنده: آنچه کنده باشند، حفره، جوی، گودال، سنگر. واژه بیگانه «خندق» را از این گرفته‌اند.

۲. راست است: رزمیدن به صورت کار واژه (فعل) به کار نمی‌رود. اما امروزه با این همه نیازی که زبان پاک پارسی (در برابر ترک‌تازی کوه‌های واژگان بیگانه) نیازمند آن است، ما ایرانیان نیز شاید که مانند همه ملت‌های گیتی، دایره‌واژگان (از اسم و فعل و حرف و پیشوندها و پسوندها) را گسترش بخشیم و آن را از زندان تنگی «دستور پنج استاد» بیرون آوریم و بدین سان زبان میهنی خود را که در حال غرق شدن در میان باران دیوآسای واژگان بیگانه است، وارهانیم. این، یک پیشنهاد است. تا چه پذیرند و باز درنگر آرند.

تشنه گشتند و به سوی شهری شدند که آب از آن بازگرفته شده بود. فرمانده پیشاهنگان قطن بن قتیبه بود. دشمنان با ایشان دیدار کردند و به رزم درایستادند و مسلمانان از تشنگی بی تاب شدند و هفتصد کس از ایشان فرومردند و از کارزار واماندند. حارث بن سُرّیح مردم را به جنگ برشوراند و گفت: پیکار با شمشیر در این گیتی بهتر است و در آن سرای به نزدیک پروردگار پاداش بیش تر دارد و از مردن به تشنگی بهتر است. حارث و قطن با سواران بنی تمیم یورش آوردند و ترکان را از پیرامون آب تاراندند و مردم به آبشخور شتافتند و نوشیدند و آب برگرفتند.

ثابت قطنه بر عبدالملک بن دثار باهلی گذشت و به وی گفت: آرزوی آن داری که از پیکارگران به راه خدا در شمار آیی؟ گفت: مرا درنگ ده که سر و تن بشویم و بوی خوش (که بر پیکر مردگان می افشاندند) بگیرم. او ماند تا وی سر و تن شست و آنگاه این دو رهسپار گشتند. ثابت به یاران خویش گفت: من به جنگ با این مردم، از شما آشناترم. ایشان را به جنگ برآغالید. تازش آوردند و جنگ به سختی گرایید. ثابت قطنه گفت: کردگارا، دوش میهمان پوربسطام بودم؛ امشب مرا به میهمانی پذیر؛ به خدا نگذارم امیه زادگان مرا بسته به زنجیر بینند. یورش آورد و یارانش همراه او تاختن آوردند. یارانش بازگشتند و او پیایید. یابویش را تیرباران کردند که خسته شد و آن را زد و به پیش راند. ثابت را زدند و زخمی کردند و بر زمین افکندند. نیمه جان بود که گفت: بار خدایا، دوش میهمان پوربسطام بودم و امشب میهمان توام. پذیرایی مرا بهشت گردان! او را کشتند و همراه او گروهی از مسلمانان را؛ از آن میان: صخر بن مسلم بن نعمان عبدی، عبدالملک بن دثار باهلی و دیگران. قطن و اسحاق بن محمد سوارانی از مسلمانان را گرد آوردند و با ایشان بر مرگ پیمان بستند. بر دشمنان تاختن آوردند و با ایشان جنگیدند و ایشان را واپس راندند و دست به کشتارشان یازیدند تا شب میان ایشان پرده کشید و دشمنان پراکندند و اشرس روانه بخارا شد و مردم آن را در میان گرفت.

[واژه تازه پدید]

حَارِثُ بْنُ سُرَّيْحٍ: با سین بی نقطه و جیم.

نبرد کمرجه

آنگاه خاقان، شهر کمرجه (از بزرگ‌ترین شهرهای خراسان) را در میان گرفت و در آن گروهی از مسلمانان بودند. با خاقان، مردم فرغانه و افشینیه و تَسَف و دسته‌هایی از مردم بخارا بودند. مسلمانان دروازه را بستند و پلی را که بر فراز کنده بود، ویران کردند. پسر خسرو پسر یزدگرد فراز آمد و گفت: ای تازیان، چرا خود را به کشتن می‌دهید؟ من بودم که خاقان را آوردم تا کشورم را به من بازگرداند و اینک من برای شما زینهار می‌گیرم. او را دشنام دادند. «باز غری» بر سر ایشان آمد. مردی سخت هوشیار و دلاور و زورمند و فرزانه بود و خاقان سر از فرمان او بر نمی‌تافت. با زینهار به نزدیک مسلمانان آمد و گفت: کسی از شما به سوی من فرود آید که پیام خاقان بگزارم. یزید بن سعید باهلی را به سوی او فرو فرستادند چه او اندکی ترکی می‌دانست. به وی گفت: خاقان مرا راهی کرده است. می‌گوید: آن را که (از شما) دریافتی ششصد دارد، هزار می‌بخشم و آن را که سیصد است، ششصد. او به راستای شما نیکی خواهد کرد. یزید به وی گفت: تازیان که گرگانند، چه گونه توانند با ترکان ساخت که گوسپندانند؟ در این میانه آشتی راه نیابد. باز غری برآشفست. با او دو ترک بودند که به وی گفتند: گردنش را نمی‌زنی؟ گفت: با زینهار فرود آمده است. یزید دریافت که چه می‌گویند؛ ترسید و گفت: آری، ما را دو نیمه می‌سازید؛ نیمه ما با بار و بنه‌های مان می‌رود و نیمه شما با شما؛ اگر پیروز شدید، ما با شما باشیم و اگر جز این رخ نماید، مانند دیگر شهرهای سغد رفتار کنیم. آنان بدین تن دردادند. یزید گفت: این را به دوستانم پیشنهاد می‌کنم. با ریسمان بالا رفت و چون بر فراز بارو رسید، گفت: ای مردم کمرجه، گرد هم آید زیرا مردمی بر سر شما آمده‌اند که شما را به ناباوری پس از باور می‌خوانند؛ چه می‌بینید؟ گفتند: خرسند نیستیم و نمی‌پسندیم. گفت: شما را بدین می‌خوانند که بابت پرستان همدستان شوید و بر مسلمانان تاختن آورید. گفتند: می‌میریم و نمی‌کنیم. باز غری بازگشت.^۱

۱. عبارت متن: *إِنَّمَا تَجْعَلُونَنَا يَضْفَيْنِ*. نسخه بدل «تَجْعَلُوا» را در پانویست آورده‌اند. این چه گونه سخن گفتن است؟

آنگاه خاقان فرمود که از کنده گذر کنند. آنان همی هیمة تر در آن می افکندند و مسلمانان هیزم خشک. در آن آتش زدند^۱ و به فرمان خدا گردبادی تند وزیدن گرفت و آتش از هیمة ها زیانه کشید. آن را در هفت روز گرد آورده بودند که همه اش در یک دم سوخت و خاکستر گشت و بر باد رفت.

سپس خاقان گوسپندانی چند در میان ترکان بخش کرد و فرمود که گوشت آن را بخورند و پوست آن را پر از خاک سازند و کنده را پر کنند. چنان کردند و خدای پاک بارانی سخت فروباراند و کوهاب، آنچه را در درون کنده بود، برگرفت و به رود مهین اندر افکند. مسلمانان ایشان را تیرباران کردند و زوینی در ناف بازغری فرورفت که از گزند آن همان شب جان سپرد. مرگ او سخت بر ایشان کارگر افتاد. چون خورشید بالا آمد، اسیرانی را که در نزد ایشان بودند و شمارشان به صد کس می رسید، آوردند. أَبُو الْقَوَّاجِ عَتَکِی و حَجَّاجُ بْنُ حُمَیْدٍ نَضْرِی در میان ایشان بودند. همگی را سر بریدند و سر حجاج را پرتاب کردند. در نزد مسلمانان صد تن از تبار بت پرستان بودند که همگی را کشتند و در کار نبرد کوشیدند و جنگ به سختی گرایید.

مردم کمرجه همچنان بودند تا سپاهیان تازی فرار شدند و در فرغانه فرود آمدند. خاقان، دهگانان و سفدیان و مردم چاچ و شارمندان فرغانه را نگوهید و گفت: گمان می بردید که در این شارسان پنجاه خر می زنند و من می توانم آنها را در پنج روز جاروب کنم ولی اینک می بینید که پنج روز به دو ماه کشید. ایشان را فرمان کوچ داد و دشنام فرستاد. گفتند: از هیچ کوششی دریغ نمی ورزیم؛ فردا ما را به پهنه کارزار آور و بنگر چه می کنیم. چون فردا فرار رسید، خاقان به کار درایستاد و پادشاه طاریند [دریند] پیشروی آغاز نهاد و از ایشان هشت کس را کشت و آمد و بر فراز رخنه ای در خانه ای که در آن بیماری از تمیمیان بود، بر پای ایستاد. مرد تمیمی چنگکی بر وی افکند که در زرهش گیر کرد. آنگاه زنان و کودکان را آواز داد که آمدند و او را فروکشیدند و به روی زمین افکندند و مردی سنگی به سوی او پرتاب کرد که بر بنا گوشش خورد و او زمین گیر گشت.

۱. تعبیر «آتش زدن در...» سابقه کاربرد دارد؛ حافظ می گوید:

آتش آن نیست که بر شعله آن خندد شمع آتش آن است که در خرمن پروانه زدند

دیگری شمشیر یانیزه‌ای بر او کوفت و به سوی آن سرایش روفت. مرگ او بر ترکان گران آمد.

خاقان برای مسلمانان پیام فرستاد: شیوه ما نیست که چون شهری را در میان گیریم، پیش از گشودنش آن را رها سازیم. مسلمانان به وی گفتند: از آیین ما نیست که خود را به دشمن سپاریم اگر چه همه تن به کشتن دهیم. هر چه می‌توانید، بکنید. خاقان به ایشان زینهار داد بر این پایه که او از آنجا کوچ کند و ایشان هم از آن بکوچند و به سمرقند یا دبوسیه روند. مردم کمرجه دیدند که در تنگنایی سخت گیر افتاده‌اند و از این رو آن پیشنهاد را پذیرفتند. از ترکان گروگان گرفتند که به ایشان آسیب نرسانند؛ خواهان شدند که خداوندگارشان کورصول ترکی با گروهی همراه ایشان گردد و تا دبوسیه پاس‌شان بدارد. به ایشان گروگان‌ها دادند و ایشان هم از مسلمانان گروگانان گرفتند. خاقان از پیرامون ایشان رفت و ایشان پس از او کوچیدند. ترکانی که با کورصول بودند، به وی گفتند: در دبوسیه ده هزار مرد جنگی به سر می‌برند و ما آسوده نیستیم که بر ما تازند. مسلمانان گفتند: اگر با شما بجنگند، با ایشان کارزار کنیم.

روانه شدند و چون به یک فرسنگی دبوسیه رسیدند، مردم آن، سواران را دیدند و گمان بردند کمرجه گشوده شده است و خاقان آهنگ ایشان کرده است. از این رو آماده نبرد گشتند ولی مسلمانان کس فرستادند و گزارش چگونگی کار به ایشان دادند. آنان مر اینان را پذیره شدند و آنان را که از راه رفتن مانده بودند، برگرفتند و زخمیان را برداشتند. چون مسلمانان به دبوسیه رسیدند، به نزد کسی فرستادند که گروگانان در نزد او بودند. ایشان را آگاه ساختند و فرمودند که آنها را آزاد کنند. ترکان یکی آزاد می‌کردند و مسلمانان یکی؛ تا سیب‌ع بن نعمان در دست ترکان ماند و مردی ترک در دست مسلمانان. هر کدام از این می‌ترسید که آن دیگری پیمان‌شکنی کند. سیب‌ع گفت: گروگان ترک را آزاد کنید. او را رها ساختند و سیب‌ع در دست ترکان ماند. کورصول به وی گفت: چرا چنین کردی؟ گفت: به تو پشت گرم شدم و گفتم که از پیمان‌شکنی برتر آیی. کورصول او را ارمغان بخشید و جنگ‌افزار و یابویی داد و آزادش ساخت.

درازای در میان گرفتن کمرجه پنجاه و هشت روز بود. گویند: ایشان سی و پنج روز گذراندند که در میان آن آب دادن به اشتران‌شان رانیارستند.

برگشتن مردم کرد را از دین

در این سال مردم کُرد را از دین برگشتند و اشرس لشکری بر سر ایشان فرستاد که بر آنان پیروز شدند و عَزَفَجِه سرود:

وَتَحْنُ كَفَيْنَا أَهْلَ مَرْوٍ وَغَيْرَهُمْ وَتَحْنُ نَفَيْنَا التُّرْكَ عَنْ أَهْلِ كَرْدَرٍ
فَإِنْ تَجَعَلُوا مَا قَدْ غَنِمْنَا لِيَتَّيَرَنَا فَقَدْ يُظْلَمُ الْكِرْمُ الْكَرِيمُ فَيَصْبِرُ

یعنی: ما بودیم که بر مرویان و جز ایشان تاختیم و کارشان بساختیم و سپس ترکان پیرامون کرد را برانداختیم. اگر غنیمت‌های دست‌آورد ما را به دیگران دهید، باکی نباشد زیرا چه بسا که بر مردی بزرگوار ستم روا می‌دارند و او بردباری پیشه می‌کند.

یاد چند رویداد

در این سال، خالد قسری، نمازو رسیدگی به نیازهای تازه پدید و فرماندهی پاسبانان و سرپرستی دادگستری بصره را به بَکَلال بن آبی بَکَرَه وا گذاشت و ثَمَامَه را از دادگستری برکنار ساخت.

هم در این سال مَسَلَمَه در باب لان با ترکان جنگید و با خاقان و سپاهیانش دیدار کرد. نزدیک به یک ماه جنگیدند و آنگاه بارانی سخت بر ایشان فرو ریختن گرفت. خاقان واپس گریخت و مسلمة بازگشت و از گذرگاه «دو شاخدار» (دَوَالْقَرْنَيْن) گذر کرد. نیز در این سال معاویه به جنگ روم شد و صمله را گشود. هم در این سال عبدالله بن عُقْبَه فَهْری به جنگ تابستانی شد. فرمانده سپاه دریا عبدالرحمان بن معاویه بن حُدَیج بود.

حج را ابراهیم بن اسماعیل با مردم گزارد. فرمانداران شارسان‌ها همانان بودند که یادشان در سال پیش برفت.

در این سال اینان درگذشتند: حسن بصری در ۸۷ سالگی، محمد بن سیرین در

۸۱ سالگی، فَرَزْدَقِ سَخَنَسَرَا در ۹۱ سالگی و جَرِیرِ بنِ خَطَفِی سَخَنَسَرَا.

[واژه تازه پدید]

حُدَیج: به ضم حاء و فتح دال هر دو بی نقطه.

رویدادهای سال صد و یازدهم هجری

(۷۲۹ میلادی)

برکناری اشرس از خراسان

برگماری جنید بر آن

در این سال هشام، اشرس بن عبدالله را از فرمانداری خراسان برداشت. انگیزه این کار این بود که شَدَّاد بن خُلَیدِ باهلی از او به نزد هشام گله برد. هشام او را برکنار ساخت و جنید بن عبدالرحمان را بر خراسان گمارد. نژاد او چنین است: جنید بن عبدالرحمان بن عمرو بن حارث بن خارجه بن سنان بن ابی حارثه هُرَی. انگیزه گماردنش این بود که او برای اُمّ حَکَم دختر یحیی بن حَکَم زن هشام گردن‌بندی گوهرنشان به ارمغان برد که هشام را از آن خوش آمد و او را به فرمانداری برگماشت و بر هشت اسب ویژه پیک بداشت. او با پانصد کس به خراسان شد و به سوی فرارود روانه گشت و حَطَّاب بن مُخْرِزِ سَلَمی نماینده اشرس را با خود همراه ساخت و هر دو از رود گذشتند. جنید برای اشرس که با سغدیان و مردم خراسان می‌جنگید، پیام فرستاد: سوارانی به یاری من گسیل کن. ترسید که چیزی ویژه خود سازد و از او دریغ دارد. اشرس، عامر بن مالک جَمَّانی را به سوی او فرستاد. هنگامی که عامر پاره‌ای از راه را پیمود، ترکان و سغدیان در برابرش پدیدار شدند. به درون بوستانی استوار شد و از شکاف دیوار با ایشان به جنگ برخاست و این دو تن با او بودند: وَزْد بن زیاد بن ادهم بن

کلثوم برادر اسود بن کلثوم و واصل بن عمرو قیسی. واصل و عاصم بن عُتَیر سمرقندی با دیگران بیرون آمدند و بر پیرامون آن پهنه چرخیدند تا در پس آبی که از آنجایی گذشت، جای گرفتند. آنگاه چوب و نی گرد آوردند و از آن گذشتند. خاقان به خود نیامده بود که آواز تکبیر از پشت سر خود شنود. مسلمانان با ترکان جنگیدند و بزرگی از مهتران ایشان را کشتند و ترکان شکست خوردند و عامر به سوی جنید روانه شد که او را پذیره گشت و با او به راه افتاد. بر پیشاهنگان جنید عُمَارَة بن حُرَیم بود. چون به دو فرسنگی بیشکند رسید، سپاهیان و سواران ترک بر او تاختند و او به نبرد با ایشان درایستاد. نزدیک بود که جنید و همراهانش کشته شوند. آنگاه خدا او را پیروز گردانید و او روان شد تا به سپاه رسید. جنید پیروز شد و ترکان کشته شدند و خاقان به سوی او پیشروی کرد. ایشان در این سوی رزمان [خ: زریان، زریادن] از شارسانهای سمرقند، دیدار کردند و جنید برادرزاده خاقان را در این جنگ به اسیری گرفت و به نزد هشام فرستاد.

جنید در این جنگ مُجَشَّر بن مُزَاحِم سَلَمی را به جانشینی خویش بر مرو گماشته بود و سَوَزَة بن حَزْر تَمِیمی را بر بلخ. چون در این پهنه پیروز شد، گروهی را به نمایندگی خود به نزد هشام فرستاد. جنید پیروزمند به مرو بازگشت. خاقان گفت: پسری گزاف کار است که زر و سیم بی اندازه هزینه می کند؛ امسال او مرا شکست داد و سال آینده من او را درهم خواهم شکست.

جنید فرمانداران خود را برگماشت و همگی را از مُضَرِیّان برگزید. قَطَن بن قُتَیبه را بر بخارا گماشت، ولید بن قَعْقَاع عُبَیسی را بر هرات، حَبِیب بن مُرَّة عُبَیسی را بر پاسبانان خود و مسلم بن عبدالرحمان باهلی را بر بلخ. بر این یکی نصر بن سِیَّار فرمان می راند. او از باهلیان دوری می جست و این پیامد کینه ای بود که در جنگ بَرُوقان در میان ایشان پدید آمده بود. مسلم کسان به سوی نصر گسیل کرد و اینان هنگامی رسیدند که او در خواب بود و پیراهنی بر تن آویخته داشت و شلواری در پایش نبود. او را همان سان فراز آوردند. پیرمردی مضری گفت: او را بدین هنجار فراز آوردید! جنید مسلم را از فرمانداری بلخ برکنار کرد و یحیی بن ضبیعه را بر آن گمارد و بر خراج سمرقند شداد بن خلیل باهلی را.

یاد چند رویداد

در این سال معاویه بن هشام به جنگ تابستانی سوی چپ شد و سعید بن هشام به پیکار تابستانی سوی راست. این یکی خود را به کائساریا رساند. عبدالله بن ابی مریم در دریا جنگید. هشام بر همه توده‌های مردم از مصر و شام، حکم بن قیس بن مخزومه بن عبدالمطلب بن عتبہ متاف را گمارد.

نیز در این سال ترکان بر آذربایجان تاختند که حارث بن عمرو به پایداری در برابر ایشان درایستاد و شکست‌شان داد.

هم در این سال، هشام جراح بن عبدالله حکمی را بر ارمنستان گمارد و برادرش مصلحه بن عبدالملک را کنار گذارد. او به درون سرزمین خزر شد و از تفلیس بر آن تاخت و «شارسان سپید» ایشان (البیضاء) را گشود و تندرست بازآمد. خزران فراهم آمدند و نیروهای خود را بسیجیدند و به سوی سرزمین‌های اسلامی روی آوردند و این خود مایه کشته شدن جراح گشت که داستان آن به خواست خدا بازخواهیم راند.

نیز در این سال عبیده بن عبدالرحمان، کارگزار افریقیه عثمان بن نسعه را از فرمانرانی بر آندلس برکنار کرد و پس از او هیتیم بن عبید کنانی را برگمارد که در محرم سال ۱۱۱ / آوریل ۷۲۹م بدان سامان رسید و در ذی‌حجه همان سال / مارس ۷۳۰م درگذشت و روزگار فرمانرانی‌اش به ده ماه برآمد.

حج را در این سال ابراهیم بن هشام مخزومی با مردم به جای آورد. کارگزاران همان یادشدگان بودند به جز خراسان که جنید بر آن بود و ارمنستان که جراح بن عبدالله.

رویدادهای سال صد و دوازدهم هجری

(۷۳۰ میلادی)

کشته شدن جراح حکمی

در این سال جراح بن عبدالله حکمی کشته شد و انگیزه آن همان بود که یاد کردیم که به درون سرزمین خزران شد و شکستشان داد. چون شکست خوردند، اینان با ترکان در پهنه لان فراهم آمدند و جراح بن عبدالله با همراهان خود از شامیان به دیدار ایشان رفت. کارزاری هر چه سخت تر کردند که مردمان مانندش را ندیده بودند و هر دو سوی پایداری ورزیدند و خزران و ترکان از مسلمانان افزون آمدند و جراح و آنان که با وی بودند، در مرج اردبیل جان باختند. او برادرش حجاج بن عبدالله را بر ارمنستان گمارده بود.

چون جراح کشته شد، خزران بر تازیان چشم آزدوختند و در درون سرزمین های اسلامی فرورفتند تا به نزدیکی موصل رسیدند و کار بر مسلمانان دشوار گردید. جراح مردی نیکوکار و دانشمند از کارگزاران عمر بن عبدالعزیز بود که سخنسرایان در سوگ او سروده ها سر دادند. برخی گویند: کشته شدنش در بلنجر بود. چون گزارش کار او به هشام رسید، سعید خزشی را فراخواند و به او گفت: شنیده ام که جراح از برابر بت پرستان واپس نشسته است. گفت: ای سرور خدا گرایان،

هرگز. جراح خداشناس تر از آن است که واپس گریزد. او کشته شده است. گفت: رای تو چیست؟ گفت: مرا بر چهل ستور پیک روانه می سازی و سپس هر شبانه روز چهل مرد به یاری من می فرستی. آنگاه چگونگی را برای فرماندهان و فرمانداران می نویسی.

هشام چنان کرد و حشری روان شد و به هر شهری رسید، مردم را به پیکار برشوراند و کسانی که دلبسته نبرد به راه خدا بودند، پاسخش می گفتند. چنین کرد تا به شهر ارزن رسید. در اینجا گروهی از یاران جراح با او دیدار کردند و در سوگ او گریستند و او نیز گریه سرداد و ایشان را هزینه بخشید و با خود برگرداند. هر کس از یاران جراح را می دید، با خود برمی گرداند. به خلّاط رسید و دید که در برابر او سخت استوار و پاسداشته است. آن را در میان گرفت و گشود و غنیمت های آن را در میان یارانش بخش کرد و سپس از خلّاط روان شد و دژها و پادگان ها را یکایک بگشود تا به شهر بَزْدَعَه رسید و در آن فرود آمد.

در این هنگام پسر خاگان در آذربایجان سرگرم پیکار و کشتار و چپاول گری و اسیرگیری بود و شهر ورثان [خل: روئاب] را در میان گرفته می داشت. حشری ترسید که آن را بگیرد. یکی از یاران خود را نهانی به نزد مردم ورثان فرستاد و گزارش داد که به یاری ایشان می شتابد. از ایشان می خواست که پایداری ورزند. پیک روانه شد. یکی از خزران او را دید. او را گرفتند و از کارش پرسیدند. او گزارش داد و راست گفت. به وی گفتند: اگر آنچه می فرماییم، انجام دهی، تو را گرامی بداریم و آزاد سازیم و گرنه بکشیم. گفت: چه می خواهید؟ گفتند: به مردم ورثان بگو که یار و یآوری ندارید و کسی نیست که این درد از دل تان بردارد. به ایشان پیشنهاد کن که شهر خود را به ما سپارند. او پذیرفت. چون به نزدیک شهر رسید، در جایی ایستاد که مردم آوازش را می شنیدند. گفت: مرا می شناسید؟ گفتند: آری، بهمانی. گفت: پس بدانید که حشری به چنین و چنان جایی رسیده است و سپاهیان گران او را همراهی می کنند؛ شما را می فرماید که شارسان را پاس بدارید و بردباری کنید که در همین یکی دو روز به یاری شما خواهد رسید. مردم آوازهای خود را به تکبیر و سپاس خدا بلند کردند.

خزران آن مرد را کشتند و از شهر ورثان واپس نشستند و حشری با سپاهیان بدانجا

رسید و دید که هیچ کس نمانده است. در پی خزران روانه اردبیل شد. خزران از آن کوچیدند و حرشی در باژرؤان فرود آمد. سواره‌ای بر چرمه‌ای^۱ به نزد او آمد و او را درود گفت و پرسید: فرماندار، می‌خواهی پیکار کنی و غنیمت به چنگ آوری؟ گفت: چه گونه؟ گفت: اینک ده هزار سپاهی خزران که پنج هزار تن از خاندان‌های مسلمان را به اسیری یا بردگی گرفته‌اند و در چهار فرسنگی فرود آمده‌اند.

حرشی به شب هنگام روانه شد و سپیده‌دم بر سر ایشان رسید و دید که همگی خفته‌اند. با دمیدن سپیده ایشان را فروگرفت و مسلمانان شمشیر در میان ایشان گذاردند. خورشید بر ندمیده بود که همگی کشته شدند به جز یک مرد که وارheid. حرشی مسلمانانی را که در بند ایشان بودند، وارهند و ایشان را به سوی باژرؤان برگرفت. چون به درون این شهر شد، آن مرد که بر اسب سپید به نزد او آمده بود، فرارسید و درود فرستاد و گفت: اینک ارتش خزران با دارایی‌های مسلمانان با خاندان جراح پهلوان و فرزندان در جایی چنین و چنان. حرشی به سوی ایشان روانه شد. به خود نیامده بودند که مسلمانان را بر سر خویش دیدند که شمشیر در میان ایشان گذاشتند و تا جایی که خواستند، کشتند و جز اندکی وانرheidند. زنان و مردان مسلمان را که گرفتارشان بودند، وارهندند و دارایی‌ها را بازپس گرفتند و حرشی فرزندان جراح را برگرفت و گرامی داشت و بنواخت و همه را به باژرؤان برد.

گزارش کار او با خزران به گوش پسر پادشاه‌شان رسید. سپاهیان خود را نکوهید و بدگفت و به سستی و ناتوانی نامبردارشان کرد. آنان همدگر را به جنگ برشوراندند و به او پیشنهاد کردند که نیروهای خود را گرد آورد و به جنگ حرشی بازگردد. او یارانش را از پهنه‌های آذربایجان فراهم آورد که سپاهیان بسیار بر او گرد آمدند و حرشی نیز روانه شد و دو لشکر با یکدیگر دیدار کردند و در سرزمین برزند به پیکار با هم برخاستند و سخت‌ترین و گران‌ترین پیکار به راه انداختند. مسلمانان اندکی واپس نشستند و

۱. چرمه: اسب سپید. فردوسی می‌گوید:

چراننده کرکس اندر نبرد
فشانده خون بر ابر سیاه

چمانده چرمه هنگام گز
فزانده باد آوردگاه

حرفشی ایشان را به جنگ برآغالید و به پایداری فراخواند. به جنگ بازگشتند و هر چه مردانه تر کوشیدند. اسیران مسلمان که در دست خزران بودند، آواز خود را به دادخواهی برافراشتند و تکبیر و ستایش خدا گفتند و نیایش کردند. در این هنگام بود که مسلمانان همدگر را بر پیکار دلیر ساختند و همگی به درد بر اسیران گریستند و به سختی هر چه بیش تر با دشمنان کوشیدند که شکست خوردند و رو به گریز نهادند و مسلمانان سر در پی ایشان گذاشتند تا به رود ارس رسیدند و سپس بازگشتند و همه آنچه را در لشکرگاه ایشان (از غنیمت‌ها و دارایی‌ها) بود، به جنگ آوردند و اسیران و گرفتاران را آزاد ساختند و همه را به باژروان بردند.

سپس پادشاه خزران همه کسانی را که از لشکریانش بدویپوسته بودند، گرد آورد و ایشان را به سوی حرفشی بازگرداند و بر کران رود بیلقان فرود آمد. گزارش به حرفشی رسید و او با سپاهیان مسلمان به سوی وی روان گشت و آنان را بر کران بیلقان دریافت. در آنجا با همدگر دیدار کردند. حرفشی بر مردم فریاد کشید و ایشان تازشی راستین بردند و رده‌های خزران را از هم دریدند. او تازش‌های پیاپی برد و خزران به هنجاری شگرف بردباری کردند و سپس شکست خوردند و رو به گریز نهادند. آنان که به رود اندر، خفه شدند، از کشتگان افزون بودند.

حرفشی غنیمت‌ها را گرد آورد و به باژروان بازگشت و آنها را بخش کرد و پنج یک را به نزد هشام بن عبدالملک فرستاد و آگاهش ساخت که خدا چه پیروزی‌ها ارزانی مسلمانان داشته است. هشام برای او نامه نوشت و از او سپاس گزارد. او در باژروان ماند و در اینجا نامه هشام به دستش رسید که فرمان می‌داد به نزد او بازگردد. هشام برادرش مسلمة بن عبدالملک را بر ارمنستان و آذربایجان گمارد. مسلمة به این سرزمین رسید و در زمستان با سرمای سخت، به پیگرد ترکان پرداخت تا از باب درگذشت.

نبرد جنید در شعب

در این سال جنید به جنگ بیرون شد و آهنگ تخارستان کرد و عمارة بن حُریم

را با هژده هزار مرد جنگی روانهٔ تخارستان ساخت و ابراهیم بن بَشام لیشی را با ده هزار جنگاور به سوی دیگر ترکان به شور آمدند و به سمرقند شدند که سوره بن حر بر آن فرمان می‌راند. سوره برای جنید نوشت: خاقان ترکان را برآغالیده است و من به نبرد ایشان بیرون رفته‌ام و نتوانسته‌ام باروی سمرقند را پاس بدارم؛ به یاری‌ام بشتاب، مرا دریاب!

در این هنگام بود که جنید به مردم فرمان داد که از رود بگذرند. مُجَشَّر بن مُزَاجِم سلمی و ابنِ یسْطام اَزْدی و دیگران به سوی او برخاستند و گفتند: ترکان همانندان دیگر مردم نیستند؛ با تو در یک رده پیکار نمی‌کنند و نبرد را در یک پیشروی به سر نمی‌آورند به ویژه که تو اکنون سپاهیان را پراکنده‌ای چه مسلم بن عبدالرحمان در پیرو است، بَخْتِری به هرات اندر است، عُمارة بن حُریم از اینجا به دور است و در تخارستان به سر می‌برد و خداوندگار خراسان با سپاهانی کم‌تر از پنجاه هزار مرد جنگی از رود گذر نمی‌کند. به عماره بنویس تا به یاری تو آید؛ درنگ می‌کن و شتاب را کناری بگذار. گفت: چه گونه سوره را با مسلمانان همراهش در کام دشمنان فرو گذارم؟ اگر تنها با بنی مُزّه یا همراهان شامی خود می‌بودم، گذر می‌کردم. آنگاه سروده‌ای بدین گونه برخواند:

أَلَيْسَ أَحَقُّ النَّاسِ أَنْ يَشْهَدَ الْوَعَى وَأَنْ يُقْتَلَ الْإِبْطَالُ ضَخْمًا عَلَى ضَخْمٍ

یعنی: آیا پهلوانان سزاترین مردم نیستند که در پهنهٔ پیکار باشند و از کشته‌های ایشان پشته‌ها ساخته شود؟
باز گفت:

مَا عِلَّتِي مَا عِلَّتِي مَا عِلَّتِي إِنْ لَمْ أَقَاتِلْهُمْ فَجُرُّوا لِمَتِي

یعنی: مرا چه درد است چه درد است چه درد است؟ اگر با ایشان پیکار نیازم‌ایم، گیسوانم را جدا سازید.

از رود گذشت و در «کش» فرود آمد و آمادهٔ رفتن گشت. گزارش رفتن او به ترکان رسید و ایشان چاه‌های راه‌کش را کور کردند. جنید گفت: کدام راه برای رسیدن به سمرقند بهتر است؟ گفتند: «راه سوخته» («مُخْتَرَقَه»). مجشر گفت: کشته شدن با

شمشیر بهتر از کشته شدن به آتش است. «راه سوزان» درخت و چوب و خس و کاه و خاشاک بسیار دارد و دو سال است که آن را نکاشته‌اند. اگر از این راه به دیدار خاقان شویم، همه را آتش زند و مارا با آتش و دود بسوزاند؛ از راه گردنه (عَقَبَه) روان شو که میان ما با او برابر است. جنید راه گردنه را در پیش گرفت و از کوه بالا رفت. مجشر لگام باره او را گرفت و گفت: از دیرباز شنیده‌ایم که می‌گفته‌اند: مردی پرهزینه از قیس پدیدار خواهد شد و سپاهی از لشکریان خراسان بر دست او نابود خواهد گشت. جنید گفت: چندان که پهلوانانی چون تو در میان ما باشند، باکی نیست. او در بُن گردنه شب را به روز آورد و سپس مردم را برداشت و برد تا میان او با سمرقند چهار فرسنگ ماند. آنگاه به درون درّه رفت. خاقان با سپاهی گران، به هنگام بامداد، بر او تاخت. سفدیان و چاچ و مردم فرغانه با لشکری از ترکان به سوی او پیشروی آغاز نهادند. خاقان بر پشاهندگان تاخت که عثمان بن عبدالله بن شخیر فرماندهی ایشان به دست می‌داشت. اینان به لشکرگاه بازگشتند و ترکان در پی‌شان بودند که از هر سویی روی به تازش آوردند. جُتید تمیمیان و ازدیان را در بال راست جای داد، مردم رَیعه را در بال چپ در سوی کوه، بر سواران برگستواندار بنی تمیم عبیدالله بن زُهَیر بن حَیَّان را گمارد، بر سواران بی‌برگستوان عمرو بن جِرْقَاش مَنقَری، بر سپاه بنی تمیم عامر بن مالک جَمَّانی، بر ازدیان عبدالله بن بَسطام بن مسعود بن عمرو و بر سواران برگستواندار و بی‌برگستوان فَضَیل بن هَئاد و عبدالله بن حَودان را.

اینان دیدار کردند و کارزار آغاز نهادند و جنگاوران بال راست‌شان به سوی دشمن پیش رفتند از آن رو که بال چپ‌شان در تنگنا بود. حسان بن عبیدالله بن زُهَیر در برابر پدرش پیاده شد. پدر فرمود که سوار شود و او سوار شد. دشمنان آهنگ رزمندگان بال راست ایشان کردند و جنید به نصر بن سَیَّار فرمود که به یاری ایشان بشتابد. وی و همراهانش بر دشمنان تاختند که ایشان را چند پاره ساختند و پس راندند. سپس بر ایشان تازش آوردند و عبیدالله بن زُهَیر و ابن جِرْقَاش و فَضَیل بن هَئاد را کشتند. رزمندگان بال راست جنبشی کردند و سپاهیان همچنان در دل آن لشکر ایستاده بودند. او روی به سوی بال راست آورد و در زیر درفش ازدیان ایستاد، چه ایشان را رنجانده بود.

پرچمدار به وی گفت: ما برای این کشته نمی‌شویم که تو ما را گرامی بداری [تو نیز خواهان دل‌جویی ما نیستی] بلکه می‌دانی که تا یک تن از ما زنده باشد، دشمن به سوی تو راه نیابد؛ اگر پیروز شویم به سود تو باشد و اگر نابود گردیم، اشکی برای ما نخواهی افشاند. هژده مرد آن درفش را پیایی برداشتند و کشته شدند. در آن روز هشتاد رزمنده از دی کشته شدند.

مردم چندان پایداری ورزیدند که به ستوه آمدند و شمشیرها از بریدن واماندند. بردگان‌شان چوب‌ها بریدند و جنگیدند تا هر دو سوی رزمنده بی‌فگردند. آنگاه جنگاوران تن به تن با هم گلاویز گشتند و سپس جدا شدند. از ازدیان اینان کشته شدند: عبدالله بن یسّطام، محمد بن عبدالله بن خودّان، حسن بن شیخ، فضیل سوارکار و یزید بن فضل حدّانی. یزید حج گزارد و در حج خود صد و هشتاد هزار [درم] هزینه کرد و به مادرش گفت: خدا را بخوان که مرا جانبازی ارزانی دارد. مادر خدا را خواند ولی از هوش رفت. یزید سیزده روز پس از بازگشت از حج کشته شد. نصر بن راشد عبدی نیز کشته شد. او برزنش درآمده بود با اینکه مردم در این هنگام گرفتار کارزار بودند. به زن خود گفت: چون ابوضمره را در پارچه‌ای پشمین با پیکری سر تا پای خونین به نزد تو آورند، چون باشی؟ زن گریبان درید و شیون آغاز نهاد. مرد گفت: بس کن؛ از بس دل‌باخته فراخ چشمان بهشتی (حور عین) ام، اگر همه زن‌های جهان بر من زاری کنند و در دامنم آویزند از ایشان رخ برتابم! بازگشت و جنگید و کشته شد و جان به راه جانان باخت که درود خدا بر او باد.

مردم در همین کار بودند که اینک خاک و گردی به آسمان برخاست و دوا سب نمودار شدند. آوازدهنده جنید آواز داد: به زمین چسبید، به زمین! او پیاده شد و مردم پیاده گشتند. سپس آواز داد: هر کس به هنجار خود به درون سنگر شود و به کنده‌ای پناهد. ایشان به کنده‌ها پناه بردند و از دشمنان جدا شدند. از ازدیان صد و نود کس کشته شدند. کارزار ایشان به روز آدینه بود. چون شب فرارسید، خاقان به هنگام نیمروز آهنگ ایشان کرد و جایی آسان‌تر (برای جنگ) از جایگاه مردم بکر بن وایل، به فرماندهی زیاد بن حارث، ندید. آهنگ ایشان کرد. چون به ایشان رسیدند، بکریان

تاختن آوردند و دشمنان در برابر ایشان واپس گریختند و جُنید سر بر زمین گذارد و خدای را نماز برد و جنگ هر چه پیش تر به سختی گرایید.

کشته شدن سَورَة بن الحر

چون پیکار به دشواری گرایید و جنید سختی نبرد را دید، با یاران خود رای زد. عبیدالله بن حَبِیب به وی گفت: یکی از دو کار برگزین؛ نابودی خودت یا نابودی سورَة بن حر. گفت: نابودی سورَة برایم آسان تر است. گفت: برای او بنویس که بامردم سمرقند به یاری تو آید زیرا چون روی به تو آورد و ترکان این را بدانند، به سوی او روی آورند و با وی درآویزند. جنید برای او نامه نوشت و فرمود که فراز آید. حُلَیس بن غالب شیبانی به سورَة گفت: ترکان میان تو با جنید جای دارند؛ اگر بیرون روی، بر تو تازند و تو را بریابند. سورَة برای جنید نوشت: نمی توانم بیرون آیم. جنید برایش نوشت: ای زاده زن گندناک! بیرون آی و گرنه شَدَاد بن حُلَید باهلی را بر سرت فرستم که تو را فراز آورد (شَدَاد با او دشمن بود)؛ بیرون آی و کرانه آب را بچسب و از آن جدا مشو. او آهنگ رفتن کرد و گفت: چون بر کرانه رود روم در دو روز نرسم با اینکه میان من و او در این سوی بیش از یک شب راه نیست؛ چون مرد خاموش گردد، روانه شوم.

گزارش گران ترک آمدند و گفتار سورَة را به ایشان رساندند. سورَة کوچید و موسی بن اسد حَنْظَلِی را به جای خود بر سمرقند گماشت. او با دوازده هزار مرد جنگی رهسپار شد. بامداد بر چکاد کوه بود. خاقان به هنگام بامداد او را پذیره گشت و او در این زمان سه فرسنگ پیموده بود و میان وی و جنید یک فرسنگ بود. جنگ به سختی گرایید و ایشان بردباری نمودند.^۱ غوزک به خاقان گفت: امروز داغ است؛ با ایشان کارزار مکن تا جنگ افزارها بر تن ایشان تفتیده گردد و از گرما به ستوه شان آورد. او رو به رزم ایشان آورد و در خاشاک ها آتش افکند و میان ایشان با آب جدایی انداخت. سورَة به عبادَه گفت: ای ابوسلیم، چه می بینی؟ گفت: چنین می پندارم که ترکان خواهان

۱. نمودند: نشان دادند. جز بدین معنی به کار نرود.

غنیمت‌اند؛ پس اسب‌ها را پی کن و کالاها بسوزان و شمشیر از نیام برکش که در این هنگام راه ما را بازگذارند و اگر بازمان دارند، نیزه‌ها برافرازیم و پیشروی کنیم و راه خود بگشاییم؛ فرسنگی بیش نیست و مابه زودی به سپاهیان می‌رسیم. سوره گفت: نه من می‌توانم چنین کاری کنم و نه بهمان و باستار و نه بیستاران^۱. چندین کس را نام برد و افزود: سواران را گرد می‌آورم و ایشان را می‌گویم چه تندرست مانم چه نابود گردم.

مردم را گرد آورد و تازش برد. ترکان واپس نشستند و گرد و خاک به آسمان برخاست و کسی را ندیدند. در پشت سر ترکان زبانه‌های آتش بود که در آن افتادند. دشمنان فرو افتادند و مسلمانان در پی ایشان؛ و سوره فروافتاد و رانش درهم شکست و مردم پراکنده شدند. ترکان ایشان را کشتار کردند و جز دو هزار یا هزار مرد جنگی، کسی از ایشان وانهید. یکی از رهیدگان عاصم بن عُمر سمرقندی بود. حُلَیس بن غالب شیبانی جان باخت و مهلب بن زیاد عَجَلی با هفتصد کس به روستای مرغاب گرایید و ایشان در کاخی در این روستا فرود آمدند. آشکند خداوندگار NSF با سواران، همراه غوزک، بر سر ایشان آمد و غوزک زینهارشان داد. قُرَیش بن عبدالله عبدی گفت: بر ایشان اعتماد نکنید؛ چون شب شود، بر ایشان بیرون آییم تا به سمرقند رسیم. نافرمانی او کردند و بر زینهار فرود آمدند و غوزک ایشان را به نزد خاقان برد که گفت: زینهار غوزک را استوار نمی‌دارم. وجف بن خالد و مسلمانان با او جنگیدند و همگی (به جز هفده تن) کشته شدند که از این میان سه تن را زنده ماندند.

سوره در میان زبانه‌های آتش کشته شد. چون او کشته شد، جنید از درّه بیرون آمد و یگراست راهی سمرقند گشت. خالد بن عبدالله به وی گفت: برو و بشتاب. مُجَشَّر به او گفت: فرود آی و لگام اسپش بگیر^۲. او فرود آمد و مردم فرود آمدند. هنوز همه فرود نیامده بودند که ترکان پدیدار گشتند. مجشر گفت: اگر ما را دیدار می‌کردند و ما رهسپار

۱. باستار، بیستار: فلان، بهمان. در طبس گلشن به صورت جمع به کار می‌برند و می‌گویند: فلان و بیستاران.

۲. عبارت متن: أَنْزِلْ وَ خُذْ بِلِجَامِ دَابَّتِي. گمان می‌رود چنین باشد: أَنْزِلْ؛ وَ أَخَذَ بِلِجَامِ دَابَّتِي. یعنی: به او گفت: فرود آی؛ آنگاه لگام اسپش بگیر.

می‌بودیم، نابود نمی‌شدیم؟ چون بامداد شد، برجستند و مردم به جنب و جوش درآمدند. جنید گفت: ای مردم، شما را آتش در میان گرفته است. بازگشتند و جنید آواز داد: هر برده‌ای که مردانه پیکار کند، آزاد باشد. بردگان چنان جانانه جنگیدند که مردم در شگفت شدند. از آنچه دیدند، شاد گشتند و مردم بردباری کردند تا دشمنان شکست خوردند و به راه خود رفتند. موسی بن قَعْرَاء به مردم گفت: بدانچه از بردگان دیدید، شاد گشتید! شما را با ایشان روزی [یا: نبردی] سخت در پی است.^۱

جنید رهسپار سمرقند شد و زنانی را که همراه سوره بودند، به مرو برد و چهار ماه در سفد ماند. رایزن خراسان در کارهای رزمی مجشر بن مزاحم و عبدالرحمان بن صُبُح خَزَقی و عبیدالله بن حَبِیب هجری بودند. مجشر مردم را در زیر درفش‌های‌شان گرد می‌آورد و پادگان‌ها پایه می‌گذارد که هیچ کس در این کار بینش او را نداشت. عبدالرحمان چنان بود که چون کاری سترگ و سخت فراز می‌آمد و جنگ به فرسایش می‌گرایید، کس به خوبی او رای نمی‌زد. عبیدالله کار بسیج برای جنگ را به دست داشت. مردان دیگری از وابستگان نیز، رای و بینش و دانش ایشان را در کارهای رزمی داشتند؛ از این میان: فضل بن بسام وابسته لیث، عبدالله بن ابی عبدالله وابسته سُلَیم و بَخْتَرِی بن مُجَاهِد وابسته شَیْبَان.

چون ترکان روانه شدند، جنید نَهَار بن تَوْسَعَه (مردی از بنی تیم‌اللّات) و زَیْل بن سُؤید مَرُوی را به نزد هشام روانه کرد و برای او نوشت: سوره نافرمانی من کرد؛ او را فرموده بودم که بر کران آب ره پوید ولی او نکرد و یارانش از او پراکندند و گروهی در کش به نزد من آمدند و گروهی به نفس و دسته‌ای به سمرقند شدند و سوره با ماندگان سپاهش جان بر سر این کار نهادند.

هشام چگونگی را از نهار بن توسعه پرسید. او آنچه دیده بود، به وی گزارش داد. هشام برایش نوشت: تو را با ده هزار سپاهی از کوفیان و ده هزار جنگاور از بصریان گسیل کردم و سی هزار نیزه به تو دادم و همین شمار سپر به تو سپردم؛ بخشش‌های

۱. إِنَّ لَكُمْ مِنْهُمْ لَيَوْمًا أَرْوِيَان. خ: ل: آرونان، آرونانی.

جنگاوران جدا کن که تو را آماجی در کارنامزد کردن بخشش برای پانزده هزار کس نباشد [یا: راهبندی نباشد]^۱. چون هشام شنید که سوره کشته شده است، گفت: همگی خداراییم و همگی به سوی او باز می‌گردیم (بقره ۱۵۶/۲)؛ سوره در خراسان از دست‌مان رفت و جراح در باب.

در آن روز نصر بن سیار به خوبی جنگید. جنید به هنگام بودن در شعب، مردی را فرستاد و گفت: بنیوش تا مردمان چه می‌گویند و چه گونه روزگاری می‌گذرانند. رفت و آمد و گفت: دیدم که شادند و جان‌های‌شان پاکیزه است؛ سروده‌ها می‌سرایند و قرآن می‌خوانند. جنید شاد شد.

عُبَید بن حَاقِم بن نُعْمَان گوید: [در خواب] میان زمین و آسمان سرپرده‌ها دیدم و پرسیدم: از آن کیست؟ گفتند: از آن عبدالله بن یسّطام و یارانش. فردای آن شب کشته شدند. مردی دیگر گفت: روزگاری پس از آن از آنجا گذشتم و بوی مشک شنیدم^۲.

جنید در سمرقند ماند و خاقان روانه بخارا شد که قطن بن قتیبة بن مسلم بر آن فرمان می‌راند. جنید از ترکان بر قطن ترسید و با یاران خود رای زد؛ گروهی گفتند: در سمرقند فرود می‌آییم؛ گروهی گفتند: رهسپار می‌شویم و به رَیْنَجَن و سپس به کیش می‌رویم و به نَسَف می‌پیونددیم و از آنجا به سرزمین رَم ره می‌پویم و در آمل فرود می‌آییم و راه را بر او می‌گیریم.

با عبدالله بن ابی عبدالله وابسته بنی سلیم رای زد و گفته‌های ایشان به او گزارش داد. عبدالله از او پیمان گرفت که با آنچه می‌گوید، ناسازگاری نکند و هر چه را در باره رفتن و کوچیدن می‌فرماید، به کار ببرد. جنید گفت: چنین کنم. عبدالله گفت: از تو می‌خواهم که چند کار انجام دهی. جنید گفت: چه باشد؟ عبدالله گفت: هر جا فرود آیی، به درون کنده شوی؛ برداشتن آب را از یاد نبری اگر چه بر کران رود باشی؛ در

۱. عبارت متن: فَأَقْرُسُ فَلَا غَايَةَ لَكَ فِي الْقَرْيَةِ لِخَمْسَةِ عَشَرَ أَلْفًا. شادروان پاینده چنین برگردانده است:

مقرری معین کن. مانعی نیست که برای پانزده هزار کس مقرری لمقرری معین کنی (۴۱۲۶/۹).

۲. «بوی» با فعل «شنیدن» به کار می‌رود. بانو پروین اعتصامی می‌فرماید:

من بس گرسنه خفتم و شب‌ها مشام من بوی طعام خانه همسایه را شنید

کوچیدن و فرود آمدن از من فرمان بری. جنید گفت: چنین باشد. عبدالله گفت: اما آنچه به تو گفته‌اند که در سمرقند بمانی تا نیروهای کمکی به یاری‌ات آیند، نیروهای کمکی دیر خواهند کرد. اما آنچه دربارهٔ پیمودن از راه کیش و نَسَف گفته‌اند، اگر مردم را از بیراهه ببری، نیروی ایشان درهم شکنی و در برابر دشمنان سست‌شان گردانی و خاقان بر تو گستاخ گردد. امروز او آهنگ ستیز و گشودن بخارا کرده ولی باز کردن آن را نیارسته است؛ اگر از بیراهه روان شوی، به مردم بخارا گزارش رسد که چه کرده‌ای و ایشان خود را به دشمنان سپارند؛ اگر از شاهراه رهسپار شوی، دشمن از تو هراسان گردد؛ رای پسندیده در نزد من این است که زنان و کودکان کشته شدگان در کنار سوره را برگیری و ایشان را بر خاندان‌های‌شان بخش کنی و با خود ببری چه با کردن این کارها، امید می‌برم که خدا تو را بر دشمنت پیروز گرداند؛ همهٔ کسانی را که در سمرقند مانده‌اند (هر کدام را) هزار درم و اسپی می‌بخشی.

جنید بر پایهٔ رایزنی او کار کرد و عثمان بن عبدالله بن شیخیر را به جانشینی خود بر سمرقند گمارد و چهارصد سوار و چهارصد پیاده در دسترس او گذارد. مردم عبدالله بن ابی عبدالله را دشنام دادند و گفتند: جز نابود کردن ما آماجی ندارد. جنید بیرون شد و زنان و کودکان را با خود برگرفت و اشْحَبِ بْنِ عُیَیْدِ خَنْظَلِی را با ده تن از پیشاهنگان گسیل کرد و گفت: هر گامواره [منزل، مرحله] را که پیمایی، مردی را به نزد من فرستی تا تا گزارش کارها را برایم بیاورد. جنید روانه شد و شتاب ورزید. عطای دبوسی به وی گفت: بنگر پیرترین مرد سپاه کیست؛ او را جامهٔ سراسری رزم بپوشان و آراسته به شمشیر و سپر و تیردان و تیر و نیزه گردان و آنگاه گام به گام او بران؛ زیرا ما که پیاده‌ایم، تاب و توان رفتن تند و جنگ چابک نداریم. جنید چنان کرد. برای مردم پیشامدی رخ نمود تا از جاهای هراسناک بیرون رفتند و جنید به نزدیکی «طَوَاوِیس» رسید. خاقان در روز یکم رمضان ۱۷/ نوامبر ۷۳۰م در کَزْمِیْنَه بر سر او آمد و در میانه جنگ افتاد. عبدالله بن ابی عبدالله خندان به نزد او آمد. جنید گفت: نه جای خندیدن است. عبدالله گفت: سپاس خدا که اینان در کوهستان‌های هراسناک و دشت‌های درشتناک^۱ بر سر تو

۱. برگرفته از منوچهری دامغانی است:

نیامدند بلکه هنگامی فرارسیدند که تو به درون سنگرها شدی و روز به پایان رسید و ایشان سست و خسته‌اند و تو پر توش و توان. اندکی جنگیدند و سپس بازگشتند. آنگاه او به جنید گفت: بکوچ که خاقان می‌خواهد که تو بمانی تا هرگاه بخواهد، بر سر تو تازد.

روانه شد و عبدالله فرماندهی دنباله به دست گرفت. آنگاه او را فرمود که فرود آید و جنید فرود آمد. عبدالله گفت: چنین می‌یوسم که خاقان بر دنباله آسیب رساند و امروز بر ایشان تازد؛ آن را با مردان جنگ آزموده استوار سازید. جنید ایشان را نیرومند ساخت. ترکان آمدند و بر دنباله تاختند و کارزار کردند؛ جنگ به سختی گرایید و مسلم‌بن‌آخوژ یکی از بزرگان ترک را کشت که از آن شگون بد زدند و از طواووس بازگشتند و مسلمانان رهسپار شدند و روز مهرگان ۱۶/ مهر، ۸ اکتبر ۷۳۰م به درون بخارا رفتند. مردم با درم‌هایی بخارایی ایشان را پذیره شدند و او ده ده به ایشان بخشید.

عبدالمؤمن بن خالد گوید: پس از مرگ عبدالله بن ابی‌عبدالله او را در خواب دیدم که می‌گفت: زَيْدَةُ مِنَ الرَّبِّدِ، صَنْبُورٌ مِنْ صَنْبُورٍ، قُلٌّ مِنْ قَلٍّ، هَيْفَةٌ مِنْ الْهَيْفِ. هیفه گفتار است، قل بوزینه است و صنبور آن است که برادر ندارد یا چسبیده‌خاندان دیگری است.

سپاهیان از کوفه به یاری جنید آمدند. او حَوْثَرَةَ بن زید عنبری را با کسانی که داوخواه شدند با ایشان گسیل کرد. برخی گویند: نبرد شعب در سال ۷۳۱/۱۱۳م بود. نصر بن سیار به یاد نبرد شعب سرود:

إِنِّي نَشَأْتُ وَحُسَادِي دُؤُو عَدَدٍ	يَا ذَا أَلْتَعَارِجِ لَا تَنْقُصْ لَهُمْ عَدَدًا
إِنْ تَحْشُدُونِي عَلَى مِثْلِ أَلْبَلَاءِ لَكُمْ	يَوْمًا فَيُثَلِّ بِلَاثِي بَعْرَ لِي أَلْحَسَدَا
يَأْتِي أَلَا لَهُ الَّذِي أَعْلَى بِقُدْرَتِهِ	كَفَيْ عَالِيَكُمْ وَأَعْطَى فَوْقَكُمْ عَدَدًا

→ بِبَرِّمِ این درشتناک بادیه
 ۱. چنان که دیده می‌شود (با نگرش به ۱۷ نوامبر)، این تاریخ راست نمی‌آید. در تقویم‌های ما، ۱۶ مهر برابر با ۸ اکتبر است.

أَزْمِي الْغَدَاةَ بِأَفْزَاسٍ مُكَلَّمَةٍ حَتَّى أَتَّخِذَنَّ عَلَى حُسَادِيهِنَّ يَدَا
مَنْ ذَا الَّذِي مِنْكُمْ فِي الشَّعْبِ إِذْ وَرَدُوا لَمْ يَتَّخِذْ حَوْمَةً أَلَا تُقَالِ مُعْتَمِدَا
هَلَّا شَهِدْتُمْ دِفَاعِي عَنْ مُجَنِّدِكُمْ وَقَعَ أَلْقَنَا وَ شَهَابُ الْحَزْبِ قَدْ وَقَدَا

یعنی: من بزرگ شدم و به بار آمدم و رشکبرانم در شمار افزون بودند؛ ای خدای بخشنده پایگاه‌ها، شمار ایشان کم‌تر مفرمای. اگر برای پیکاری مانند پیکار شما روزی از روزها بر من رشک می‌برید، چون من کسی با نبرد جانانه‌ای که می‌کند، رشک دیگران را برمی‌انگیزاند. خدایی که به نیروی خود برتر شد، جز این را نمی‌خواهد که نیزه من از همه شما سرفرازتر آید^۱ و توش و توان و رزم ابزار و نیروی من از شما افزون‌تر باشد. دشمنان را سوار بر سمندان لگام بسته برگستواندار فرومی‌کوبم تا بر دشمنان رشکبر چیره آیند و برتر شوند. کدام یک از شما به هنگام آمدن ایشان به «شُعْب» در آنجا بود؟ کدام یک از شما بود که زین و پالان و بار و بنه را پناهگاه خود ساخت؟ چرا پدافند من از جنیدتان را ندیدید که نیزه‌ها همی فرود آمدند و آتش از آوردگاه زیانه می‌کشید.

ابن عریس در ستایش نصر سرود:

يَا نَصْرُ أَنتَ فَتَى نِزَارٍ كُلِّهَا فَلَكَ الْمَآئِزُ وَالْأَفْعَالُ الْأَزْفَعُ
فَرَجَعْتَ عَنْ كُلِّ الْقَبَائِلِ كَرْبَةً بِالشَّعْبِ جِنِّ تَخَاضَعُوا وَ تَضَفُّعُوا
يَوْمَ الْجُنَيْدِ إِذَا أَلْقَنَا مُتَسَاجِرٌ وَالنَّحْرُ دَامَ وَ الْخَوَافِيُّ تَلْمَعُ
مَا زِلْتُ تَزْمِينُهُمْ بِنَفْسٍ حُرَّةٍ حَتَّى تَفَرِّجَ بِجَمْعِهِمْ وَ تَصَدَّعُوا
فَالنَّاسُ كُلُّ بَغْدَا عَتَقَائِكُمْ وَ لَكَ الْمَكَارِمُ وَالْمَتَالِي أَجْمَعُ

یعنی: ای نصر، تو جوانمرد و سرور همه نزاریانی؛ بزرگواری‌ها در تو گرد آمده‌اند و برترین کارها را تو سامان می‌دهی. از همه تبارها اندوهی زدودی و این به روز «پیکار درّه» بود که همگی سر فرود آوردند و بر خود لرزیدند. روز جنید که نیزه‌ها در همدگر

۱. گویا از ۱۲ بند سرور سخسرایان صیوری است:

شهنشاهی که دین از وی سرافراز است و او بیلا

شگفتی بین که رمح کفرش از سر سرفراز آید

فرو رفته بودند و از گلوها خون می‌بارید و درفش‌های سرخ در وزیدن بودند. پیوسته با جانی پاک و آزاد ایشان را فروکوفتی تا گروه‌شان بگسست و کارشان درهم شکست. پس از آن همه مردم آزادشدگان شمایند؛ و پایه‌های برتر و بزرگواری‌ها ویژه توست.

یاد چند رویداد

در این سال معاویه بن هشام به جنگ تابستانی شد و خروشنه را گشود.

حج را ابراهیم بن هشام مخزومی با مردم برگزار کرد. به گفته برخی سلیمان بن هشام بن عبدالملک برگزار کرد.

در این سال، پس از درگذشت هِیْثَم، آندُلُسیّان فرمائیهِ‌شان محمد بن عبدالملک اَشْجَعی را بر خود فرماندار ساختند. دو ماه فرمان راند و پس از او عبدالرحمان بن عبدالله غَافِقِی بر سر کار آمد.

کارگزاران در این سال همانان بودند که در سال گذشته یاد شدند.

در این سال، این کسان درگذشتند: رَجاء بن حَیْوَه در قُشَین، مَکْهُول ابو عبدالله شامی فقیه، عبدالجبار بن وایل بن حُجْر خَضَرَمی. پدرش هنگامی مرد که مادرش او را باردار بود. هر چه از پدرش «روایت» می‌کنند، بریده (منقطع) است.

[واژه تازه پدید]

حَیْوَه: به فتح حای بی نقطه و سکون یای دونقطه‌ای در زیر.

رویدادهای سال صد و سیزدهم هجری

(۷۳۱ میلادی)

کشته شدن عبدالوهاب

در این سال عبدالوهاب بن بُخت کشته شد. او همراه عبدالله بَطَّال به جنگ در سرزمین روم رفته بود. مردم از پیرامون بَطَّال پراکندند و عبدالوهاب تازش آورد و همی گفت: اسپه زبون تر از تو ندیدم، خدا خونم بریزاد اگر خونت نریزم! سپس کلاه خود برگرفت و فروافکند و آواز داد: من عبدالوهاب بن بختم! آیا از بهشت می‌گریزید؟ سپس به سوی دشمن پیشروی کرد و بر مردی گذشت که می‌گفت: آی که از تشنگی مردم! گفت: به پیش تاز که آب فراوان [در بهشت] پیشاپیش توست. با آن مردم درآمیخت و کشته شد و اسپش نیز با او کشته آمد.

نبرد مَسْلَمَة بن عَبْدِ الْمَلِک

بازگشت او

در این سال مسلمه سپاهیان را در سرزمین خاقان پراکند و دژها و شهرهایی را گشود و کشتار کرد و اسیر گرفت و برده ساخت و به آتش کشید و فراسوی کوهستان‌های

بلنجر همگی رام او گشت و پسر خاقان کشته شد. همه آن مردمان از آن میان خزران و جزاییشان فراهم آمدند و سپاه‌یانی بسیجیدند که شمار آنها را جز خدای بزرگ و بزرگوار کس نمی‌دانست. مسلمة از بلنجر گذشته بود. چون گزارش ایشان به مسلمة رسید، یاران خود را فرمود که آتش‌های سترگ برافروختند. آنگاه چادرها و بار و بنه خود را فروهشتند و او همراه سپاهیان‌ش سبک‌بار بازگشت و ناتوانان را پیشاپیش روانه کرد و دلاوران و زورمندان را به دنبال ایشان بداشت و گامواره‌ها را شتابان درنوشت چنان که هر دو گامواره در یک پویش درنوشت تا نیمه‌جان به شارسان باب و ابواب رسید.

کشته شدن عبدالرحمان فرماندار آندلس

فرمانداری عبدالملک بن قطن

در این سال (۷۳۱/۱۱۳) عبدالرحمان بن عبدالله غَافِقِی فرماندار آندلس (از سوی عبیدة بن عبدالرحمان سُلمی)، به جنگ بیرون شد. هشام بن عبدالملک، عبیده را به سال ۷۲۸/۱۱۰ م بر آندلس و افریقیه گمارده بود. چون به افریقیه رسید، مُشتَیِر بن حارث حُرَیثی را روانه جنگ در سیسیل دید. در آنجا ماند تا زمستان بر او تازش آورد؛ آنگاه رو به دنبال آورد و بازگشت و همراهانش در آب خفه شدند و مستیّر و ستورش وارheidند. عبیده او را به کیفر این کار به زندان افکند و تازیانه زد و در کنار و گوشه‌های شهر قیروان به خواری بچرخاند.

آنگاه عبیده، عبدالرحمان بن عبدالله را بر آندلس گماشت که به جنگ فرنگان رفت و در ژرفای کشور ایشان فرو شد و غنیمت‌های فراوان به چنگ آورد که از آن میان پایی زرین و آراسته به گوهر و یاقوت و زمرد بود. آن را شکست و در میان مردم بخش کرد. گزارش این کار به عبیده رسید که به سختی برافروخت و برای او نامه نوشت و بيمش داد. عبدالرحمان که مردی نیکوکار بود، به وی پاسخ داد: پس از درود، اگر زمین و آسمان‌ها همگی بسته باشند، خدای بزرگ برای پرهیزکاران برون رفتی از آن خواهد ساخت. سپس در این سال یا سال ۷۳۲/۱۱۴ م به جنگ در سرزمین فرنگان بیرون رفت

(درست سال ۷۳۲/۱۱۴م است). وی و همراهانش به راه جانان جان سپردند. سپس عبیده از افریقیه رو به شام آورد و با خود ارمغانهای فراوان از کالاهای ارزشمند و کنیزکان و بردگان و ستوران و جز آن به نزد هشام برد و از وی خواست که از فرمانداری بخشوده‌اش بدارد. هشام پذیرفت و او را برکنار کرد. او پیش از کشته شدن عبدالرحمان، عبدالملک بن قطن را بر آندلس گمارده بود. هشام پس از عبیده، عبیدالله بن حَبَّاب را بر افریقیه گمارده بود. او پیش‌تر فرماندار مصر بود. عبیدالله در سال ۷۳۴/۱۱۶م به افریقیه شد و مستنیر بن حارث را از زندان بیرون آورد و بر تونس گمارد. آنگاه عبیده سپاهی به فرماندهی حَبِیب بن ابی عبیده گسیل کرد و به سرزمین سودان روانه ساخت. او پیروزی‌هایی به دست آورد که هیچ کس به دست نیاورده بود؛ هر چه خواست، به غنیمت برد و سپس به جنگ در دریا شد و بازگشت.

یاد چند رویداد

در این سال اینان درگذشتند: عَدِیّ بن ثابت انصاری، معاویه بن قُرّة بن آیاس مُزَنی پدر ایاس (دادیار بصره که هوشمندی‌اش را نمونه می‌دانند)، خَزام بن سعید بن مُحَیْصَه ابوسعید در ۷۰ سالگی، طلحة بن مُصَرِّف آقامی، عبدالله بن عبیدالله بن عُمَیر لیشی، عبدالرحمان بن ابی سعید خُذَری با کنیه ابوجعفر در ۷۷ سالگی، وَهَب بن مُنَبّه صَنَعانی که از برادرش هشام به سال کهنتر بود و او را چهار برادر (همگی‌شان پنج برادر) به نام‌های: هَمَّام [و وهب] و غَیْلَان و عَقِیل و مَعْقِیل بودند و برخی گویند: به سال ۷۲۸/۱۱۰م درگذشت، حر بن یوسف کارگزار موصل که در آرامگاه قرشیان در این شارسان به خاک سپرده شد و این گورستان رو به روی خانه زیبای شناخته‌اش به نام «نگاشته» بود و او در ذی‌حجه / فوریه ۷۳۲م درگذشت. هشام به جای وی ولید بن تَلِید عُبَیسی را برگمارد و او را فرمود که در کار کشیدن آبراه شهر کوشش کند. او کوشید و به کار آن بهای فراوان داد.

نیز در این سال معاویه بن هشام به جنگ در سرزمین روم شد. از پهنه مَرَعَش بسیجید و سپس بازگشت.

در این سال گروهی از فراخوانان بنی عباس به خراسان شدند. جُنید یکی از ایشان را گرفت و کشت و گفت: هر که را بگیرم، خونش را بریزیم.

در این سال، سلیمان بن هشام بن عبدالملک با مردم حج گزارده؛ برخی گویند: ابراهیم بن هشام بن اسماعیل مخزومی بود. کارگزاران همانان بودند که یادشان برفت.

[واژه تازه پدید]

حَرَام: به فتح حای بی نقطه و رای بی نقطه.

مُحَيِّصَه: به ضم میم و فتح حای بی نقطه و تشدید یای دونقطه‌ای در زیر و صاد بی نقطه.

رویدادهای سال صد و چهاردهم هجری

(۷۳۲ میلادی)

فرمانداری مروان بن محمد

بر ارمنستان و آذربایجان

در این سال هشام بن عبدالملک، مروان بن محمد پسرعموی خود را بر آذربایجان و ارمنستان و جزیره گمارد.

انگیزه این کار چنین بود که او در سپاه مسلمة در ارمنستان به هنگام نبرد وی با خزران بود. چون مسلمة بازگشت، مروان به نزد هشام رفت و هشام پیش از آنکه آگاه شود، مروان را در برابر خویش دید. پرسید که چرا آمده‌ای. گفت: از آنچه دیدم، به ستوه آمدم و جز خود پیکی شایسته ندیدم که آن را به تو رساند. گفت: چیست؟ مروان گفت: آمدن خزران به سرزمین مسلمانان و کشته شدن جراح و دیگران، کاری بود که گزند فراوان به مسلمانان رساند و ایشان را ناتوان ساخت. آنگاه سرور خداگرایان چنین دید که برادرش مسلمة بن عبدالملک را به نبرد ایشان فرستد. به خدا که از شارسان‌های ایشان هیچ کدام جز فرومایه‌ترین آن را پی سپر سنب ستوران خود نساخت. چون انبوهی سپاهیان خود را دید، او را خوش آمد و برای خزران پیام فرستاد و هشدار جنگ داد و چون به سرزمین ایشان رسید، به ایشان چندان گزند نرساند و بالاترین هنرش این بود

که خود را تندرست و ارهاژد. من همی خواهم که به جنگ دستوری‌ام دهی تا کینه بکشم و تنگ بزدایم. هشام گفت: به تو دستوری دادم. گفت: یک صد هزار مرد جنگی را همراه من کن. گفت: کردم. گفت: این راز را از همه کس پوشیده بدار. گفت: داشتم و تو را بر ارمنستان گماشتم.

او را بدرود گفت و مروان فرماندار ارمنستان گشت و به سوی آن روانه شد. هشام سپاهیانی از شام و عراق و جزیره گسیل داشت. در نزد او از لشکریان و داوخواهان یک صد و بیست هزار مرد جنگی فراهم آمدند. چنین فرامود که می‌خواهد به لان شود و در سرزمین‌شان با ایشان پیکار آزماید. کس به نزد پادشاه خزران فرستاد و از او جنگ‌بس خواست. او پذیرفت و کس فرستاد که پیمان آشتی به پایان ببرد. او فرستاده را در نزد خود نگه داشت تا از بسیجیدن و آراستن سپاهیان بپرداخت. آنگاه به درشتی با ایشان سخن راند و هشدار جنگ‌شان داد و فرستاده را به نزد خداوندگارش روانه ساخت و کس بر او گمارد که از راهی دورش روانه کند. خود از نزدیک‌ترین راه رهسپار شد. فرستاده به نزد خداوندگار خود نرسیده بود که مروان بر سرشان آمد. به خواجه خود گزارش داد که مروان چه آرایش و بسیج گسترده‌ای کرده است؛ گزارش‌ها همه به او داد. پادشاه خزران با یاران خود به کنکاش نشست. گفتند: این تازی تو را فریفته به درون کشور تو رخنه کرده است. اگر بر جای بمانی و به کار بسیج پردازی، آنچه را می‌خواهی، تا روزگاری به دست نیاوری؛ اگر همان‌سان که اکنون هستی، با وی دیدار و کارزار کنی، بر تو پیروز شود و تو را درهم شکند. رای بهتر این است که به دوردست‌های کشورت واپس نشینی و او را بگذاری که هر چه می‌خواهد، انجام دهد. رای ایشان را پذیرفت و بدانجا رفت که ایشان فرموده بودند.

مروان به درون کشور ایشان رفت و به ژرفای آن فرو شد و آن را به ویرانی سراسری کشید و نابود کرد و غنیمت‌ها برگرفت و اسیران به دست آورد و به پایانه آن سرزمین رسید و کینه کشید و چندین روز در آنجا ماند تا ایشان را فرمانبر و خوار ساخت. به کشور پادشاه تاجدار شد و مردم آن را فروکوفت و دژهایی را گشود و پادشاه رام او گشت و با او پیمان آشتی بست بر این پایه که هزار و پانصد برده مرد و پانصد کنیزک

سیاه موی و صد هزار پیمانۀ [مُدئی^۱: پیمانۀ ای در مصر و شام با گنجایش ۱۹ صاع] به وی ارزانی دارد و همگی را به شارسان باب آورد. مروان با مردم تومان بر پایه پرداخت صد سر پیمان بست که نیم به نیم به او پردازند و بیست هزار پیمانۀ «مُدئی» به او دهند. آنگاه به درون سرزمین زیرِ کِیران [خل: زرنکران] شد و با پادشاه آن پیمان آشتی بست و سپس به کشور حمزین رفت که پادشاه آن بدو تن درنداد و مروان دژ ایشان را در میان گرفت و گشود و به سغد رفت و آن را با آشتی باز کرد و «تبرشان شاه» [خل: تبر سران شاه] را فرمان داد که هر ساله بیست هزار «مدی» به او دهد و به شارسان باب رساند. پس بر دژ خداوندگار لکز فرود آمد که از دادن باژ سر بر تافته بود. پادشاه بیرون آمد و آهنگ دربار پادشاه خزران کرد ولی چوپانی بی آنکه به جایش آورد، بر او تیر افکند و او را کشت. مردم لکز با مروان آشتی کردند و او فرمانداری بر ایشان گمارد و به سوی دژ شروان بر دریا کران رفت که همگی از او فرمانبری نمودند. سرانجام به دودانیه شد و مردم آن را فروکوفت و بازآمد.

یادچند رویداد

در این سال معاویه بن هشام به جنگ تابستانی سوی چپ شد و بر آغل های آقون چنگ انداخت. عبدالله بَطَّال با سپاهی از مسلمانان، با کنستانتین، دیدار و کارزار کرد و او را شکست داد و به اسیری گرفت. نیز در این سال سلیمان بن هشام به جنگ تابستانی سوی راست شد و به کائِسارِثا (قیساریه) رسید.

هم در این سال هشام بن عبدالملک، ابراهیم بن هشام مخزومی را از فرمانداری مدینه برداشت و خالد بن عبدالملک بن حارث بن حکم را در ماه ربیع الاول / مه ۷۳۲م به جای او برگماشت. روزگار فرمانرانی ابراهیم به هشت سال برآمد. نیز ابراهیم را از طایف و مکه برکنار ساخت و بر این دو، محمد بن هشام مخزومی را گمارد. برخی گویند:

۱. هر مُدئی (با مُد اشتباه نشود) برابر با ۱۹ صاع است و هر صاع برابر با ۲۴/۳ کیلوگرم. از این رو، صد هزار «مُدئی» چنین برآورد می شود: $۱۹ \times ۳/۲۴ \times ۱۰۰٬۰۰۰ = ۶٬۱۵۶٬۰۰۰$ کیلوگرم

نه چنین است، بلکه سیزده سال فرمان راند و چون ابراهیم برکنار شد، محمد بر آن گمارده گشت. در این سال پلاگ (طاعون) در واسط واگیر شد.

نیز در این سال مسلمة بن عبدالملک بازگشت و این پس از آن بود که خاقان را شکست داد و کارهای آن سامان را استوار داشت و شارسان باب را پایه گذاشت.

در این سال خالد بن عبدالملک بن حارث با مردم حج گزارد. کارگزاران همانان بودند که یادشان گذشت جز اینکه بر مدینه خالد بن عبدالملک فرمان می‌راند، بر طایف و مکه محمد بن هشام و بر ارمنستان و آذربایجان مروان بن محمد.

در این سال اینان مردند: عطاء بن ابی‌ریاح که برخی گویند: به سال ۷۳۳/۱۱۵م درگذشت و زندگی‌اش به ۸۸ سال برمی‌آمد و برخی گویند: به سال ۷۱۸/۱۰۰م رخت از این جهان بربست؛ محمد بن علی بن حسین باقر[ع] که برخی گویند: به سال ۷۳۳/۱۱۵م درگذشت و زندگی‌اش به ۷۳ سال یا ۵۸ سال برآمد، حَکَم بن عُتَیْبَة بن نَهَّاس ابومحمد وابسته زنی از کنده که در سال ۶۷۰/۵۰م از مادر بزاد؛ عبدالله بن بریده بن حُصَیْب اسلمی دادیار مرو که زادش سه سال گذشته از خلیفگی عمر خطاب بود.

[واژه تازه پدید]

عُتَیْبَة: به ضم عین بی‌نقطه و فتح تاء دو نقطه‌ای بر زبر و یای دو نقطه‌ای در زیر که در پایان آن بای تک نقطه‌ای است.
بُرَیْدَة: به ضم بای تک نقطه‌ای.
حُصَیْب: به ضم حاء و صاد بی‌نقطه که در پایان آن بای تک نقطه‌ای است.

رویدادهای سال صد و پانزدهم هجری

(۷۳۳ میلادی)

در این سال محمد بن هشام به جنگ در سرزمین روم رفت و هم در این سال پلاگ (طاعون) در شام درگرفت و در خراسان خشک سالی و کمبود بسیار سخت رخ نمود و جنید به شارسان‌ها نامه نوشت که خوراک به مرو آورند. جنید به مردی دو درم داد که با آن گرده نانی خرید. به ایشان گفت: گرده نانی به درمی است و شما از گرسنگی می‌نالید؟ همانا خود را در هندوستان دیدم که گندم دانه‌ای به درمی بود!

گوید: در این سال محمد بن هشام مخزومی با مردم حج گزارد. فرماندار خراسان جنید بود. برخی گویند: نه چنین است بلکه جنید مرده بود و عماره بن حُریم مری روی کار آمده. برخی گویند: مرگ جنید به سال ۷۳۴/۱۱۶ م بود.

هم در این سال عبدالملک بن قطن فرماندار آندلس به جنگ در سرزمین بَشْکَنَس^۱ شد و تندرست بازگشت

۱. نگارش درست آن بَشْکَنَس. شناخته با نام استان‌های اسپانیولی باسک (Basque) که در آغاز واسکونگاداس (Vascungâdâsse) خوانده می‌شده است.

رویدادهای سال صد و شانزدهم هجری

(۷۳۴ میلادی)

در این سال معاویه بن عبدالملک به جنگ تابستانی در سرزمین روم شد و نیز در این سال طاعون در عراق و شام چنگال گسترد و در واسط سخت تر شد.

برکناری جنید و مرگ وی

فرمانداری عاصم بر خراسان

در این سال هشام بن عبدالملک، جنید بن عبدالرحمان مومی را از خراسان برکنار ساخت و عاصم بن عبدالله بن یزید هلالی را بر آن گمارد.

انگیزه این کار این بود که جنید با فاطمه دخت یزید بن مهلب پیوند زناشویی بست و هشام برآشفته و جنید را از خراسان برداشت. شکم جنید آب آورده بود و هشام به عاصم گفت: اگر او را دریایی و بینی که نیمه جانی دارد، جانش بگیر. عاصم فراز آمد و دید که جنید مرده است. میان این دو دشمنایگی^۱ بود. عُمارة بن حُریم را که جنید برگمارده بود، فروگرفت. پسر عسوی او بود. عاصم او را شکنجه کرد و همراه او دیگر

۱. شادروان مجتبی مینوی تهرانی ثابت کرده‌اند که این واژه دشمنایگی است و دشمنانگی نادرست است (مجله یغما، سال هشتم، جلد چهارم، ص ۱۷۷ به بعد).

کارگزاران جنید را.

این عماره نیای ابو هَیْدَام خداوند «عَصِیَّه» در شام است که یادش به خواست خدا بخواهد آمد.

مرگ جنید به مرو اندر بود. از بخشنندگان بود که سخنسرایان او را ستایش می کردند و سیم و زر می ستدند ولی در جنگ هایش کامیاب نبود.

سرکشی حارث بن سَریح در خراسان

در این سال حارث بن سَریح سر به شورش برداشت^۱ و رو به فاریاب آورد. عاصم بن عبدالله فرستادگانی به نزد او روانه کرد که در میان ایشان مُقَاتِل بن حِثَّان تَبَطِی و حَطَّاب بن مُخَرِّز سَلَمِی بودند. این دو به همراهان خود گفتند: جز بر پایه زینهار، با حارث دیدار نمی کنیم. آن مردم از این دو نپذیرفتند و حارث ایشان را گرفت و به زندان افکند و مردی را به پاسداری بر ایشان گمارد. اینان آن مرد را گرفتند و بستند و از زندان بیرون آمدند و سوار شدند و به نزد عاصم رفتند. ایشان را فرمود که بر تخت سخنوری شدند و از حارث بد گفتند و او را نکوهیدند و بد رفتاری و پیمان شکنی اش را یادآور گشتند. حارث جامه سیاه پوشیده به نبشته خداوند و شیوه پیامبر وی و خرسندی نمودن [به فرمانرانی خاندان پیغمبر] خوانده بود. از فاریاب روان گشت و به سوی بلخ شد که نصر بن سَیَّار بر آن فرمان می راند و ثَجَبِی بن ضَبِیْعَه مَرُوی او را یاری می کرد. این دو همراه ده هزار مرد جنگی با حارث (دارای چهار هزار جنگاور) دیدار و کارزار کردند و او با این دو تن و همراهان شان جنگید. بلخیان شکست یافتند و حارث به پیگرد ایشان پرداخت و به درون بلخ رفت و نصر از آن بیرون شد و حارث فرمان داد که از آسیب رساندن به آن دست بدارند. بر آنجا مردی از تبار عبدالله بن خازم گمارد و روانه جوزجان گشت و بر آن چنگال گسترده و بر طالقان و مرورود چیره شد.

۱. عبارت متن را چنین اعراب گذارده اند: تُخْلِجَ (مجهول). ما «خَلَجَ» (معلوم) خواندیم به ویژه که پس از آن فعل معلوم «... أَقْبَلَ...» آمده است.

چون به جوزجان شد، با یاران خود به کنکاش نشست که آهنگ کدام شهر کند. گفتند: مرو پایگاه خراسان است و سواران آن بسیارند و حتی اگر تنها بردگان خود را به نبرد تو فرستند، داد از تو بستانند. بمان و اگر بر سر تو آمدند، با ایشان پیکار کن و اگر ماندند، مایه‌های زندگی را از ایشان واگیر. گفت: این رانمی‌پسندم. روانه مرو شد. فرزنانگان مرو گفتند: ^۱ اگر به نیشابور شود ما را از هم بدرد و اگر بر سر ما آید، سرکوب گردد.

به عاصم گزارش رسید که مرویان با حارث نامه‌نگاری می‌کنند. او گفت: ای مرویان، شما با حارث نامه‌نگاری کردید ولی اگر او آهنگ شهر شما کند، از آن بیرون روید. اینک من به نیشابور می‌شوم و به سرور خدا گرایان نامه می‌نگارم تا مرا با ده هزار جنگجوی از شامیان یاری کند. مجشربن مزاحم به او گفت: اگر با تو بر پایه «جدایی» و «آزادی» پیمان بندند که به یاریات بجنگند و نیکخواه تو باشند، از ایشان جدایی مگزین ^۲.

گویند که حارث با شصت هزار مرد جنگی آهنگ مرو کرد و سواران آزد و تمیم او را همراهی کردند از آن میان: محمد بن مُثَنّی، حَمَّاد بن عَاصِمِ جَمَّانی، داوود اعسر، یُشَرِّ ابن اُتیف ریاحی و از دهگانان، دهگان جوزجان و دهگان فاریاب و پادشاه طالقان و دهگان مروالرو و مانندان ایشان. عاصم با مرویان و دیگران بیرون شد و لشکرگاه زد و پل‌ها را برید. یاران حارث فراز آمدند و پل‌ها را نوسازی کردند و محمد بن مُثَنّی فَرَاهیدی با دو هزار جنگاور آزدی به عاصم گرایید و روبه سوی ازدیان آورد و حَمَّاد بن عَاصِمِ جَمَّانی به نزد حارث شد و روبه سوی بنی تمیم نهاد [«بنی تمیم» خواندیم نه «بنو»]. حارث و عاصم دیدار کردند و بر بال راست سپاهیان حارث، وابض [خل: وابس] بن عبدالله بن زرارۀ تغلبی بود. کارزاری سخت کردند و یاران حارث شکست خوردند و

۱. متن: فَقَالَ لِأَهْلِ الرَّأْيِ مِنْ مَرْوٍ. ماچنین خواندیم: فَقَالَ أَهْلُ الرَّأْيِ مِنْ مَرْوٍ.

۲. به طلاق و عتاق: چنین سوگند می‌خوردند که: اگر پیمان‌شکنی کنم، همه زنانم طلاق شده (مُطَلَّقه) باشند و همه بردگانم خود به خود آزاد گردند. و چون نمی‌خواستند که چنین شود، این‌گونه سوگندها یا پیمان‌ها را به سختی و نیرومندی پاس می‌داشتند.

گریختند و بسیاری از ایشان در رودهای مرو و مهین رود خفه شدند و دهگانان به شارسان‌های خود رفتند و خازم بن عبدالله بن خازم به آب خفه شد (که همراهی حارث می‌کرد) و یاران حارث به سختی کشتار شدند. حارث دژ مرو را درنوشت و در کنار خانگاو پارسایان ترسا (زاهیان) ایوان یا سراپرده‌ای زد و عاصم دست از او برداشت و نزدیک سه هزار تن بر پیرامون حارث گرد آمدند.

یاد چند رویداد

در این سال هشام، عبدالله بن حَبَّاب موصلی را از فرمانرانی مصر برکنار کرد و به کارگزاری افریقیه برگمارد و او روانه آن سامان گشت. نیز در این سال حبّاب سپاهی به سیسیل گسیل کرد. کشتی‌های رومی ایشان را دیدار کردند و در پی آن، کارزاری سخت به راه انداختند؛ رومیان شکست خوردند. ایشان گروهی از مسلمانان را به اسیری گرفته بودند که از این میان عبدالرحمان بن زیاد بود که تاصد و بیست و یک / ۷۳۹م در اسیری رومیان بماند.

هم در این سال حبّاب لشکری رهسپار سُوس و پهنه سودان ساخت؛ سپاهیان غنیمت‌ها گرفتند و پیروز شدند و بازگشتند.

نیز در این سال عبدالله بن حبّاب بن عَطِیَّة بن حَجَّاج قِیسی بر آندُلُس گمارده شد و در شوال این سال / نوامبر ۷۳۴م روانه آنجا گشت. عبدالملک بن قَطَن برکنار شد. او هر سال به پیکار به راه خدا بیرون می‌رفت. همو بود که گالیثا، البته [همین سان؟] و جز این دو را گشود. برخی گویند: نه چنین بود بلکه عبدالله بن حبّاب در سال ۷۳۵/۱۱۷م به فرمانرانی افریقیه برگماشته گشت. گزارش‌های او را در آنجا خواهیم آورد که این درست‌تر است.

رویدادهای سال صد و هفدهم هجری (۷۳۵ میلادی)

در این سال معاویه بن هشام به جنگ تابستانی به سوی چپ شد و سلیمان بن عبدالملک به جنگ تابستانی به سوی راست در جزیره رفت و سپاهیان خود را به کنار و گوشه‌های روم روانه ساخت. نیز در این سال محمد بن مروان که بر ارمنستان گمارده شده بود، دو سپاه به پیکار فرستاد که یکی از این دو، سه دژ در لان را گشود و دیگری بر سر تومانشاه رفت که مردم آن بر پایه آشتی فرود آمدند.

برکناری عاصم از فرمانداری خراسان روی کار آمدن اسد بن عبدالله

در این سال، هشام بن عبدالملک، عاصم بن عبدالله را از خراسان برداشت و فرمانرانی آن را به خالد بن عبدالله قسری وا گذاشت و او برادرش اسد بن عبدالله را به جانشینی خود برافراشت.
انگیزه این کار این بود که عاصم برای هشام نوشت: پس از درود، «پشاهنگ به

مردم خویش دروغ نمی‌گوید»^۱؛ خراسان به سامان نیاید جز آنکه آن را به فرمانروای عراق بپارند تا مایه‌ها و کالاهای آن را از راهی نزدیک فراز آورند زیرا سرور خداگرایان از آن دور است و کمک‌های وی دیر بدان می‌رسد. هشام خراسان را پیوست فرمانداری خالد بن عبدالله قسری کرد و برای او نوشت: برادرت را گسیل کن تا آنچه را تباه شده است، بهسازی کند و به سامان آورد. به عاصم گزارش رسید که اسد به زودی فرا می‌رسد و او محمد بن مالک همدانی را به فرماندهی پیشاهنگان خود برگمارده است. عاصم با حارث بن سریح آشتی کرد و این دو، نامه‌ای در میان خود نوشتند بر این پایه که حارث به هر یک از شارسان‌های خراسان که خواهد، بکوچد و هر دو برای هشام نامه بنویسند و او را به پیروی از نبشته خداوند و شیوه پیامبرش بخوانند و اگر نپذیرد، برای پیکار با او همداستان گردند. برخی از مهتران مهر خود را بر پایان آن زدند اما یحیی بن خُصَین بن منذر از مهر نهادن سربر تافت و گفت: این، سرپیچی از فرمان سرور خداگرایان است. نامه، بدین سان، پایمال شد.

عاصم به روستایی در بالای مرو اندر بود. حارث بن سُرَیح بر سر او آمد. دیدار و کارزاری سخت کردند و حارث شکست خورد و بسیاری از یارانش اسیر شدند که از آن میان عبدالله بن عمرو مازنی از مردمان مرو بود. عاصم اسیران را کشت. اسپ حارث را با تیر زده بودند. حارث خدنگ از پیکر جاندار بیرون کشید و او را هی زد و کوبید تا درد را از یاد جاندار بزدايد. مردی شامی بر او تاخت و چون به او نزدیک شد، حارث لگام اسپ را برگرداند و به سوی شامی راند و سمند در پی او تازاند. شامی به وی گفت: به پاس اسلام سوگندت می‌دهم که از خونم بگذری! حارث به وی گفت: از اسپت پیاده شو. او از اسپ خود پیاده شد و حارث بر آن سوار گشت. مردی از قیس در این باره سرود:

تَوَلَّيْتُ قُرَيْشُ لَذَّةَ الْقَيْسِ وَ اتَّقْتُ بَنَّا كُلَّ فَتْحٍ مِنْ خُرَّاسَانَ أَغْبَرَا

۱. إِنَّ الرَّائِدَ لَا يَكْذِبُ أَهْلَهُ. يَا: الرَّائِدُ لَا يَكْذِبُ أَهْلَهُ. «راید» آن کس است که مردم پیشاپیش خود روانه می‌کنند تا برای ایشان آبیگر و چراگاه و جایگاه بجوید، به هنگام کوچیدن قبیله‌های بیابان‌گرد تازی در بیابان‌های خشک و ریگزار و سوزان کشورهای تازیان. در فرائد الادب (پیوست المنجد) و مجمع‌الامثال (میدانی) آمده است.

فَلَيْتَ قُرَيْشًا أَصْبَحُوا ذَاتَ لَيْلَةٍ يَمْوُتُونَ فِي لُجٍّ مِّنَ الْبَحْرِ أَخْضَرًا

یعنی: قرشیان به کامرانی و خوش گذرانی گراییدند و ما را در هر راه سخت و خارناک^۱ و پرگرد و خاکی به پدافند از خود واداشتند. ای کاش قرشیان یک شب چنان می شدند که در گردابی خروشان از دریایی سبز در میان توفان می افتادند.

شامیان یحیی بن حضمین را بزرگ انگاشتند از آن رو که در کار پایمال سازی نامه کوشیده بود. نامه ای نوشتند و آنچه را رفته بود، گزارش دادند و شکست خوردن حارث را یادآور شدند و آن را با محمد بن مسلم عنبری روانه کردند. او در ری یا بیهق با اسد بن عبدالله دیدار کرد. برای برادرش خالد نامه نوشت و به دروغ چنین فرامود که او حارث را شکست داده است. کار یحیی را نیز به او گزارش داد. خالد ده هزار دینار به پاداش به یحیی داد و صد جامه گرانبها به او ارزانی داشت. فرمانداری عاصم کم تر از یک سال بود. اسد او را به زندان افکند و از وی حساب کشید و خواهان صد هزار درم شد و گفت: تو کامیاب نبودی. او عُمارة بن حُریم و کارگزاران جنید را آزاد ساخت.

چون اسد فراز آمد، به دست عاصم جز مرو و نیشابور نبود و حارث در مرورود بود و خالد بن عبدالله هَجْرَی در آمل همساز با حارث. اسد از آن ترسید که اگر آهنگ

۱ - تعبیر از دانشمند و سخنسرای همروزگار ایران دکتر محمدرضا شفیعی کدکنی (م. سرشک) درچامه ای زیر نام «هفتخوانی دیگر» است. سخنسرا در اینجا چشم اندازی آشکارا از تاریخ فاجعه خیز این مرز و بوم به نمایش می گذارد و سرانجام، در پایان، فریادرس و رهاننده ایران را چنین می بیوسد:

دور و بس دور است آن چالاک خیز گرم پوی راه
راه او راهی است چون راه میان اشک زی لبخند
وز دگرسو رفته تا بن بست چونان کوچه های عهد یا سوگند
راه گم کرده ست شاید در نشیبِ خارناکِ دشت
آتشی باید که در این تیرگی راهش بنماید
زی حصارِ بندیانِ قلعه ترديد
هان کجایی ای مغ خاموش!
تا برافروزی به شادی بر فرازِ قله تاریخ
آن فروزان زرد هشتی آذر مینویی جاوید (دی ماه ۱۳۴۲ خ).

حارث در مرورود کند، هجری از آمل پیشروی آغاز نهد و اگر سوی هجری رود، حارث از مرورود بر وی تازد. سرانجام چنین اندیشید که عبدالرحمان بن نعیم را با کوفیان و شامیان بر سر حارث به مرورود فرستد و خود به آمل به سوی هجری روانه شود و مردم را همراه خود ببرد. چون به آمل شد، سپاهیان آن (به فرماندهی زیاد قرشی وابسته حیان نبطی بر سواران) و دیگران به رویارویی او آمدند ولی شکست خوردند و به شهر بازگشتند. اسد ایشان را در میان گرفت و کشکنجیرها^۱ بر ایشان بست. رهبری‌شان به دست هجری (از یاران حارث) بود. مردم خواهان زینهار شدند. اسد کس به نزد ایشان فرستاد و گفت: چه می‌خواهید؟ گفتند: نبشته خداوند و شیوه پیامبرش؛ و اینکه مردم آمل را به گناه ما تاوان و کیفر نکنند. او از ایشان پذیرفت و یحیی بن نعیم بن هبیره شیانی را بر ایشان گمارد و روانه بلخ شد. به او گزارش دادند که مردم آن با سلیمان بن عبدالله بن خازم بیعت کرده‌اند. روانه شد تا بدانجا رسید و کشتی‌ها برگرفت و از آنجا روانه یزید گشت و دید که حارث آن را در میان گرفته است و سنان اعرابی در آن است. اسد در این سوی رود فرود آمد ولی نتوانست از آن گذر کند و نیارست به ایشان یاری رساند. مردمان ترمذ از آن بیرون آمدند و به سختی با حارث پیکار کردند. حارث روی از ایشان برگرداند و به دنبال بازگشت. او رزمندگانی برگذراگاه ایشان نشانده بود. آنان در پی او روان شدند و نصر بن سیار با اسد نشسته بود و این چشم‌انداز را می‌نگریست. او ترش‌رویی نمود و دانست که حارث برای ایشان دام گسترده است. اسد پنداشت که این از روی دل‌سوزی بر حارث به هنگام واپس‌نشینی وی است. خواست نصر را نکوهش کند که ناگاه کمین کردگان بر ایشان بیرون آمدند و تاختن آوردند و ایشان شکست خوردند.

سپس اسد به سوی بخارا کوچید و مردم ترمذ بر سر حارث رفتند و او را شکست دادند و گروهی از دارندگان ینش و آگاهی را کشتند که عکرمه و ابوفاطمه از این میان

۱ - کُشکنجیر: کُشک + انجیر: انجیرنده یا سوراخ‌کننده کوشک، ویران‌کننده کاخ، پرتابه افکن، منجنیق. از واژه‌های ناب پارسی است. چنین بخوانید: کُش کَن‌جِز (Coshcanjir).

بودند. سپس اسد روانه سمرقند گشت و از این شهر گذشت و به سوی رَم رهسپار شد. چون به رَم رسید، کس به نزد هَيْثَم شیبانی (از یاران حارث که در یکی از دژهای آن به سر می برد)، گسیل داشت و به او گفت: شما از مردم تان [فرمانروایان تان]، کارهایی را زشت و ناهنجار انگاشتید. ولی اسیرگیری و دست درازی به دامان زنان پاک و چیرگی بت پرستان، به آن پایه ای نرسید که بر سمرقند رفت. من سمرقند را خواهانم و برای تو پیمان خدای و زینهار اوست که هیچ گزندی از من به تو نرسد و تو را همدردی و بزرگواری و تیمارخواری و زینهار باشد که به همراهانت نیز ارزانی گردد. اگر آنچه را خواستم، نپذیری، بر من پیمان خدا باد که حتی اگر یک تیر پرتاب کنی، دیگر پس از آن هیچ زینهارى به تو ندهم و اگر هزار زینهار بخشم، آن را به کار نبرم. او بر پایه زینهار اسد فرود آمد و همراه او روانه سمرقند شد و به وَرْغَسَر فرا رفت که آب سمرقند از آن روان می گردد. دهانه دژه را بست و گزند او از شهر سمرقند دور ساخت و سپس به سوی بلخ بازگشت.

برخی گویند: کار اسد و یاران حارث به سال ۷۳۶/۱۱۸ م بود.

سرگذشت فراخوانان بنی عباس

گویند: در این سال اسد بن عبدالله گروهی از فراخوانان بنی عباس را فرو گرفت؛ برخی از ایشان را کشت، گروهی را دست و پای و گوش و بینی برید و دسته ای را به زندان افکند. از میان کسانی که گرفت، اینان بودند: سلیمان بن کثیر، مالک بن هَيْثَم، موسی بن کعب، لَاهِز بن قُرَيْظ، خالد بن ابراهیم و طلحة بن زُرَيْق. ایشان را فراز آوردند و او به ایشان گفت: ای تبه کاران، مگر خدای بزرگ نگفته است: خدا از گذشته درگذشت و هر که به تبه کاری بازگشت، خدا از او کینه می کشد (مأئده ۹۵/۵). سلیمان گفت: به خدا ما چنانیم که آن سخنسرا گفته است:

لَوْ بِسَيْرِ أَلْمَاءِ خَلَقِي شَرِيقٌ كُنْتُ كَالْقَصْبَانِ بِأَلْمَاءِ اغْتِصَارِي

یعنی: اگر به جز آب، چیزی در گلویم گیر می کرد، گرفتگی گلو را با آب چاره

می کردم.

به خدا که بی گمان کژدمان بر دست تو شکار شده اند! ما مردمانی از مردم توایم! مضریان از آن رو این داستان را وارونه به تو گزارش داده اند که ما سختگیرترین مردمان بر قتیبة بن مسلم بودیم. اینان در پی خونخواهی خویش اند [نه بهتر آمد^۱ تو]. او ایشان را روانه زندان کرد و سپس به عبدالرحمان بن نُعیم گفت: چه می بینی؟ گفت: بهتر چنین می بینم که بر تبارهای ایشان بخشایش آوری و زندانیان ایشان را آزاد سازی و همگی را سپاس گزار و شرمسار خود گردانی. گفت: نمی کنم. سپس یمانیان شان را آزاد کرد، زیرا خودش از ایشان بود و آنان را نیز که از ربیعه بودند، رها ساخت از آن رو که با یمانیان هم پیمان بودند. خواست مضریان ایشان را بکشد. پس موسی بن کعب را فراخواند و افسار خر بر دهانش زد و آن را به زور کشید که دندانهایش درهم شکسته شدند و بینی و چهره اش زخمی و خونین گشت و پوست آن سراسر بخراشید. لاهز بن قریظ را فراخواند که گفت: این نه آیین درستی و راستی است؛ باما چنین می کنی و ربیعیان و یمانیان را آزاد می گذاری. او را سیصد تازیانه زد. حسن بن زید ازدی به سود او گواهی داد که خود و یارانش بی گناهند؛ ایشان را به خود وا گذاشت و دست از ایشان برداشت.

فرمانداری عبیدالله بن حَبَّاب

بر آندلس و افریقیه

در این سال هشام بن عبدالملک، عبیدالله بن حَبَّاب را بر آندلس و افریقیه گمارد و او را فرمود که به سوی آن سامان رهسپار گردد. او فرماندار مصر بود. پسرش را بر آنجا گماشت و به سوی افریقیه شد و عُقْبَة بن حَبَّاج را به فرمانداری آندلس برداشت و پسر خود اسماعیل بن عبیدالله بن حَبَّاب را به فرمانرانی طَنْجَه (تانزه) برافراشت و حَبِیب بن ابی عُثَیْده بن عُقْبَة بن نَافِع را به جنگ در سوی مغرب روانه ساخت و خود به سوی افریقیه روی برگاشت. او تا سرزمین سودان و سوس بالا فرارفت و با هر کس جنگید، بر او پیروز گشت. از غنایم و اسیران اندازه های سترگ برگرفت و مردمان مغرب

۱. بهتر آمد: مصلحت. تعبیر از ابوالفضل بیهقی است.

هراس او را به دل گرفتند و جان از ترس او انباشتند. در میان اسیران بربر دو دختر یافت که هر کدام یک پستان داشتند. تندرست به خانه بازآمد.

در سال ۷۳۵/۱۱۷ م سپاهی از راه دریا به آبخست^۱ سرزده^۲ فرستاد که رزمندگان آن، جاهایی را گرفتند و تاراج کردند و غنیمت‌ها به چنگ آوردند و بازگشتند. در سال ۷۴۰/۱۲۲ م او را به پیکار به آبخست سیسیل گسیل داشت و پسرش عبدالرحمان بن حبیب را با او روانه کرد. چون در آن سرزمین فرود آمد، عبدالرحمان را با سپاهیانی به پیکار فرستاد که با هر کس جنگیدند، شکست‌شان دادند و عبدالرحمان در سراسر نبردها پیروز گشت. چنان پیروزی شگرفی به دست آورد که مانندش دیده نشده بود. سرانجام در شارسان سارگوسا^۳ (سرقوسه) فرود آمد که بزرگ‌ترین آبخست سیسیل بود. با او جنگیدند و شکست خوردند و او ایشان را در میان گرفت و ایشان بر پایه پرداخت گزیت با او پیمان آشتی بستند. او به نزد پدرش بازگشت.

[شورش میسرۀ خارجی]

حبیب آهنگ آن کرد که در سیسیل بماند تا همه آن پهنه را به زیر چنگال‌های

۱. آبخست، آبخوش: جزیره. گویا ریشه آن چنین باشد: جایی که آب آن را «خسته» باشد یعنی کنده باشد. آقای دکتر محمد صادق‌کیا درباره اصلت این واژه گمان‌مندی روا داشته‌اند و از این رو به جای آن «آبکند» را پیشنهاد کرده‌اند. در ادب پارسی کاربرد گسترده دارد. مهدی اخوان ثالث (م. امید) در چامۀ «شهریار شهر سنگستان» درباره روزگار تباه ایران می‌گوید:

کنون ننگ آشیانی نفرت آباد است، سوگش سور
چنان چون آبخوستی روسپی آغوش زی آفاق بگشوده
در او جاری هزاران جوی پر آب گل‌آلوده

و صیادان دریا بارهای دور

و بردن‌ها و بردن‌ها و بردن‌ها

و کشتی‌ها و کشتی‌ها و کشتی‌ها

و گزیه‌ها و گشتی‌ها

(آبان ۱۳۳۹ خ).

خود آورد. نامهٔ حَبَّاب فرارسید و او را به افریقیه فراخواند.

انگیزهٔ این کار چنین بود که پسرش اسماعیل بن عبدالله بن حَبَّاب را بر تائزه گمارد و همراه عمر بن عبدالله مرادی اش ساخت. وی رفتاری بد در پیش گرفت و از اندازه درگذشت و کوشید که از مسلمانان بَرَبَر پنج یک بستاند چه بر این باور بود که اینان مایهٔ درآمد مسلمانان و سرچشمه‌ای برای روزی‌دهی و بهره‌وری ایشانند. این، کاری بود که پیش از او هیچ کس نکرده بود. چون بربریان از آمدن حبیب بن عُبَیْدَه به سیسیل آگاه شدند و دانستند که با سپاهیان آمده است، چشم از بدان پهنه دوختند و آشتی با ابن حَبَّاب را شکستند و همگی از ناباوران و مسلمانان به ستیز با او فراخواندند و گرفتاری سترگ شد و کار بالا گرفت و بربرییانی که در تائزه بودند، نخست میسرَه آبکش را به سروری و رهبری خود برگزیدند و سپس مدغوری را. [تواند بود که این «مَدْغُورِی» هم صفت برای همان میسرَه باشد، به دلیل جملهٔ بعد:] او مردی خارجی و صُفْری [تیره‌ای از خارجیان] بود و کار آبکشی می‌کرد. عمر بن عبدالله با ایشان کارزار کرد و اینان او را کشتند و بر تائزه پنجه افگندند و با میسرَه به خلیفگی بیعت کردند و او را سرور خداگرایان خواندند و یاران او از بربریان فراوان شدند و کارش در پهنهٔ تائزه به نیرومندی گرایید.

در این زمان در افریقیه دار و دسته‌ای پدیدار شدند که گفتار خارجیان را آشکار ساختند. ابن حَبَّاب کس به نزد حبیب فرستاد که در سیسیل بود. او را فراخواند که رهسپار جنگ با میسرَه آبکش گردد زیرا کارش به نیرومندی گراییده بود. او به افریقیه بازگشت.

پسر حَبَّاب، خالد بن حبیب را با سپاهی به جنگ میسرَه گسیل کرده بود. چون حبیب بن ابی عبیده فرارسید، او را در پی وی روانه ساخت. خالد و میسرَه در پهنه‌های طنجه (تائزه) با هم دیدار و چنان به سختی کارزار کردند که مانند آن شنیده نشده بود. میسرَه به تائزه بازگشت. بربریان رفتار او را ناخوش داشتند؛ اینان به خلیفگی با وی بیعت کرده بودند. او را کشتند و کارشان را به خالد بن حُمَید زناتی واگذاشتند. پس خالد بن حمید و بربریان، و خالد بن حبیب و تازیان و سپاهیان شامی با همدگر دیدار

کردند و میان‌شان پیکاری سخت روی داد که تازیان در آن بردباری نمودند ولی کمینی از بربریان بر ایشان بیرون آمد و شکست‌شان داد و خالد ناخوش داشت که از بربریان شکست خورد و از این رو همگی بردباری کردند تا همه کشته شدند.

در این پیکار، پاسداران و پهلوانان تازی کشته شدند و مردم آن را «نبردِ مهتران» خواندند و شهرها به آشوب و گسستگی گراییدند و سر رشته کار مردم از دست بشد. گزارش به آندلسیان رسید و ایشان بر فرماندارشان عقبه بن حجاج بیرون آمدند و برکنارش کردند و عبدالملک بن قطن را به فرمانرانی بر خود برگماردند. کارها در سر پسر حجاج پیچید^۱ و گزارش به هشام بن عبدالملک رسید و او گفت: بی‌گمان به سختی به سود تازیان خشم گیرم و سپاهی روانه سازم که آغازش در نزد ایشان باشد و پایانش در نزد من. سپس برای ابن حجاج نامه نوشت و او را به نزد خود فراخواند. او در جمادی [اول یا دوم؟] سال ۱۲۳/آوریل یا مه ۷۴۱م به نزد هشام رفت. هشام به جای او کلثوم بن عیاض قُشیری را با لشکری گشن گسیل داشت و به دیگر شارسان‌ها که بر سر راه وی بودند، نامه نوشت و فرمود که با او روانه شوند. به افریقیه رسید و بر پیشاهنگانش بلج [خل: بلخ] بن بشر بود. به قیروان فراز آمد و با مردم آن بر پایه بیداد و خودپسندی دیدار کرد. کوشید که لشکریان خود را در خانه‌های ایشان جای دهد. مردم آن برای حبیب بن ابی عُبَیْده (که در تلمسان^۲ در برابر بربران بود)، نامه نگاشتند و از بلج و کلثوم گله آغاز نهادند. حبیب به کلثوم نوشت: اگر بلج دست به چنین و چنان کاری زده است، از آن شارسان کوچ کن و گرنه لگام‌های اسبان را به سوی تو برگردانیم.

کلثوم پوزش خواست و به سوی حبیب روانه شد و بر پیشاهنگانش بلج بن بشر بود. او حبیب را دشنام داد و سبک شمرد و میان‌شان کشاکشی درگرفت و سپس آشتی کردند و بر پیکار با بربریان همدستان شدند. حبیب به ایشان گفت: پیادگان را در برابر پیادگان بدارید و سواران را در برابر سواران. ایشان از او نپذیرفتند. کلثوم با سواران روانه

۱. کار در سرش پیچید: کارش آشفته شد و گره خورد. گویا از ابوالفضل بیهقی گرفته‌ام (ولی در کجا؟).

۲. نام این شهر از ریشه بربری تلماس (چشمه، چاه آب) گرفته شده است.

شد و پیادگان بربر بر او تاختند و شکستش دادند و او شکست خورده به نزد حبیب [متن: به نزد کلثوم. چاپ بولان گفته مرا درست می‌شمارد] بازگشت. مردم این کار را مایه سستی شمردند و جنگ درگرفت و سواران بربر از هم پاشیدند و پیادگان‌شان پایداری ورزیدند و نبرد به سختی گرایید و بربریان بر ایشان افزون آمدند و کلثوم بن عیاض و حبیب بن ابی عبیده و مهتران تازی کشته شدند و تازیان شکست یافتند و پراگندند. شامیان همراه بلج بن بشر و عبدالرحمان بن حبیب بن ابی عبیده روانه آندلس گشتند و برخی به قیروان بازآمدند.

[شورش عکاشه خارجی]

چون تازیان با این پیکار سست و ناتوان شدند، مردی به نام عکاشه بن ایوب فزاری در شهر گایس [تاکاپه] پدیدار شد. او سرکرده خارجیان صفری کیش بود. سپاهیان از قیروان به جنگ او شدند و به سختی پیکار کردند و لشکر قیروان شکست خورد. سپاهی دیگر به رزم او بیرون رفت و عکاشه پس از نبردی سخت شکست یافت و بسیاری از یارانش کشته شدند و او به سرزمین رمل پناهی.

چون گزارش کشته شدن کلثوم به هشام بن عبدالملک رسید، حنظله بن صفوان کلبی رابه فرمانداری بر افریقیه گمارد که در ماه ربیع الثانی / ۱۲۴ فوریه ۷۴۳م بدانجا رسید. چندانی در قیروان درنگ نکرد که عکاشه با سپاهی بس گران از بربریان بر سر او تاخت. هنگامی که شکست خورده بود، ایشان را گرد آورده بود تا کینه خود را بستانند. عبدالواحد بن یزید هوارِی مدعی که خارجی صفری کیش بود، او را یاری رساند و لشکری گران برای کمک به وی فراهم آورد. این دو از هم جدا شدند تا در قیروان از دو سوی به هم رسند. چون عکاشه نزدیک شد، حنظله او را به تنهایی دریافت و در میان این دو جنگی سخت و سهم درگرفت و عکاشه درهم شکسته شد و از بربریان چندان کشته شدند که هیچ‌کس نتوانست ایشان را برشمرد. حنظله از بیم عبدالواحد به قیروان بازگشت و سپاهی انبوه به سوی او روانه کرد که شمار آن چهل هزار مرد جنگی بود. اینان به سوی او روانه گشتند و چون بدو نزدیک شدند، جو نیافتند که به ستوران خود خوراندند و

از این رو ایشان را گندم خوراندند و فردای آن روز با عبدالواحد دیدار و کارزار کردند و از او شکست خوردند و به قیروان واپس کشیدند و ستوران شان از گزند خوردن گندم نابود شدند.

چون بدانجا رسیدند، دیدند که بیست هزار اسپ از ایشان مرده اند. عبدالواحد روانه شد و در سه میلی قیروان در جایی به نام «بتان» (اصنام) فرود آمد و در این هنگام سیصد هزار جنگاور بر پیرامون او گرد آمده بودند. حنظله همه ماندگاران قیروان را گرد آورد و در میان ایشان دارایی و جنگ افزار بخش کرد و سپاهیانش از این رهگذر برافزودند. چون خارجیان و عبدالواحد نزدیک شدند، حنظله از قیروان به سوی ایشان بیرون آمد و دو سوی رزمنده برای نبرد زده بستند و دانشوران دین پیشه در میان قیروانیان به سخنوری برخاستند و ایشان را به پیکار برآغالیدند و نبرد با خارجیان رانیکو فرامودند و یادآور شدند که چه گونه زنان را به اسیری و پسران را به بردگی می گیرند و همه مردان را از دم تیغ بی دریغ می گذرانند. مردم نیام های شمشیر خود را شکستند و زنان شان به سوی ایشان بیرون آمدند و همی به جنگ شان برشوراندند. مردم به شور آمدند و تازش یگانه ای بر خارجیان آوردند و در برابر همدگر پاییدند و ستیز به دشواری و سختی گرایید و تودگان انبوه شدند و هر دو سوی رزمنده پایداری کردند. آنگاه خدای بزرگ خارجیان و برریان را شکست داد و تازیان را یاری رساند و کشتگان در میان خارجیان رو به فزونی آوردند و مردم سر در پی ایشان نهادند و تا جلو لای شان به پیش راندند و همی کشتارشان کردند و ندانستند که عبدالواحد کشته شده است تا سرش رابه نزد حنظله آوردند و مردم سر بر خاک سودند و خدای رانماز بردند.

گویند: در پهنه مغرب بیش از این کشتگان دیده نشده بودند. حنظله فرمود که شمارگران، کشتگان را بیامارند ولی ایشان از این کار درماندند و نابودشدگان را با نی (نی گذاری) آماردند و یک صد و هشتاد هزار کشته شماردند. سپس عکاشه با گروهی دیگر در جای دیگری دستگیر و به نزد حنظله آورده شد که او را سر برید و گزارش پیروزی را به هشام بن عبدالملک نوشت. لیث بن سعد می گفت: تا کنون، از جنگ بدر،

جنگی بدین دشواری که نبرد بتان بود، نشنیده بودم.

یاد چند رویداد

در این سال معاویه بن هشام به جنگ تابستانی به سوی چپ شد و سلیمان بن هُشام به جنگ تابستانی به سوی راست؛ از جزیره. او رزمندگان خود را در سرزمین روم پراگند.

حج را در این سال خالد بن عبدالملک با مردم گزارد. فرماندار مکه و مدینه و طایف محمد بن هشام بن اسماعیل مغزومی بود و فرمانروای ارمنستان و آذربایجان مروان بن محمد.

در این سال اینان درگذشتند: فاطمه دخت گرامی حسن بن علی بن ابی طالب، سکینه دختر بزرگوار حسین، عبدالرحمان بن هرمز لنگ در اسکندریه، ابن ابی مُلَیکَه نامش عبدالله بن عبیدالله بن ابی مُلَیکَه، ابورَجای عَطَّارِ دِی، ابوشاکر مَسْلَمَة بن هشام بن عبدالملک، میمون بن مِهْرانِ فقیه که برخی گویند: به سال ۷۳۶/۱۱۸ م مرد، نافع وابسته ابن عُمَر که برخی گویند: مرگش به سال ۷۳۸/۱۲۰ م بود، ابوبکر محمد بن عمرو بن حَزَم که برخی گویند: به سال ۷۳۸/۱۲۰ م یا ۷۴۴/۱۲۶ م یا ۷۴۸/۱۳۰ م درگذشت، عایشه دختر سعد بن ابی وقاص، سعید بن یسار، قتاده بن دِعامه بصری که نابینا بود و به سال ۶۸۰/۶۰ م از مادر بزاد.

رویدادهای سال صد و هجدهم هجری

(۷۳۶ میلادی)

در این سال معاویه بن هشام بن عبدالملک و برادرش سلیمان بن هشام به پیکار در سرزمین رومیان شدند.

فراخوانان بنی عباس [و خدّاش خرمی]

در این سال، بُکیر بن مَهاَن، عَمّار بن یزید را به رهبری بر پیروان بنی عباس به خراسان فرستاد. او در مرو ماندگار شد و نام خود را دیگر کرد و خود را خدّاش نامید و مردم را به پیروی از محمد بن علی خواند. مردم به سوی او شتافتند و از او فرمانبری نمودند. او سپس فراخوان خود را دگرگون کرد و آیین خرمی آشکار ساخت و مردم را بدان خواند و بر پیروان خود روا داشت که از زنان همدگر کام گیرند. به ایشان گفت: نماز و روزه‌ای در کار نیست و نباید حج گزارد و روزه این است که از یاد رهبر لب فروبندند و نامش بر زبان خود نیاورند؛ نماز این است که خدا را برای او بخوانند و حج این است که آهنگ آستان او کنند. این آیه قرآن را تأویل می‌کرد که خدای بزرگ می‌فرماید: بر خدا گرایان و کسانی که رفتار نیک پیشه می‌کنند، در خوراک‌شان تنگنایی نیست بر این پایه که پرهیزکار باشند و به خدا گرایند و کارهای نیک بکنند (مائده ۹۳/۵). خدّاش مردی ترسا بود و در کوفه می‌زیست؛ دیرتر اسلام آورد و به خراسان پیوست.

از کسانی که گفتار او نیوشیدند، مالک بن هَیثم و خَریش بن شَلیم اجمعی و دیگران بودند؛ به ایشان گزارش داد که محمد بن علی بدین کار فرمانش داده است. گزارش کار او به اسد بن عبدالله رسید که وی را دستگیر کرد. خداهش با اسد به درشتی سخن گفت. او زیانش را برید و چشمانش را میل کشید و گفت: سپاس خدا که به سود ابوبکر و عمر از تو کینه کشید! یَحیی بن نُعیم شیبانی را فرمود که او را کشت و در آمل بر دار کرد. نیز «جزور» برده مهاجر بن داره ضبی را به نزد او آوردند که گردنش بر کران رود بزد.

سرگذشت حارث و یارانش

در این سال اسد در بلخ فرود آمد و جَدیع کرمانی را به دژی فرستاد که خاندان و یاران حارث در آن به سر می بردند و نام آن تبوشکان [خل: لتوشکان] بود و از شارسان های تخارستان بالا شمرده می شد و بنی بَزْزِیان تَقْلِیبی دامادهای حارث در آنجا بودند. کرمانی ایشان را در میان گرفت و دژ را گشود و بنی برزی را کشت و همه مردم آن از تازیان و وابستگان و زنان و کودکان را به اسیری گرفت و برده ساخت و با افزون سازی بها [خَرّاج] در بازار بلخ بفروخت. در این زمان چهارصد و پنجاه تن از یاران حارث بر وی شوریدند؛ رهبری شان به دست جَریر بن مَیْمُون دادیار بود. حارث به ایشان گفت: اگر به ناچار می خواهید از من جدا شوید، برای خود زینهار بخواهید که من گواهم و ایشان به شما زینهار خواهند داد. اگر پیش از آن بکوچم، به شما زینهار ندهند. گفتند: تو از میان ما بکوچ و ما را به خود واگذار. کس فرستادند و خواهان زینهار شدند. به اسد گزارش دادند که این مردم آب و خوراک ندارند. او جَدیع کرمانی را با شش هزار مرد جنگی بر سر ایشان فرستاد که ایشان را در دژ در میان گرفت. مردم دچار گرسنگی و تشنگی شدند و خواستار گشتند که بر پایه فرمان او به زیر آیند و زنان و کودکان شان را به ایشان واگذارند. او پذیرفت و ایشان بر فرمان اسد فرود آمدند و او کرمانی را فرستاد و فرمان داد که پنجاه تن از مهتران شان از آن میان مهاجر بن میمون را به نزد او برند. او ایشان را روانه کرد و اسد برای کرمانی نامه نوشت و فرمود بازماندگان را سه دسته کند:

یک سوم را بکشد، یک سوم را دست و پا ببرد و یک سوم را دستان از پیکر جدا سازد. کرمانی چنان کرد و بار و بنه ایشان بیرون کشید و فروخت. اسد شهر بلخ را پای تخت ساخت و دفتر و دیوان را بدانجا فرابرد و به جنگ تخارستان و سپس پهنه خبّوه شد و غنیمت و اسیران برگرفت.

یاد چند رویداد

در این سال هشام، خالد بن عبدالملک بن حارث بن حکم را از مدینه برداشت و محمد بن هشام بن اسماعیل را بر آن گماشت.

مروان بن محمد بن مروان از ارمنستان به جنگ بیرون رفت و از سه دروازه به درون شهر «ورنیس» شد. ورنیس از برابر او به خزر گریخت و به درون دژ خود رفت. مروان او را در میان گرفت و کشکنجیرها بر او بست. ورنیس کشته شد. یکی از کسانی که بر وی گذشت، او را از پای درآورد و سرش را به نزد مروان فرستاد. اوسر را در برابر مردمش بر نیزه کرد و ایشان بر پایه فرمان او فرود آمدند و او رزمندگان [مردان] را کشت و زنان و کودکان را برده ساخت.

در این سال علی بن عبدالله بن عباس درگذشت. مرگ او در حُمَیمه در سرزمین شام بود؛ ۷۷ یا ۷۸ سال بزیست. گویند: او در آن شبی زاد که علی بن ابی طالب (ع) جان به راه جانان باخت و از این رو پدرش او را علی نامید و گفت: او را به نام دوست داشته ترین کسان در دلم نامیدم. کنیه او را نیز کنیه سرور خدا گرایان گذاشت و ابوالحسن خواند. چون ابوالحسن علی بر عبدالملک بن مروان درآمد، او را گرامی داشت و در کنار خود بر تخت نشاند و از کنیه اش پرسید. او گزارش داد [و گفت: ابوالحسن علی هستم]. عبدالملک مروان گفت: هرگز نباید در سپاه من این نام و نشان (با هم) برای کسی فراهم آید [مردی هار بود و از نام و نشان «ابوالحسن علی» می ژکید]. از او پرسید: پسری داری؟ گفت: آری، محمدش نامیدم. گفت: پس تو ابو محمد باشی.

در این سال محمد بن هشام بن اسماعیل، فرماندار مدینه، بامردم حج گزارد. در

این سال، بر مدینه خالد بن عبدالملک بود، بر عراق و سراسر خاور خالد قسری. کارگزارش بر خراسان برادرش اسد قسری، کارگزارش بر بصره بلال بن ابی برده، فرماندار ارمنستان محمد بن مروان.

در این سال اینان درگذشتند: عُبَادَةُ بن نُسَیْ سرکردهٔ دادیار اردن، عمرو بن شُعَیْب بن محمد بن عبدالله بن عمرو بن عباس که در طایف درگذشت، ابوصخره جامع بن شَدَّاد، ابوعشابهٔ عامری و عبدالرحمان بن سلیط.

رویدادهای سال صد و نوزدهم هجری

(۷۳۷ میلادی)

کشته شدن خاقان

چون اسد به خُتَل شد، ابن سایجی برای خاقان که در نَوَاکِث بود، نامه نگاشت و آگاهش ساخت که اسد به درون ختل رفته سپاهیان خود را در آن پراکنده است و روزگاری تباه دارد [یا: وی، نویسنده نامه ابن سایجی، در پی چاره‌گری است که اسد را نابود کند: بِخَالٍ مُضَيَّعَةٍ، یا: يَحْتَالُ مَضَيَّعُهُ]. چون نامه‌اش به او رسید، یاران خود را بسیجیدن فرمود و روانه شد. چون ابن سایجی دریافت که خاقان فرار سیده است، به اسد نوشت: از ختل بیرون شو که خاقان بر تو سایه افکنده است. او فرستاده را دشنام داد و راستش را نشمرد.

ابن سایجی پیام فرستاد: من به تو دروغ نگفتم. خود به او نامه نوشتم و آگاهش ساختم که به این پهنه آمده‌ای و سپاهیان را در آن پراکنده‌ای. این برای او فرصتی است. من از او یاری خواستم. اگر تو را با این حال دیدار کند، بر تو پیروز شود و تازیان تا جاودان (تا من زنده باشم)، دشمنم بدارند. خاقان هم بر من برتری یافته، خواهد گفت: تازیان را از کشور تو تازاندم و پادشاهی‌ات را به تو برگرداندم.

اسد بدانست که ابن سایجی به او راست گفته است. فرمود که بار و بنه را پیش

دارند. ابراهیم بن عاصم عقیلی را به سرپرستی این کار برگمارد و پیران را با او بیرون فرستاد. بار و بنه‌ها روان شدند و چغانیان و چغان خداه آنها را همراهی کردند و اسد از ختل آهنگ «کوه نمک» (جَبَلُ الْمِلْح) کرد و بر آن شد که از رود بگذرد. ابراهیم بن عاصم با اسیران و آنچه به دست کرده بودند، از رود گذشته بود. اسد بر کران رود آمد و آن روز را سپری کرد. چون فردا شد، از جایی کم‌آب از رود گذر کرد و مردم آغاز به گذر کردند. خاقان ایشان را دریافت و آنانی را که گذر نکرده بودند، کشتار کرد. بار و بنه رزمی و ساز و برگ کارزار به دست ازدیان و تمیمیان بود که با خاقان جنگیدند و سپس واپس کشیدند.

خاقان روی آورد و مسلمانان پنداشتند که او از نهر به سوی ایشان گذر نخواهد کرد. چون خاقان رود را دید، ترکان را فرمود که از آن گذر کنند و ایشان از رود گذشتند. مسلمانان به لشکرگاه ایشان رفتند و ترکان آنچه را بیرون دیدند، برگرفتند و بردگان بیرون شدند و ایشان را با گرزها فروکوفتند که بازگشتند. اسد و مسلمانان شب را در آماده‌سازی خود گذراندند و چون بامداد فرارسید، دیدند که خاقان در آنجا نیست. با یارانش به رایزنی نشست و ایشان گفتند: آسودگی و آرامش فرارسید. گفت: این آسودگی نیست؛ گرفتاری بزرگی است! خاقان دوش بر سپاهیان آسیب زد و ساز و برگ‌ها به دست آورد؛ آنچه امروز بازش داشته، این بوده که برخی اسیران او را از جایگاه بار و بنه‌ها در پیشاپیش ما آگاه ساخته‌اند و او چشم از بدن دوخته رهسپار آنجا شده است.

اسد کوچید و پیشاهنگان را روانه کرد. چون شب فرارسید، با مردم رای زد که فرود آید یا راه را دنبال کند. مردم گفتند: آسایش فرارسید؛ از میان رفتن دارایی‌ها در برابر تندرستی خراسانیان و رهایی ما چه ارزشی تواند داشت! نصیر بن سبّار سر فروافکنده بود. اسد گفت: چرا خاموشی؟ گفت: فرماندار، دو کار است که هر کدام را برگزینی، به سود تو باشد: اگر این راه را دنبال کنی، به فریاد آنان شتابی که همراه دارایی و ساز و برگ و بار و بنه هستند، و ایشان را وارهانی؛ اگر هنگامی به ایشان رسی که نابود شده باشند، راهی را درنوشته باشی که به ناچار می‌بایدت آن را درنوشت. رای او را

پذیرفت و بازمانده روز را پوید. اسد، سعید کهنتر وابسته باهله را فراخواند؛ او از جنگاوران و سوارکاران ختل بود. همراه او نامه‌ای به ابراهیم نوشت و او را به آماده‌سازی خود فرمان داد و آگاهش ساخت که خاقان رو به سوی او آورده است؛ پیام داد: باید که با شتاب ره سپاری. از او اسپش «ذنوب» را خواهان شد و اسد گفت: به جانم سوگند، اگر تو جان را ارزانی داری و من اسپ از تو دریغ دارم، بی‌گمان مردی پست باشم. اسپ را به او داد که پالائی (جنیبت) برگرفت و رهسپار شد.

چون به کنار ترکان رسید و دید که آهنگ بار و بنه کرده‌اند، پشاهندگان‌شان در پی دستگیری او برآمدند ولی او سوار ذبوب شد و ترکان او را درنیافتند و او نامه اسد را به ابراهیم رساند. خاقان به سوی بار و بنه روانه شد. ابراهیم برای خود سنگر کنده بود. خاقان هنگامی رسید که بر سر آن ایستاده بودند. سفدیان را به پیکار ایشان فرمان داد که مسلمانان شکست‌شان دادند. خاقان به تپه‌ای برآمد و بدین سوی و آن سوی نگرست که جایی سست بیابد و از آن بر سر ایشان آید. او همواره چنین می‌کرد. چون بر فراز تپه رفت، در پشت سپاه آبخستی دید که جایی کم‌آب در آن بود. یکی از فرماندهان ترک را فراخواند و فرمان داد که ترکان بر بالای سپاهیان مسلمان از آب گذر کنند و خود رابه آبخست رسانند تا به لشکریان مسلمان رسند و از پشت بر ایشان تازند و از عجمان و چغانیان آغازند. به ایشان گفت: اگر به سوی شما روی آورند، ما گام فرایش نهیم. چنان کردند و از جایگاه عجمان به درون رفتند و چغان خداه و یارانش همگی را کشتند و دارایی‌های ایشان را برگرفتند. نیز به درون لشکر ابراهیم شدند و همه آنچه را در آن بود، برداشتند. مسلمانان آمادگی رزمی را رها ساختند و در جایی فراهم آمدند و گمانی نداشتند که نابودی به سوی ایشان روی آورده است. اینک دیدند که گرد و خاکی به آسمان برخاسته است؛ و اینک اسد است که با سپاهیان خود به سوی ایشان آمده است. ترکان از برابر ایشان به جایی که خاقان بود، بالا رفتند. ابراهیم درشگفت شد که چرا ناگاه ترکان دست از ایشان برداشتند که پیروز شده بودند و همه بار و بنه‌ها را برگرفته بودند. امید نمی‌برد که اسد به یاری او شتافته باشد. اسد با شتاب هر چه بیش‌تر به سوی ابراهیم راند و فراز آمد و بر تپه‌ای ایستاد که خاقان بر آن ایستاده بود. خاقان به دامنه کوه

پناهید. آنان که با ساز و برگ‌ها مانده بودند، به نزد اسد رفتند و دسته‌های انبوهی از ایشان کشته شده بودند.

خاقان با اسیران و اشتران گرانباز و دخترکان خوش‌رفتار به راه خود رفت و مردی را که از یاران حارث بود، فرمان داد که آواز دهد: تو را در آن سوی رود آماجی می‌بود؛ بسی آزمندی، زیرا می‌توانستی از ختل که سرزمین پدران و نیاکان من است، چشم‌پوشی. اسد گفت: شاید خدا از تو کینه‌گشدد.

اسد به سوی بلخ روانه شد و در جایی سرسبز و خرم فرود آمد تا زمستان فرارسید. سپس مردم را بر خانه‌ها بخش کرد و در آن جای داد و به درون شهر شد. حارث بن سُرّیح در پهنهٔ تخارستان بود و به خاقان پیوست. چون زمستان به نیمه رسید، خاقان فراز آمد. هنگامی که اسد بیرون آمده بود، او به تخارستان رفته در جُئویه ماندگار گشته بود. اینک به جوزجان شد و ترکتازی‌ها آغاز نهاد.

انگیزهٔ آمدنش این بود که حارث به وی گزارش داد که دیگر اسد نمی‌تواند کمر راست کند زیرا سپاهیان چندانی بر او نمانده‌اند. خاقان در جزه فرود آمد. گزارش به اسد رسید که خاقان به جزّه شده است. فرمود که در شهر آتش فراوان برافروزند. مردم از روستاها بدانجا شتافتند و اسد شب را به روز آورد و نماز جشن (جشن گوسپندکشان) خواند و برای مردم سخن راند و گفت: همانا دشمن خدا (حارث)، این ستمکار سرکش را فراخوانده است که پرتو خدا را خاموش کند و آیین خدا را دیگر سازد ولی خدا (به خواست خود) او را خوار گرداند. دشمنان شما آنچه می‌دانید، با جان و دارایی شما کردند و اگر خدا بخواهد شما را پیروز گرداند، اندک بودن‌تان به شما آسیب نرساند و افزون بودن‌شان برای‌شان سودمند نیفتد. از خدا یاری بخواهید و بدانید نزدیک‌ترین هنگام که بنده با پروردگارش دارد، آنگاه است که پیشانی بر خاک می‌ساید. من فرود می‌آیم و سر بر خاک می‌سایم؛ شما نیز چنان کنید و خدا را از دل و جان بخوانید. چنان کردند و چون سر برداشتند، جز این گمانی نمی‌بردند که خدا ایشان را پیروز گرداند. سپس فرود آمد و پروار کشت و دربارهٔ رفتن به جنگ خاقان با مردم به کنکاش نشست. گروهی گفتند: شهر بلخ را پاس بدار و برای خالد و خلیفه نامه بنویس و یاری بخواه.

برخی گفتند: راو زَم در پیش گیر و پیش از خاقان به مرو شو. دسته‌ای گفتند: به سویی ایشان بیرون رو. این با اندیشهٔ اسد راست آمد چه او آهنگ استوار کرده بود که با ایشان دیدار کند و کارزار آزماید. با هفت هزار مرد جنگی از خراسانیان و شامیان بیرون آمد و کرمانی بن علی را بر بلخ گمارد و او را فرمود که نگذارد هیچ کس از شارسان بیرون رود اگرچه ترکان دروازهٔ آن را بکوبند. بر یکی از دروازه‌های بلخ فرود آمد و دو رکعت نماز با مردم گزارد و نماز به درازا کشاند و روی با قبله آورد و مردم را آواز داد: خدای بزرگ را بخوانید. نیایش را به درازا کشاند و چون از آن پرداخت، گفت: به خدای کعبه سوگند که به خواستِ خدای بزرگ پیروز شدید. چون از پلِ عطاء گذشت، فرود آمد تا ماندگان به او رسند. سپس فرمان کوچیدن داد و گفت: نیازی به واماندگان نداریم.

پس روانه شد و بر پیشاهنگانش (سیصد مرد جنگی)، سالم بن منصور بَجَلی بود. اینان با سیصد جنگاور ترک (از پیشاهنگان خاگان) دیدار کردند و فرمانده ایشان را با هفت مرد دیگر به اسیری گرفتند و دیگران رو به گریز نهادند. او را به نزد اسد آوردند و مرد ترک زاریدن و شیون آغاز نهاد. گفت: چرا می‌گریی؟ گفت: نه برای خود که بر نابودی خاقان می‌گیریم، چه او لشکریان خود را تا مرو پراکنده است.

اسد روانه شد تا بر فراز شهر جوزجان رسید و در دو فرسنگی خاگان فرود آمد. خاگان آن را به تاراج گرفته بود. چون بامداد فرارسید، دو سپاه در دید همدگر آمدند. خاگان به حارث بن سُرَیح گفت: مرا گفتی که اسد از جای نجنبد و اینک این سپاهیان شیراوژن فراز آمده‌اند؛ پس این کیست؟ گفت: این محمد بن مُثَنّی است و آن پرچم اوست.

خاقان پیشاهنگانی گسیل داشت و گفت: بنگرید که بر اشتران تخت و شادروان می‌بینید. بازگشتند و گفتند: دیدیم. گفت: این اسد است.

اسد به اندازهٔ پرتاب تیری پوید. سالم بن جُنَاح با او دیدار کرد و گفت: فرماندارا، مژده بادت که پیروز شدیدی؛ اینان به چهار هزار جنگاور نمی‌رسند و امیدوارم خاگان به فرمان خدا نابود شود. اسد یاران خود را رده‌بندی کرد و خاقان جنگاوران خود را آمادهٔ کارزار ساخت. چون دیدار کردند، حارث و همراهانش از سفدیان و دیگران

تازش آوردند. اینان بر بالِ راستِ سپاهیانِ خاقان بودند که بر بالِ چپِ سپاهیانِ اسد زدند. شکست‌شان دادند و ایشان را تا سراپردهٔ اسد، کسی باز نداشت. جنگاورانِ بالِ چپِ سپاهیانِ اسد از جوزجان و آژد و تمیم تازش آوردند و حارث و همراهان وی واپس گریختند و ترکان همگی رو به گریز نهادند و مردم همگی بر ایشان تاختند و ترکان در آن پهن‌دشت پراگندند و پشتِ سرِ خود را هیچ ننگریستند. مردم به اندازهٔ سه فرسنگ ایشان را دنبال کردند و هر چه توانستند، کشتند تا به ستوران و گوسپندانِ ایشان رسیدند و یک صد و پنجاه هزار سر گوسپند و شماری انبوه از دامان و ستوران را برای خود گرفتند.

خاقان راهِ کوه در پیش گرفت و حارث که شکست خورده رو به گریز نهاده بود، او را پاس می‌داشت. جوزجانی به عثمان بن عبدالله ابن شَحیر گفت: من به کشور و سرزمین خود و راه‌های آن آگاه‌ترم؛ آیا از من پیروی می‌کنی تا خاقان را نابود کنیم؟ گفت: آری. این دوراهی در پیش گرفتند و با همراهان خود روانه گشتند تا بر سرِ خاکان آمدند و بر او تاختند. او شکست خورد و رو به گریز نهاد. مسلمانان لشکرگاه ترکان را گرفتند و همهٔ دارایی‌های آن را با خود بردند. در لشکرگاهِ وی زنانِ تازی و وابستگان و زنانِ ترک از هر گونه‌ای یافتند. یابویِ خاکان در گل فرو رفت و حارث بن سربخ او را پاس داشت و مردم نمی‌دانستند که او خاقان است. اخته‌ای که همراه خاقان بود، خواست زنِ او را وارهاند [که به اسیری نیفتد] و مسلمانان بر او پیشی گرفتند و او زن را کشت و ایشان مسلمانانی را که گرفتارِ خاقان بودند، وارهاندند.

اسد سوارانِ ترک را که خاقان به ترک‌تازی فرستاده بود، تا مرورود دنبال کرد و هر که را توانست، کشت و جز اندکی وانهیدند و او به سوی بلخ بازگشت. پسرِ کرمانی با رزمندگان بود و اینان ترکان را یکایک یا دو به دو یا بیش‌تر دستگیر می‌کردند.

خاکان به تخارستان رفت و در نزدِ جَبُویَه خَزَلْجی ماندگار شد و سپس به کشور خود کوچید. چون به اُشَر و سَنَه رسید، خَزَابْگَرَه، پدرِ خَانَاگَرَه او را پذیره شد. او نیایِ کاووس پدرِ افشین بود. با هر چه به دست داشت، به یاریِ خاقان شتافت. این دو از هم دور بودند لیک او می‌خواست خاکان را به گونه‌ای پاس بدارد و ارجِ خود را در نزدِ او بالا برد. خاقان به کشور خود شد و خود را آمادهٔ کارزار با مسلمانان و در میان گرفتنِ سمرقند

کرد. حارث و یارانش را بر پنج هزار یابو سوار کرد. یک روز خاکان بر سر خواسته‌ای گران با کورصول نرد باخت. این دو هم نبرد بیرون آمدند. کورصول بر دست خاقان زد و آن را شکست و کناره گرفت و لشکری گرد آورد و شنید که خاکان سوگند خورده است که دست او را بشکند. به گونه‌ای، در جایی، بر گذرگاه خاقان شد و او را کشت و ترکان پراکنده و او را تنها فروهشتند و مردانی از ترک فراز آمدند او را به خاک سپردند. ترکان سرگرم ترکتازی و چپاول‌گری همدگر شدند. در این هنگام سفیدیان امید بردند که به شارسان خود بازگردند.

اسد مژده‌رسانی به دربار هُشام بن عبدالملک فرستاد و گزارش داد که خدا چه پیروزی‌ها بدو ارزانی داشته است و خاکان را کشته است. هُشام گفتار او را راست نینگاشت و به دربان خود ربیع گفت: این مرد را راست گو نمی‌پندارم؛ برو نویدش ده و بپرس که چه می‌گوید. او چنان کرد و فرستاده همان را به دربان گفت که به هشام رسانده بود. سپس اسد مژده‌رسانی دیگر فرستاد که بر در کاخ هشام ایستاد و تکبیر گفت. هشام با تکبیر بدو پاسخ داد. چون بدو رسید، به پیروزی‌اش مژده داد و هشام پیشانی بر خاک سود و خدا را نماز برد و سپاس یزدان پاک را به جای آورد. قیسیان بر اسد رشک بردند و به هشام گفتند: نامه بنویس و مُقَاتِلِ بْنِ حِیَّانِ تَبَطُّی را فراخوان. او چنان کرد و اسد او را به نزد هشام گسیل داشت. چون بر او درآمد، آنچه را رفته بود، به وی گزارش داد. هشام گفت: چه نیازی داری؟ گفت: یزید بن مُهَلَّب صد هزار درم به زور و ناراستی از پدرم گرفته است؛ آن را از وی بستان و به من سپار. هشام برای اسد نامه نوشت که آن را گرفت و به مقاتل باز داد. مقاتل آن را بر پایه نبشته خدای بزرگ در میان مژده‌ریگ بران حِیَّان بخش کرد.

ابوهندی در گزارش این رویداد سرود:

وَسَاءَلْتُ عَنْهَا كَأَلْحَرِیصِ الْمُسَاوِمِ	أَبَا مُنْذِرٍ رُمْتُ الْأُمُورَ وَ قِشَّتَهَا
بِرَأْيِكَ إِلَّا مِثْلَ رَأْيِ الْبَهَائِمِ	فَمَا كَانَ دُورَايَ مِنَ النَّاسِ قِشْتَهُ
عِزَّائٍ وَلَا انْقَادَتْ مُلُوكُ الْأَعَاجِمِ	أَبَا مُنْذِرٍ لَوْ لَا مَسِيرُكَ لَمْ يَكُنْ
وَلَا عَمَرَ الْبَطْخَاءُ يَغْنَمُ الْمَوَاسِمِ	وَلَا عَجَّ بَيْتُ اللَّهِ مِنْ حَجِّ زَاكِيَا

وَكَمْ مِنْ قَتِيلٍ بَيْنَ سَانٍ وَ جَزَّةٍ
تَرَكْتُ بِأَرْضِ الْجَوْزَجَانِ تَزُورُهُ
وَذِي سُوْقَةٍ فِيهِ مِنَ السَّيْفِ خَبْطُهُ
فَمِنْ هَارِبٍ مِنَّا وَمِنْ دَائِنٍ لَنَا
فَذَنُوكَ نُفُوسَ مِنْ تَمِيمٍ وَعَامِرٍ
هُمْ أَطْمَعُوا خَاقَانَ فِينَا فَأَصْبَحَتْ

كَسِيرَ أَلْيَادِي مِنْ مُلُوكٍ قَتَايِمِ
سَبَاعٍ وَ عُقْبَانٍ لِحَزَرٍ أَلْفَالِصِمِ
بِهِ زَمَقٌ مُلْقَى لِحُومِ الْحَوَائِمِ
أَسِيرٌ يُقَاسِي مُبْهَمَاتِ أَلْدَاهِمِ
وَمِنْ مُضَرٍ أَلْحَمَزَاءِ عِنْدَ أَلْمَآزِمِ
عَلَّائِيهِ تَزُجُّوْهُ خُلُوءَ أَلْمَقَامِمِ

یعنی: ای ابومنذر، بر پایه خرد و راستی آهنگ کارها کردی و به سان آزمندی سوداگر، همه گونه پرسش درباره آن به جای آوردی. هیچ فرزانه‌ای از مردم نبود که او را با خود بسنجی، جز که در برابر تو به سان چهارپایان پدیدار گشت. ای ابومنذر، اگر کوشش و پویش تو نبود، نه عراق می ماند و نه شاهان ایران فرمانبردار می شدند. آنکه آهنگ دیدار خانه خدا می کرد، نمی توانست سواره بدانجا شود و نه پس از آیین های حج به آهنگ بطحاء جامه عمره بپوشد. چه بسیار کشته ها که در میان «سان» [از روستاهای بلخ] و جزه بر زمین ریختند و چه بسیار پادشاهان پربخشش که دست های شان درهم شکست و از این گیتی کوتاه شد. اینان را در پهن دشت جوزجان بر زمین فروهشتی که ددان و کرکسان سرگرم بریدن و اوباردن گوشت گلوئی شان هستند. چه بسیار فرودستانی که نوشی از نیش تیغ بی دریغ چشیدند و اندک جانی برای شان به جا ماند که آن را لاشخوران از پیکر شان بیرون آوردند. یکی از ما روی گردان شد و گریخت و دیگری وامدارمان گشت که گرفتار کارهای تار و تیره بماند. جان هایی از تمیم و عامر برخی تو بادند و از مضریان سرخ گون که در گرداب ها به فریاد توانند رسید. اینان بودند که خاکان را آزمند ما کردند و اینک ستوران راهوارش تهی شدن یافته ها را می بیوسند.

ابن سایجی که اسد را از آمدن خاکان آگاه ساخت، جانشین سبل بود که به هنگام درگذشت او را به جای خویش برگماشته، به سه کارش سفارش کرده بود. گفته بود: بر مردم ختل به سان من درازدستی و گردن فرازی نکن زیرا من پادشاهم و تو پادشاه نیستی بلکه یکی از ایشانی. گفته بود: حنیش را بجوی تا وی را به شارسان خود آوری زیرا پس

از من، او پادشاه است. حنیش به چین گریخته بود. نیز گفته بود: با تازیان پیکار نکنید و به هر گونه‌ای که می‌توانید، ایشان را پاس بدارید و از ایشان پدافند کنید. ابن‌سایجی گفته بود: اما اینکه گفتی: بر ایشان درازدستی مکن و حنیش را برگردان، رای درست همین است؛ سره کردی که آن را به یاد من آوردی^۱. اما اینکه گفتی: با تازیان می‌ستیزید، چه گونه راست آید که تو خود بیش‌ترین چالش را با ایشان کردی؟ سبیل گفته بود: نیروی خودم را با نیروی شما سنجیدم و دیدم که به پایگاه من برنمی‌توانید آمد. من نیز هر بار با ایشان پیکار آزمودم، بستوه و جان بر لب آمده از چنگ ایشان گریختم؛ شما اگر با ایشان درآویزید، نابود گردید. از پی این سفارش بود که ابن‌سایجی جنگیدن با تازیان را ناخوش می‌داشت.

کشته شدن تیان و مغیره بن سعید

در این سال، بیان و مغیره بن سعید و شش کس دیگر که همگی به هشت تن برمی‌آمدند، سر به ستیز برداشتند. ایشان را «نوجوانان» می‌خواندند. مغیره جادوگر بود و می‌گفت: اگر بخواهم عاد و ثمود و سده‌های بسیاری میان آن را زنده کنم، توانم. به خالد بن عبدالله قسری گزارش دادند که ایشان در پشت کوفه سر به ستیز برداشته‌اند (در این هنگام او گرم سخنرانی بود)؛ گفت: مرا آب دهید. یحیی بن نوفل در این باره سرود:

أَخَالِدُ لَا جَزَاكَ اللَّهُ خَيْرًا وَ أَيْرُ فِي جِرْ أُمِّكَ مِنْ آمِيرٍ
وَ كُنْتُ لَدَى الْمُغَيَّرَةِ عَبْدٌ سَوْءٌ تَبُولُ مِنَ الْمَخَافَةِ لِلزُّبَيْرِ
وَ قُلْتُ لِمَا أَصَابَكَ أَطْعِمُونِي شَرَابًا ثُمَّ بُلْتُ عَلَى الشَّرِيرِ
لِأَعْلَاجِ تَمَاتِيَّةٍ وَ شَنِخٍ كَبِيرِ الشَّنِّ لَيْتَ بِذِي نَصِيرِ

یعنی: خالدا، خدایت هیچ پاداش نیک ندهاد؛ اگر تو فرمانداری، ... به ...

۱. تعبیر از نظامی عروضی در گزارش زندگی و سرنوشت حکیم ابوالقاسم فردوسی با سلطان محمود است: سره کردی که مرا از آن یادآوری (چهارمقاله، ویراسته شادروان دکتر محمد معین، انتشارات ابن‌سینا، تهران، ۱۳۳۱، ص ۸۲).

مادرت. چه بدا فرمانداری که تویی! تو در برابر مغیره برده‌ای خوارمایه بودی که از بیم غریو شیر، بر خود شاشیدی. از گزند آنچه بر سرت آمد، گفتی: مرا آب دهید؛ سپس بر تخت شاشیدی. از بیم هشت مرد گردن ستبر و پیرمردی که نسال و فرتوت که یار و یاوری نداشت.

خالد کس فرستاد و ایشان را فراز آورد و سپس فرمود که تختش را به جایی در بیرون مزگت همگانی بردند؛ فرمود نی و نفت آوردند و سپس ایشان را در آتش افکند و بسوخت. کس به نزد مالک بن جرمی فرستاد و از او پرسش کرد و او به خالد راست گفت که آزادش کرد.

[اندیشه‌های بیان و مغیره]

اندیشه مغیره این بود که خدا پیکری تن مانند می‌دارد. می‌گفت: خدا به مردی می‌ماند که افسری بر سر نهاده باشد. شمار اندام‌های پیکر او به اندازه حروف‌های الفباست و چیزها می‌گوید که آن را بر زبان خود نمی‌آورد؛ برتر است خدا از این یاوه‌سرایی‌ها. می‌گفت: چون خدای بزرگ خواست آفریدگان را بیافریند، نام بزرگ‌ترین خود را بر زبان آورد که پرواز کرد و بر تاجش نشست. سپس با انگشت خود کارهای بندگانش از کارهای نیک و بد را بر ته دستش نوشت. چون گناهان را دید، خوی^۱ (عرق) از او فروبارید. از خوی او دو دریا پدید آمد: یکی شور و تاریک و دیگری شیرین و روشن. آنگاه سر فرود آورد و به دریا نگرست و سایه خود را دید و روان شد که آن را بگیرد ولی سایه پرید و خدا آن را فروگرفت و دو چشم آن سایه را کند و آن را نابود گردانید و از دو چشمش خورشید و آسمانی دیگر آفرید و از دریای شور ناباوران و از دریای شیرین خداگرایان را. او علی را خدا می‌دانست و بوبکر و عُمَر و دیگر یاران پیامبر خدا(ص) را ناباور می‌شمرد مگر کسانی که در پایمردی^۲ علی پایدار

۱. خوی (khay) مانند می: عرق.

۲. پایمردی: کمک، یاری.

ماندند. می‌گفت: پیامبران در آیین‌های خود هیچ ناسازگاری با هم ندارند. می‌گفت: نوشیدن آب فرات و هر چشمه یا رودی که پلیدی در آن افتد، نارواست. او به سوی گورستان می‌رفت و [با مردگان] سخن می‌گفت و آنگاه پیکره‌هایی به سان ملخ‌ها پدیدار می‌شدند.

مغیره به نزد [امام] محمد باقر (ع) شد و به وی گفت: گواهی ده که تو دانش‌پنهان‌ها و ناپدیدها داری تا همه عراق را رام و فرمانبر تو گردانم. امام او را نکوهید و از خود راند. به نزد پسرش [امام] جعفر بن محمد صادق (ع) آمد و همان سخنان بر زبان راند. امام گفت: از این یاوه‌ها به خدا پناه می‌برم! شعبی به مغیره می‌گفت: امام چه کرد؟ می‌گفت: او را ریشخند می‌کنی؟ می‌گفت: تنها تو را به فسوس می‌گیرم^۱.

اما بیان، او باور به خدایی حسن و حسین (ع) و پس از این دو محمد بن حنفیه داشت؛ پس از او پسرش ابوهاشم بن محمد به گونه‌ای چرخیدن روان‌ها در پیکرها («تناسخ») باور داشت. می‌گفت: سراسر پیکر خدا نیست می‌شود مگر چهره‌اش. از این آیه نمودار می‌آورد که می‌گوید: چهره پروردگار تو می‌ماند که شکوهمند و گرامی است (رحمان/۵۵/۲۷). برتر است خدا از آنچه نادانان و ستمکاران می‌گویند؛ بسی برتر است. او خود را پیغمبر خواند و گفت: خواسته خدای بزرگ در این آیه منم: این گزارشی روشن برای مردم است (آل عمران / ۳ / ۱۳۸).

گزارش کار خارجیان

در این سال بُهلول بن بَشر شناخته با نام «کُتّاره»، از موصل از مردم شییان، سر به شورش برداشت.

گویند: انگیزه شورش او این بود که برده خود را فرستاد که برای او سرکه‌ای به درمی بخرد. او برایش باده ناب آورد. فرمود که آن می را پس دهد و سیم بازگیرد.

۱. در ترجمه تفسیر (طبری) و کشف‌الاسرار (مبیدی) بارها به معنی مسخره کردن و مسخرگی آمده است؛ فسوس: مسخره، مسخرگی.

می فروش این را نپذیرفت. بهلول به نزد کارگزارِ روستا (از مردم سواد) آمد و با او سخن گفت. کارگزار گفت: باده تلخ از گفتار شیرین تو بهتر است. او روانه حج گشت و آهنگ استوار کرد که سر به شورش بردارد. در مکه با کسانی که همراهِ او بودند، دیدار کرد که روستایی از روستاهای موصل را نویدگاه ساختند و همگی که چهل مردِ جنگی بودند، در آن گرد آمدند. بهلول را به رهبری خود برگزیدند و کار خود را پنهان کردند و بر هر کارگزاری گذشتند، به او گزارش دادند که از نزد هشام بن عبدالملک برای انجام کاری آمده‌اند. ستورانِ پیک را از ایشان به این بهانه گرفتند. چون به روستایی رسیدند که برده‌اش در آنجا باده خریده بود، بهلول گفت: از این کارگزار آغاز می‌کنیم و او را می‌کشیم. یارانش گفتند: ما می‌خواهیم خالد را بکشیم؛ اگر از این بی‌اغازیم، کارمان آشکار شود و خالد خود را در برابر ما پاس بدارد و دیگران مانند او کنند. تو را به خدا سوگند می‌دهیم که این را نکشی چه خالد از دسترس ما دور شود؛ اوست که مزگت‌ها را ویران می‌کند و کنشت‌ها و کلیساها می‌سازد و گبران را بر مسلمانان می‌گمارد و زنان مسلمان را به مردانِ زینهاری به شوهری می‌دهد.^۱ شاید او را بکشیم و خدا مردم را از آسیب او آسوده سازد. بهلول گفت: به خدا آنچه را که اکنون بر من بایسته است، رها نکنم و امیدوارم این مرد و خالد هر دو را بکشم. او را کشت و مردم آگاه شدند و دانستند که ایشان خارجیانند؛ اینان گریختند. پیک‌ها به نزد خالد شدند و او را آگاه ساختند ولی ندانستند که رهبرشان کیست.

خالد از واسط بیرون شد و به حیره آمد. در آنجا سپاه‌یانی شامی بودند که به یاری کارگزارِ هند آمده بودند. خالد ایشان را فرمان پیکار با خارجیان داد و گفت: هر کس یک تن از ایشان را بکشد، او را بخشی افزون بر آنچه در شام گرفته است، بخشم و از رفتن به هند بخشوده‌اش بدارم. ایشان به جنگ خارجیان شتافتند و سرکرده‌شان که از بنی‌قین بود، با ششصد کس روانه شد و خالد دویست تن از پاسبانان را پیوست او ساخت. بر کرانه فرات دیدار کردند. قینی به پاسبانان گفت: با ما نباشید (می‌خواست

۱. در «فقه اسلامی» وارونه این عقد درست است و این، غلط.

پیروزی ویژه وی و یارانش باشد). بهلول به سوی ایشان بیرون رفت و بر قینی تاخت و نیزه‌ای بر او نواخت و پیکرش را چاک چاک ساخت و بر خاکش انداخت و گیتی از وی برداخت. شامیان و پاسبانان تار و مار گشتند و بهلول و یارانش سر در پی ایشان گذاشتند و همی کشتارشان کردند تا به درون کوفه‌شان روفاندند^۱.

اما شامیان بر اسبان تیز تک تازی سوار بودند. از او گریختند و خود را وار هاندند. اما پاسبانان کوفه، به دسترس او آمدند و چون خود را گرفتار او دیدند، گفتند: از خدا بپرهیز که مستی مردم زبون و سرکوب شده ناگزیریم. او نیزه بر سر ایشان می‌کوفت و می‌گفت: بگریزید، بگریزید! باقی‌نی همیانی زر دید و آن را برگرفت.

در کوفه شش کس بودند که اندیشه بهلول می‌داشتند. اینان به سوی او بیرون آمدند و در صریقین کشته شدند. بهلول با همیان زر بیرون آمد و گفت: این شش تن را چه کسی کشت که این همیان زر به او دهم؟ کسانی آمدند و گفتند: ما کشتیم؛ گمان می‌بردند که از گماشتگان خالد است. بهلول به روستاییان گفت: راست می‌گویند؟ گفتند: آری. ایشان را کشت و روستاییان را به خود وا گذاشت.

به خالد گزارش رسید که لشکریانش از خارجیان شکست خورده‌اند و خارجیان در صریقین کشتار به راه انداخته‌اند. به سوی او افسری شیبانی از بنی خویش بن یزید بن رؤفم فرستاد که در میان موصل و کوفه با او دیدار کرد. کار گزار موصل به هشام بن عبدالملک نامه نوشت و گزارش داد و کمک خواست. هشام نوشت: کثارة بن بشر را به جنگش فرست. هشام او را جز با لقبش (بهلول) نمی‌شناخت. کار گزار برایش نوشت: شورشگر همین کثارة بن بشر است. سپس بهلول به یارانش گفت: به خدا که ما نتوانیم با این زاده زن ترسا (یعنی خالد) کاری کرد. چرا آن سری را نجویم که افسر بر وی نهاد؟ روانه شد و آهنگ هشام در شام کرد. کار گزاران هشام از او ترسیدند که بگذارند بهلول از سرزمین ایشان بگذرد. خالد سپاهی از عراق روانه کرد، کار گزار جزیره لشکری از جزیره و هشام ارتشی از شام. در خانگاهی میان موصل و جزیره فراهم آمدند. بهلول به سوی

۱. روفاندن (در گویش جنوب خراسان): روییدن، جاروب کردن، تاراندن، رماندن، راندن (دکتر معین).

ایشان روی آورد. برخی گویند: در کُحیل، نرسیده به موصل، دیدار کردند. بهلول بر در خانگه فرود آمد و هفتاد مرد او را همراهی می‌کردند. بر ایشان تاخت و کسانی از ایشان را کشت و سراسر آن روز را جنگید. اینان بیست هزار سپاهی بودند و زخمی و کشته در میان ایشان رو به فزونی نهاد. سپس بهلول و یارانش پیاده شدند و ستوران خود را پی کردند و به سختی جنگیدند. بسیاری از یاران بهلول کشته شدند و بهلول ضربت خورد و بر خاک افتاد. یارانش به وی گفتند: کسی را به رهبری ما برگمار. گفت: اگر مردم، دَعَامَةُ شیبانی سرور خدا گرایان باشد و اگر او مرد، یَشْکُرُی رهبرتان گردد. بهلول همان شب جان سپرد. چون بامداد کردند، دعامه ایشان را رها کرد و گریخت. ضحاک بن قیس در سوگِ بهلول سرود:

بُدِّلْتُ بَعْدَ آبِي بِشِرِّ وَ صُغْبَتِهِ قَوْمًا عَلَيَّ مِنَ الْأَحْزَابِ أَغْوَانَا
كَأَنَّهُمْ لَمْ يَكُونُوا مِنْ صَحَابَتِنَا وَ لَمْ يَكُونُوا لَنَا بِالْأَمْسِ خِلَانَا
يَا عَيْنُ أَذْرِي دُمُوعًا مِنْكَ تَهْتَانَا وَ ابْكِي لَنَا صَعْبَةً بَائُوا وَ إِخْوَانَا
خَلَّوْا لَنَا ظَاهِرَ الدُّنْيَا وَ بَاطِنَهَا وَ أَصْبَحُوا فِي جَنَانٍ أَلْغَلِدِ حَبِيرَانَا

یعنی: به جای ابوبشر و هم‌نشینی با او، مردمی از دار و دسته‌های تبهکار بر سر من آوردند که با یکدیگر به زیان من همدستان شدند. گویا اینان دیروز یارانم نبودند و پریروز برادرانم انگاشته نمی‌شدند. ای چشم، سرشک‌هایی پیایی و فراوان بیاران و بر یاران و برادرانی گریه سرده که دی از ما جدا گشتند و به راه خود رفتند. بروئه این گیتی و دروئه آن را به ما سپردند و خود در بهشت جاودان ماندگار شدند. چون بهلول کشته شد، عمرو یَشْکُرُی سر به شورش برداشت و دیری نپایید که او را کشتند و از میان برداشتند.

[شورش بَخْتَری]

بختری خداوندِ بارهٔ خاکستری (که نام و نشان چنین بود) با شصت مرد جنگی بر خالد بیرون آمد. خالد سَمُط بن مُسْلِم بَجَلِیّ را با چهار هزار پیکارمند به جنگ او روانه کرد که در پهنهٔ فرات با هم دیدار کردند و خارجیان شکست یافتند و بردگان و بی‌سرو

پایان ایشان را سنگسار کردند و همه را کشتند.

[شورش سختیانی]

سپس وزیر سختیانی با چند تن در حیره سر به شورش برداشت. بر هر دهی می‌گذشت، آن را به آتش می‌کشید و هر که را می‌دید، سر می‌برید. بر آن سرزمین و گنج‌خانه‌های آن چیره شد. خالد لشکری به رزم او گسیل کرد که همه همراهانش را کشت. خود او زخمی شد و او را به نزد خالد آوردند که آغاز به اندرز دادن خالد کرد و خالد را گفتار او خوش آمد و دست از کشتن او برداشت و او را به زندان افکند. شب او را می‌آورد و با او به گفت و گو می‌نشست. گزارش به هشام دادند و گفتند: مردی خروپری را که مردمان را کشته است و روستاها به آتش کشیده است و دارایی‌ها به تاراج برده، همدم خود ساخته است. هشام برآشفته و برای او نامه نوشت و فرمان کشتنش را داد. خالد می‌گفت: من او را گران‌بها تر از کشتن می‌دانم. کشتن او را واپس افکند. هشام برای دومین بار بدو نامه نگاشت و او را نکوهید و فرمان کشتن و سوختن سختیانی داد. او را با تنی چند کشت و سوزاند. او قرآن همی خواند تا جان داد. در واپسین دم این آیه برخواند: بگو آتش دوزخ داغ‌تر است اگر آگاهی‌اش را داشته باشند (توبه / ۹ / ۸۱).

شورش صحاری بن شیب

در این سال صحاری بن شیب بن یزید در پهنه حُبَل سر به شورش برداشت. او به نزد خالد آمده از نمازش پرسیده بود. خالد گفت: پور شیب را با نماز من چه کار؟ صحاری روانه شد. خالد پشیمان گشت و ترسید که آشوبی به پا کند و او را از میان بردارد. او را جست ولی صحاری بازنگشت. روانه حُبَل شد که تنی چند از بنی تیم لات بن ثعلبه در آنجا بودند. چگونگی را به ایشان گزارش داد. گفتند: از این زاده زنی ترسا چه امید می‌بری؟ بهتر آن بود که با شمشیر به نزدش می‌رفتی و او را با آن فرومی‌کوفتی. گفت: به خدا آهنگ پرسش از نماز او را نداشتم بلکه همی خواستم بدو

دست یابم تا مرا ناآشنا نینگارد و سپس او را به تاوان خون بهمان بکشم. این بهمان یکی از رزم‌آوران صُفَری کیش بود که خالد او را شکنجه‌گش کرده بود. سپس پور شیبم ایشان را به شورش با خود خواند که سی تن پیرو او شدند و او با ایشان بیرون آمد. گزارش او به خالد رسید؛ گفت: از همین می‌ترسیدم. سپس خالد سپاهی بر سر او فرستاد. او را در پهنه‌ی مناذر دریافتند که به سختی با ایشان کارزار کرد و سپس خود و همه‌ی همراهانش کشته شدند.

جنگِ اسد با خُتْلان

در این سال اسد به جنگ ختلان شد. مُصْعَب بن عمرو خُزاعی را بدان سرزمین فرستاد. او روانه شد و در نزدیکی «بدر ترخان» فرود آمد. بدر ترخان زینهار خواست که به نزد اسد بیرون رود. مصعب او را زینهار داد و به نزد اسد فرستاد. از او خواست که هزار هزار درم از وی بپذیرد. اسد نپذیرفت و گفت: تو بدانجا رفتی و مردی بی‌آشنا از مردم بامیان بودی؛ چنان که بوده‌ای، از ختلان بیرون شو. بدر ترخان گفت: تو نیز بر ده ستور به درونِ خراسان آمدی و اگر بیرون شوی، پانصد شتر و جز آنها نتوانند بار و بنه‌ی تو را بردارند. من جوان به ختلان آمدم؛ جوانی‌ام رابه من بازگردان.

اسد برآشفته و او را به نزد مُصْعَب گسیل کرد تا آزادش بگذارد که به درونِ دژ خود رود. بدر ترخان همراه برده‌ی اسد به نزد مصعب رسید. سلمة بن عبیدالله (از وابستگان) او را گرفت و گفت: فرماندار از رها کردنش پشیمان خواهد گشت. او را در نزد خود به زندان افکند.

اسد با مردم فرار رسید و به مُجَشَّر بن مُزاحم گفت: چه گونه‌ای؟ گفت: دیروز بهتر از امروز بودم؛ بدر ترخان در دست‌مان بود و بسی پیشنهادهای ارزنده به ما کرد؛ فرماندار نه پیشنهادهایی او را پذیرفت و نه دست‌های او را بست بلکه او را رها کرد و فرمود که به درونِ دژ خود رود. در این هنگام بود که اسد از کرده‌ی خود پشیمان گشت و کس به نزد مصعب فرستاد و پرسید: آیا بدر ترخان به درونِ دژ خود رفته است یا نه؟ فرستاده آمد و او را در نزد سَلِیمَة بن عبدالله دید. او را برگرفت و به نزد اسد برد که فرمود تا دستش را

بریدند. اسد گفت: چه کسی از خداوندانِ خونِ ابوفدیک در اینجا است؟ ابوفدیک را بدر ترخان کشته بود. مردی آزادی برخاست و گفت: من. اسد گفت: گردنش بزن. او چنان کرد. اسد بر مهین دژ دست یافت و دژی خرد در بالای آن ماند که زنان و فرزندان دارایی‌هایش در آنجا بودند و اسد بدانجا نرسید. او سپاهیان خود را در دره‌های ختلان پراکنده ساخت که با دست‌های پر از بردگان و دارایی‌ها به نزد او بازگشتند. کسان و خاندان بدر ترخان به چین گریختند.

یاد چند رویداد

در این سال ولید بن قَعْقَاع به جنگ در سرزمین رومیان شد.

حج را در این سال ابوشاکر مَسْلَمَةُ بْنُ هُشَامٍ بْنِ عَبْدِ الْمَلِکِ با مردم گزارد و ابن شهاب زُهْرَیْ او را همراهی کرد. کارگزارِ مکه و مدینه و طایف محمد بن هُشَامِ مخزومی بود، عراق و سراسرِ خاورِ خالد قسری، خراسان برادرش اسد. برخی گویند: اسد در این سال مرده بود و جعفر بن خَنْظَلَةُ بَهْرَانِی به جای او بر سر کار آمده بود. برخی گویند: اسد در سال ۷۳۸/۱۲۰م نابود شد که چگونگی آن را به خواستِ خدای بزرگ باز خواهیم راند.

هم در این سال مروان بن محمد به جنگ ارمنستان شد و به درون سرزمین‌های «لان» رفت و در آن روانه گشت تا از آن به سوی سرزمین‌های خزران بیرون آمد و بر بَلَنْجَر و سَمَنْدَر گذشت و به یَبُضَاء انجامید که خاقان در آن به سر می‌برد و از برابر او گریخت.

در این سال اینان درگذشتند: حَبِیب بن ابی ثابت، عبدالرحمان بن سعید بن یَزُوبَع مخزومی، قَیس بن سَعْد مَکّی، سلیمان بن موسی اَشَدَّق و ایاس بن مَسْلَمَةُ اَکُوع.

رویدادهای سال صد و بیستم هجری

(۷۳۸ میلادی)

درگذشت اسد بن عبدالله

در این سال در ماه ربیع الاول / مارس ۷۳۸م اسد بن عبدالله قسری در شهر بلخ بدرود زندگی گفت.

انگیزه مرگش این بود که در شکمش دمل بزرگی بود که از گزند آن بیمار شد و سپس بهبود یافت. یک روز بیرون رفت و پیش از خوراک، برای او امرود آوردند. آنها را یکایک برداشت و بر مردم بخش کرد. امرودی برداشت و به سویی «خراسان» دهگان هرات افکند. دمل ترکید و او نابود گشت. جعفر بن خنظلّه بهرانی به جای او بر سرکار آمد و چهار ماه فرمانرانی کرد و سپس در ماه رجب / ژوئیه ۷۳۸م فرمان استانداری نصربن سیار فرارسید.

این «خراسان» (دهگان هرات)، ویژه اسد بود. در جشن مهرگان با ارمغانهای فراوان و نوباوههای گران بر او درآمد که هیچ کس مانند آن را نیاورده بود. بهای ارمغانها هزار هزار [؟] بود. به اسد گفت: ما ایرانیان چهارصد سال در جهان کامران رانديم و از رهگذر فرزاندی و خردمندی و گران سنگی به این پایگاه برآمدیم. مردان در میان ما سه گونه بودند: مردی فرخنده روی که هر جا می رفت، خدا درها را به رویش می گشود؛ پس از او (در پایگاه)، مردی بود که جوانمردی اش در یک خاندان به نیکوتر

گونه رسیده بود. هر که چنین باشد، او را خوشامد گویند و درود فرستند؛ سدیگر مردی بود با سینه‌ای فراخ و دستی باز. هر که چنین باشد، او را به رهبری برگزینند و پیش افکنند. خدا رفتارهای این هر سه را در تو جای داده است و ما کس نمی‌شناسیم که در کدخدایی از تو پخته‌تر باشد. تو مردی گرامی، نگهدارندهٔ خاندان و پیرامونیان و بستگان و دوستان هستی و در میان ایشان کسی نیست که بتواند بر خرد یا بزرگی ستم روا دارد؛ تو در بیابان‌های بی‌فریاد بهترین کاروان‌سراها ساختی. از فرخندگی تو، یکی این بود که با خاقان دیدار کردی و او را صد هزار مرد شمشیرزن بود و حارث بن سُرّیح او را همراهی می‌کرد. او را درهم شکستی و گریزاندی و سپاهیان را کشتی و لشکرگاهش به تاراج بردی. فراخی دل و باز بودن دست تو بدین گونه‌ای است که ما نمی‌دانیم کدام دارایی را بیش‌تر دوست می‌داری: آنکه به دستت آید یا آنکه از دستت برود؛ بلکه تو آن را که از دست دهی، بیش‌تر می‌خواهی. اسد خندید و گفت: تو بهترین دهگانان مایی. همهٔ ارمغان‌ها را در میان یاران خود بخش کرد. چون مرد، ابن عِزّس عبّیدی در سوگ او چنین سرود:

نَعَى اسَدَ بْنَ عَبْدِ اللَّهِ نَاعٍ فَرِيعَ الْقَلْبِ يَلْعَلِكِ الْمَطْعَمُ
يَبْلُغُ وَافَقَ الْيَقْدَارُ يُسْرَى وَ مَا لِفَضَاءِ رَيْكَ مِنْ دِفَاعٍ
فَجُودِي عَيْنُ بِالْعَبْرَاتِ سَعَا أَلَمْ يُخْزِنِكَ تَفْرِيقُ الْجَمَاعِ

یعنی: گزارش‌گری برای ما گزارش مرگ اسد بن عبدالله را آورد؛ دل از داغ پادشاه کامکار به درد آمد. در بلغ فرمان خدا بر خواست من پیشی گرفت؛ مانا که فرمان خدا را پدافندی نیست. ای دیدهٔ من، در سوگ او باران سرشک فروریز؛ آیا گسستگی گروه، تو را اندوهناک نساخت؟

این چکامه را ابیاتی است. چون اسد مرد، ابوشاکر مَسْلَمَةُ بْنُ هُشَامِ بْنِ عَبْدِ الْمَلِكِ برای خالد قسری نوشت:

أَرَاكَ مِنْ خَالِدٍ فَأَهْلَكَ رَبُّ أَرَاكَ أَلْيَاكَ مِنْ أَسَدٍ
أَنَا أَبُوهُ فَكَانَ مُؤْتِيبًا عَبْدًا لَيْمًا لِأَعْبُدُ فَقَدِ
بَرَى الزُّنَى وَالصَّلِيبَ وَالْخَمْرَ وَالْخِنْزِيرَ جَلًّا وَالْفَقْرَ كَالرَّشَدِ

وَأُمُّهُ هَمَّهَا وَ بُغِيَّتَهَا هَمُّ الْإِمَاءِ الْقَوَاهِرِ الشَّرِدِ
كَافِرُهُ بِالنَّبِيِّ مُؤْمِنَةٌ بِقُسَّتِهَا وَ الصَّلَيبِ وَالْعُمْدِ

یعنی: خدا ما را از خالد آسوده سازاد؛ همان خدایی که گزندِ اسد را از ما دور ساخت. پدرش مردی چند رگه بود؛ برده‌ای پست برایِ بردگان بود؛ همین و بس. دادن بیجا، چلیپا، می و گوشتِ خوک را روا می‌دارد و گمراهی را همتای راه‌یافتگی. مادرش را کار و خواسته، همان بود که برای کنیزکان روسپی‌منش استوار است. به پیامبرِ اسلام ناباور است و به کشیش و تن‌شویی در کودکی (تعمید) و چلیپا پای‌بند.

خواسته‌اش از «عُمْد» همان مَعْمُودِيَّة [خل: عمودیه] است. چون خالدنامه را خواند، گفت: ای بندگانِ خدا، به دادم برسید! که دیده‌است که مردی را بر مرگِ برادرش با این زیانِ دل‌داری دهند؟ میانِ خالد و ابوشاکر گونه‌ای دوری و دشمنایی بود. انگیزه‌اش این بود که هشام خواست پسرش ابوشاکر (مسلمه) را نامزدِ خلیفگی کند. کمیت گفت:

إِنَّ الْخَلِيقَةَ كَأَنَّ أَوْتَادَهَا بَعْدَ الْوَلِيدِ إِلَى ابْنِ أُمِّ حَكِيمٍ
یعنی: میخ‌های سرپرده خلیفگی، پس از ولید، بر سرپرده پسر ام‌حکیم کوبیده خواهد شد.

خواسته‌اش ابوشاکر می‌بود که مادرش ام‌حکیم نام داشت. سروده به گوشِ خالد رسید و او گفت: من به هر خلیفه‌ای که دارایِ کینه ابوشاکر باشد، ناباورم. ابوشاکر آن را شنید و کینه او را به دل گرفت.

کارکرد پیروان بنی‌عباس در خراسان

[و برکناری خدّاش خرمی]

در این سال پیروان بنی‌عباس در خراسان، سلیمان بن کثیر را به نزد محمد بن علی ابن عبدالله بن عباس فرستادند تا کارشان را گزارش دهد و او را از کارهای‌شان آگاه سازد.

انگیزه این کار این بود که محمد از نامه‌نگاری برای ایشان خودداری ورزید و به نزد ایشان پیک و پیامی نفرستاد. این از آن رو بود که ایشان از خدّاش پیروی کردند که یادش برفت و ایشان گزارش‌های دروغین او را پذیرفتند. چون فرستادگان و نامه‌های او دیر کردند، سلیمان را فرستادند تا چگونگی آن را دریابد. سلیمان بر محمد درآمد و محمد بر سر کار خدّاش با او به درشتی سخن گفت و رفتار کرد. آنگاه سلیمان را همراه نامه‌ای مهر نهاده، به خراسان فرستاد. مهر آن را گشودند و دیدند که جز این چیزی نوشته است: به نام خداوند بخشنده مهربان. این کار بر ایشان گران آمد و دانستند که رفتار خدّاش مایه ناخشنودی او گشته است. سپس محمد بن علی به دنبال بازگشت سلیمان از نزد او، بُکیر بن ماهان را به سوی ایشان گسیل کرد و نامه‌ای نوشت و آگاه‌شان ساخت که خدّاش دروغ‌پرداز است. او را راست نشمردند و خوار داشتند. بُکیر به نزد محمد بازگشت که همراه او چوب‌دستی‌هایی فلزی برای ایشان فرستاد؛ برخی مسین. بُکیر مهتران و پیروان را گرد آورد و به هر کدام یک چوب‌دستی داد. دانستند که رفتارشان با خواست و روش او ناسازگار است. به خدا بازگشتند و دست از کارهای نکوهیده خود برداشتند.

برکناری خالد بن عبدالله قسری

فرمانداری یوسف بن عمر ثقفی

در این سال هشام بن عبدالملک خالد را از همه کارهایش برکنار ساخت. درباره انگیزه آن به اختلاف سخن رانده‌اند.

گویند: ابو مُثَنّی فروخ سرپرست زمین‌ها و بوستان‌ها و دام و دارایی‌های هشام در پهنه «رودِ انار» بود. بودن او بر خالد گران آمد و از این رو خالد به حیانِ نبطی گفت: به نزد هشام برو و چیزی بر بخشش فروخ بیفزای. حیان چنان کرد و سرپرستی دارایی‌های هشام را به دست گرفت. به ناچار حیان از فروخ بر خالد گران‌تر آمد و خالد آغاز به آزدن وی کرد. حیان همی گفت: مرا میازار که پرورده توام. ولی خالد جز آزدن او

کاری نکرد. چون بر او درآمد، شکاف‌ها در زمین‌های کشاورزی وی پدید آورد و سپس به نزد هشام رفت و گفت: خالد شکاف‌ها در زمین‌های کشاورزی تو پدید آورده است.^۱ هشام کس فرستاد که از آنها بازرسی کند. حیان به چاکری از چاکران هشام گفت: اگر سخنی بگویی که من می‌خواهم (چنان که هشام بشنود)، تو را هزار دینار بخشم. گفت: هر چه زودتر بیاور که هر چه خواهی، بر زبان رانم. او را هزار دینار بخشید و به او گفت: کودکی از کودکان هشام را بگریان و چون زاری کند، بر سرش فریاد زن: خاموش! گویا تو خالد بن عبدالله قسری هستی که سالانه سیزده هزار هزار [دینار] درآمد دارد! چاکر چنان کرد و هشام شنید و از حیان درباره درآمد خالد پرسید و حیان گفت: سیزده هزار هزار است.^۲ این کار سخت بر جان هشام گران آمد.

برخی گویند: درآمد او بیست هزار بود و او جویبارها [یا: رودها، یا: کاریزها] در عراق کند که برخی بدین‌گونه است: نهر خالد، باجری، تارمانا، خجسته، همگانی، شارسان شاپور، و آشتی. بارها از او شنیده شد که می‌گوید: من ستم‌دیده‌ام؛ در زیر پایم هیچ نیست جز آنکه از من است. خواسته‌اش این بود که عمر خطاب یک چهارم سواد را ویژه بجایه کرده است.

عُزَیَّان بن هَیْثَم و یَلال بن اَبی بُزَده به او رهنمود دادند که دارایی‌های خود را به هشام پیشنهاد کند تا هر چه می‌خواهد، از آن برگیرد؛ آنگاه این دو پائندان می‌شوند که خوشنودی هشام را به سود او به دست آورند زیرا شنیده‌اند که هشام بر او خشمناک است. او نپذیرفت و به این دو هیچ پاسخ نگفت. گویند: به هشام گزارش دادند که خالد

۱. عبارت متن: بَنَى الْبُتُوقَ عَلَى الصَّيَّاعِ. واژه‌نامه‌ها: بَنَى التَّهْزُ: كَسَرَ سَدَّهٗ لِيَفِيضَ مِنْهُ الْمَاءُ. شادروان پاینده چنین برگردانده است: بندهای املاک را شکست. باید یادآوری کرد که عبارت‌های طبری و ابن‌اثیر در گزارش برکناری خالد بن عبدالله قسری (در ۶-۷ صفحه آینده) بسی آشفته است. شاید گزارش‌هایی که به دست این دو رسیده، از بنیاد آشفته بوده است.

۲. بنگرید که در سایه دولت اموی، یک تازی بیابان‌گرد گرسنه سوسمارخوار، چه درآمد هنگفت و سرسام‌آوری می‌دارد:

درآمد سالانه به ریال $۱۳٬۰۰۰٬۰۰۰ \times ۴/۹ \times ۲۴٬۰۰۰ = ۱٬۵۲۸٬۸۰۰٬۰۰۰٬۰۰۰$

یا: ۱۵۱٬۴۹۳٬۱۸۸٬۰۰۰ ریال در روز (برآورد بها: روز یکشنبه ۱۳۷۳/۷/۱۷ خ)

به پسرش گفته است: تو کم‌تر از مَسْلَمَة بن هُشام نیستی!

باز مردی از خاندانِ عمرو بن سعید بن العاص در انجمنِ خالد بر او درآمد. خالد به درشتی با او سخن راند. او برای هشام نامه نگاشت و از خالد گله کرد. هشام برای خالد نامه نوشت و او را نکوهید و ناسزا فرستاد و دشنام داد و فرمود پیاده به در خانه آن مرد رود و از او دلجویی کند، زیرا ماندن یا برکنار شدنش را بدو سپرده است. خالد گاه نام هشام بر زبان می‌راند و او را «زاده زنِ کودن» می‌خواند. خالد بر تختِ سخنوری می‌شد و سخن می‌راند و می‌گفت: شما می‌پندارید من بهایان را گران کرده‌ام؛ نفرین خدا بر آن کس که آن را گران کرده است!

هشام برای او نامه نوشت و گفت که از غلات هیچ نفروشی تا غَلَاتِ سرورِ خدا گرایان به فروش رود. پیمان‌های از آن به درم‌ها رسید. خالد به پسرش می‌گفت: هنگامی که سرورِ خدا گرایان به تو نیازمند شود، چه گونه خواهی بود! همه اینها به گوش هشام رسید که دل بر او چرکین کرد. باز به او گزارش دادند که او فرمانداریِ عراق را ناپسته [به امپراتوری امویان] می‌داند و خوار می‌دارد. هشام برای او نوشت: ای زاده مادرِ خالد، شنیده‌ام که می‌گویی: فرمانداریِ عراق مایه سرافرازی‌ام نیست. ای زاده زنِ گندناک! چه گونه فرمانداریِ عراق مایه سرافرازی تو نباشد، با اینکه تو از بجیلَه بی‌پایه فرومایه هستی [بجیلَه اَلْقَلِيلَةُ الدَّلِيلَةُ: سروده‌ای که گزارش آن پیش‌ترها برفت]. به خدا چنان می‌پندارم که نخستین خردسالی که از قرشیان به نزد تو آید، دستانت را به گردنت بندد!

پیوسته از او گزارش‌ها می‌رسید که هشام را بیش‌تر برمی‌آشفته. او بر آن شد که برکنارش کند. این را در دل نهان کرد و برایِ یوسف بن عمر (فرماندارِ یمن) نامه نوشت که با سی تن از یاران خود به عراق رود که او را به فرمانداری بر آن پهنه گمارده است. یوسف روانه کوفه شد و در نزدیکی آن فرود آمد که از رنج راه برآساید. طارق جانشینِ خالد بر کوفه، پسرش را ختنه کرده بود و او افزون بر دارایی‌ها و جامه‌های گرانبها، هزار کنیزک و برده برایش به ارمغان برده بود. در این هنگام کسانی از عراق بر یوسف گذشتند و از او پرسیدند: کیستید و چه می‌خواهید؟ گفتند: آهنگ جایی داریم. به نزد طارق

آمدند و گزارش ایشان به او دادند و او را فرمودند که ایشان را کشتار کند زیرا خارجی کیشند. یوسف روانه خانه‌های مردم ثقیف شد که به ایشان گفتند: کیستید؟ یوسف کارشان را نهان ساخت و فرمود که مضریان را در آنجا گرد آورند. چون انجمن کردند، به هنگام سپیده دم به مزگت شد و چاووش را فرمود که بانگ نماز درداد و آنگاه نماز گزارد و کسان در پی طارق و خالد روان کرد و این دو را گرفت و دیگرها هنوز می جوشیدند، آماده سازی ناشتایی را.

برخی گویند: چون هشام خواست یوسف بن عمر را بر عراق گمارد، این آهنگ در دل نهان ساخت. جُنْدَب برده یوسف نامه وی را به نزد هشام برد که آن را خواند و به سالم بن عَنَبَسَه سرپرست دبیرخانه گفت: از سوی من به او پاسخ گوی و نامه را به نزد من آور. هشام با دست خود نامه ای خرد به یوسف نوشت و او را فرمود که به عراق رهسپار گردد. سالم نامه را نوشت و به نزد هشام آورد. هشام نامه خود را در میان آن گذارد و بر آن مهر نهاد. سپس فرستاده یوسف را فراخواند و فرمود که او را زدند و جامه اش را دریدند. پس نامه را به او داد که روانه شد. بشیر بن ابی طلحه که جانشین سالم بود، گمان مند گشت و گفت: این، ترفندی بیش نیست؟ او یوسف را بر عراق گمارده است. برای عیاض (جانشین سالم در عراق) نوشت: خاندانت برای تو جامه های بافتِ یمن فرستاده اند. چون به دستت رسد، پیوش و خدای بزرگ را سپاس گوی و طارق را آگاه ساز. عیاض به طارق بن ابی زیاد گزارش داد که در نامه چه نوشته است.

سپس بشیر از نامه خود پشیمان شد و برای عیاض نوشت: کسانت اندیشه خود را بگردانیده، بهتر چنین دیده اند که جامه را در نزد خود نگه دارند. عیاض نامه دوم را به نزد طارق آورد. طارق گفت: گزارش درست در نامه نخست است جز اینکه بشیر پشیمان گشته است و ترسیده که گزارش را آشکار سازد.

طارق از کوفه به نزد خالد روانه شد که در واسط به سر می برد. «داوود بریدی» که سرپرست دربانان و دبیرخانه خالد بود، او را دید و خالد را آگاه ساخت. به وی دستوری داد. چون او را دید، گفت: چرا بی دستوری به درون آمده ای؟ گفت: کاری بود که در آن به لغزش افتادم. من برای فرماندار نامه نوشتم و او را بر مرگ برادرش دلداری دادم؛ چنین

می‌سزید که پیاده به نزد او روم. خالد را دل بسوخت و از دیده سرشک باراند و گفت: بر سر کارت بازگرد. چون داوود از آنجا دور شد، گزارش به وی داد. گفت: چاره چیست؟ گفت: سوار می‌شوی و به نزد سرور خدا گرایان می‌روی و از آنچه به او گزارش داده‌اند، پوزش می‌خواهی. گفت: این کار بی‌دستوری او نکنم. گفت: مرا بفرست که دستوری او را برایت بیاورم. گفت: این را نیز درست ندانم. گفت: به نزد سرور خدا گرایان شو و برای او پابندانی کن که هر چه را در این سال‌ها کم آمده است، به او خواهی پرداخت. من فرمان او را برای تو می‌آورم. گفت: اندازه‌اش چند است؟ گفت: صد هزار هزار (صد میلیون). گفت: از کجا بیاورم؟ به خدا که ده هزار هزار نیابم! گفت: من و بهمان و بیستاران برای تو فراهم آوریم. گفت: مردی پست باشم اگر چیزی به ایشان دهم و سپس باز پس گیرم. گفت: تو را پاس می‌داریم و خود را با دارایی‌های مان استوار می‌سازیم و آنگاه زندگی جهان را از نو آغاز می‌کنیم و سرچشمه‌دارایی‌ها برای تو می‌پاید و برای ما می‌ماند و این بهتر از آن است که یکی بیاید و دارایی‌ها را از ما خواستار شود. آنها در نزد مردم کوفه است که دم را می‌شمارند؛ ما کشته می‌شویم و ایشان آن دارایی‌ها را می‌خورند. خالد نپذیرفت^۱. طارق او را بدرود گفت و گریست و گفت: این واپسین باری است که در این گیتی دیدار می‌کنیم. او به کوفه روان شد و خالد به جَمّه.

فرستاده یوسف به یمن شد و به نزد او رفت و گفت: سرور خدا گرایان خشمگین است و مرا زده است و پاسخ نامه تو را نداده است. اینک نامه سالم سرپرست دیرخانه است.

او نامه را گرفت و خواند و چون به پایانش رسید، نامه هشام را به دست‌نوشت خود او دید که وی را فرماندار عراق ساخته بود و فرموده که زاده زن ترسا را فروگیرد و کارگزاران او را بازداشت کند و ایشان را چندان شکنجه دهد تا دلش خنک شود یا: (او، ایشان) را جان بر لب آید. او راهنمایی برگرفت و همان روز روانه شد و پسرش صلت را

۱. گویا خالد به اندازه بسنده دارایی داشته است که جان خود را با پرداخت آن وارهاند. ولی پول را از جانش گرامی‌تر می‌داشته است.

بر یمن گمارد. او در ماه جمادی‌الثانی سال ۱۲۰ / ژوئن ۷۳۸م به کوفه رسید و در نجف ماند و برده‌اش کیسان را روانه کرد و گفت: طارق را به نزد من آر. اگر بیاید، او را بر پالان خر سوار کن و اگر نیاید، کشان کشانش تا اینجا بیاور.

کیسان به حیره شد و عبدالمسیح سرور مردم آن را با خود برگرفت و به نزد طارق رفت. به او گفت: یوسف به عراق آمده است و تو را فرا می‌خواند. طارق به کیسان گفت: اگر فرماندار دارایی می‌خواهد، هر چه بخواهد، به او دهم. کاو را به نزد یوسف بن عمر بردند که در حیره به هم رسیدند. به سختی هر چه بیش‌تر بزدش؛ گویند پانصد تازیانه‌اش زد. به درون کوفه شد و عطاء بن مقدم را در پی خالد به جَمّه فرستاد. فرستاده به نزد دربان خالد آمد و گفت: از ابوهیثم برای من دستوری بگیر. دربان رنگ‌پریده بر خالد درآمد. خالد گفت: تو را چه می‌شود؟ گفت: خوبی در کار است. خالد گفت: در نزد تو امید خوبی نمی‌برم! گفت: عطاء گفته است که برای من از ابوهیثم دستوری بگیر. خالد گفت: به او دستوری ده. او به درون آمد و خالد گفت: ای افسوس! از مادرش که خشمی آتشین در کار است! سپس او را گرفت و به زندان افکند. ابان بن ولید و یارانش به نمایندگی از او بر پایهٔ پرداخت نه هزار هزار، آشتی‌نامه نوشتند. به یوسف گفتند: اگر نپذیرفته بودی، می‌توانستی از وی صد هزار هزار بستانی. پشیمان شد و گفت: زبانم را گروگان گذاشتم و باور ندارم ولی از گفته‌ام باز نمی‌گردم.

یاران خالد به او گزارش دادند. گفت: به لغزش در افتادید؛ من آسوده نیستم که آن را بستاند و سپس از گفتهٔ خود بازگردد؛ بازگردید. بازگشتند و به یوسف گزارش دادند که خالد نپذیرفته است. گفت: بازگشتید؟ گفتند: آری. گفت: به خدا که به دو برابر و چهار برابر آن تن درنده‌هم. از آن بیش‌تر گرفت. برخی گویند: صد هزار گرفت. یوسف در پی بلال بن ابی بَزّه فرستاده و او را فروگرفت. بلال در کوفه خانه‌ای خریده بود ولی در آن ماندگار نشده بود. یوسف او را بند برنهاد و به درون آن خانه برد که دیرتر زندان گشت. خالد به هاشمیان بخشش فراوان می‌داد و به راستای ایشان خوبی‌ها می‌کرد. محمد بن عبدالله بن عمرو بن عثمان بن عفان به نزد او آمد که از بخشش وی برخوردار شود ولی به خواستهٔ خود نرسید. این محمد گفت: بخشش وی ویژهٔ هاشمیان است و ما

را از او بهره‌ای نیست جز اینکه به [سرور خدا گرایان] علی [علیه السلام] نفرین می‌فرستد. گفته‌اش به گوش خالد رسید؛ گفت: اگر بخواهد، عثمان رانیز نفرین می‌فرستیم. با این همه، این خالد، نفرین فرستادن به علی را از اندازه درمی‌گذراند. گویند: چنین می‌کرد که نامزد بودنش به دوستی هاشمیان را پوشیده بدارد و خود را به آن مردم نزدیک سازد.

فرمانداری خالد بر عراق در شوال ۱۰۵ / مارس ۷۲۴م و برکناری‌اش در جمادی‌الاول ۱۲۰ / مه ۷۳۸م بود. چون یوسف در عراق بر سرکار آمد، اسلام‌خوار بود و کارهای فرمانرانی به دست زینهاریان. یحیی بن نوفل در این باره سرود:

أَتَانَا وَ أَهْلُ الشَّرِكِ أَهْلُ زَكَاتِنَا وَ حُكَّامُنَا فِيمَا نُسِرُ وَ نَجْهَرُ
فَلَمَّا أَتَانَا يُوسُفُ الْخَيْرِ أَشْرَقَتْ لَهُ الْأَرْضُ حَتَّى كُلُّ وَادٍ مُنَوَّرُ
وَ حَتَّى رَأَيْنَا الْعَدْلَ فِي النَّاسِ ظَاهِرًا وَ مَا كَانِ مِنْ قَبْلِ الْعَقِيلِ ظَاهِرُ

یعنی: فرماندرمان یوسف هنگامی بر سرمان آمد که بت پرستان سرپرست زکات‌گیری ما بودند و فرمانروایان مان در همه کارهایی شمرده می‌شدند که پنهان می‌داریم یا آشکار می‌سازیم. چون یوسف نیکو سرشت بر سرکار آمد، زمین از او روشن گشت و همه جا پرتو باران گردید. دادگری در میان مردم آشکار شد و پیش از مرد عقیلی آشکار نبود.

این را ابیاتی است. پس از آن گفت:

أَرَانَا وَ الْخَلِيفَةُ إِذْ رَمَانَا مَعَ الْأَخْلَاصِ بِالرَّجُلِ الْخَدِيدِ
كَأَهْلِ النَّارِ جِئَ دَعَا أَعْيُونَا جَمِيعًا بِالْحَمِيمِ وَ بِالصَّدِيدِ

یعنی: او به ما فرمانمود و خلیفه (هنگامی که دست بر ما گشاد)، مرد آهنین را بر سرمان فرستاد. مانند دوزخیانیم که چون فریاد می‌خواهند، آب داغ و چرک جوشان در گلویشان می‌ریزند.

در یوسف بسی رفتارها و خوی‌های آشفته ناهمساز بود. نماز به درازا می‌کشاند، همواره در مزگت به سر می‌برد، چاکران و کسان خود را از مردم به دور می‌گرفت، نرم‌گفتار بود، فروتن، خوش‌خوی، پیوسته نماز و نیایش که نماز بامداد به جای می‌آورد

و با کسی سخنی نمی‌گفت تا نمازِ نیمروز می‌خواند؛ قرآن می‌خواند و به درگاهِ خدا می‌نالید؛ از فرهنگ و سروده‌های تازی آگاه بود. به سختی هر چه بیش‌تر کيفر می‌کرد؛ زدنِ ابشار^۱ از اندازه درمی‌گذراند. جامه‌ای نو می‌خرید و ناخنِ خود را روی آن می‌کشید و اگر نخی به انگشتش گیر می‌کرد، خداوندش را می‌زد و گاه دستش را می‌برید. مردی گول و کودن بود. یک روز جامه‌ای برایش آوردند. به دبیرش گفت: درباره این جامه چه می‌گویی؟ دبیر گفت: باید خانه‌هایش از این کوچک‌تر می‌بود. به جولاهه گفت: ای زاده زین‌گندناک، راست می‌گویدی. جولاهه گفت: ما به این کار آگاه‌تریم. یوسف به دبیر گفت: ای زاده زین‌گندناک، راست می‌گویدی. دبیر گفت: این مرد در سال یک یا دو جامه می‌بافد و من هر سال صد جامه دست به دست می‌کنم. یوسف به جولاهه گفت: ای زاده زین‌گندناک، راست می‌گویدی. همچنان گاهی این و گاهی آن را دروغ‌گو شمرد تا خانه‌های پارچه را شمرد و دید که از یک سوی، خانه‌ای کم دارد. آنگاه جولاهه را صد تازیانه زد.

گویند: یوسف خواست به سفر شود. کنیزکان خود را فراخواند و به یکی از ایشان گفت: با من می‌آیی؟ گفت: آری. گفت: ای بدبخت، این از دل‌بستگی به آغوش مرد است؛ خادم، سرش را بزن. به دیگری گفت: چه می‌گویی؟ گفت: بر سر فرزندان خود می‌مانم. گفت: ای بدبخت، از من روی‌گردانی؟ به سومی گفت: چه می‌گویی؟ گفت: ندانم چه بگویم. گفته هر کدام را بگویم، از کيفر تو آسوده نباشم. یوسف گفت: ای گندناک، با من ستیز می‌کنی؛ چوبی بر سرش کوب. همه را کتک زد.

مردی بود پروارمانند، فره، با پیکری ناساز و اندامی کوتاه، ریشی دراز و زبانی به گفته سعدی «نه اندر حکم»^۲. برای وی جامه بلند می‌آوردند که آن را جدا کند و بپوشد. اگر درزی می‌گفت: بلند است، او را می‌زد. اگر می‌گفت: بس نباشد جز آنکه اندازه گیریم و به زور سر هم آوریم، شاد می‌شد. برای او جامه (یا پارچه)‌های دراز می‌گزیدند

۱. برای «ابشار» (به صورت جمع) یا «بشر» (به صورت مفرد) هیچ معنایی که درخور اینجا باشد، یافت نشد.

۲. زبان‌بریده به کنجی نشسته ضَمُّ بَکْم به از کسی که نباشد زبانش اندر حُکْم

و آنچه را می خواستند برمی گرفتند و در برابر او چنین وانمود می کردند که پارچه بس نبود ولی بسنده اش کردند. از این کار خرسند می گشت. در این باره داستان ها از او آورده اند؛ از آن میان: یک روز به دبیرش گفت: چرانیا مدی؟ گفت: درد دندان داشتم. کیسه کشی را فراخواند که آن دندان را کشید و همراه آن، دندان دیگری را.

فرمانداری نصر بن سیار گنانی بر خراسان

چون اسد بن عبدالله زندگی را بدرود گفت، هشام بن عبدالملک با عبدالکریم بن سَلِیْط حَنْفِی که از کارهای خراسان آگاه بود، به کنکاش نشست که چه کسی را بر آن پهنه گمارد. عبدالکریم گفت: ای سرورِ خدا گرایان، اما مردی که از نگاهِ دوراندیشی و نیرومندی به کارِ خراسان آید، کرمانی است. هشام از او روی گردان شد و گفت: نامش چیست؟ گفت: جُدَیْع بن علی. هشام به نام او شگون بد زد [جدیع: مردی بینی بریده]. به وی گفت: مرا نیازی به او نیست. گفت: سال خورده کار آزموده یحیی بن نُعَیم بن هُبَیْرَة شیبانی است. گفت: مردم ربیعہ نه آن کسانی که بتوان به نیروی ایشان مرزها را استوار کرد و پاس داشت. عبدالکریم گوید: با خود گفتم: یمن و ربیعہ را ناخوش داشت؛ مُضَر را فراز آورم. گفتم: عَقِیل بن مَعْقِل لیشی اگر لغزشی خرد از او را ببخشی. گفت: آن کدام است؟ گفتم: پاکدامن نیست. گفت: مرا بدو نیازی نیست. گفتم: منصور بن ابی خرقای سَلَمی اگر گزند ناکی اش را کنار بگذاری که مردی شوم است. گفت: دیگری را بگوی. گفتم: پس مُجَشَّر بن مُزَاحِم سَلَمی که خردمند و شیردل و فرزانه است؛ اندیشه ای روشن دارد اگر چه گاه دروغ می بافد. گفت: دروغ ناخوشایند است. گفتم: یحیی بن حُضَین. گفت: به تو نگفتم که مرزها را نتوان به نیروی ربیعہ پاس داشت؟ گوید: گفتم: نصر بن سیار. گفت: مرد این کار هموست. گفتم: اگر چیزی را کنار بگذاری، چه او پاکدامن و خردمند و آزموده است. گفت: چیست؟ گفتم: شمار کسان و خاندانش در آنجا کم است. گفت: بی پدر! می خواهی شمار کسانش از من بیش تر باشد؟ من کامل کننده خاندان اویم. فرمانش را نوشت و همراه عبدالکریم روانه داشت.

برخی گویند: به او عُثْمَان بن شَخِیر پیشنهاد شد و درباره اش گفته شد: مردی

باده گسار است؛ یحیی بن حُصَین پیشنهاد شد و درباره‌اش گفته شد: به فراوانی دچار سرگردانی می‌شود؛ قَطَن بن قُتیبَه به او پیشنهاد شد و درباره‌اش گفته شد: مردی داغ‌دیده است [و به ناچار، کینه‌توز]. ایشان را برگزید بلکه نصر بن سیار خراسانی را برگمارد.

جعفر بن حنظله که اسد به هنگام درگذشت، او را بر خراسان گذاشت، به نصر پیشنهاد کرد که وی را بر بخارا گمارد. او با بختری بن مجاهد وابسته بنی‌شیمان رای زد که به وی گفت: این رامپذیر [که فرماندار بخارا شوی] زیرا تو پیر مضریان در خراسانی؛ و به زودی بینیم که فرمان فرمانرانی بر سراسر خراسان را به تو داده‌اند. چون این فرمان به دستش رسید، کس به نزد بختری فرستاد و او را به پیش خود خواند. بختری به یاران خود گفت: نصر فرمانروای سراسر خراسان شده است. چون بختری به نزد او شد، وی را به نام «فرماندار» درود فرستاد. نصر پرسید: از کجا دانستی؟ بختری گفت: پیش‌تر تو به نزد من می‌آمدی؛ چون در پیام فرستادی، دانستم که فرماندار گشته‌ای.

چون عبدالکریم فرمان را برای نصر آورد، به او ده هزار درم به سان مژدگانی داد. بر بلخ مسلم بن عبدالرحمان بن مسلم را گمارد، بر مرورود و ساج بن بُکیر بن و ساج، بر هرات حارث بن عبدالله بن حَشْرَج، بر نیشابور زیاد بن عبدالرحمان قُشیری، بر خوارزم ابو حَفْص بن علی بن ختنه و بر سغد قَطَن بن قُتیبَه را. مردی از یمانیان گفت: عصبیتی بدین‌گونه ندیدم. گفت: آری؛ آن عصبیتی که پیش از این بود؛ چهار سال گذراند و جز مضری را برگمارد و خراسان آبادانی بی‌پیشینه‌ای دید و فرمانرانی و بازگیری را به نیکویی انجام داد. سوار بن اشعر سرود:

أَضَحَّتْ خُرَاسَانُ بَعْدَ الْخَوْفِ آمِنَةً مِنْ ظُلْمِ كُلِّ غَشُومٍ أَلْحُكَمِ جَبَّارِ
لَمَّا آتَى يُوسُفًا أَخْبَارُ مَا لَقِيَثَ اخْتَارَ نَصْرًا لَهَا نَصْرَ بَنِ سَيَّارِ

یعنی: خراسان به دنبال روزگاری از هراس به دورانی از آسودگی گام نهاد و از فرمانرانی هر بیدادگر تبهکار گردن‌فرازی برآسود. چون به یوسف گزارش دادند که بر خراسان چه رفته است، به پایمردی‌اش، نصر بن سیار خراسانی را برگزید.

فرمان استانداری نصر در ماه رجب سال ۱۲۰ / ژوئیه ۷۳۸ م به دست او رسید.

یاد چند رویداد

در این سال، سلیمان بن هشام بن عبدالملک به جنگ تابستانی شد و سندرہ را گشود. نیز اسحاق بن سلم به جنگ تومانشاه رفت و دژهای آن را ویران کرد و آن سرزمین را به نابودی کشید.

حج را در این سال محمد بن هشام بن اسماعیل مخزومی یا سلیمان بن هشام بن عبدالملک یا برادرش یزید بن هشام با مردم گزارد. کارگزارِ مکه و مدینه و طایف محمد بن هشام مخزومی بود، بر عراق و خاور یوسف بن عمر، بر خراسان نصر بن سیار که هشام او را فرمود که با یوسف بن عمر نامه‌نگاری کند (و برخی گویند: فرماندارِ آن جعفر بن حنظله بود)، بر بصره کثیر بن عبدالله سلمی که یوسف او را برگمارد، بر دادگستری آن عامر بن عبیده، بر ارمنستان و آذربایجان مروان بن محمد و بر دادگستری کوفه ابن شبرمه.

در این سال اینان بدروود زندگی گفتند: عاصم بن عمرو بن قتاده (برپایه درست‌ترین گفتارها)، مَسْلَمَةُ بْنُ عَبْدِ الْمَلِكِ^۱ بَنِ مَرْوَانَ که برخی گویند به سال ۷۳۹/۱۲۱م مرد، قیس بن مسلم، محمد بن ابراهیم بن حارث تمیمی، حَمَّادُ بْنُ سَلِيمَانَ فقیه، واقد بن عمرو بن سعد بن معاذ، علی بن مدرک نخعی کوفی، قاسم بن عبدالرحمان بن عبدالله بن مسعود کوفی.

۱. تا کس نپندارد که با پیشینه کار در زبان عربی، نمی‌دانسته‌ام باید نوشته می‌شد: مَسْلَمَةُ بْنُ عَبْدِ الْمَلِكِ. به عمد (و صد درصد درست)، سلمة بن عبدالملک نوشته‌ام. آن در عربستان است که مضاف، مضاف‌الیه را «جر» می‌دهد. اینجا ایران است. برای نمونه: یک بافت احترام‌آمیز است که مثلاً مردم ایران همواره می‌گفته‌اند و می‌گویند و خواهند گفت: شادروان حضرت آیت الله العظمی بروجردی؛ و نه هرگز؛ حضرت آیت الله. در ایران، هم سرورِ خداگرایان علی بن ابی طالب درست است و نیز: مولی علی بن ابوطالب علیه السلام.

رویدادهای سال صد و بیست و یکم هجری

(۷۳۹ میلادی)

در این سال مسلمة بن هشام به جنگ در سرزمین روم شد و انبارهایی بزرگ برای اندوختن غلات را گشود.

پدیدار شدن زید بن علی بن حسین

گویند: زید بن علی بن حسین در این سال یا سال ۷۴۰/۱۲۲م کشته شد. اکنون انگیزه ناسازگاری اش با هشام و بیعت او با وی و داستان کشته شدنش را یاد می‌کنیم. درباره انگیزه ناسازگاری اش به گونه‌ای ناهمساز و ناهماهنگ سخن رانده‌اند. برخی گویند: زید بن علی بن حسین و داوود بن علی بن عبدالله بن عباس و محمد بن عمر بن علی بن ابی طالب، در خراسان بر خالد بن عبدالله قسری درآمدند که ایشان را سیم و زر بخشید و اینان به مدینه بازگشتند. چون یوسف بن عمر بر سر کار آمد، این گزارش را برای هشام نوشت و یاد کرد که خالد زمینی در مدینه به ده هزار دینار از پورعلی (زید) خریداری کرده است. سپس آن زمین را به وی بازگردانده است. هشام به کارگزار مدینه نوشت که اینان را به نزد او گسیل دارد و او چنان کرد و هشام درباره پرداخت زر از ایشان پرسید و اینان به پرداخت دارایی خستو شدند و فراتر از آن را دروغ شمردند و سوگند خوردند. هشام اینان را راست‌گو شمرد و فرمود که به عراق بازگردند تا با خالد رویاروی گردند. اگر خواستند و اگر نه، بدانجا پویدند و ایشان به

مدینه بازآمدند. چون به قادسیه رسیدند، کوفیان با زید آغاز به نامه‌نگاری نهادند و او به نزد ایشان بازگشت.

برخی گویند: نه چنین بود بلکه خالد قسری دعوی کرد که اندازه‌ای دارایی به زید و داوود بن علی و تنی چند از قریش سپرده است. یوسف چگونگی را برای هشام نوشت و اوایشان را از مدینه فراخواند و به نزد یوسف‌شان روانه ساخت تا با خالد رویاروی‌شان کند. اینان بر او درآمدند. یوسف به زید گفت: خالد می‌پندارد که اندازه‌ای دارایی به تو سپرده است. زید گفت: او که پدران مرا بر تخت سخنوری اش ناسزا می‌گوید، چه گونه تواند چیزی به من سپرد؟ کس به نزد خالد فرستاد و او را با جامه‌خانه فراز آورد و گفت: اینک این زید انکار می‌کند که تو چیزی به وی سپرده باشی. خالد به وی و به یوسف نگرست و گفت: می‌خواهی با بارگناهی که درباره‌ی من داری، بارگناهی از این مرد نیز به گردن گیری؟ چه گونه توانم دارایی بدو سپرد که پدرانش را بر فراز تخت سخنوری پیغاره می‌گویم؟ به خالد گفتند: چرا چنین کردی؟ گفت: به سختی شکنجه‌ام داد و من در زیر فشار شکنجه چنان ادعایی کردم و امید بردم که پیش از آمدن شما، خدا گشایشی در کارم پدید آورد. بازگشتند و زید و داوود در کوفه ماندند.

برخی گویند: این یزید بن خالد قسری بود که ادعا کرد که اندازه‌ای دارایی در نزد زید به نگهداری سپرده است.

چون هشام ایشان را فرمان رفتن به عراق به نزد یوسف داد، از ترس یوسف، از او خواستند که بخشوده‌شان بدارد تا از تازیانه بیداد او آسوده باشند. هشام گفت: من برای او نامه می‌نگارم که شما را نیازارد. ایشان را به زور به نزد یوسف رهسپار ساخت.

یوسف میان ایشان با یزید گرد آورد. یزید گفت: ایشان را در نزد من هیچ کم و بیش نیست. یوسف گفت: مرا به افسوس می‌گیری یا سرور خدا گرایان را؟ یک روز او را چندان شکنجه کرد که نزدیک بود جان سپارد. آنگاه فرمود که چاکران را زدند و زید را رها کردند. سرانجام سوگندشان داد و آزادشان کرد. اینان به مدینه پیوستند و زید ماندگار کوفه شد. زید، هنگامی که هشام او را به نزد یوسف گسیل کرده بود، به هشام گفته بود: از این آسوده نیستم که اگر مرا به نزدیک وی روانه سازی، من و تو دیگر، به

هیچ روی، زنده با یکدیگر دیدار نخواهیم کرد [او مرا خواهد کشت]. پاسخ داد: به ناچار، بی چون و چرا، می باید رفت. آنان به سوی او رهسپار شدند.

برخی گویند: انگیزه این بود که زید بر سر سرپرستی وقف های علی [ع] با پسرعمویش جعفر بن حسن بن حسن بن علی ستیز می داشت؛ زید از فرزندان حسین پشتیبانی می کرد و جعفر از فرزندان حسن. اینان در نزد فرماندار تا بیش ترین ژرفا به پیش می رفتند و برمی خواستند و هیچ واژه ای از آنچه را میان شان رفته بود، بازگو نمی کردند.

چون جعفر درگذشت، عبدالله بن حسن بن حسن با او به ستیز پرداخت. یک روز داوری به نزد خالد بن عبدالملک بن حارث (در مدینه) بردند. عبدالله به درستی با زید سخن راند و گفت: ای زاده زن سندی نژاد! زید خندید و گفت: اسماعیل بن ابراهیم، پیامبر خدا زاده کنیزکی بود و با این همه، پس از مردن خواجه اش در خانه ماند و شوهر نکرد. این گفتار، نیشی به فاطمه دخت حسین و مادر عبدالله بود که پس از مردن پدر عبدالله (یعنی حسن بن حسن) شوی گزید. آنگاه زید از گفته خود پشیمان شد و از فاطمه شرمندگشت چه این بانو، عمه اش بود. زید برای روزگاری، از رفتن به نزد بانو آزرَم همی داشت تا زن خود به نزد او پیام فرستاد: برادرزاده گرامی ام، نیک می دانم که مادرت به نزد تو، به سان مادر عبدالله برای عبدالله ارجمند است. به عبدالله نیز گفت: زشتا گفتاری که در باره مادر زید بر زبان راندی! هان سوگند به خدا که مادر او برای خاندان ما تازه رسیده ای سخت بزرگوار بود. گوید: او یاد کرد که خالد به این دو گفته است: فردا به نزد ما آید که اگر ستیز میان شما دو تن بنبرَم، پسر عبدالملک نباشم. آن شب شهر مدینه مانند دیگ می جوشید؛ یکی می گفت: زید چنین گفته است و دیگری که: عبدالله چنان بر زبان رانده.

چون فردا فرارسید، خالد در مزگت نشست و مردم انجمن کردند؛ برخی سرزنش می کردند و برخی اندوه زده بودند. خالد آن دو را فراخواند و امید برد که به همدگر دشنام دهند تا آبرو آب جُو شود! عبدالله خواست زبان بگشاید که زید گفت: ابو محمد، شتاب مکن؛ همه بردگان زید آزاد بادند اگر هرگز تو را به داوری به نزد خالد کشاند!

آنگاه روی به خالد آورد و گفت: زادگان بزرگوار پیامبر خدا(ص) را برای کاری گرد آورده‌ای که نه بویکر ایشان را برای آن گرد می‌آورد نه عمر خطاب! خالد گفت: کسی نیست که پاسخ این گول را بدهد؟ مردی از انصار از خاندان عمرو بن حزم آغاز به سخن کرد و گفت: ای زاده ابوتراب، زاده حسین کم‌اندیش! ^۱ [زیانش بریده باد]. آیا این فرماندار به گردن تو فرمان یا حق ندارد؟ زید گفت: مردک قحطانی، خفه شو که مانند آن تو را ارزشمند پاسخ‌گویی نمی‌شماریم! قحطانی گفت: چرا از من روی می‌گردانی؟ به خدا که من از تو بهترم، پدرم از پدر تو بهتر بود و مادرم از مادرت. زید خندید و گفت: هان قرشیان، این آیین خجسته اسلام از میان رفت و در پی آن همه نژادها پایمال گشت؛ به خدا تواند بود که آیین مردمی از میان رود ولی نژادشان پایدار بماند. عبدالله بن واقد بن عبدالله بن عمر بن خطاب گفت: مردک قحطانی، دروغ‌گفتی و ژاژ خاییدی! او بر تو به سان آسمان بر زمین، برتری دارد: خودش، پدرش، مادرش، نژادش، خان و مانش! با آن قحطانی سخن‌ها راند و آبروی نداشته‌اش پاک ببرد. آنگاه مثنی ریگ برداشت و بر زمین کوفت و گفت: به خدا که دیگر به ستوه آمده‌ایم! زید به سوی دربار هشام بن عبدالملک روانه شد و به شام درآمد. خواست بار یابد. ولی هشام از دستوری دادن به وی همی سربر تافت. زید پیوسته نامه می‌نوشت و به سوی هشام برمی‌داشت و هشام هر بار در پایین آن می‌نوشت: به نزد فرماندارت برگرد. زید هر بار می‌گفت: به خدا که هرگز به نزد خالد بر نمی‌گردم. پس از درنگ بسیار و بازداشتی بسیار، سرانجام یک روز به او دستوری داد و بر بالاخانه‌ای بس بلند فرارفت و چاکری از چاکران را فرمود که به گونه‌ای آرام و آهسته (چنان که زید در نیابد)، از پی وی روان گردد و بشنود که زید چه می‌گوید. زید که مردی درشت بود، بالا رفت و خسته شد و بر زبر یکی از پله‌ها نشست و شنیده شد که می‌گوید: به خدا هیچ کس این گیتی را خواستار نشود مگر که خوار گردد. سپس به سوی هشام بالا رفت. در میان گفت و شنید، درباره چیزی برای هشام به خدا سوگند خورد. هشام گفت: راست نمی‌شمارم. زید

۱. مرا از تکرار واژه این مرد نابه‌کار در باره نیای بزرگوارم حسین علیه‌السلام قهر می‌آید.

گفت: ای سرور خدا گرایان، خدا کسی را فراتر از آن پایه برنداشته است که به خدا خرسند گردد و فروتر از آن زینه نیاورده است که بدو تن در ندهد. هشام گفت: ای زید، به من گزارش رسیده است که تو خلافت را یاد می‌کنی و آرزوی آن در سر می‌پرورانی ولی این پایگاه را نمی‌شایی^۱ زیرا مادرت کنیزکی بیش نبوده است. زید گفت: تو را پاسخی است. هشام گفت: سخن بگوی. زید گفت: هیچ کس در نزد خدا بلندپایه‌تر و سزاتر به نزدیکی در درگاه او از پیامبری نیست که خود برانگیخته است. اسماعیل پسر کنیزکی بود و برادرش اسحاق فرزند زنی آزاده. خدا این برده‌زاده را بر آن آزادزاده برگزید و از پشت او بهترین مردمان را بیرون کشید. بر کسی که نیای وی پیامبر خداوند و پدرش علی بن ابی طالب و مادر بزرگش فاطمه زهراء باشد، باکی نیست که مادرش که باشد. هشام به وی گفت: از نزد من بیرون شو. زید گفت: بیرون می‌روم و تنها در آن جایی می‌زیم که تو را سخت ناخوش آید. سالم به او گفت: ای ابوالحسین، این داستان با هیچ کس مگوی.

زید از نزد او بیرون شد و به کوفه رفت. محمد بن عمر بن علی بن ابی طالب به او گفت: ای زید، تو را به خدا سوگند می‌دهم که به نزد خاندانت بازگردی و از کوفه دل برکنی، زیرا کوفیان پای بند تو نمائند و پیمان تو را به پایان برنیاورند. زید نپذیرفت. به او گفت: ما را به اسیری گرفت و از حجاز (بی‌گناه) به شام برد و سپس به جزیره سپس به عراق به نزد قیسیان ثقیف؛ تا با ما بازی همی‌کند. باز گفت:

بَكَرَتْ تُخَوِّفُنِي الْحُتُوفُ كَأَنِّي	أَصْبَحْتُ عَنْ عَرْضِ الْخَبَاةِ بِمَغْزَلٍ
فَأَجَبْتُهَا أَنَّ أَلَمِيَّةَ مَنْهَلٍ	لَأَبْدَأَنَّ أَشَقَى بِكَأْسِ الْمَنْهَلِ
إِنَّ أَلَمِيَّةَ لَوْ تُثْمِلُ مُثِلْتُ	مِثْلِي إِذَا نَزَلُوا بِضَيْقِ الْمَنْزِلِ
فَأَفْتَى خَبَاءَ كِ لَا تَبَالِكِي وَاعْلَمِي	أَنِّي امْرُؤٌ سَأْمُوْتُ إِنْ لَمْ أُقْتَلِ

یعنی: نگار من آغاز به ترساندن من از مرگ و کشته شدن کرد؛ گویی من از

۱. شاییدن: شایستن، شایسته بودن. سخنسرا می‌گوید:

گر شاخ گلی نیاید از ما هم هیمه دیگری را بشاییم

رهگذر زندگی برکنارم. به وی پاسخ دادم که مرگ آبشخوری است و مرا به ناچار جامی از این آبشخور خواهند نوشاند. مرگ اگر آشکار گردد، به ساین من پدیدار خواهد گشت و به ساین کاروانیانی که از ناچاری در سرایی تنگ فرود آیند. آزرَم خویش پایدار بدار (به سوگ پدر در نشسته بادی)؛ این را نیز نیک بدان که من مردی هستم که اگر کشته نشوم، به ناچار بمیرم و جان سپارم.

تو را به خدا می سپارم. با خدا پیمان می بندم که تا هر زمان یک دست به زیر فرمانبری و بیعت این مردم [امویان و مروانیان] باشد، من آغوش به روی زندگی نخواهم گشود و راه مرگ را همی خواهم پیمود^۱. از او جدا شد و روی به کوفه آورد و در آنجا، زندگی نهانی را آغاز کرد و در خانه های گوناگون به سر برد. شیعیان آغاز به رفت و آمد به نزد او کردند و گروهی دست بیعت به او دادند؛ از این میان: سلمة بن کهیل، نصر بن خزیمه عسبی، معاویه بن اسحاق بن زید بن حارثه انصاری و کسان بسیاری از مهتران کوفه. گفتار او به هنگام بیعت ستن چنین بود: ما شما را به نبشته خداوند و شیوه پیامبر (ص) و پیکار با ستمکاران و پاس داشتن زیون گرفتگان^۲ و نوا بخشیدن به بینوایان و بخش کردن دارایی های جنگی و غنیمت های رزمی به گونه ای برابر در میان مردمان و بازپس دادن خواسته های به ستم گرفته (مظالم) و یاری کردن خاندان پیامبر می خوانیم؛ آیا بر این پایه بیعت می کنید؟ اگر می گفتند: آری، دست در دست ایشان می نهاد و می گفت: پیمان و پیوند و پابندانی خداوند و پیامبر خدا به گردن تو باد که این بیعت را به کار بندی و با دشمنان من پیکار کنی و در نهان و آشکار نیکخواه من باشی. اگر می گفت: آری، دست بر دست او می سود و سپس می گفت: بار خدایا، گواه باش. پانزده هزار یا چهل هزار تن با او بیعت کردند و او به ایشان فرمان بسیجیدن داد. کسانی که می خواستند پیمان او را به پایان برند و با او بیرون آیند و آمادگی رزمی بیابند و روی به پهنه کارزار آورند، او را می جستند و آهنگ او می کردند. از این راه آوازه کار او در شهر پیچید.

۱. عبارت متن: وَ إِنِّي أُعْطِيَ اللَّهَ عَهْدًا أَن دَخَلْتُ يَدَ فِي طَاعَةِ هَؤُلَاءِ مَاعِشَت .

۲. زیون گرفتگان: مستضعفان. تعبیر از ابوالفضل مبدی است در ترجمه آیه ۵ از سوره ۲۸ (قصص).

این گزارش، بر پایه گفتار کسی است که گمان می‌برد که او از شام به گونه پنهان به کوفه آمد و خود را از دیدگاه دور بداشت. اما بر پایه گفتار کسی که گمان می‌برد او برای همسازی با خالد بن عبدالله قسری یا پسرش یزید بن خالد به نزد یوسف آمد، گزارش چنین می‌شود که: زید آشکارا در کوفه ماند و داوود بن علی بن عبدالله بن عباس با او بود. شیعیان آغاز به رفت و آمد به نزد او کردند و از او خواستند که جنبش خود را آغاز کند و به پا خیزد. به او می‌گفتند: امید می‌بریم که «منصور» [مهدی پایان روزگار؛ سوشیانس] تو باشی و این زمان، هنگام نابود شدن امویان باشد. او در کوفه ماند. یوسف بن عمر پیوسته درباره او پرسش می‌کرد و به او گفته می‌شد: زید در اینجا است. به نزد او می‌فرستاد و او را فرامی‌خواند و زید می‌گفت: می‌آیم. آنگاه بهانه می‌آورد که بیمارم. چندان که خدا خواست، در آن شارسان ماند.

آنگاه یوسف کس به نزد وی فرستاد و خواستار این شد که روانه گردد. زید بهانه آورد که در کار خریدن چیزهایی است که بدانها نیاز می‌دارد. باز فرستاده‌ای به نزد او گسیل کرد و فرمود که از کوفه بیرون رود. زید بهانه آورد که برخی از کسان خاندان طلحه بن عیدالله را بر سر ملکی در مدینه به داوری کشانده است و گله به دادگستری برآورده. یوسف پیام فرستاد که برای خود نماینده‌ای برگزیند و از کوفه بکوچد. چون دید که یوسف پافشاری می‌ورزد، از آن کوچید و به قادسیه گرایید.

برخی گویند: به سوی ثعلبیه روان گردید. کوفیان در پی او افتادند و گفتند: ما چهل هزار شمشیرزنیم که روی از تو برنگردانیم تا شمشیرهای خود را به پدافند از تو بفروسیم. در اینجا از شامیان کسی نیست و حتی یکی از قبیله‌های ما به خواست خدای بزرگ و بزرگوار کار نابود کردن ایشان را از گردن تو برخواهد داشت. با سوگندان استوار برای او سوگند خوردند. او همی گفت: می‌ترسم با من همان کنید که با پدر و نیایم کردید. باز ایشان برای او سوگند می‌خوردند. داوود بن علی به او گفت: پسرعمو، اینان جان تو را در برابر برمی‌فریبند. نه این بود که اینان کسانی گرامی‌تر در نزد خود مانند نیایت علی بن ابی‌طالب را فریفتند تا کشته شد؟ حسن را پس از او فریفتند چه نخست با او بیعت کردند و سپس بر سر او ریختند و ردایش ربودند و پیراهنش دریدند و زخمی‌اش

کردند؛ نکردند؟ نه اینان بودند که نیایت حسین را از خانه‌اش آواره ساختند؟ برای او سوگندان استوار خوردند و سپس بر او تاختند و او را به دشمن سپردند و بدین بسنده نکردند و او را کشتند. با ایشان همکاری و هم‌رزمی نکن. کوفیان به زید گفتند که این مرد [یعنی داوود بن علی] نمی‌خواهد که تو آشکار و پیروز گردی زیرا گمان می‌برد که خود و خاندانش از شما بدین کار سزاوارترند. زید به داوود گفت: با علی، کسی مانند معاویه در افتاد که چندان ترفندگری و نیرنگ‌بازی بار داشت و شامیان پشوانه او بودند. حسین هنگامی با یزید ستیزه آغازید که گیتی به امویان روی آور بود. داوود گفت: می‌ترسم اگر با ایشان همراه شوی و به کوفه بازگردی، کسی از ایشان در برابر تو بدسگال‌تر نباشد ولی با این همه، خود بهتر می‌دانی که چه باید کرد.

داوود رهسپار مدینه گشت و زید به کوفه بازگشت. چون زید بازآمد، سلمه بن کهیل به نزد او رفت و نزدیکی‌اش به پیامبر خدا (ص) را یادآور شد و گفت که حقی بزرگ به گردن ما داری. سخنی سخت خوش آورد و سپس به او گفت: تو را به خدا سوگند می‌دهیم؛ چند کس با تو بیعت کردند؟ گفت: چهل هزار. گفت: چند تن با نیایت حسین علیه‌السلام بیعت کردند؟ گفت: هشتاد هزار. گفت: چند کس در کنار او پایدار و استوار ماندند؟ گفت: سیصد مرد جنگی. گفت: تو را به خداوندی خدا، تو بهتری یا نیایت؟ گفت: نیایم. گفت: روزگار کنونی بهتر است یا آن زمان؟ گفت: آن زمان. گفت: نه آنان به نیایت خیانت ورزیدند؟ آیا امید می‌بری که اینان بپایند؟ گفت: با من بیعت کردند و بیعت‌شان در گردن من و ایشان استوار بماند. گفت: آیا مرا دستوری می‌دهی که از این شارسان بیرون شوم؟ همی ترسم که رویدادی برای پیش آید و نتوانم برخویشتن چیره شوم. زید به او دستوری داد که به یمامه بیرون رفت. داستان بیعت سلمه را پیش‌تر یاد کردیم.

عبدالله بن حسن بن حسن برای زید نوشت: پس از درود، کوفیان در آشکار خود را دوست فرامایند و در نهان به آشوب گرایند و از تو پوست برکنند؛ زبان‌ها پیشاپیش آورند و دل‌ها پس‌پس افکنند؛ ایشان برای من هم نامه‌های پیایی نوشتند و از خاکساری نمودن هیچ فرو نهشتند؛ من گوش از شنودن گفتارهای ایشان فروبستم و رشته‌های دل

خود با ایشان گسستم؛ از آن رو که ایشان را خوار می‌دارم و جان از ایشان بیزار می‌بینم و در نومییدی از ایشان استوار می‌زیم. داستان ایشان درست همان است که علی بن ابی طالب فرامود و گوهر خرد سود: ای کوفیان، اگر شما را به خود واگذارند، در یاهو سیرایی کوبید و پهلوانی زبانی نمایید و اگر بجنگید، تن آسانی کنید؛ اگر مردم گرد رهبری فراهم آیند، درباره او به ژاژخایی پردازید و اگر به پهنه پیکاری روید، واپس گریزید و مانند موش به سوراخ‌های خود خزید و از آن پس پندارهای خام پزید.

زید به هیچ یک از این اندرزهای خردمندانه پروا نداد و بر آنچه بود، در کوفه بماند و به ستاندن بیعت از مردم پرداخت و در این شهر دختر یعقوب بن عبدالله سلمی را به زنی کرد و دختر عبدالله بن ابی عنبسی ازدی را نیز به همسری برگزید.

انگیزه زناشویی با آن دختر این بود که مادرش ام‌عمو و دختر صلت از «پیروان» خاندان پیامبر (ص) بود. به نزد زید آمد تا او را درود گوید و با زبان خوش بنوازد. زنی بسیار زیبا بود ولی به سالانی دراز برآمده اگرچه نشانه‌های آن در چهره همچون ماهش آشکار نگشته. زید او را به خود خواند و از او خواستگاری کرد. او پوشش آورد که زندگی‌ام دراز است ولی مرا دختری است از خودم زیباتر، با پیکری از برف سپیدتر و دارای اندامی هر چه خوش‌تر و ناز و نوازشی هر چه گشاده‌تر. زید خندید و همان دم او را به زنی کرد. او در کوفه می‌چرخید؛ گاه در نزد این زن^۱ می‌ماند، گاه در نزد زن دیگرش، گاه در میان بنی عبس، گاه در میان بنی تغلب و گاه در نزد کسانی دیگر، تا کار خود را آشکارا ساخت.

جنگ‌های نصر بن سیمار در فرارود

در این سال، نصر بن سیمار دوبار به جنگ در فرارود (ماوراءالنهر) شد. یکی از

۱. عبارت متن: تارة عنده و تارة عند زوجة الاخری. ریخت سراسری گفتار به این می‌خورد که «تارة عندها» بخوانیم. ما بر همین پایه معنی کردیم، مگر اینکه ضمیر «عنده» به پدرزن بازگردد. چاپ بولاق: تارة عِنْدَهَا وَ تارة عِنْدَ زَوْجَتِهِ الْاُخْرَى.

سوی «دروازه نو» بود. از بلخ به سوی آن پهنه رهسپار گشت و سپس به مرو بازگشت و برای مردم سخن راند و آگاهشان ساخت که منصور بن عمر بن ابی الخرقاء را بر پیدا کردن دادخواهی‌ها گماشته است و گزیت را از اسلام‌آوردگان برداشته، آن را بر بت‌پرستان سبک بار نهاده. یک آدینه برنیامد که سی هزار مسلمان به نزد او آمدند که باژسرانه می‌پرداختند. هشتاد هزار بت‌پرست نیز به نزد او آمدند که باژ از ایشان برداشته شده بود. آنچه را بر گردن مسلمانان بود، برداشت و بر دوش ایشان گذاشت. آنگاه پرداخت و گرفت باژ را سامان داد و هر چیز به جای خود نهاد. بار دوم به جنگ در ورغسر و سمرقند شد و بازگشت. بار سوم به نبرد چاچ در مرو شد. کورصول با پانزده هزار مرد جنگی راه‌گذر کردن او از رود چاچ را بست. حارث بن سریح با ایشان بود. کورصول با چهل مرد جنگ‌آزموده گذر کرد و در شبی بس تاریک بر سپاهیان شیخون زد؛ همراه نصر، بخارا خداه با مردم بخارا، سمرقند، کش و NSF بودند که شمارشان بیست هزار پیکارمند بود. نصر فریاد برآورد: هیچ کس از جایگاه خود نجنبید؛ همگی بر جایگاه‌های خود بمانید. عاصم بن عمیر سپهسالار سمرقندیان بیرون شد و با سواران ترک درآویخت و بر یکی از ایشان تاخت و او را به اسیری گرفت و اینک دید که یکی از پادشاهان ایشان است که چهار هزار سراپرده دارد. او را به نزد نصر آورد. نصر از وی پرسید: کیستی؟ گفت: کورصول. نصر گفت: سپاس خدای را که دست مرا بر تو بگشود. کورصول گفت: از کشتن پیرمردی که نسل چه می‌بیوسی؟ من به تو چهار هزار شتر از اشتران ترک می‌دهم و هزار یابو می‌بخشم که ارتش خود را با آن بتوان سازی و مرا رها کنی. نصر با یاران رای زد که چه کند. گفتند: رهایش کن. از عمرش پرسید؛ گفت: نمی‌دانم. گفت: چند بار جنگیده‌ای؟ گفت: هفتاد و دو بار. گفت: آیا در «جنگ تشنگی» شرکت جستی؟ گفت: آری. نصر گفت: پس از این همه جنگ‌ها که برشمردی، اگر همه آنچه را خورشید بر آن می‌تابد، به من ارزانی داری، از من رهایی نیایی. به عاصم بن عمیر سعدی گفت: برخیز و جنگ‌افزار و جامه‌اش برای خود بگیر. کورصول گفت: که مرا اسیر کرده است؟ نصر با خنده گفت: یزید بن قران حنظلی (او را با دست نشان داد). کورصول گفت: این مرد نه می‌تواند کون خود را بشوید نه می‌تواند

شاش خود را نگه دارد؛ چه گونه تواند مرا به اسیری گیرد؟ بگو چه کسی مرا به اسیری گرفته است. گفت: عاصم بن عمیر. کورصول گفت: اینک چون سواره‌ای دلیر از پهلوانان سوارکار تازی مرا به اسیری گرفته است، درد کشته شدن را نمی‌یابم. نصر او را کشت و بر کران رودبار بر دار کرد.

عاصم بن هرمز همان «هزار مرد» است که به روزگار قحطیه در نهاوند کشته شد. چون کورصول کشته شد، ترکان ساختمان‌های او را ویران کردند و گوش‌های خود را بریدند و موهای خویش و دم‌های اسبان خود را کوتاه ساختند. هنگامی که نصرآهنگ بازگشت کرد، پیکر او را به آتش کشید تا استخوان‌های او را برندارند و خجسته‌نشانند. این کار، از کشته شدن او بر ایشان گران‌تر آمد. او به سوی فرغانه بالا رفت و از آنجا هزار سراسیر آورد.

یوسف بن عمر برای نصر نوشت: به سوی این مردی شو که دم خود را در چاچ دراز کرده است؛ خواسته‌اش حارث بن سریح می‌بود؛ اگر بروی و بر چاچیان پیروز شوی، شارسان‌های ایشان را ویران کن و زنان و کودکان‌شان را به اسیری گیر؛ هان مباد که در خون مسلمانان شناور گردی. او نامه را بر مردم خواند و به رایزنی با ایشان در نشست. یحیی بن حضین گفت: فرمان سرور خدا گرایان و فرماندار بزرگ را به کار بند. نصر گفت: ای یحیی، سخن روزگار «عاصم» بر زبان راندی؛ به دربار خلیفه بار یافتی و از آن برخوردار شدی و به پایگاه بلند برآمدی و با خود گفتی که چنان سخنی می‌باید گفت؛ روانه شو یحیی که تو را بر پیشاهنگان خود گماردم. مردم یحیی را نکوهیدند. یحیی روانه چاچ گشت و حارث بر سر ایشان آمد و دو گردونه (پرتابه افکن) بر ایشان گمارد و اخرم، بهادر ترک، بر مسلمانان تاخت که او را کشتند و سرش را به درون سپاه ترک افکندند؛ آنان فریاد برآوردند و خواستار آشتی شدند و پیرا گندند. نصر به جنگ چاچیان شد؛ پادشاه‌شان با آشتی و ارمغان و گروگان به پیشواز او آمد. نصر از او پیمان گرفت که حارث را بیرون راند. پادشاه او را به فاریاب راند. نصر، نیزک بن صالح وابسته عمروعاص را بر چاچ گماشت و روانه شد تا در «قبا» از پهنه فرغانه فرود آمد. مردم آن آوازه آمدن او را شنیدند و هر چه گیاه و رویدنی بود، به آتش

کشیدند و راه رساندن خوراک و مایه‌های زندگی را بریدند. نصر سپاهیان بر سر اورنگ زیب^۱ خداوندگار فرغانه فرستاد و او را در یکی از دژها در میان گرفت. مسلمانان از اونا آگاه ماندند و او به ناگاه بر ایشان تاخت و ستوران ایشان را به غنیمت برد. نصر مردانی از تمیم را به سرکردگی محمد بن مثنی بر سر ایشان فرستاد. مسلمانان با اسبان و ستوران بر گذرگاه ایشان جای گرفته بود. آنان بیرون آمدند و پاره‌ای از دام‌های مسلمانان را با خود برگرفتند. مسلمانان از گذرگاه بیرون آمدند و بر ایشان تاختند و دهگان را کشتند و اسیرانی گرفتند و پسر دهگان را به اسارت آوردند. نصر او را کشت و سلیمان بن صول را با نامه آشتی به نزد خداوندگار فرغانه فرستاد. او را به درون گنج‌خانه‌ها فرستادند که آن را ببیند. سپس به سوی او [خداوندگار فرغانه] بازگشت. از او پرسید: راه میان ما با خود را چه گونه یافتی؟ گفت: پر از آب و گیاه. خداوندگار فرغانه این سخن را ناخوش داشت و گفت: از کجا می‌دانی؟ سلیمان گفت: من در غرستان و ختل و طبرستان جنگیده‌ام؛ چه گونه این را ندانم؟ گفت: دیدی چه مایه‌ساز و برگ و جنگ‌افزار و بار و بنه انباشته‌ایم؟ گفت: بسیجی خوب است و اندوخته‌ای نیکوست؛ ولی باید بدانی که دارنده دژ از چند چیز و چند کار آسوده نباشد و آسایش نیابد: از گزند نزدیک‌ترین مردمان در نزد خود و استوارترین ایشان در جان خویش آسوده نباشد که بر وی تازد و با دشمن او نرد مهر بازد و برای گرفتن جایگاه او به کار پردازد و بدین سان خود را به دشمن او نزدیک سازد؛ یا اندوخته‌هایش سراسر نابود شود و او خود را به دشمن سپارد؛ یا دردی او را فروگیرد که از گزند آن بمیرد. خداوندگار فرغانه را این گفتار ناخوش آمد. او را فرمود که آشتی‌نامه را فراز آورد. او پذیرفت و مادرش را که خداوند کارش بود، با او روانه ساخت. زن بر نصر درآمد. به او دستوری داد که بنشیند؛ با او آغاز به گفت و گو کرد. از میان چیزها که زن به او گفت: اینها بودند: هر پادشاهی که شش خواسته‌گرانها نداشته باشد، پادشاه نباشد؛ وزیری که بدو اعتماد ورزد و رازهای نهفته دل خود را با او در میان گذارد و با او به کنکاش نشیند؛ آشپزی که چون به خوراک نگراید، برای او

۱. اورنگ زیب: ولی عهد (Regent). گزیده آقای دکتر محمد صادق کیا است.

چیزی آماده سازد که خواهش وی برانگیزد؛ زن جوان و زیبایی که چون اندوهگین شود، به روی نکوی او نگردد و اندهان از دل بزدايد؛ دژی استوار که چون بهراسد، بدان پناهد و خود را وارهازند. خواسته‌اش سمنی بادپای می‌بود؛ شمشیری که چون از نیام برکشد، کندی ننماید؛ اندوخته‌ای که چون برگردد، در هر جای روی زمین باشد، در پرتو آن زندگی بی‌هراس آغازد.

سپس تمیم بن نصر با گروهی به درون آمد. زن گفت: این کیست؟ گفتند: جوانمرد خراسان، تمیم بن نصر. زن گفت: نه شکوه بزرگان دارد نه شیرینی خُردان. سپس حجاج بن قتیبه به درون آمد. زن پرسید: این کیست؟ گفتند: حجاج بن قتیبه. زن بر او درود فرستاد و از کار و بارش جويا شد و گفت: ای تازیان، شما از وفاداری به دورید؛ به یاری و پاسداری همدگر بر نمی‌خیزید؛ قتیبه بود که این کشور پهناور با این همه زر و خواسته برای شما آماده کرد و اینک این پسر اوست؛ او را فروتر از خود می‌نشانی؛ سزاست که او را بر جای خود نشانی و تو در جای او نشینی.

جنگ مروان بن محمد

در سال ۷۳۹/۱۲۱م مروان بن محمد فرماندار ارمنستان به جنگ در ژرفای این سرزمین شد و به دژ «تخت‌خانه» رسید و کشت و اسیر کرد. سپس به دژی دیگر شد و کشتار به راه انداخت و اسیران برگرفت. آنگاه به درون غومیک رفت و این دژی بود که تخت پادشاه و خانه‌اش در آنجا بود. پادشاه از برابر او گریخت و به دژی شد که بدان خیزج می‌گفتند و تخت زرین در آن جای داشت. مروان به سوی او رفت و جنگ‌های تابستانی و زمستانی با او کرد. پادشاه بر پایه دادن هزار سر در هر سال و پرداخت هزار «مُدئ» [پیمان‌های در مصر و شام برابر با ۱۹ صاع] با او آشتی کرد. مروان رهسپار شد و به درون سرزمین بطران شد و با پادشاه آن پیمان آشتی بست و سپس به سرزمین تومان رفت و با خداوند آن آشتی کرد و باز به راه افتاد تا به پهنه حمزین رسید و شارسان‌های آن را به ویرانی کشید و دژی از دژهای آن را در میان گرفت و کار با آشتی پایان داد و در پی آن به گستره مسدار شد و آن را با آشتی گشود و آنگاه در کیران فرود آمد و طبرسران

و فیلان با او از در آشتی درآمدند. همه این شارسان‌ها بر کرانه دریا از ارمنستان تا طبرستان است.

یاد چند رویداد

در این سال، مسلمة بن هشام به جنگ رومیان شد و مطامیر را گشود. آیین حج را در این سال، محمد بن هشام بن اسماعیل مخزومی با مردم برگزار کرد که فرمانده مکه و مدینه و طایف بود. بر عراق یوسف عمر بود، بر خراسان نصر بن سیمار، بر ارمنستان و آذربایجان مروان بن محمد، بر دادگستری بصره عامر بن عبیده، بر دادگستری کوفه ابن شبرمه. هم در این سال ولید بن بکیر کارگزار موصل از کندن رودی که به این شهر می‌انجامید، پرداخت. او از آغاز تا انجام هشت هزار هزار درم هزینه آن کرد. هشت آسیاب در سراسر آن برپای داشت. هشام این آسیاب‌ها را وقف [آبادی و بهسازی و نوسازی و لایروبی] رود ساخت.

در این سال اینان مردند: سلمة بن سهیل که گویند: به سال ۷۴۰/۱۲۲ م درگذشت، عامر بن عبدالله بن زبیر که گویند: در سال ۷۴۰/۱۲۲ م مرد، یا در سال ۷۴۰/۱۲۴ م در شام درگذشت، محمد بن یحیی بن حیان در ۷۴ سالگی در مدینه، یعقوب بن عبدالله بن اشج که در جنگ در سرزمین روم به راه خدا جان باخت.

[واژه تازه پدید]

حَبَّان: به فتح حاء و بای تک نقطه‌ای.

رویدادهای سال صد و بیست و دوم هجری

(۷۴۰ میلادی)

کشته شدن زید بن علی بن حسین بن علی بن ابی طالب

در این سال، زید بن علی بن حسین کشته شد. انگیزه ماندگاری اش در کوفه یاد شد و چگونگی بیعتش در این شهر فراموده گشت.

چون به یاران خود فرمان بیرون آمدن داد و کسانی که با او بیعت کرده بودند و می خواستند بدان پای بند بمانند، آغاز به کار بسیج خود کردند، سلیمان بن سراقه باریقی به نزد یوسف بن عمر شد و او را آگاه ساخت. یوسف کسان در پی زید فرستاد که او را دریافتند. زید از آن ترسید که او را فروگیرند و او ناچار به شتاب گردد و پیش از نویدگاهی که با مردم کوفه استوار داشته است، دست به کاری زند. فرماندار کوفه در این زمان حکم بن صلت بود و فرماندهی پاسبانان وی با عمرو بن عبدالرحمان از قاره. همراه او عبیدالله بن عباس کندی با کسانی از شامیان بودند. یوسف بن عمر در حیره می زیست. چون یاران زید بن علی دیدند که یوسف بن عمر از کار زید آگاه گشته است و اینک در پی او می گردد، گروهی از ایشان [«شیعیان»] با سران و مهتران خویش به نزد زید آمدند و گفتند: خدایت بیامرزاد، درباره بوبکر و عمر چه می گویی؟ می خواستند که زید این دو را نفرین فرستد که مردم از او برمند؛ یا دشنام ندهد که خود بهانه به دست

آوردند و از گرد او پیراگفتند. زید گفت: خدا هر دوشان را پیامرزا و شادشان دارد. از کسان خانواده‌ام هیچ کس را ندیدم که از این دو بدگوید؛ همگی خوب گفتند. سخت‌ترین سخنی که در زمینهٔ پرسمان شما می‌توانم گفت، این است که: ما از همهٔ مردم بدانچه دربارهٔ پیامبر خدا (ص) گفتید، سزاوارتر بودیم ولی ما را از آن راندند و این کار ایشان در نزد ما، به زینة ناباوری و خدانشناسی نرسید. به گاه برآمدند و به نبشتهٔ خداوند و شیوة پیامبرش رفتار کردند. گفتند: اگر آنان بر تو ستم نکرده‌اند، اینان امروزی نیز بر تو بیداد روا نداشته‌اند؛ چرا ما را به پیکار با ایشان می‌خوانی؟ زید گفت: اینان مانند آنان [یوبکر و عمر] نیند؛ بیدادگراند بر من و بر خودشان و بر شما. ما ایشان را به نبشتهٔ خداوند و شیوة پیامبرش می‌خوانیم و می‌خواهیم که آیین‌های نیکوی خدایی به پای دارند و کارهای تازه پدید ناروا را فرو می‌رانند. اگر ما را پاسخ گوید، خوش بخت شوید و اگر سر از فرمان من برتایید، من گماردهٔ شما نیستم. اینان از او دوری جستند و بیعت او را گسستند و گفتند: رهبرمان در گذشته است. خواسته‌شان محمدباقر بود که در گذشته بود. گفتند: امروز جعفر پسرش پیشوای ماست. زید ایشان را «پراکنندگان» [به جای «پیروان»] خواند که به تازی «رافضی» خوانده شدند. برخی را باور بر این است که مغیره بن سعد ایشان را «رافضی» خواند از آن رو که از گرد او پیراکنندند.

دسته‌ای پیش از بیرون آمدن زید به نزد جعفر بن محمد صادق شدند و او را از بیعت زید آگاه ساختند. فرمود: با او بیعت کنید که برترین ما و سرور ماست. بازگشتند و این سخن را نهان کردند. زید با یاران خود نوید گذارده بود که شب یکم صفر / ۶ ژانویهٔ ۷۴۰م بیرون آیند. گزارش این کار به گوش یوسف بن عمر رسید. کس به نزد حکم بن صلت فرستاد و فرمود که مردم کوفه را در «مزگت مهتر» گرد آورد و در آنجا بازداشت کند. او مردم را به درون مزگت بزرگ شهر برد و در آنجا بداشت. زید را در خانهٔ معاویه بن اسحاق بن زید بن حارثة انصاری جستند. او شبانه از آنجا بیرون رفت. دسته‌های نی را آتش زدند و برافراشتند و فریاد برآوردند: «یا منصور امت!». چندان آواز دادند تا سپیده بدمید. چون بامداد فرارسید، زید، قاسم تبعی حضرمی را با دو تن از یاران خود روانه کرد که شعار ایشان را با آواز بلند آشکار سازند. چون این دو به بیابان

عبدالقیس رسیدند، جعفر بن عباس کندی را دیدار کردند و بر وی و بر یارانش تاختند. آنکه با قاسم تبعی بود، کشته شد و قاسم زخمی گشت که او را به نزد حکم بن صلت آوردند و او سرش را برید. این دو نخستین کسان از یاران زید بودند که جان باختند. حکم درهای بازار و مزگت را به روی مردم بست.

حکم بن صلت کس به نزد یوسف بن عمر در حیره فرستاد و او را آگاه ساخت. او جعفر بن عباس کندی را گسیل کرد که گزارش درست برای وی بیاورد. جعفر با پنجاه سواره روانه شد تا به دشت سالم رسید. چگونگی باز پرسید و سپس به نزد یوسف بازگشت و گزارش با وی در میان گذاشت. یوسف به سوی تپه‌ای در نزدیکی حیره شد و بر آن فرود آمد و مهتران او را همراهی کردند. ریان بن سلمه ارانی را با دو هزار مرد جنگی روانه کرد؛ همراه او سیصد مرد تیرانداز [پرتاب کننده زوین] از پیادگان قیقاتیه بودند.

زید آن شب را به روز آورد و همه کسانی که در آن شب روبدو آوردند، دویست و هجده مرد جنگی بودند. گفت: پناه بر خدا! مردم کجایند؟ گفتند: در مزگت بزرگ شهر در میان گرفته شده‌اند. گفت: به خدا این برای بیعت کنندگان با ما بهانه‌ای درست نباشد! نصر بن خزیمه عیسی آواز را شنید و رو به سوی او آورد. عمرو بن عبدالرحمان سرکرده پاسبانان حکم بن صلت با سوارانش از جهینه را در راه دیدار کرد. نصر بر او تاخت و یارانش تازش آوردند و عمرو بن عبدالرحمان کشته شد و همراهانش پراگندند. زید روی به دشت سالم آورد و به دشت شکارگران رسید که پانصد تن از شامیان در آنجا بودند. وی و همراهانش بر ایشان تاختند و شکست‌شان دادند و زید به خانه انس بن عمرو آزادی رسید. او از کسانی بود که با زید بیعت کرده اینک خانه‌نشین گشته بودند. آوازشان داد و کس پاسخ نگفت. زید او را آواز داد و پاسخی نشنفت. گفت: چرا واپس مانده‌اید؟ کار خود را کردید؟ خدا سزای تان دهد! آنگاه زید به کتاسه رسید و بر شامیانی که در آنجا بودند، تازش آورد و شکست‌شان داد. زید با دویست مرد جنگی روانه شد و یوسف بدومی نگریست. اگر بر او می‌تاخت، گیتی از او می‌پرداخت. ریان و شامیان در کوفه در پی زید و زیدیان بودند. زید رو به نمازگاه خالد آورد و به درون کوفه

شد. برخی از یارانش رو به دشت مخنف بن سلیم آوردند و با شامیان دیدار و کارزار کردند. شامیان یکی از ایشان را به اسیری گرفتند و یوسف بن عمر فرمود که او را سر ببریدند.

چون زید نگریست که مردم دست از یاری او نداشته‌اند، گفت: ای نصر بن خزیمه، از آن می‌ترسم که رفتار انجام داده با حسین را با من در پیش گیرند. نصر گفت: اما من، به خدا چندان در کنار تو بجنگم که جان به جانان بازم. همانا مردمان در مزگتند. به سوی ایشان روانه شویم. عیدالله بن عباس کمندی بر در خانه عمر بن سعد با ایشان دیدار کرد و کارزار آغاز گشت و عیدالله و یارانش پراکنده شدند. زید آمد تا به در مزگت رسید. یارانش پیوسته پرچم‌ها را از فراز درها به درون مزگت می‌بردند و تکان می‌دادند و می‌گفتند: ای مزگتیان، از خواری بیرون آید و به ارجمندی گرایید، از گیتی روی برگردانید و رو بدان سرای آورید؛ شما نه دین دارید نه خداوندان این جهانید! شامیان از فراز مزگت ایشان را سنگ‌باران کردند.

زینان به هنگام شام به حیره بازگشت و زید و همراهانش بازگشتند. کسانی از کوفیان به نزد او بیرون آمدند و او در «روزی‌خانه» فرود آمد. ریان بن سلمه بر سر او آمد و در جایگاه روزی‌خانه با او به پیکار درایستاد. شامیان زخمی شدند و همراه ایشان بسیاری از مردم زخم برداشتند. شامیان شامگاه روز چهارشنبه به گونه‌ای هر چه بدگمان‌تر [یا روزگاری هر چه تباه‌تر] به جایگاه‌های خود بازآمدند.

چون فردا فرارسید، یوسف بن عمر، عباس بن سعید مزنی را فرماندهی شامیان داد و به جنگ زید فرستاد که در جای روزی‌خانه با او به پیکار درایستاد و زید پایداری آغاز نهاد. بر دو بال چپ و راستش معاویه بن اسحاق بن زید بن ثابت و نصر بن خزیمه بودند. پیکاری سخت کردند و نابل [خل: نایل] بن فروه عبسی از شامیان، بر نصر بن خزیمه تاخت و او را با شمشیر بزد و رانش را برید و بر زمین انداخت. نصر او را زد و کشت. دیری نپایید که نصر مُرد و جنگ به سختی گرایید و یاران عباس شکست یافتند و پیرامون هفتاد کس از ایشان کشته شدند.

چون شامگاه فرارسید، یوسف بن عمر ایشان را آرایش رزمی داد و به جنگ زید

فرستاد. زید و یارانش بر ایشان تاختند و شامیان را تا شوره‌زار واپس راندند. سپس در شوره‌زار بر ایشان تاختند و به سوی ماندگاه بنی‌سلیم واپس‌شان راندند. سواران او در برابر سواران زید پایداری نیارستند. عباس کس به نزد یوسف گسیل کرد و گزارش بداد و به او گفت: زوین‌اندازان را به نزد من فرست. او ایشان را به یاری عباس گسیل کرد که آغاز به تیرباران یاران زید کردند. معاویه بن اسحاق انصاری به سختی پیشاپیش زید جنگید تا ساغر جانبازی سرکشید. زید بن علی و همراهانش تا شب ایستادگی کردند. زید را تیری بر سوی چپ رخساره‌اش (فرایشانی) فرود آمد و در مغزش فرونشست. یاران زید بازگشتند و شامیان پنداشتند که ایشان برای همان شام و شب واپس نشسته‌اند. زید در یکی از خانه‌های ارحب فرود آمد و یارانش پزشکی بر بالین او آوردند. پزشک پیکان را بیرون کشید و زید از درد بر خود پیچید و چون درد خدنگ چشید، جان به جان‌آفرین بخشید. یارانش به همدگر گفتند: با او چه کنیم و در کجا پیکرش به خاک سپاریم؟ یکی گفت: به روداندرش بیفکنیم؛ دیگری گفت: سرش بیزیم و تنش در میان کشتگان اندازیم؛ پسرش یحیی گفت: به خدا رواندارم که سگان گوشت پدرم را بخورند؛ یکی گفت: در گودالی به خاکش می‌سپاریم که گل از آن برمی‌دارند؛ سپس آب بر آنجا روان می‌سازیم. چنان کردند و چون او را به خاک سپردند، آب بر او روان ساختند. برخی گویند: او را در رود یعقوب به خاک سپردند و سپس یارانش آب بر زیر پیکرش روان ساختند. زید را برده‌ای سندی بود که آن بدید و گزارش بداد و مردم از او پراکنده شدند و پسرش به سوی کربلا روان شد و در نینوا فرود آمد و بر سابق برده بشر بن عبدالملک بن بشر میهمان گشت.

سپس یوسف بن عمر به جست و جوی زخمیان برخاست و خانه‌ها را یکایک بازکاوید. سندی برده زید، به روز آدینه ایشان را برگور او رهنمون گشت که او را بیرون آورند و سرش بریدند و به نزد یوسف بن عمر به حیره فرستادند. حکم بن صلت سرش را به نزد او فرستاد. یوسف بن عمر فرمان داد که او را در کناسه بر دار کنند؛ وی و نصر بن خزیمه و معاویه بن اسحاق و زیاد نه‌ری را؛ فرمود که بر پیکرهای ایشان پاسداران بگمارند. سر او را به شام به نزد هشام فرستاد که آن را بر دروازه شهر دمشق آویخت و

سپس آن را به مدینه فرستاد. پیکر آویخته ماند تا هشام بن عبدالملک مرد و ولید بر سر کار آمد و فرمود که آن را پایین آورند و آتش زدند. برخی گویند: خراش بن حوشب بن یزید شیبانی فرمانده پاسبانان زید بود و هموگور او را کاوید و پیکرش بیرون آورد و بر دار کرد. سید حموی سرود:

يَا لَيْلًا مُسَهَّدًا	سَاهِرَ الْقَيْنِ مُفْضَدًا
وَلَقَدْ قُلْتُ قَوْلَةً	وَ أَطَلْتُ الشَّلْبَدَا
لَعَنَ اللَّهُ حَوْشَبَا	وَ خِرَاشًا وَ مَزِيدَا
وَ يَزِيدًا قَائِلُهُ	كَانَ أَغْتَى وَ أَغْتَدَا
أَلَفَ أَلْفٍ وَ أَلَفَ آلَ	فِي مِنَ اللَّغْنِ سَرْمَدَا
إِنَّهُمْ حَارِثُوا لَا	لَهُ وَ آذُوا مُحَمَّدَا
شَرِكُوا فِي دَمِ الْمُطَهَّ	رِ زَيْدٍ تَعْتَدَا
ثُمَّ عَالَوْهُ فَوْقَ جَذْ	عِ صَرِيحًا مُجَرَّدَا
يَا خِرَاشَ بْنَ حَوْشَبِ	أَنْتَ أَشَقَى الْوَزَى عَدَا

یعنی: شبی سخت سپری کردم بی آنکه یک دم مهربان باشند با هم پلک‌های من^۱؛ دیدگان باز و خدنگ در ژرفای جانم. سخنی گفتم و ژرف‌اندیشی و دورنگری به درازا کشاندم. خدا حوشب را نفرین فرستد و خراش و مزید و یزید را که از همه کردن‌فرازتر و ستمکارتر بود. هزار هزار هزار بار نفرین تا جاودان بر همه‌شان باد. اینان با خدا به ستیز برخاستند و محمد را آزدند. از روی کینه‌توزی در آشامیدن خون پاک زید انباز گشتند و سپس او را خونباران و برهنه بر چوبه دار آویختند. ای خراش بن حوشب، تو بدبخت‌ترین مردمان به روز رستاخیز باشی.

داستان کار و پیکار یحیی بن زید را به گونه‌ای دیگر نیز آورده‌اند. گویند: چون

۱. برداشتی از چامه مهدی اخوان ثالث (م. امید) به عنوان «آنگاه پس از تُنْدر»:

اما نمی‌دانی چه شب‌هایی سحر کردم
بی آنکه یک دم مهربان باشند با هم پلک‌های من
در خلوت خواب گوارایی.

پدرش زید کشته شد، مردی از بنی اسد به وی گفت: مردم خراسان از پیروان شمایند؛ بهتر آن است که روی بدان سامان آوری! گفت: چه گونه توانم؟ گفت: در جایی نهان شو تا پیگرد تو آرام گیرد و آنگاه به سوی خراسان بیرون آی. یک شب او را بداشت و سپس ترسید و به نزد عبدالملک بن بشر بن مروان شد و به وی گفت: نزدیکی و خویشاوندی زید به تو بسیار است و حقش به گردن تو بایسته؛ گفت: آری و گذشت به پرهیزکاری نزدیک تر می بود. گفت: زید کشته شده است و این پسرش جوانی نوسال است و گناهی ندارد؛ اگر یوسف جای او بداند، بیرونش آورد و بکشد؛ او را به میهمانی می پذیری و پاس می داری؟ گفت: آری. یحیی بن زید به نزد او آمد و در خانه اش ماندگار شد. چون پیگرد آرام گرفت، با گروهی از پیروان و زیدیان آهنگ خراسان کرد. یوسف بن عمر پس از کشته شدن زید برآشفته و گفت: ای مردم عراق، یحیی بن زید در حمله های زنان شما می چرخد چنان که پدرش می چرخید. به خدا که اگر در برابر من آشکار گردد، خایه هایش بکشم چنان که خایه های پدرش کشیدم! ایشان را بیم داد و نکوهید و یحیی به خود وا گذاشته شد.

کشته شدن بَطَّال

در این سال بَطَّال کشته شد. نامش عبدالله ابوالحسین انطاکی بود. او همراه گروهی از مسلمانان در سرزمین روم کشته شد. برخی گویند: این رویداد به سال ۷۴۱/۱۲۳ م بود. او بسیار به جنگ رومیان می شد و بر شارسان های ایشان تاخت و تاز می آورد. او را در نزد ایشان یاد فراوان بود و دل هایی همواره از بیم او هراسان. داستان کرده اند که او یک بار با یاران خود به روم رفت و شبانه به روستایی شد. زنی به کودک خردسال خود که گریه می کرد، می گفت: خاموش باش وگرنه تو را به بَطَّال می دهم! سپس بچه را بلند کرد و گفت: بَطَّال، او را بگیر! بَطَّال او را از دستش گرفت. عبدالملک او را با پسر خود مسلمة به سرزمین روم فرستاد و او را بر مهتران و خنیدگان شام و جزیره سروری بخشید و پسرش را فرمود که او را به فرماندهی پیشگامان

و پیشاهنگان خود برگمارد. به او گفت: بطل مردی استوان^۱ و پشتاز و دلاور است. مسلمة او را فرماندهی ده هزار سوارکار جنگی داد. او میان مسلمة بن عبدالملک و روم کارزار و مزداری می‌کرد و کشاورزان و دامداران و سوداگران و بازرگانان و رهگذران به آسانی و آسودگی رفت و آمد می‌کردند. یک بار با سپاهیان مسلمان به درون سرزمین روم شد. چون از مرزها گذشت و به پیرامون آن سامان رسید، به تنهایی در ژرفای آن فرو رفت. سبزه‌زاری دید و فرود آمد و سبزی خورد. شکمش برهم خورد و او را اسهالی سخت گرفت. ترسید که اسهال او را از پای درآورد. سوار شد و همچنان که شکم‌روش داشت، به پیش راند و ترسید که پیاده شود مبادا از سوار شدن درماند. سستی بر او چیره گشت و او دست در گردن اسب افکند و روانه شد و ندانست در کجاست و سمندش او را به کجا می‌برد. چشم باز کرد و اینک دید که در خانگاهی از آن ترسایان است و زنان گرد او را گرفته‌اند. یکی از ایشان او را از اسب فرود آورده شست و شو داده، دارویی خورانده بود که مایهٔ بند آمدن اسهالش گشته بود. سه روز در آن خانگاه ماند. آنگاه بطریقی به آن خانگاه آمد و از آن زن خواستگاری کرد و گزارش آمدن بطل را شنید. زن او را در خانه‌ای نهان کرده، پاس داشته بود. سپس بطریق از خانگاه بیرون شد و به راه خود رفت. بطل سوار شد و در پی بطریق شتافت و او را کشت و یارانش را گریزاند و به خانگاه بازآمد و سر بطریق را پیش روی زنان افکند. زنان را برگرفت و با خود به لشکرگاه برد. فرمانده لشکر آن زن را به وی بخشید و او مادر فرزندان بطل شد.

یاد چند رویداد

گویند: در این سال کلثوم بن عیاض قشیری کشته شد. هنگامی که آشوب در میان بربریان افتاد، هشام او را با گروهی از شامیان به افریقیه فرستاده بود. در این سال فضل بن صالح و محمد بن ابراهیم بن محمد بن علی دیده به جهان گشود. هم در این سال یوسف بن عمر، ابن شبرمه را بر سیستان گماشت و او محمد بن عبدالرحمان بن ابی لیلی را

۱. اُستوان: امین، مورد اعتماد، ثقه، محکم.

سرپرست دستگاه دادگستری خود کرد.

آیین حج را در این سال محمد بن هشام مخزومی با مردم برگزار کرد. فرمانداران شارسان‌ها همانان بودند که یادشان از پیش برفت. برخی گویند: فرماندار موصل ابوقحافه پسر برادر ولید بن تلید عیسی بود.

در این سال اینان درگذشتند: ایاس بن معاویه بن قره دادیار بصره شناخته با زیرکی و هوشیاری نبوغ‌آمیز، زید بن حارث یامی، ابوبکر محمد بن مکندر بن عبدالله تیمی تیم قریش که برخی گویند: به سال ۷۴۸/۱۳۰ م یا ۷۴۹/۱۳۱ م درگذشت، یزید بن عبدالله بن قسط و یعقوب بن عبدالله بن أشج.

رویدادهای سال صد و بیست و سوم هجری

(۷۴۱ میلادی)

آشتی نصر بن سیار با سغدیان

در این سال، نصر بن سیار با سغدیان پیمان آشتی بست. انگیزه آن کار این بود که چون خاقان در زمان فرمانداری اسد کشته شد، ترکان گرفتار کشتار همدگر گشتند و پراکنده شدند. از این رو سغدیان چشم آزمندی به دورنمای بازگشت به خان و مان خود بستند و گروهی از ایشان به چاچیان گراییدند. هنگامی که نصر بن سیار بر سر کار آمد، کسان به نزد ایشان گسیل کرد و ایشان را فراخواند که به خان و مان خود باز آیند؛ هر چه خواستند، به ایشان داد. اینان خواهان شرطهایی می شدند که فرمانداران خراسان آنها را نمی پذیرفتند؛ از آن میان اینکه بیرون شدگان از دین اسلام کیفر نشوند، هیچ کس نتواند به نام بستانکار ایشان را به دادگستری کشاند و اسیران مسلمان جز با فرمان دادیار و گواهی گواهان درست کار از ایشان پس گرفته نشوند. مردم این کار را بر نصر بن سیار خرده گرفتند و در این زمینه با او سخن گفتند. نصر گفت: اگر مانند من می دیدید که ایشان در میان مسلمانان چه مایه شکوهمندی پدید می آورند، آن را بر من خرده نمی گرفتید. درباره این کار فرستاده ای به نزد هشام بن عبدالملک روانه کرد و هشام کار او را استوار داشت.

درگذشت عقیبة بن حجاج

آمدن بلج به آندلس

در این سال عقبه بن حجاج سلولی فرماندار آندلس درگذشت. برخی گویند: نه چنین بود بلکه آندلسیان بر او شوریدند و او را برکنار کردند و پس از او عبدالملک بن قطن را بر سر کار آوردند. این، فرمانداری دوم او بود که در ماه صفر این سال / ژانویه ۷۴۱م انجام شد. بربریان در افریقیه آن کارها کردند که در یاد رویدادهای سال ۱۱۷ق/ ۷۳۵م فرامودیم. ایشان بلج بن بشر عبسی را در شهرش در میان گرفتند تا کار بر وی و همراهانش تنگ شد و چنبر در میان گرفتگی گلوی شان را فشرده. اینان تا این سال بردباری و پایداری کردند. او فرستاده‌ای به نزد عبدالملک بن قطن گسیل کرد و از وی خواست که برای او کشتی‌ها بفرستد که با همراهان خود از آنجا از راه دریا روانه آندلس گردد. یاد کرد که چه دشواری‌ها گریبانگیرش گشته است چنان که ناچار شده‌اند ستوران و دام‌های خود را بخورند. عبدالملک پذیرفت که ایشان را به درون آندلس آورد. نوید داد که نیروهای کمکی به یاری ایشان گسیل دارد ولی نوید خود را به جای نیاورد. چنان شد^۱ که بربریان در آندلس نیرومند شدند و عبدالملک ناچار شد بلج و همراهانش را به شارسان خود راه دهد. برخی گویند: عبدالملک با یاران خود به کنکاش نشست که بلج را به شهر خود راه دهند ولی ایشان او را از فرجام این کار ترساندند. گفت: می‌ترسم سرور خدا گرایان بگویند: سپاهیانم را به نابودی کشاندی. به ایشان دستوری داد و از ایشان پیمان گرفت که یک سال در آندلس بمانند و سپس به افریقیه بازگردند. ایشان پذیرفتند و او از ایشان گروگانان گرفت و به ایشان دستوری داد. چون به نزد او رسیدند، وی و مسلمانان دیدند که آنان چه روزگار تباهی از گرسنگی و بینوایی و برهنگی دارند زیرا روزگاری دراز در میان گرفته بوده‌اند. ایشان را

۱. فردوسی می‌گوید:

چنان شد که ابلیس روزی پگاه یکی انجمن کرد پنهان ز شاه

پوشانند و به راستای ایشان بسی نیکوکاری‌ها کردند و بر سر گروهی از بربریان در شدونه تاختند و نرد نبرد با ایشان باختند و گیتی از ایشان برداختند و دست چپاول به ستوران و دام و دارایی‌های ایشان باختند^۱ و کار بلج و یارانش بهبود بخشیدند و استوار ساختند. ایشان را ستورانی برای سواری فراچنگ آمد.

عبدالملک بن قطن به قرطبه بازگشت و بلج و همراهانش را فرمان داد که از آندلس بیرون روند. ایشان پذیرفتند و از او کشتی‌ها خواستند که بر آن سوار شوند و نه از راه «آبخست سبز» روانه آماج خود گردند تا با بربرانی که ایشان را در میان گرفته بودند، دیدار نکنند. عبدالملک از پذیرفتن این خواسته رخ برتافت و گفت: مرا جز در آبخست، کشتی‌هایی نیست. ایشان گفتند: ما باز نمی‌گردیم که گرفتار بربریان شویم؛ راستایی را که ایشان درآوند، در پیش نمی‌گیریم زیرا می‌ترسیم که ما را در سرزمین‌های خود کشتار کنند. عبدالملک پافشاری ورزید که ایشان بازگردند. چون چنین دیدند، بر او شوریدند و با او پیکار کردند و بر او چیره شدند و او را از کاخ بیرون راندند و این در آغازهای ذی‌قعدة این سال / نیمه‌های سپتامبر ۷۴۱م بود.

چون بلج بر عبدالملک پیروز شد، یارانش به او پیشنهاد کردند که او را بکشد. او را از خانه‌اش بیرون آورد. از بس کهنسالی، گویی جوجه‌ای بود. او را کشت و بردار کرد و فرمانداری آندلس به دست گرفت. زندگی عبدالملک نود سال بود. پسرانش قطن و امیه گریختند؛ یکی به ماردی رفت و دیگری به ساراگوسا. رفتن این دو پیش از کشته شدن پدرشان بود. چون او کشته شد، این دو آن کردند که به خواست خدای بزرگ یاد خواهیم کرد.

یاد چند رویداد

در این سال یوسف بن عمر، حَکَم بن صَلْت را با گروهی به نمایندگی به نزد هشام

۱. یاختن: یازیدن، دست زدن، دست دراز کردن؛ فردوسی می‌گوید:

ولیکن پدر چون به خون یاخت دست در ایران نکردم سرای نشست

فرستاد و از وی خواست که او (حکَم) را به فرمانداری خراسان برگمارد. برای هشام یاد کند که او مردی کاردیده است و در خراسان کارهای گران کرده است^۱ و نصر بن سَیّار مردی خام است و بسی ناسخته کار. هشام کس به میهمان‌خانه فرستاد و مقاتل بن علی سعدی را فراز آورد. او از خراسان آمده بود و صد و پنجاه تن از ترکان وی را همراهی می‌کردند. هشام از او درباره حکم بن صلت پرسید و جویا شد که چه کارهای گرانی در خراسان کرده است. مقاتل بن علی گفت: حکم فرماندار روستایی به نام فاریاب شد که خراج سالانه آن هفتاد هزار [درم] بود. حارث بن سَریح او را به اسیری گرفت و گوشش را تایید و آزادش کرد و گفت: از آن فرومایه تری که تو را بکشم. هشام، نصر بن سَیّار را از خراسان برنداشت.

نیز در این سال نصر بن سَیّار برای دومین بار [یا: برای جنگ زمستانی؛ الثانیة، یا الشّاتیة] به فرغانه شد. گروهی به نمایندگی به عراق فرستاد و سرپرستی ایشان را به معن بن احمر نمیری داد و گفت که پس از آن به نزد هشام بن عبدالملک روند. او بر یوسف بن عمر گذشت. یوسف به وی گفت: ای پورا حمر، کار شما قیسیان به جایی رسیده است که این مردک دست‌بریده، کارها را از چنگ شما بیرون می‌آورد! گفت: همین سان است. یوسف به او فرمان داد که از وی (نصر) به نزد هشام بدگویی کند و کارهای او را زشت شمارد. گفت: او را چندان و چندین کار بزرگ و بخشایش‌های فراوان بر من و کسان من است؛ چه گونه بر او خرده گیرم؟ یوسف پافشاری ورزید. معن بن احمر گفت: کدام کارش را زشت شمارم؟ آزمودگی‌اش، فرمانبری‌اش، پاکی و پاک‌سرشتی‌اش، یا جهانداری‌اش؟ گفت: پیری‌اش را بر او عیب گیر.

چون بر هشام درآمد، سپاه خراسان را یاد کرد و نیرومندی و فرمانبری سپاهیان را ستود و افزود: همه خوب است، جز اینکه این سپاهیان را فرماندهی شایسته نیست. هشام گفت: دریغ از تو! پس کنانی [نصر بن سَیّار] را چه رسیده است؟ گفت: زورمند و فرزانه است ولی کسان را نمی‌شناسد و آواز ایشان را نمی‌شنود تا خوب به نزدیکی او روند. بسا

۱. به کارهای گران مرد کاردیده فرست که شیر شَرزه درآرد به زیرِ خَمِ کمند

باشد که از بس کهنسالی، خرده‌ای را درنیابد و این از آن روست که سخت پیر و ناتوان است. شبیل بن عبدالرحمان مازنی گفت: به خدا دروغ می‌گوید؛ نه پیر است که خرفت شده باشد نه جوان است که سبکسری را بر او خرده گیرند؛ بلکه مردی میان سال و کارآزموده است که همهٔ مرزهای خراسان رابه خوبی پاس داشته است و پیش از آنکه به فرمانداری رسد، همهٔ جنگ‌های آن را آزموده است. هشام دانست که گفتهٔ معن بن احمر آغالیدهٔ یوسف بن عمر است؛ هیچ بدو ننگریست.

معن به نزد یوسف بازگشت. از او خواست که پسرش را از خراسان بدان سامان بازگرداند. او چنان کرد. معن کس فرستاد و خاندان خود را فراز آورد. هنگامی که نصرین سیار به خراسان آمده بود، معن را برگزیده، پایگاه او را گرامی داشته، دست او را در کارها باز گذاشته بود. چون چنین کرد، نصر قیسیان را از خود راند. ایشان به نزد او آمدند و پوزش خواستند.

آیین حج را در این سال هشام بن عبدالملک با مردم برگزار کرد. فرمانداری شارسان‌ها همانان بودند که در سال پیش یاد شدند.

این کسان در این سال بمردند: محمد بن واسع از دی بصری که برخی گویند: به سال ۷۴۵/۱۲۷م درگذشت، ثابت بنانی که گویند: در سال ۷۴۵/۱۲۷م دیده از جهان فروپوشید و ۸۶ سال داشت، سعید بن ابی سعید کیسان مقری که گویند: در سال ۱۲۵ یا ۷۴۳/۱۲۶م درگذشت و مالک بن دینار پارسا.

رویدادهای سال صد و بیست و چهارم هجری

(۷۴۲ میلادی)

آغاز کار ابومسلم خراسانی

مردم دریارهٔ سرگذشت ابومسلم به گونه‌های ناهمخوان سخن رانده‌اند. برخی گویند: آزاده‌مردی به نام ابراهیم بن عثمان بن بشار بن سدوس بن گودرزه از فرزندان بزرگمهر فرزانه بود و ابواسحاق کنیه می‌داشت. در اصفهان بزاد و در کوفه بزرگ شد و به بار آمد. پدرش سرپرستی دارایی و خانوادهٔ خود را به عیسی بن موسی سراج سپرده بود. عیسی او را در هفت سالگی به کوفه برد و چون با ابراهیم بن محمد بن علی بن عبدالله بن عباس (رهبر) دیدار کرد، به او گفت: نامت را دیگر کن زیرا بر پایهٔ آنچه در نبشته‌ها خوانده‌ام، کار ما جز با دگرگونی نام تو سامان نیابد. او خود را ابومسلم عبدالرحمان بن مسلم نامید و به راه خویش رفت. او را گیسوانی فروهشته بود. پالانی بر خری نهاده سوار آن گشته بود و هنوز نوزده سال می‌داشت. ابراهیم (رهبر)، دختر عمران بن اسماعیل طایی شناخته بانام ابونجم را برای او به همسری برگزید. دختر با پدرش در خراسان بود. ابومسلم در خراسان به آغوش وی رفت. او دخترش فاطمه را به محرز بن ابراهیم به زنی داد و دختر دیگرش اسماء را به فهم بن محرز. اسماء فرزندان آورد ولی فاطمه نیاورد. فاطمه همان است که خرم‌دینان از او یاد می‌کنند.

آنگاه سلیمان بن کثیر و مالک بن هيثم و لاهزن قريظ و قحطبة بن شبيب از خراسان به آهنگ مکه بیرون آمدند. این به سال ۷۴۲/۱۲۴م بود. چون به درون کوفه رفتند، در زندان به دیدار عاصم بن یونس عجلی شدند. او را به این گناه گرفته بودند که مردم را به فرمانبری از خاندان عباس فرامی خواند. همراه او عیسی بن معقل عجلی و ادیس بن معقل عجلی بودند. این ادیس نیای ابودلف عجلی بود. یوسف بن عمر این دو را با تنی چند از کارگزاران خالد قسری به زندان افکنده بود و ابومسلم که به این دو پیوسته بود، خدمتشان می کرد. اینان در او نشانه های بزرگی دیدند و گفتند: این جوان کیست و که راست؟ آن دو گفتند: پسری از پیشه وران زین ساز است که خدمت ما می کند. ابومسلم سخنان ادیس و عیسی را که درباره این کار گفت و گو می کردند، می شنید و می گریست. چون این را از او دیدند، او را به پذیرفتن باور و اندیشه خود خواندند و ابومسلم آن را پذیرفت. برخی گویند: او در یکی از روستاهای عجلی بنی معقل در اصفهان یا جای دیگری از کوهستان به سر می برد. نامش ابراهیم و لقبش حیکان بود. ابراهیم (رهبر) نام او را عبدالرحمان گذارد و کنیه اش را ابومسلم. او با خداوندگارش ابوموسای زین ساز بود. لگام ها را سوراخ می کرد و نخ می کشید و می دوخت و زین می ساخت و با پروراندن چرم و ساختن زین آشنایی داشت. آنها را به اصفهان، کوهستان، جزیره، موصل، نصیبین، آمد و جز آن می برد و با آن سوداگری می کرد.

عاصم بن یونس عجلی، ادیس بن معقل عجلی و عیسی بن معقل عجلی زندانی بودند و ابومسلم با آن نشانه ها خدمت ایشان می کرد. سلیمان بن کثیر و لاهزن قريظ و قحطبة بن شبيب به کوفه شدند و به نزد عاصم رفتند و ابومسلم را دیدند و او را خوش داشتند. او را با خود برگرفتند و ابوموسای زین فروش همراه او نامه ای برای ابراهیم «رهبر» نوشت. او را در مکه دیدار کردند. او ابومسلم را برای خود برگرفت که خدمت او می کرد.

آنگاه این سرهنگان بار دیگر بر ابراهیم «رهبر» درآمدند و خواستار مردی شدند که با ایشان به خراسان رود.

این، ریشه خانوادگی ابومسلم بر پایه گفتار کسی بود که گمان می برد او آزاد بوده

است. چون پایگاه یافت و نیرو گرفت، ادعا کرد که از فرزندان سلیمان بن عباس است. داستان سلیمان بن عبدالله بن عباس چنین بود که او کنیزکی «مؤلده» [عجم پرورش یافته در میان تازیان]، زردپوست [یا: زردگون، یا: خردسال؛ صفراء، یا صفراء؟] داشت. یک بار با او نزدیکی کرد و فرزندی از او نجست و آنگاه آن کنیزک را برای روزگاری به خود وا گذاشت. زن کار او را غنیمت شمرد و با برده‌ای از بردگان مدینه پیوند زناشویی بست. برده با او نزدیکی کرد و زن آبستن شد و پسری آورد. عبدالله بن عباس او را حدّ زد و پسرش را برده ساخت و نام او را «سلیم» گذاشت. پسر، چابک و چالاک و هوشیار و باریک‌بین به بار آمد و به خدمت ابن عباس پرداخت. او را در نزد ولید بن عبدالملک پایگاهی بود. او ادعا کرد که پسر عبدالله بن عباس است. او را در کار ولید کرد چه کینه‌ای از علی بن عبدالله بن عباس در دل می‌داشت. او را بر آن داشت که علی را به داوری بکشاند. سلیم او را به نزد دادیار شهر کشاند و گواهانی بر ساخت که عبدالله بن عباس در زندگی خود خستو شده است که وی پسر اوست. اینان در نزد دادیار دمشق به سود او گواهی دادند و دادیار که خواهان خرسندی ولید بود، فرمان خدای را زیر پا نهاد و نژاد او را استوار ساخت.

آنگاه این سلیم بر سر مرده‌ریگ با علی بن عبدالله به ستیز برخاست چندان که علی از او آزار فراوان دید. همراه علی مردی از فرزندان ابورافع (برده پیامبر خدا (ص)) بود که همواره در نزد وی به سر می‌برد و او را «عمرالدّن» می‌خواندند. یک روز این عمرالدّن به علی گفت: بی‌گمان که این سگ (سلیم) را بکشم و تو را از او آسوده سازم. علی او را از این کار بازداشت و او را بیم داد که برای همیشه از او خواهد برید. با سلیم به مهربانی رفتار کرد تا عمرالدّن دست از او برداشت.

آنگاه، روزی از روزها، سلیم با علی به درون بوستانی در بیرون دمشق رفت. علی خفت و میان عمرالدّن و سلیم سخنی درگرفت و عمر او را کشت و در بوستان به خاک سپرد. یکی از بردگان علی به او در این کار یاری رساند و هر دو گریختند. سلیم را خداوندگاری بود که دیده بود او به درون باغ رفته است. او را نیافت و به نزد مادر سلیم رفت و به او گزارش داد. علی نیز عمرالدّن و برده خود را ناپدید یافت. درباره سلیم و

آن دو به جست و جو برخاست ولی کسی از او نشانی ندید. مادر سلیط بامداد به در خانه ولید شد و از دست علی دادخواهی کرد. ولید همان را یافت که در پی آن می‌گشت (همان دستاویز و بهانه را که می‌خواست، به چنگ آورد). علی را به نزد خود خواند و درباره سلیط از او پرسید. علی سوگند خورد که او را ندیده است و نمی‌داند بر سرش چه آمده است و هیچ فرمانی درباره او نداده است. فرمود که عمرالدن را فراز آورند. سوگند خورد که نمی‌داند کجاست. ولید فرمود که آب کاریز بر زمین بستان روان سازند. چون آب آنجایی را پوشاند که برای پنهان کردن پیکر سلیط کاویده بودند، فرورفت و پیکر سلیط نمایان شد. ولید فرمود که علی را زدند و در آفتاب داغ سرپا نگه داشتند و جامه پشمینه پوشانند تا گزارش راستین سلیط بازگوید و او را بر عُمَرُ الدَّن رهنمون گردد. ولی او هیچ نمی‌دانست که گزارش دهد. سپس عباس بن زیاد پا در میان نهاد که دست از او برداشتند و او را به حمیمه یا حجر بیرون راندند و او در آنجا ماند تا ولید مرد و سلیمان بر سر کار آمد و او را به دمشق بازگرداند.

این از میان چیزهایی بود که منصور دوانیقی [دومین خلیفه عباسی] پیش از کشتن ابومسلم، بر او خرده گرفت و گفت: گمان بردی که از فرزند سلیطی؛ بدین بسنده نکردی و کسی را به عبدالله چسباندی که پسر او نیست؛ مانا که به پرتگاهی بس بلند و ناهموار برآمدی! انگیزه خشم ولید بر علی بن عبدالله آن بود که عبدالملک بن مروان زنش و مادر پسرش، دختر عبدالله بن جعفر را رها ساخت و علی بی‌درنگ او را به زنی برگرفت و از این رو عبدالملک دل بر او بگرداند و زیان بر او روان ساخت و گفت: همه نماز و نیازش از روی خودنمایی و مردم‌فریبی است. ولید این سخنان از پدرش عبدالملک شنید و کینه علی را به دل گرفت.

برخی گویند: ابومسلم برده‌ای بود و انگیزه گرایش او به بنی عباس این بود که بکیرین ماهان دبیر یکی از کارگزاران سند بود. چنان شد که او به کوفه آمد و با پیروان بنی عباس انجمن کرد. کسی به زیان ایشان گزارشگری کرد و همگی دستگیر شدند. بکیر به زندان افتاد و دیگران آزاد شدند. در زندان یونس ابوعاصم و عیسی بن معقل عجللی بودند و ابومسلم همراه او بود و خدمت او می‌کرد. بکیر ایشان را به پیروی از اندیشه خود

خواند که بدو پاسخ گفتند و باورش پذیرفتند. او به عیسی بن معقل گفت: این پسر چه کاره توست؟ گفت: برده من است. گفت: او را می فروشی؟ گفت از آن تو باشد. گفت: دوست می دارم که بهایش بستانی. گفت: هر چه می خواهی، بپرداز که برده از آن تو باشد. او چهارصد درم به وی داد. سپس ایشان از آن زندان به در آمدند و بکیر او را به نزد ابراهیم «رهبر» فرستاد. ابراهیم او را به ابوموسای زین ساز داد. او گفتارهای بایسته از ابوموسی شنید و از بر کرد و سپس به رفت و آمد میان خراسان و عراق پرداخت.

برخی گویند: او برده کسی از مردم هرات یا پوشنگ بود. خواهش به نزد ابراهیم رهبر شد و ابومسلم او را همراهی کرد. خردمندی ابومسلم در نگاه ابراهیم نیکو آمد که او را خرید و آزاد کرد و ابومسلم چندین سال در نزد او ماند. ابومسلم سوار بر خری می شد و نامه ها به خراسان می برد. سپس ابراهیم او را به سان رهبر پیروان خویش به خراسان فرستاد و برای ایشان نامه نوشت و به شنوایی و فرمانبری از ابومسلم فرمان داد. برای ابومسلمه خلل (وزیر و فراخوان بنی عباس) نامه نوشت که ابومسلم را راهی کرده است و باید او را به خراسان فرستند. او بدانجا رهسپار شد و بر سلیمان بن کثیر فرود آمد. کارش بدانجا کشید که به خواست خدای بزرگ در یاد رویدادهای سال ۱۲۷/۷۴۵م باز خواهیم نمود.

پیش از آن ابومسلم خواب دیده از آن بر فرمانداری خراسان و آن پهنه ها نمودار ساخته بود. چون به نیشابور رسید، در روستای بوی آباد [خوش بوی] فرود آمد. روستایی آباد بود. خداوند کاروان سرائی که ابومسلم در آن فرود آمده بود، داستان آورد و گفت: این مرد گمان می برد که پادشاه خراسان خواهد گشت. ابومسلم برای انجام کاری بیرون رفت و یکی از رندان^۱ برخاست و دم خرش را برید. چون بازگشت به خداوند کاروان سراگفت: چه کسی دم خرم را بریده است؟ گفت: نمی دانم! گفت: نام این برزن چیست؟ گفت: بوی آباد. گفت: «اگر این بوی آباد گندآباد نکنم، بومسلم نباشم!». چون فرمانروای خراسان شد، آن ویران کرد.

۱. رند: بی سر و پا، لات، اوباش. در این معنی که بیهقی به کار برده است: «مشتی رند را سیم دادند...».

جنگ میان بلج و پسران عبدالملک

درگذشت بلج و فرمانداری ثعلبة بن سلامه بر آندلس

در این سال جنگی سخت در آندلس میان بلج با امیة بن عبدالملک و قطن بن عبدالملک درگرفت. انگیزه جنگ این بود که چون (چنان که باز نمودیم)، این دوازده قرطبه [کردودا] گریختند و پدرشان کشته شد، از مردم آن شارسان و بربریان یاری خواستند. گروهی بس انبوه از ایشان گرد آمدند که گفته می‌شد: صد هزار مرد جنگی‌اند. بلج و همراهانش این را شنیدند و با آنان دیدار و به سختی هر چه بیش‌تر پیکار کردند. بلج زخم‌های بسیار برداشت. سپس بر دو پسر عبدالملک پیروز شد و بربریان را سرکوب کرد و بسیاری از ایشان را کشت و فیروزمند و سرفراز بازگشت و هفت روز ماند و از گزند زخم‌های خویش درگذشت. مرگ او در شوال این سال / اوت ۷۴۲م بود و فرمانداری‌اش یازده ماه به درازا کشید.

چون درگذشت، یارانش به سرکردگی ثعلبة بن سلامه عجلای تن دادند و او را فرایش آوردند زیرا هشام بن عبدالملک به ایشان فرمان داده بود: اگر بر سر بلج و کلثوم کاری آید، ثعلبه رهبر باشد. او به کار برخاست. به روزگار او بربریان در پهنه مارد سر به شورش برداشتند و او به رزم ایشان رفت و هزار مرد را از ایشان به اسیری گرفت و به قرطبه آورد.

یاد چند رویداد

در این سال، سلیمان بن هشام به جنگ تابستانی شد و با الیون پادشاه روم دیدار کرد و غنیمت‌ها برگرفت. به گفته برخی، در این سال محمد بن علی بن عبداللّه بن عباس درگذشت و به پسرش ابراهیم سفارش کرد که به کار فراخوانی به عباسیان برخیزد. آیین حج را در این سال محمد بن هشام بن اسماعیل با مردم برگزار کرد. نیز در این سال محمد بن مسلم بن شهاب زهری درگذشت. او در سال ۵۸ یا ۶۷۸/۵۰م یا ۶۷۰م دیده به جهان گشود.

رویدادهای سال صد و بیست و پنجم هجری (۷۴۳ میلادی)

درگذشت هُشام بن عبدالملک

در این سال، شش روز گذشته از ماه ربیع الثانی / ۲ اوت ۷۴۳ م هشام بن عبدالملک در شارسان رُصافه درگذشت. روزگار فرمانروایی اش نوزده سال و نه ماه و بیست و یک روز (یا ۱۹ سال و ۸ ماه و ۱۵ روز) به درازا کشید. بیماری اش خُناک [دیفتری] بود و زندگی اش به پنجاه و پنج یا پنجاه و شش سال برآمد. چون مرد، از گنج بان کم کم^۱ خواستند که در آن آب گرم کنند و لاشه اش را بشویند. عیاض دیبرولید (به انگیزه ای که فراخواهیم نمود)، آن را از ایشان دریغ داشت. کمکی به عاریت گرفتند و او را شستند و پسرش مسلمه بر او نماز گزارد و پیکرش در رصافه به خاک سپردند.

۱. کُتْمُکُم: آوندی که در آن آب گرم کنند. واژه نگاران پارسی آن را نیاورده اند ولی شکرالله الجر در ذیل «قُمُکُم» می گوید: پارسی معرب است (المعجم العربی الحدیث).

راه و رفتار هشام

عِقال بن سَبَّه گوید: بر هشام درآدمم و بر او جامه‌ای سبز، دوخته از پوست روباه خالدار^۱ بود. او به من فرمان داد که روانه خراسان شوم. همی مرا سفارش کرد و من به پوستین او همی نگریستم. او دریافت و گفت: تو را چه می‌شود؟ گفتم: پیش از آنکه به گاه برآیی، پوستینی از این‌گونه بر تنت دیدم؛ اینک خوب نگریستم که آیا همان است یا نیست. گفت: به خدا همان است. اما این زراندوزی و زرپرستی که از من می‌بینید، برای شماست. گوید: او انباشته از خرد و فرزاندگی بود، یک بار مردی ترسا یکی از بردگان محمد بن هشام را زد. برده خایه کشیده‌ای از بردگان محمد آن ترسا را زد و زخمی کرد. گزارش به هشام رسید که خایه کشیده را فراخواند. او به محمد پناه برد. محمد به وی گفت: آیا من تو را این کار فرمودم؟ خایه کشیده گفت: آری، به خدا تو مرا فرمودی. هشام خایه کشیده را زد و پسرش را دشنام داد.

عبدالله بن علی بن عبدالله بن عباس گوید: همه دفت‌های امویان را گرد آوردم و در میان آن دفت‌ری بهتر و درست‌تر و سودمندتر برای مردم و پادشاه، از دفت‌ر هشام نیافتم. گویند: مردی را به نزد هشام آوردند که در خانه‌اش چند کنیزک ماهروی و می و بَریط یافته بودند. هشام گفت: طنبور را بر سرش بشکنید. چون آن را بر سرش زدند، پیرمرد گریه سر داد. هشام گفت: باید بردباری پیشه کنی. گفت: گمان می‌برید که برای کتک خوردن می‌گیرم؟ از آن‌رو می‌گیرم که بَریط نازنینم را خوار داشت و طنبور خواند! مردی با هشام به درشتی سخن راند. هشام بردبارانه گفت: نباید با امام به درشتی سخن گویی. گویند: هشام یکی از پسرانش را در نماز آدینه ناپدید یافت؛ از او پرسید: چرا به نماز نیامدی؟ گفت: ستور سواری نداشتم. هشام گفت: نمی‌توانستی پیاده بیایی؟ یک سال

۱. متن: قباء فنک. واژه‌نامه‌ها: فنک: روباه خالدار و درازدم و گوش. مرانیز شگفت می‌آید که مردی سوسمارخوار چه‌گونه تواند به ارزش آن جامه‌های زیبای گرانبها پی برد. گرچه در آن روزها نزدیک به نیمی از دارایی‌های سراسر جهان به دربار این بی‌سر و پایان سرازیر می‌شد. باری، در واژه‌نامه‌ها هیچ معنای شایان دیگری برای فنک نیافتم.

ستورسورای را از او دریغ داشت. گویند: یکی از کارگزارانش برای او سبدی هلو فرستاد و نامه‌ای در این باره برای او نوشت. هشام پاسخ داد: هلو رسید و سرور خداگرایان را بس خوش آمد. اندازه افزون کن و آوند استوار بدار که هلو خراشیده نشود [بیچاره نمی‌دانست پوست‌کنده‌اش بهتر است!]^۱. کارگزاری دیگر برای او سماروغ فرستاد. هشام برای او نوشت: سماروغ رسید؛ چهل تا بود که برخی از آن فشرده شده بود. چون خواهی چنین چیزی فرستی، آن را به خوبی در آوند جای ده و لابلای آن را از ماسه انباشته کن تا تکان نخورد و همدگر را نخرشانند. به او گفتند: مردی زفت و بزدلی؛ چه گونه توانی به خلافت رسید! گفت: مردی بردبار و پاکدامنم؛ چه گونه چشم از به خلافت ندوزم!

گویند: هشام در رصافه از شارسان‌های قنشرین ماندگار می‌شد. خلیفگان و خلیفه‌زادگان پیش از او از ترس بیماری‌های واگیر در دشت می‌زیستند. چون هشام خواست به رصافه رود و ماندگار شود، گفتند: بیرون مرو که خلیفگان بیماری واگیر نمی‌گیرند و دیده نشده است که خلیفه‌ای بیماری واگیر گرفته باشد [از آن رو که در پرگیری بهداشتی‌تر می‌زیستند]. هشام گفت: می‌خواهید بر سر من آزمایش کنید! در آنجا ماندگار شد و این خود شارسانی رومی بود.

گویند: جَعْدِ بْنِ دُرَّهَمٍ باورِ خویش دربارهٔ آفریده بودن قرآن را به روزگار هشام بن عبدالملک آشکار ساخت^۲. هشام او را گرفت و به نزد خالد قسری فرماندار عراق فرستاد و فرمود که او را بکشد. خالد او را به زندان افکند و از کشتش خودداری کرد. گزارش به هشام رسید و او برآشفته و برای خالد نامه نوشت و او را نکوهید و سوگند داد که جعد را بکشد. خالد او را با کند و زنجیر بیرون آورد و چون از نماز روز جشن

۱. عبارت متن: «سَوِّفُ بِالْذُّعَاءِ». گمان می‌رود «الوعاء» باشد، چه داستان بعدی نیز همین سفارش دربارهٔ «ظرف» را در بردارد.

۲. بحثی بیهوده است که اشعریان پدید آوردند و گفتند: سخن خدا همبود خداست و حتی پوست و پوش و کاغذ و کلک و آبمایه‌ای که قرآن گرامی را با آن می‌نویسند نیز، دیرین و کهن است. نه دیرین است نه تازه آفرید؛ سخن خداست.

گوسپندکشان پرداخت، به سخنوری برخاست و در پایان آن گفت: بازگردید و گوسپند بکشید تا خدا از شما بپذیرد زیرا من می‌خواهم جشن امروز را باسر بریدن جَعْدِین درهم برگزار کنم چه او می‌گوید: خدا با موسی سخن نگفت و ابراهیم را به دوستی برنگزید؛ بی‌اندازه برتر است خدا از آنچه جعد می‌گوید؛ بسی برتر از گفتار همه ستمکاران! پایین آمد و او را سر برید.

گویند: عَیْلان بن یونس (یا ابن مسلم ابومروان)، گفتار در باره «توانایی» را به روزگار عمر بن عبدالعزیز آشکار ساخت.^۱ عمر او را فراخواند و فرمود که از آن گفته باز آید و از خدا آمرزش بخواهد. او بازگشت ولی به روزگار هشام بن عبدالملک دیگر باره بر سرِ باور خود رفت. هشام او را از ناصره فراخواند و فرمود که دستان و پاهایش را بریدند و سپس او را بر دار کردند.

نیز گویند: محمد بن زید بن عبدالله بن عمر بن خطاب به نزد هشام آمد. هشام

۱. بحثی بسیار جدی در تاریخ اسلام است که پیشینه ژرف‌کاوی ۱۴۰۰ ساله دارد ولی هنوز فیلسوفان و کلام‌دانان اسلامی نتوانسته‌اند آن را به کرانه گشایشی رسانند. آنان که می‌گویند: انسان کارهای خود را در تاریخ و در زندگی راستین (in history and in real life) با دانش و توان و خواست خود، می‌کند، توان‌گرایان (قَدَرِیّه) نامیده می‌شوند و مردم در دیدگاه ایشان «آزاد و گزیننده» است. دیگران می‌گویند: انسان همه کارهای خود را در زیر فرمان مطلق و بی‌چون و چرای خداوند انجام می‌دهد و از همه راه‌ها فرمانبر دانش و توان و خواست (علم و قدرت و اراده) خداست. اینان دلیل می‌آورند که دانش و توان و خواست خدا (که همگی عین ذات اوست؛ علم همان قدرت است و قدرت همان علم است و همگی فقط یکی است و عینِ اِیْتِیَّتِ ذات اقدس حق است؛ یا زاید بر ذات اوست و باز هم بیکران و مطلق است)، نمی‌گذارد که در برابر آن، دانش و توان و خواستی پدید آید و بنابراین مردم ناچار و ناگزیر و «مجبور» است. این دسته زورگویان (جبریه) خوانده می‌شوند. کسانی که رودرروی ایشانند، می‌گویند: اگر انسان در همه کارهای خویش کاملاً مجبور و محکوم باشد، جایی برای انگیزختن پیامبران و بهشت و دوزخ و حساب و کتاب و پاداش و کیفر نمی‌ماند. گروهی به این بهانه درمی‌آویزند که «می‌خورند من حق ز ازل می‌دانست» و گروهی دیگر دلیل می‌آورند که:

علم ازلی علت عصیان بودن نژد عقلا ز غایت جهل بود

باور به آزادی انسان (از نگاه سیاسی)، مردمی‌تر است و شیعیان دوازده‌امامی پیروان این باورند؛ می‌گویند: «نه زور سراسری در کار است نه آزادی همگانی؛ چیزی است میان این و آن».

گفت: تو را در نزد من بخششی نیست؛ هان مبادا که یکی تو را بفریبد و بگوید: سرور خدا گرایان تو را به جای نیاورد؛ من به خوبی تو را شناختم؛ تو محمد بن زید بن عبد الله بن عمر خطابی؛ در اینجا نمان که آنچه داری هزینه شود؛ من تو را پیشیزی نخواهم داد؛ به کسانت پیوند.

مُجْتَمِع بن یعقوب انصاری گوید: هشام به مردی از خنیدگان دشنام داد. مرد گفت: تو جانشین خدا در روی زمینی؛ شرم نمی داری که مرا دشنام دهی؟ هشام را شرم فرو گرفت. گفت از من کینه بکش. مرد گفت: آنگاه نابخردی چون تو باشم. هشام گفت: تاوانی از دارایی من بستان. گفت: پیشیزی نمی ستانم. گفت: آن را به خدا ببخش. گفت: نخست آن را به خداوند و سپس به تو بخشیدم. هشام از شرم سر فرود افکند و گفت: به خدا که دیگر هرگز چنین کاری نکنم.

بیعت برای ولید بن یزید بن عبد الملک

گویند: بیعت با او شش روز گذشته از ماه ربیع الثانی همین سال ۲/ اوت ۷۴۳م بود. پیش تر یاد کردیم که پدرش فرمانرانی را پس از برادر خود هشام بن عبد الملک ویژه او ساخت. هنگامی که ولید اورنگ زیب (ولی عهد) شد، یازده سال داشت. پس از آن، پدر زنده ماند تا ولید به پانزده سالگی رسید. یزید پیوسته می گفت: خدا میان من و کسی داور باد که هشام را در میان من و تو جای داد! چون هشام بر سر کار آمد، ولید بن یزید را گرامی داشت تا نشانه های هرزگی و باده گساری در او آشکار شد. عبد الصمد بن عبد الاعلی (آموزگار و پروردگارش) او را به این کارها وامی داشت. او برای خود هم نشینان برگزید که با ایشان به می گساری دست یازد. هشام خواست که او را از ایشان جدا کند. از این رو در سال ۱۱۶/ ۷۳۴م او را فرمان برگزار کردن آیین حج داد. او در میان صندوق ها، برای خود سگانی برگرفت و گنبدی به اندازه کعبه ساخت که آن را بر کعبه گذارد. با خود باده برداشت و بر آن شد که آن گنبد را بر فراز کعبه گذارد و در زیر آن می گسارد. یارانش او را ترساندند و گفتند: آسوده نیستیم که مردمان بر ما تازند و تو را براندازند. او از آن اندیشه دست کشید.

از او در برابر مردم کارهایی گویای خوارشماری کیش و بی‌پروایی به آیین دیده شد. هشام امیدوار شد که ولید را برکنار سازد و برای پسر خود مَسْلَمَه از مردم بیعت بستاند. از ولید خواست که به این کار تن دردهد. ولید نپذیرفت. هشام گفت: او را پس از تو جای می‌دهم. باز هم تن زد. هشام از دست او برآشت و آهنگ آسیب‌رساندن به وی و بیعت برای پسر خود مسلمه در سر پروراند. گروهی در این کار با او همدستان شد. از آن میان دو دایی‌اش محمد بن هشام بن اسماعیل و ابراهیم بن هشام بن اسماعیل و بنی قَعْقَاب بن خَلِید عُبَیسی و دیگران (از ویژگیان وی) بودند. ولید هرزگی و کام‌جویی و باده‌گساری از اندازه درگذراند. هشام به وی گفت: دریغ از تو ای ولید، تو بر آیین اسلامی یا نیستی! هیچ کار زشتی نبود مگر که بدان دست یازیدی [«منکری نبود که نکردی و مسکری نبود که نخوردی»]!. به هیچ کاری پروا نمی‌دهی! ولید برایش نوشت:

يَا أَيُّهَا السَّائِلُ عَنْ دِينِنَا نَحْنُ عَلَى دِينِ أَبِي شَاكِرٍ
نَشْرِبُهَا صِرْفًا وَ مَمْرُوجَةً بِالشُّخْرِ أَحْيَانًا وَ بِالْقَاتِرِ

یعنی: ای پرسنده کیش و آیین ما؛ بدان که بر آیین ابوشاکر به سر می‌بریم؛ گاه آن راناب می‌نوشیم و گاه آمیخته با آب؛ گاهی گرم، گاه نیم‌گرم.

هشام بر پسرش مسلمه خشم آورد. او کنیه ابوشاکر می‌داشت. به او گفت: مرا بر سر کارهای تو سرکوفت می‌زند و من تو را نامزد خلیفگی می‌کنم! او را فرهیخت و به نماز همگانی فراز آورد و در سال ۷۳۷/۱۱۹ م رهبر حاجیان‌ش کرد که آیین حج با مردم بگذارد. مسلمه پارسایی و نرم‌خویی از خود فرامود و آنگاه درمگه و مدینه دارایی‌هایش بخش کرد. یکی از وابستگان مدینیان سرود:

يَا أَيُّهَا السَّائِلُ عَنْ دِينِنَا نَحْنُ عَلَى دِينِ أَبِي شَاكِرٍ
الْوَاهِبِ الْجَزْدُ بِأَرْسَائِهَا لَيْسَ بِزَيْدِيٍّ وَ لَا كَافِرٍ

یعنی: ای پرسنده کیش و آیین ما؛ بدان که بر آیین ابوشاکریم؛ آنکه اسبان کوتاه‌موی و بلندگام را با لگام‌های زرین‌شان می‌بخشد و نه زندیک است و نه ناباور. این گفته، نیشی به ولید بود.

هشام همواره بر ولید خرده می‌گرفت و از او بد می‌گفت و او رامی‌نکوهید و

کاسته می‌خواند و از کارها دستش کوتاه می‌کرد. ولید با کسانی از ویژگان و بستگان و بردگان خود بیرون شد و در ازرق بر سر آبی در اردن که از آن خودش بود، فرود آمد و دبیرش عیاض بن مسلم را در نزد هشام به جای گذاشت تا گزارش کارها را پیایی به او نویسد. هشام بخششی را که به ولید می‌داد، از وی واپرید. ولید در این باره برایش نامه نوشت و هشام هیچ پاسخ نگفت و به او فرمان داد که آموزگار بدکیش خود عبدالصمد را از نزد خود بیرون براند. او را بیرون راند. ولید از او دستوری خواست که بگذارد ابن سهیل به نزد وی رود. هشام ابن سهیل را زد و روانه کرد. عیاض بن مسلم دبیر ولید را زد و به زندان افکند. ولید گفت: این مرد یک چشم شوم را پدرم بر کسان خود پیش داشت و اورنگ زیب خود فرمود؛ آنگاه با من آن می‌کند که می‌بینید! هر کس را ببند که مرا دوست می‌دارد، به بازی گیرد و بیازارد! برای هشام نامه نوشت و در این باره سخن گفت و از او گله کرد و خواست که دبیرش را به وی بازگرداند. هشام او را بازنگرداند. ولید برای او نوشت:

رَأَيْتُكَ تَبْنِي دَائِمًا فِي قَطِيعَتِي	وَتَوَكُّنْتَ ذَا حَزْمٍ لَهْدَ مَتِّ مَاتِبِنِي
تُشِيرُ عَلَيَّ الْبَاقِينَ مَجْنِي ضَعِيفَةً	فَوَيْلُ لَّهِمْ لَوْ مَتُّ مِنْ سَرِّ مَاتِبِنِي
كَأَنِّي بِهِمْ وَاللَّيْتُ أَفْضَلُ قَوْلِهِمْ	أَلَا لَيْتَنَا وَاللَّيْتُ إِذْ ذَاكَ لَا يَبْنِي
كَفَرْتُ بَدَأَ مِنْ مُنْعِمٍ لَوْ شَكَرْتَهَا	بِجَزَاكِ بِهِ الرَّحْمَنُ ذُو الْقَضَاءِ وَالْمَنِّ

یعنی: تو را می‌بینم که همواره به راه بریدن از من می‌پویی؛ اگر دوراندیش بودی، آنچه را استوار ساخته‌ای، ویران می‌کردی. بر بازماندگان، میوه کینه‌ای دیرینه می‌پیمایی؛ ای وای بر آنها از گزند آن بزهکاری که تو می‌کنی. ایشان را از هم اکنون می‌نگرم که بهترین سخن‌شان «بوک و مگر» گفتن است؛ گویند: «ای کاشکی ما»؛ ولی کاشکی نابه‌هنگام هیچ هوده‌ای در پی ندارد. دست بخشنده‌ای را به ناسپاسی فشردی که اگر سپاس آن می‌گفتی، خدای بخشنده مهربان، پاذا آفرای نیکویت ارزانی می‌داشت.

ولید همچنان در آن بیابان بود تا هشام درگذشت. چون بامدادی فرارسید که روز آن خلیفگی به چنگش آمد، به ابوزبیر منذر بن عمر گفت: از هنگامی که خرد به سرم آمد، شبی درازتر از دوش ندیدم! سپاه اندهان بر سرم تازش آوردند و باخود درباره

کارهای این مرد (هشام) همی اندیشیدم. دلم به شور آمده است؛ بیا سوار شویم و دمی زنیم. سوار شدند و دومیل راه رفتند و سپس او بر فراز تپه‌ای شد و گرد و خاکی از دور دید و گفت: فرستادگان هشامند؛ از خدا امید خوبی درباره‌ی ایشان می‌بریم! اینک دو مرد پدیدار شدند: یکی برده‌ی ابومحمد سفیانی و دیگر «جَزْدَبَه». چون به او نزدیک شدند، پیاده گشتند و دوان دوان به سوی او آمدند و بر او به خلیفگی درود فرستادند. بر خود لرزید و زبانش بند آمد و آنگاه گفت: هشام بمُرد؟ گفتند: آری؛ نامه‌ای که با ماست، نوشته‌ی سالم‌بن عبدالرحمان فرنشین^۱ دبیرخانه است. نامه را خواند و از برده‌ی ابومحمد سفیانی درباره‌ی دبیر خود عیاض بن مسلم پرسش کرد. گفت: تا هشام را مرگ در ربود، در زندان بود. به گنج‌بانان پیام داد که آنچه را به دست دارید، نگه دارید. هشام به هوش آمد و چیزی خواست که از او دریغ داشتند؛ گفت: پناه بر خدا! همگی گنج‌بانان ولید بودیم! همان دم بمرد. عیاض بن مسلم از درون زندان برون آمد و درهای گنج‌خانه‌ها را بست و مهر نهاد و هشام را از تخت به زیر آورد. کمکم نیافتند که در آن آب گرم کنند و او را بشویند؛ به ناچار از دیگران به عاریت گرفتند. در گنج‌خانه‌های او کفنی نیز نیافتند تا برده‌اش غالب او را کفن پوشید. ولید سرود:

هَتَكَ الْآخَوَلُ الْعَشُو مُ فَقَدْ أُزِيلَ الْمَطَرُ
وَمَلَكْنَا مِنْ بَعْدِ ذَاكَ كَ فَقَدْ أَوْزَقَ الشَّجَرُ
فَاشْكُرُوا اللَّهَ إِنَّهُ زَائِدٌ كُلِّ مَنْ شَكَرَ

یعنی: مرد یک چشم بدشگون جان سپرد و باران فروبارید. پس از او پادشاه شدیم و درخت آرزو برگ و بر برآورد. خدای را سپاس گوئید که او افزایشده سپاس‌گزاران است.

برخی گویند: این سروده نه از ولید است.

چون ولید گزارش مرگ او را شنید، برای عباس بن ولید بن عبدالملک بن مروان نوشت که به رصافه آید و همه‌ی دارایی‌های هشام و فرزندان را بیامارد و کارگزاران

۱. فرنشین: دقیقاً در برابر Chairman است، نه دیگر معانی آن.

و چاکران و پیرامونیانش را فروگیرد به جز مسلمة بن هشام که او با پدر خود سخن گفته وی را به مهربانی باولید سفارش کرده بود. عباس به رصافه آمد و آنچه ولید فرموده بود، به انجام رساند و گزارش کارهای او را به ولید نوشت. ولید سرود:

لَيْتَ هُمَامًا كَانَ حَيًّا يَمْرَى	مِخْلَبُهُ أَلَا وَقَرَّ قَدْ أَثَرِعَا
لَيْتَ هُمَامًا عَاشَ حَتَّى يَمْرَى	مِخْيَالُهُ أَلَا وَقَرَّ قَدْ طُبِعَا
كَلْتَاهُ بِالصَّاعِ الَّذِي كَالَهُ	وَمَا ظَلَمْنَاهُ بِ— إِصْبَعَا
وَمَا آتَيْنَا ذَاكَ عَنْ يَدْعَا	أَخْلَهُ الْقُرْآنُ لِي أَجْمَعَا

یعنی: ای کاش هشام زنده می بود تا می دید پیمانۀ بزرگ و ناکاسته اش برگشته است. ای کاش هشام زنده می بود تا می دید پنگان گود و فراخش مالا مال گشته است. با همان جام بر او پیمودیم که او بر ما پیمود؛ یک بند انگشت بر او ستم روا نداشتیم. این را نه از راه پایه گذاری کاری ناشایست کردیم؛ نبشته جداگر درستی از نادرستی (قرآن)، همه اش را برای ما روا فرمود.

ولید کارها را بر کسان و یاران هشام سخت گرفت. یکی از چاکران بر سرِ گورِ هشام آمد و گریه سرداد و گفت: ای سرورِ خدا گریبان، اگر زنده می بودی و می دیدی ولید با ما چه می کند! یکی که در آنجا بود، گفت: اگر می دانستی که اکنون [در دوزخ] چه بر سرِ هشام همی آوردند، می دانستی که سر تا پا فرو رفته در نعمتی هستی که نمی توانی سپاسش را گزارد! هشام سرگرم گرفتاری های خویش است و نمی تواند به شما برسد. ولید کارگزاران خود را برگمارد و به شارسان ها نامه نوشت و فرمود که برای او از مردم بیعت بستانند. نامه های ایشان فرارسید و گزارش از گرفتن بیعت داد. مروان بن محمد برای او نامه نوشت و گزارش داد که برای او بیعت گرفته است و اینک دستوری می خواهد که به نزد او شود. چون ولید بر سر کار آمد، برای زمین گیران و کوران شام پرداخت ماهانه نامزد کرد و ایشان را پوشاند و برای هر کدام چاکری برگمارد. برای نان خواران مردم بوی خوش و جامۀ خوب از گنج خانه بیرون آورد و پرداخت ایشان افزون کرد و بر پرداخت همه کسان ده ده بیفزود. پس از این افزودن، باز برای شامیان ده ده برافزود. میهمانان فراوان برای او فرارسیدند؛ هر کس هر چه از او می خواست، می سرود:

ضَمِئْتُ لَكُمْ إِنْ لَمْ تَعْفَنِي عَوَائِقُ يَا نَ سَمَاءَ الضَّرِّ عَنْكُمْ سَتَقْلَعُ
 سَيُوشِكُ إِلْحَاقُ مَعَا وَ زِيَادَةُ وَ أَعْطِيَتْهُ مِنِّي عَلَيْكُمْ تُبَرِّعُ
 مُعَرَّ مُكُمْ دِيَوَائِكُمْ وَ عَطَاؤُكُمْ بِهِ تَكْتُبُ الْكُتَّابَ شَهْرًا وَ قُطْبُعُ

یعنی: پایندانی شمایم که اگر بازدارنده‌ها مرا باز ندارند، آسمان سختی و تنگ‌دستی از فراز سرهای تان برداشته شود. به زودی پیوستی خواهد بود و افزایشی؛ و بخششی از من بی آنکه شما خواهش کرده باشید. بخشش و گنج‌خانه شما پاس داشته خودتان است؛ هر ماهه دیبران از آن بخشش‌ها نویسند و مهر همی برنهند.

حُلُمُ الْوَادِي خنیاگر گوید: همراه ولید بودیم که گزارش مرگ هشام را برای او آوردند و به خلیفگی مژده‌اش دادند و شادباش گفتند و مهر و تازیانه و یژه خلیفه را به او دادند. لختی خاموش ماندیم و به چشم خلیفه در او نگریستیم. به ناگاه گفت: این سروده را برای ما با آواز بخوانید و سازها بنوازید:

طَابَ يَوْمِي وَلَدْتُ شُرْبُ السَّلَاقَةِ وَ أَنَا تَمَعْتُ مَنْ بِالرِّصَاقَةِ
 وَ أَنَا الْبَرِيدُ بِنْتِي هُشَامًا وَ أَنَا يَخَاتِمُ يَلْخَلَفَةُ
 فَاصْطَبَحْنَا مِنْ خَيْرِ عَائَةِ صِرْفًا وَ لَهَوْنَا بِقَيْتَةِ عَرَّاقَةِ

یعنی: امروز من خوش گشت و نوشیدن بهترین باده گوارا آمد؛ برای ما گزارشگر مرگ کسی رسید که در رصافه به سر می‌برد. پیک آمد و گزارش مرگ هشام آورد و همراه آن مهر و انگشتی خلافت را. پگاه را با باده ناب «عانه» آغاز نهادیم و روز را با دخترکی آشنا به هنرهای دلبری گذراندیم.

سوگند خورد که از جای خود برنخیزد تا این سروده را برایش بخوانند و او به شادمانی آن ساغر سرکشد. ما چنان کردیم و تا شب همی خواندیم و خوردیم و کردیم. آنگاه در همین سال، ولید فرمانرانی پس از خود را و یژه دو پسرش حکم بن ولید و عثمان بن ولید ساخت و این دو را «اورنگ زیب» خواند و حکم را پیش بداشت و در این باره به شارسان‌ها (از آن میان خراسان و عراق) نامه نگاشت.

فرمانداری نصر بن سيار بر خراسان

از سوی ولید

در این سال ولید، نصر بن سيار را فرماندار یگانه سراسر خراسان ساخت. سپس یوسف بن عمر به میهمانی ولید به شام رفت و نصر و کارگزارانش را از او خرید. ولید فرمانداری خراسان را به او برگرداند. یوسف برای نصر نامه نوشت و او را فرمود که به نزدش رود و هر چه می‌تواند ارمغان‌ها و دارایی‌های بیش‌تری با خود بگیرد و همه کسان و هموندان^۱ خاندانش را با خود بگیرد و به نزد او برد. ولید برای نصر نوشت که باخود بربط‌ها و تبیره‌ها و آبدان‌های زرین و سیمین بردارد و همه چنگ‌نوازان و بازهای شکاری و یابوهای فریه سواری را به نزد او برود. خود به خویشان خویش به نزد او شود و مهتران خراسان را نیز همراه خود بدارد.

اخترشناسان به نصر گزارش داده بودند که به زودی آشوبی سراسری درخواهد گرفت. یوسف پافشاری ورزید که نصر به نزد او رود؛ برای این کار، فرستاده ویژه‌ای گسیل کرد و فرمود که او را برانگیزاند و اگر به راه نیفتد، در میان مردم آواز دهد که او را از کار برکنار کرده‌اند. نصر فرستاده را بنواخت و از وی دستوری گرفت. دیری برنیامد که آشوب سربرآورد. نصر به کاخ ویژه خویش در ما جان شد و عصمة بن عبدالله اسدی را بر خراسان، موسی بن ورقاء را بر چاچ، حسان از مردم سغد را بر سمرقند و مقاتل بن علی سعدی را به نمایندگی خود بر آمل گماژد و ایشان را فرمود که چون گزارش روانه شدن او از مرو را بشنوند، ترکان را فراخوانند که از «فرارود» بگذرند تا به نزد ایشان بازگردد. او روانه عراق گشت.

در آن هنگام که او در راه خراسان بود، یکی از وابستگان بنی لیث شبانه به نزد وی شد و گزارش کشته شدن ولید را به وی داد. چون بامداد فرارسید، به مردم بار داد و فرمود که فرستادگان ولید فراز آیند؛ به ایشان گفت: دیدید که به راه افتادم و این همه ارمغان با

۱. هموند: عضو؛ هموندان خاندان: افراد و اعضای خاندان.

خود برداشتم. ارمغان‌ها را تا بیهق فراز آوردم. دوش بهمان به نزد من آمد و به من گزارش داد که ولید کشته شده، شام را آشوب فرو گرفته است. منصور بن جمهور به درون عراق شده است و یوسف عمر از آن گریخته. ما در شارسان‌هایی هستیم که چگونگی آن را می‌دانید و دشمنان فراوان آن رامی‌شناسید. سالم بن آخوز برخاست و گفت: این، پاره‌ای از ترفندهای قریش است که خواسته‌اند فرمانبری تو را تباه سازند. راه خود را دنبال کن و ما را میازمای. نصر گفت: ای سالم، تو مردی آگاه از جنگ و فرمانبرامویانی ولی اندیشه تو درباره این‌گونه کارهای گران‌اندیشه کنیزکی شکسته دندان است. نصر بامردم بازگشت.

کشته شدن یحیی بن زید بن علی بن حسین

در این سال یحیی بن زید بن علی بن حسین در خراسان کشته شد. چگونگی اینکه: چون او (به دنبال کشته شدن پدرش)، چنان که یاد شد، به خراسان رفت، روانه بلخ گشت و در آنجا در نزد حریش بن عمرو بن داوود فرود آمد تا هشام نابود شد و ولید بن یزید بر سر کار آمد. یوسف بن عمر برای نصر بن سیمار نوشت که یحیی به خراسان آمده است و در خانه عمرو ماندگار شده است. به او فرمود: او را به سخت‌ترین گونه فروگیر. نصر، حریش را گرفت و خواهان یحیی شد. گفت: از او آگاهی ندارم. فرمود که او را ششصد تازیانه زدند. حریش گفت: به خدا که اگر در زیر همین پایم باشد، آن را از روی او برندارم. چون قریش بن حریش این را دید، گفت: پدرم را نکش که من تو را بر یحیی رهنمون کردم. او را بر یحیی ره نمود و نصر او را گرفت و گزارش را به ولید نوشت. ولید برای او نامه نوشت که یحیی را زینهار دهد و او را با یارانش آزاد سازد. نصر او را آزاد کرد و فرمود که دو هزار درهم به وی دهند. گفت: به نزد ولید شو. یحیی به سرخس شد و در آن ماندگار گشت. نصر برای عبدالله بن قیس بن عباد نوشت که او را از آنجا روانه سازد. او یحیی را روانه ساخت. یحیی رهسپار شد تا به بیهق رسید. ترسید که یوسف بن عمر او را بکشد و از این رو روانه نیشابور شد که عمرو بن زراره بر آن فرمان می‌راند. یحیی هفتاد مرد جنگی در زیر فرمان داشت. او بازرگانانی چند را دید و ستوران ایشان را گرفت و گفت: بهایان آنها به گردن ما باشد. عمرو بن زراره برای نصر نامه

نوشت و گزارش به او داد. نصر نامه نوشت و فرمان جنگ داد. عمرو با ده هزار مرد جنگی و یحیی با هفتاد پیکارمند به نبرد پرداختند و یحیی او را شکست داد و عمرو بن زراره را کشت و ستوران و دام‌های بسیار برگرفت و رهسپار هرات شد ولی به کسی کاری نگرفت و از آنجا بیرون رفت.

نصر بن سیار، سالم بن احوز را به پیگرد یحیی فرستاد که او را در جوزجان دریافت و به سختی هر چه بیش‌تر با او جنگید. یحیی را تیری بر پیشانی آمد؛ مردی از غنّزه به نام عیسی تیر بر او گشاد. یاران یحیی تا واپسین کس کشته شدند؛ سر یحیی را بردند و برداشتند و پیراهن او را از پیکرش برآوردند.

چون گزارش کشته شدن یحیی به ولید رسید، به یوسف بن عمر نوشت: «عَجَل» [نخواهم به پارسی برگرداند] (یا: عَجَل) عراقیان را که زید باشد، به زیر آور و بسوزان و خاکسترش در دریا افشان. یوسف بن عمر فرمان داد که آن را سوزانند و سپس کوبیدند و سوار کشتی کردند و به میان فرات بردند و به درون آب افشانند.

اما یحیی، چون کشته شد، او را در جوزجان به دار آویختند. او همچنان بر دار بود تا ابومسلم خراسانی پدیدار شد و بر خراسان فرمان گسترد و آنگاه فرمود که پیکر پاکش فرود آوردند و بر آن نماز خواندند و به خاک سپردند و آیین سوگواری به پای داشتند. ابومسلم دفترهای امویان را گرفت و نگاه کرد و دید چه کسانی در کشتن یحیی انباز بوده‌اند. آنانی را که زنده بودند، کشت و آنان که مرده بودند، مانندگان‌شان را کیفر کرد. مادر یحیی «ریطه» دخت ابوهاشم عبدالله بن محمد بن حنفیه بود.

[واژه تازه پدید]

عُبَاد: به ضم عین و فتح بای تک نقطه‌ای بی تشدید.

فرمانداری حنظله بر افریقیه

فرمانداری ابوخطار بر آندلس

در این سال ابوخطار حُسام بن ضِرار کلبی به فرمانداری آندلس به این سامان آمد

و این در ماه رجب / مه ۷۴۳م بود. هنگامی که ابوخطار با کارگزاران آندلس دیدار کرد و اینان به همدگر پیمان پاسداری دادند، سروده‌ای گفت و در آن از جنگ مرج راهط یاد کرد و یادآور شد که در آن روز کلییان چه گونه به یاری مروان مردانه جنگیدند و قیسیان به زیان مروان و به سود ضحاک بن قیس فہری پیکار کردند. پاره‌ای از این سروده چنین بود:

أَقَادَتْ بَنُو مَرْوَانَ قَيْسًا دِمَاؤُنَا وَ فِي اللَّهِ إِنْ لَمْ يَغْدِلُوا حَكْمَ عَذُلْ
كَأَنَّكُمْ لَمْ تَشْهَدُوا مَرْجَ رَاهِطٍ وَلَمْ تَعْلَمُوا مَنْ كَانَ ثُمَّ لَهُ الْفَضْلُ
وَقَيْنَاكُمْ عَرَّ أَلْقَيْنَا يُنْصَوِرُنَا وَلَيْسَ لَكُمْ خَيْلٌ تُقَدُّ وَلَا رَجُلٌ

یعنی: فرزندان مروان به نزد قیسیان خونپها بردند و ما را باز خریدند؛ اگر با ما به داد رفتار نکرده باشند، خدا به سان فرمانداری دادگر [یا: داوری دادگر] بس است. گویا شما در جنگ مرج راهط نبودید و ندانستید که در آن هنگامه سخت، فضل و بزرگ‌مردی و سالاری که را بود^۱.

چون سروده او به گوش هشام رسید، از وی پرسید و به او گفتند: مردی از کلب است. هشام، حَنْظَلَةَ بن صَفْوَانَ کلبی را به سال ۷۴۲/۱۲۴م بر افریقیه گمارده بود. برای او نوشت که ابوخطار کلبی را بر آندلس گمارد. حنظله او را بر آنجا گماشت و روانه ساخت. روز آدینه به درون قرطبه (کردودا) شد و دید که فرماندار آن ثعلبه بن سلامه [خل: سلافه] اسیران هزارگانه پیش گفته بربری را گرد آورده است که سر ببرد. چون ابوخطار به درون شد، اسیران رابه وی سپرد. فرمانداری او مایه زنده ماندن اینان گشت. شامیانی که در آندلس بودند، می‌خواستند با ثعلبه به شام روند. ابوخطار چندان ایشان را بناخت و گرمی داشت و به راستای شان خوبی کرد که ماندگار شدند. هر دسته‌ای را در برزن و خانه‌هایی به سان آنچه در شام داشتند، فرود آورد. چون شارسانی به سان شارسان خویش دیدند، ماندگار شدند. برخی گویند: از آن رو شامیان را در شارسان‌ها پراگند که قرطبه بر ایشان تنگ آمده بود. پاره‌ای از گزارش‌های ایشان را در یاد رویدادهای ۷۵۶/۱۳۹م فرا نموده‌ایم.

۱. اندر بلای سخت پدید آید

فضل و بزرگ‌مردی و سالاری

یاد چند رویداد

گویند: در این سال ولید دایی خود یوسف بن محمد بن یوسف ثقفی را به فرمانداری بر مدینه و مکه و طایف گمارد و محمد بن هشام بن اسماعیل مخزومی و ابراهیم بن هشام [برادر او را] بند بر نهاد و در دو پوستین بدو سپرد. او ایشان را در شعبان این سال / ژوئن ۷۴۳م به مدینه آورد و در برابر مردم بر پا داشت. سپس به شامشان بردند و بر ولید درآوردند. فرمود که ایشان را تازیانه زنند. محمد گفت: تو را به خویشاوندی مان سوگند می‌دهم. ولید گفت: کدام خویشی میان من و توست؟ گفت: اگر نباشد، گفته پیامبر خدا (ص) هست که تازیانه را جز به جای حد نمی‌توان زد^۱. گفت: تو را به جای حد و به سان کینه کشی می‌زنم. تو نخستین کس بودی که در باره پسرعموی من و پسرعموی سرور خدا گرایان عثمان، «عَزَّجَتِ»، آن بدی‌ها کردی. محمد این عرجی را گرفته، بند بر نهاده، در میان مردم به پای داشته بود. او را تازیانه زده به زندان افکنده بود تا در آنجا پس از نه سال درگذشته بود. این از آن رو بود که عرجی او را در سروده‌های خود بد گفته بود. سپس ولید فرمود که وی و برادرش ابراهیم را تازیانه زدند. آنگاه این دو را بند آهین بر نهادند و به عراق به نزد یوسف بن عمر فرستادند. چون بدانجا شدند، چندان شکنجه‌شان کرد که جان سپردند.

هم در این سال ولید، سعد بن ابراهیم را از دادگستری مدینه برداشت و یحیی بن سعید انصاری را بدین کار برگماشت. در این سال رومیان به زیتونه بیرون رفتند. این، دژی کهن بود که حبیب بن مسلمة فهری گشوده بود. اینک رومیان آن را ویران کردند. پس در آنجا ساختمان‌هایی ناستوار برآوردند. رومیان بازگشتند و آن را به روزگار «مروان خَر» [و افسین فرمانران اموی] ویران کردند. سپس رشید آن را برپای داشت و از مردان جنگی انباشت. چون فرمانرانی به مأمون رسید، رومیان بر آن تاختند و از هم

۱. به جای: به عنوان، به سان، در موقع. میبیدی در برگردان این آیه آورده است: وَإِنَّ الظَّلْمَ لَا يُغْنِي مِنَ الْحَقِّ شَيْئاً؛ و پنداشت به جای کارِ راست و سخنِ راست هیچ به کار نیاید (یونس / ۳۶/۱۰؛ نجم / ۲۸/۵۳).

گسسته‌اش ساختند. مأمون فرمود که آن را آباد کردند و استوار بداشتند. باز رومیان به روزگار مُعْتَصِم آهنگ آن کردند. این را به خواست خدای بزرگ باز خواهیم نمود. از آن رو گزارش سراسری را در اینجا آوردم که تاریخ رویدادها را نمی‌دانستم.

هم در این سال ولید برادرش عُمر بن یزید را به جنگ فرستاد و اسود بن بلال محاذی را بر نیروهای دریایی فرماندهی داد و او را به قبرس فرستاد تا مردم آن را آزاد بگذارد که به شام آیند یا به روم روند. گروهی همسایگی مسلمانان را برگزیدند که آنان را به شام آورد و دیگران روم را گزیدند که بدان سامان رهسپارشان ساخت.

نیز در این سال، سلیمان بن کثیر، مالک بن هیشم، لاهزن قریظ و قحطبة بن شیبب به مکه آمدند و به گفته برخی از تاریخ‌نگاران، با محمد بن علی بن عبدالله بن عباس دیدار کردند و داستان ابوموسی را با او در میان گذاردند و آنچه را از او دیده بودند، فرامودند. گفت: آزاد است یا برده؟ گفتند: عیسی می‌پندارد که برده است و خودش گمان می‌کند که آزاد است. گوید: او را خریدند و آزاد کردند و به محمد بن علی^۱ دویست هزار درم دادند و جامه‌هایی برابر با سی هزار درم بر او پوشاندند. به ایشان گفت: نمی‌پندارم که پس از سال دیگر مرا دیدار کنید؛ اگر کاری بر سرم آمد، سرورتان پسر ابراهیم باشد که بدو دل گرم و شما را به نیکی درباره او سفارش می‌کنم. ایشان از نزد او بازگشتند.

برخی گویند: در این سال محمد بن علی بن عبدالله بن عباس در ذی‌قعدة / سپتامبر ۷۴۳ در ۷۳ سالگی درگذشت. میان مرگ وی و مرگ پدرش هفت سال بود.

حج را در این سال یوسف بن محمد بن یوسف با مردم برگزار کرد. نیز در این سال نعمان بن یزید بن عبدالملک به جنگ تابستانی شد.

در این سال اینان درگذشتند: ابوحازم اعرج که برخی گویند به سال ۱۴۰ یا

۱. اِشْتَرَوْهُ، به صورت جمع مذکر غایب از فعل ماضی نه جمع مذکر حاضر از فعل امر (اِشْتَرَوْهُ).

۷۵۷/۱۴۴ یا ۷۶۱ م مرد؛ سَمَّاک بن حرب در پایان‌های فرمانرانی هشام بن عبدالملک؛ قاسم بن ابی‌بَرّه که نام پدر او یسار بود و او از قرآن‌خوانان بلندآوازه شمرده می‌شد؛ اشعث بن ابی‌شَعَثَاء سُلَیم بن اسود محاربی؛ سید بن ابی‌اُثَیْسَه جزری وابسته بنی‌کلاب یا وابسته یزید بن خطاب یا وابسته غنی در ۴۶ سالگی؛ مردی فقیه و پارسا بود و برادری به نام یحیی داشت که حدیث‌های سست گزارش می‌کرد؛ عرجی سخنسرا در زندان محمد بن هشام بن اسماعیل مخزومی کارگزار هشام بن عبدالملک بر مدینه و مکه؛ انگیزه زندانی شدنش این بود که او را در سروده‌های خود نکوهید؛ محمد بن هشام به پیگرد او پرداخت تا شنید که یکی از بردگان او را گرفته است و زده و کشته است؛ به بردگان خود فرموده است که زنِ برده‌کشته را لگدمال کنند؛ محمد او را گرفت و زد و در برابر مردم به پا داشت و برای ۱۰ سال به زندان انداخت تا از جهان درگذشت. فرمانداران شارسان‌ها همانان بودند که پیش‌تر یاد شدند.

[واژه تازه پدید]

عَرَجی: به فتح عین بی نقطه و سکون راء که در پایانِ آن جیم است.

رویدادهای سال صد و بیست و ششم هجری

(۷۴۴ میلادی)

کشته شدن خالد بن عبدالله قسری

در این سال، خالد بن عبدالله کشته شد. انگیزه برکنار شدن او از عراق و خراسان را پیش‌تر فرمانمودیم. چنان‌که گفته‌اند، او پانزده سال فرمانرانی کرد. چون هشام او را برکنار کرد، یوسف بن عمر در واسط به دیدار او رفت و او را به زندان افکند. سپس یوسف به جیره رفت و خالد را به آنجا برد و تا پر شدن شماره هجده ماه، در زندان بداشت. همراه او برادرش اسماعیل بن عبدالله و پسرش یزید بن خالد و برادرزاده‌اش منذرین اسد را زندانی کرد. یوسف از هشام دستوری خواست که او را شکنجه کند. هشام تنها برای یک بار دستوری داد و سوگند خورد که اگر خالد بمیرد، بی‌گمان یوسف را خواهد کشت. یوسف او را شکنجه داد و دگرپاره به زندان فرستاد. برخی گویند: او را شکنجه فراوان کرد. هشام در شوال ۱۲۱/ سپتامبر ۷۳۹م به یوسف نامه نوشت و فرمود که او را آزاد کند. یوسف آزادش کرد و خالد به روستایی نزدیک به رصافه آمد و تا صفر سال ۱۲۲/ ژانویه ۷۴۰م در آنجا ماند. زید بیرون آمد و کشته شد و یوسف بن عمر به هشام نوشت: بنی‌هاشم از گرسنگی می‌مردند و بیش‌ترین کوشش هر یک از ایشان سیر کردن شکم زن و فرزندش می‌بود. چون خالد به فرمانداری عراق رسید، دارایی‌ها به

ایشان بخشید و جان‌شان به سوی فرمانرانی گرایید و زید جز در زیر اندیشه خالد سر برنکشید.

هشام گفت: یوسف دروغ گفته است! فرستاده را زد و گفت: بر خالد گمان روا نمی‌داریم و در سرسپردگی او پنداری نداریم.

خالد شنید و روانه شد و در دمشق فرود آمد و به گلگشت تابستانی رفت. فرماندار دمشق در این زمان کلثوم بن عیاض قُشیری بود که خالد را ناخوش می‌داشت. در این میان چنان شد که هر شب در دمشق آتش‌سوزی به راه می‌افتاد؛ مردی عراقی آن را برمی‌افروخت که بدو ابن عمرّس می‌گفتند: چون آتش افروخته می‌شد، به خانه‌های مردم دستبرد می‌زدند و دزدی می‌کردند. فرزندان و برادران خالد (به انگیزه درگیری با رومیان) در دریا کنار می‌زیستند. کلثوم برای هشام نوشت که بردگان خالد می‌خواهند به گنج‌خانه دستبرد زنند و از این رو هر شب آتش‌سوزی به راه می‌اندازند تا به آماج خود برسند.

هشام برای او نامه نوشت و فرمان داد که خاندان و کسان خالد را از خرد و بزرگ و برده به زندان افکند. او کسان روانه کرد و فرزندان و برادران خالد را از دریا کنار گرد آورد و بند و زنجیر بر نهاد و بردگان‌شان را همراه ایشان ساخت و دختران و زنان و کودکان خالد همگی را به زندان فرستاد. سپس علی‌بن عمرّس و همراهانش پدیدار شدند. ولید بن عبدالرحمان کارگزار خراج، برای هشام نامه نوشت و آگاهش ساخت که ابن عمرّس و همراهانش را دستگیر کرده‌اند. قبایل و نام‌های‌شان را یکایک یاد کرد. در میان ایشان کسی از بستگان یا بردگان خالد نبود. هشام برای کلثوم نامه نوشت و او را دشنام داد و فرمود که همه کسان و بردگانش را آزاد سازد. او ایشان را آزاد کرد و بندگان را بداشت بدین امید که چون خالد از گردش تابستانی فراز آید، آزادی ایشان را از او خواهان گردد.

سپس خالد باز آمد و در خانه‌اش در دمشق ماندگار شد و به مردم دستوری داد که بر او درآیند. دخترانش برخاستند که بر شبستان روند و از دید مردان پنهان گردند. به ایشان گفت: پنهان مشوید که هشام همه روزه شمارا به زندان می‌کشد. مردم به درون

سرای آمدند و فرزندان را برخاستند که زنان را پیوشانند. خالد گفت: من به سان پیکارمندی فرمانبر و شنوا به نبرد بیرون رفتم ولی پاس نبودن مرا نداشتند و زنان و هموندان خاندانم را گرفتند و به کیفر بزه‌ی^۱ انجام نداده به زندان افکندند. چنان که با بت پرستان می‌کنند. چرا دسته‌ای از شما برنخواستند و بگویند: این برده فرمانبر شنوا را به چه گناهی به زندان افکنده‌اند؟ ترسیدید که همگی کشته شوید؟ خدا شما را هراسان بدارد!

سپس گفت: هشام را با من چه کار است؟ یا دست از من بدارد یا مردم را به فرمانبری از این عراقی‌گرای شامی خانه حجازی نژاد^۲ (محمد بن علی بن عبدالله بن عباس) خوانم. به شما دستوری دادم که این سخنان را به هشام رسانید. چون گفتار به گوش هشام رسید، گفت: ابوالهثیم خرفت گشته است.

نامه‌های یوسف بن عمر به نزد هشام رسیدن گرفتند و از او یزید بن خالد بن عبدالله را خواهان همی شدند. هشام کس به نزد کلثوم فرستاد و فرمود که یزید بن خالد بن عبدالله را به نزد یوسف بن عمر فرستد. کلثوم او را جست و یزید گریخت. او خالد را فراخواند که به نزد وی رفت و یوسف به زندانش افکند. هشام این بشنید و برای کلثوم نامه نگاشت و او را نکوهید و فرمود که آزادش کند و یوسف رهایش کرد.

در گذشته چنان بود که چون هشام جویای کاری می‌شد، اَبَرَشِ کلبی را می‌فرمود که برای خالد نامه بنگارد. اینک به فرموده هشام، ابرش برای او نوشت: به سرورِ خدا گرایان رسیده است که مردی به تو گفته است: ای خالد، تو را برای ده کار دوست می‌دارم: خدا بزرگوار است و تو بزرگواری، خدا بخشنده است و تو بخشنده‌ای و خدا مهربان است و تو مهربانی (تاده برشمرد). سرورِ خدا گرایان سوگند خورده است که اگر این گزارش راست آید، بی‌چون و چرا تو را بکشد.

خالد نوشت: در آن انجمن چنان گروه انبوهی بودند که هیچ کس (از تبه‌کاران و

۱. بزه، بزه‌کاری: جنایت، جنایت‌کاری. اگر «های» پایان آن را ملفوظ ندانیم، باید در اینجا «بزه‌ای» بگویم نه «بزه‌ی». نمی‌دانم؛ چه باید کرد؟

۲. گونه دیگر (و درست‌تر؟) این می‌بود که می‌گفتیم: عراق‌گرای شام‌خانه حجازی نژاد.

زشت رفتاران) یارای کز نمودن^۱ گزارش آن را نداشت. آن مرد به من گفت: خالدا، برای ده کار دوست می‌دازمت: خدا بزرگوار و دوست دارنده بزرگواران است؛ خدا تو را دوست می‌دارد و من نیز هم^۲ (تا ده بر شمرد). کاری گران‌تر از داستان من آن است که بدبخت‌زاده جُمئیری به نزد سرورِ خدا گرایان برخاسته گفته است: ای سرورِ خدا گرایان، جانشین تو بر خاندانت به نزدیک تو گرامی‌تر است یا فرستاده تو به نیازهایت؟ گفته است: جانشین من بر خاندانم. بدبخت‌زاده گفته است: پس تو جانشینِ خدایی و محمّد فرستاده اوست. گمراهی مردی از بجيله [یعنی خودم] بر تودگان مردم سبک‌تر از گمراهی سرورِ خدا گرایان است. چون هشام نامه‌اش را خواند، گفت: ابوالهیشم خرفت گشته است!

خالد چندان در دمشق ماند که هشام نابود شد و ولید به گاه برآمد. ولید برای او نوشت: سرنوشت آن پنجاه هزار هزاری که می‌دانی، چه شد؟^۳. به نزد سرورِ خدا گرایان فراز آی. خالدا بدان سامان رفت. او بر درِ سراپرده بود که ولید کس به نزد او فرستاد که گفت: سرورِ خدا گرایان می‌فرماید: پسرت یزید کجاست؟ خالدا گفت: از شام گریخته بود و ما او را در نزد سرورِ خدا گرایان [در زندان وی] می‌پنداشتیم تا خدا شما را جانشین او فرمود. چون او را نیافتیم، گمان بردیم که به سرزمین مردم خویش در کوهستان سرات رفته است. فرستاده بازگشت و گفت: نه چنین است؛ تو او را پشتِ سر هشتی که آشوب انگیزد. گفت: سرورِ خدا گرایان می‌داند که ما خاندانی فرمانبریم. فرستاده بازگشت و گفت: سرورِ خدا گرایان به تو می‌گوید: یا او را بی‌چون و چرا فراز آوری یا جاننت به لب

۱. کز نمودن: کز نشان دادن.

۲. حافظ می‌گوید:

دوستان در پرده می‌گویم سخن	گفته خواهد شد به دستان نیز هم
۳. از گفت و گو میان این دو دزد، مرا چامه شاه بانوی سخنسرایان ایران پروین اعتصامی فریاد آمد:	
ببرد دزدی را سوی قاضی عس	خلق بسیاری روان از پیش و پس
گفت قاضی: این خطاکاری چه بود؟	دزد گفت: از مردم‌آزاری چه سود؟
گفت: آن زرها که بُردستی کجاست؟	گفت: در همسایانِ تلخیص شماس
گفت: هان برگوی شغل خویشتن	گفت: هستم همچو قاضی راهزن

رسانم. خالد آواز خود را بلند کرد و گفت: این همانی بود که من می‌خواستم. به خدا که اگر در زیر پایم باشد، آن را از روی او برندارم. ولید فرمود که او را بزنند. او را زدند ولی خالد سخنی نگفت. او را به زندان افکند تا یوسف بن عمر با دارایی‌ها از عراق فراز آمد و او را با پنجاه هزار هزار از ولید خرید. ولید به نزد خالد پیام فرستاد: یوسف تو را به پنجاه هزار هزار می‌خرد؛ اگر پایندان آن می‌شوی، رهایت کنم وگرنه به اویت سپارم. خالد گفت: مرا به یاد نمی‌آید که تازیان را بتوان خرید و فروخت. به خدا اگر از من بخواهی که بریده چوبی را پایندان شوم، نشوم. ولید او را به یوسف سپرد. یوسف جامه‌اش برکند و عبایی بر دوشش افکند و بر شتری بی‌پالان سوار کرد و به سختی شکنجه داد و او هیچ نمی‌گفت. سپس او را به کوفه برد و «دنداندار» بر سینه‌اش نهاد و همان شب او را کشت و همان دم او را در حیره به خاک سپرد؛ با همان عبایی در گور نهاد که بر وی افکنده بود. این در محرم ۱۲۶ / نوامبر ۷۴۳ م بود. برخی گویند: نه چنین بود بلکه چوبی بر دو پایش نهاد و مردان را فرمود که بر فراز آن رفتند تا پاهایش درهم شکست؛ خالد نه سخنی گفت نه روی ترش کرد.

مادر خالد، زنی ترسا بود که پدرش در یکی از جشن‌های ترسایان با او زناشویی کرد و او خالد و اسد را برایش آورد ولی اسلام نیاورد. خالد برای او پرستش‌گاهی ساخت و سخنسرایان او را نکوهیدند و از آن میان فرزددق گفت:

أَلَا قَطَعَ الرَّحْمَنُ ظَهْرَ مَعِيَّةٍ أَتَشْنَا تَهَادَى مِنْ دَمِشْقٍ يَخَالِدُ
فَكَيْفَ يَوْمُ النَّاسِ مَنْ كَانَتْ أُمُّهُ تُدِينُ بِأَنَّ اللَّهَ لَيْسَ بِوَاحِدٍ
بَنَى بَيْعَةً فِيهَا النَّصَارَى لَا تُؤْمِ وَ يَهْدِي مِنْ كُفْرٍ مَنَارَ الْمَسَاجِدِ

یعنی: بادا که خدا پشت آن اشتر بشکند که دوان دوان [یا: لنگان لنگان] از دمشق فراز آمد و خالد را برای ما آورد. چه گونه تواند کسی پیشنماز مردم باشد که مادرش را باور به چندگانگی خداست؟ پرستش‌گاهی ترسایی برای مادرش ساخت ولی به انگیزه ناباوری، گلدسته‌های مزگت‌ها را برانداخت.

خالد فرموده بود که گلدسته‌های مزگت‌ها را ویران کنند زیرا شنیده بود که سخنسرای سروده است:

لَيْتَنِي فِي الْمَوَدِّينَ حَيَاتِي إِنَّهُمْ يُبْصِرُونَ مَنْ فِي السُّطُوحِ
فَيُشِيرُونَ أَوْ تُشِيرُ إِلَيْهِمْ بِالْهَوَى كُلُّ ذَاتٍ دَلِيلُ مَلِيحٍ

یعنی: ای کاش سراسر زندگی خود را به سان چاووشان می‌گذراندم زیرا ایشان کسانی را که بر فراز بام‌هایند می‌بینند؛ یا برای پری‌پیکران دست می‌افشانند یا هر نازندهٔ نمکین ماه‌وشی از روی شیدایی، برای ایشان دست می‌افشانند.

چون این سروده شنید، فرمود که آنها را ویران کنند. چون شنید که مردم او را برای ساختن کلیسا نکوهش می‌کنند، به پوزش در نزد مردم برخاست ولی از نادانی چنین گفت: خدا آیین‌شان را نفرین کند. اگر از دین شما بدتر باشد. پیوسته می‌گفت: جانشین مرد بر خانواده‌اش، برتر از فرستادهٔ وی در پی کار اوست. خواسته‌اش این می‌بود که «جانشین» (هشام) از «فرستاده» (پیامبر خدا(ص)) گرامی‌تر است. از این گویش به خدا پناه می‌بریم.

کشته شدن ولید بن یزید بن عبدالملک

در این سال در ماه جمادی الثانی / آوریل ۷۴۴م ولید بن یزید بن عبدالملک (آنکه به او «کاسته» گفته می‌شد)^۱ کشته شد.

انگیزهٔ کشته شدنش همان‌هایی بود که یاد شد چه او مردی سخت پرده‌در و هرزه بود. چون به خلیفگی در نشست، جز افزایش در کارهایش از بازی‌گری و کام‌جویی و سوارکاری و شکارگری و می‌گساری و هم‌نشینی با تبه‌کاران و زشت‌کرداران، چیزی از او دیده نشد. این کار بر توده‌های مردم و سپاهیان‌ش گران آمد و همگی کارهای او را ناشایست شمردند. بدترینش آن بزه‌کاری بود که دربارهٔ پسرهای دو عمویش هشام و ولید انجام داد. او سلیمان بن هشام را گرفت و صد تازیانه زد و ریش و سرش را تراشید و او را به عَمَّان در سرزمین شام [پای تخت کنونی اردن] راند و در آنجا به زندان افکند. او در زندان ماند تا ولید کشته شد. کنیزکی از آن خاندان ولید را گرفت؛ عثمان بن ولید با

۱. «کاسته» (ناقص) نام خلیفهٔ بعدی است؛ چه‌گونه این واژه را دربارهٔ ولید به کار برده است؟

وی دربارهٔ او سخن گفت که آزادش کنند؛ گفت: نمی‌کنم. گفت: سواران بسیار در برابر لشکریانت برآرایم! اَفَقَم یزید بن هشام را گرفت و میان رُوح بن ولید و زنش جدایی افکند و شماری از فرزندان ولید را به زندان انداخت. بنی‌هاشم و بنی‌ولید گفتند که او ناباور شده است و با زنان پدرش هم‌بستر می‌گردد. گفتند که او صد «جامعه» [بند و زنجیر آهنین؟] برای امویان برگرفته است. [یا: صد جامعهٔ ویژهٔ بنی‌امیه را برای خود گرفته است].

سختگیرترین کس در برابر او یزید بن ولید بود که مردم به گفتارش گرایش بیش‌تر داشتند زیرا پارسایی می‌نمود و فروتنی می‌کرد. سعید بن یثیس او را از بیعت گرفتن برای دپسرش حکم و عثمان بازداشت و گفت که این دو خردسالند و خلیفگی را نمی‌شایند. ولید او را به زندان افکند و بداشت تا جان سپرد.

از خالد بن عبدالله قسری خواست که برای دو پسرش بیعت بستاند و خود بیعت کند. گفت نمی‌کنم. ولید برآشفته به او گفتند: با سرورِ خداگرایان به راه ناسازگاری مرو. گفت: چه گونه با کسی بیعت کنم که پشتِ سرش نماز نخوانم و گواهی‌اش نپذیرم؟ گفتند: گواهی ولید را با این همه زشت‌کاری می‌پذیری! گفت: سرورِ خداگرایان از نزد من پنهان است و اینها گزارش‌های مردمان است. یمانیان روی از او برگاشتند و مردم قُضَاعه دشمنش داشتند. اینان و یمانیان بیشینهٔ سپاهیان شام بودند. حُرَیث و شَیْب بن ابی‌مالک غَسَّانی و منصور بن جُمَهور کَلْبی و پسرعمویش جَبَّال بن عمرو و یعقوب بن عبدالرحمان و حمید بن منصور لَحْمی و أَصْبَغ بن دُوَّالَه و طَقِیل بن حارثه و سریّ زیاد به نزد خالد بن عبدالله قسری آمدند و او را به همراهی در کار خود خواندند ولی خالد نپذیرفت.

ولید خواست به حج رود و خالد ترسید که او را در راه بکشند و از این رو او را بازداشت. پرسید: چرا؟ خالد به او گزارش داد. از این رو کینهٔ او را به دل گرفت و به زندانش افکند و خواستار دارایی‌های عراق شد و سپس یوسف بن عمر را از عراق فراخواند و از او خواست که دارایی‌ها را همراه خود بیاورد. خواست او را برکنار کند و عبدالملک بن محمد بن حجاج بن یوسف را برگمارد. یوسف از عراق آمد و چندان

دارایی آورد که هرگز مانند آن از عراق آورده نشده بود. حَسَّانِ نبطی [حَیَّانِ نبطی؟] او را دید و به وی گزارش داد که ولید می‌خواهد عبدالملک بن محمد را فرمانداری عراق بخشد. به وی پیشنهاد کرد که بُلکفت^۱ اهای هنگفت به وزیران ولید بخشد. یوسف پانصد هزار [دینار] در میان ایشان بخش کرد. حسان به وی گفت: از زبان کارگزاران در عراق، نامه‌ای به ولید نویس که: این نامه را در هنگامی نوشتم که جز کاخ چیزی به دست ندارم. با نامه مهر شده به نزد ولید شو و خالد را از او بخر. او چنان کرد و ولید فرمودش که به عراق بازگردد. خالد قسری را به پنجاه هزار هزار^۲ از وی خرید و یوسف همه آن بپرداخت و خالد را بر اشری بی‌پالان به عراق برد. یکی از یمانیان سروده‌ای از گفته ولید پرداخت و یمانیان را بر روی برآغالید.

برخی گویند: این سروده از ولید است که یمانیان را برای دست کشیدن از یاری خالد نکوهش می‌کند:

وَحَبْلًا كَانَ مُتَمِيلًا فَرَّالًا	أَلَمْ تَهْتَجِ فَتَذْكَرَ الْوَصَالَ
كَمَاءِ الْمُرْنِ يَنْتَجِلُ إِنْجَالًا	بَلَى قَالَذُ مَعْ يَنْكُ إِلَى اثْنَامِ
فَنَحْنُ الْأَكْثَرُونَ حَمَى وَمَالًا	فَذَعْ عَنكَ إِذْكَارَكَ آلَ سَفْدَى
تَسْؤُهُمُ الْمَذَلَّةَ وَالتَّيْكَالَا	وَنَحْنُ أَلْمَالُكُونَ النَّاسَ قَسْرًا
فَيَا لَكَ وَطَاءَةً لَنْ تُشْتَقَالَ	وَطَنْنَا أَلْأَشْقَرَيْنِ بِعِزِّ قَيْسِ
أَلَا مَنَعُوهُ إِنْ كَانُوا رِجَالًا	وَهَذَا خَالِدٌ فِينَا أَيْبَرُ
بَعَلْنَا الْمُخْرِيَاتِ لَهُ ظِلَالَا	عَلِيَّهُمْ وَتَعِدُهُمْ قَدِيمَا
لَمَّا ذَهَبَتْ صَنَائِعُهُ خِلَالَا	فَلَوْ كَانَتْ قَبَائِلُ ذَاتِ عِزِّ
يُعَالِجُ مِنْ سَلَابِلِنَا الثَّقَالَا	وَلَا تُرْكُوهُ مَسْلُوبًا أَيْبَرَا

۱. بُلکفت (Bolkaf): رشوه.

۲. شماره‌های کیهانی از چهارولگري امریان (دشمنان علی علیه السلام) را بنگرید. پنجاه میلیون دینار، هر دیناری ۴/۹ گرم زر، هر گرمی امروز (سه‌شنبه ۱۳۷۳/۸/۳) ۲۴۰۰ تومان (فقط یک «معامله» در یک روز):

(پانصد و هشتاد و هشت میلیارد تومان) $500'000'000 \times 4/9 \times 2400 = 588'000'000'000$

وَ كِنْدَةً وَالسَّكُونَ فَمَا اسْتَقَالُوا وَلَا بَرَ حَتْ خُيُولَهُمُ الرِّحَالَا
 فَمَا سُئِنَا الْبَرِيَّةَ كُلَّ خَشْفٍ وَ هَدَمْنَا الشُّهُلَةَ وَالْأَجْبَالَا
 وَ لَكِنَّ الْقَوَائِعَ ضَغَضَعَتْهُمْ وَ جَدَّ ثُهُمُ وَ رَدَّ ثُهُمُ شِلَالَا
 فَمَا زَالُوا أَبَدًا لَنَا عَيْدًا نُسُوهُمْ أَلْتَذَلَّةَ وَالسَّفَالَا
 فَاصْبَحْتَ الْقَدَاةَ عَلَى تَأْجٍ لِمُلْكِ النَّاسِ مَا يَبْنِي اثِقَالَا

یعنی: آیا به شور نیامدی که روزگار هم آغوشی را به یاد آوری؟ ورشته‌ای را که پیوسته بود و گسسته گشت. آری، نیک به یاد می‌آوری چه باران اشک از دیدگانت فرو همی بار زد و به سان ابری گرانبار که یک دم از ریزش فرو نایستد. ولی اکنون یاد خاندان سُغْدی را فرو هل که ما از نگاه آمار و دارایی (یا فرزاندگی و فرهیختاری) بیش تریم. ماییم که به زور بر مردم فرمان می‌رانیم و خواری و زیونی به ایشان همی چشانیم. با شکوه قیسیان، پا بر سر اشعریان گذاردیم و این گامی بود که هرگز واپس رانده نتواند شد. اینک خالد است که در میان ما اسیر است؛ اگر مرد بودند، چرا او را پاس نداشتند؟ بزرگ‌شان و رهبرشان بود و ما سایانی از خواری بر سر او افراشتیم. اگر قبیله‌هایی گرامی بودند، پروردگان‌شان به گمراهی نمی‌گراییدند. نیز او را چنین گرفتار و برهنه از جنگ‌افزار و جامه فرو نمی‌هشتند که زنجیرهای ما بر گردن و دست و پایش فشار همی آورند. سکون و کنده هم از جای بنجیبیدند و اسبان‌شان همچنان میخ کوبیده در ستورگاهان فرو ماندند. با اسبان تیز تک و چالاک، همهٔ مردم را خوار ساختیم، شرنگ جانگزی بدیشان چشانیم، چاپیدیم و دشت و کوه را زیر و زیر کردیم. ولی جنگ‌های سخت ایشان را درهم شکست و به دنبال‌شان راند و مرده به دست و پای‌شان برجای ماند. همواره بردگان ما ماندند و ما جامِ خواری و زیونی بر ایشان پیمودیم. چون به هنگام بامداد چشم گشودم، دیدم که بر سرم افسری است که هیچ نمی‌خواهد از جای خود برداشته شود.

این سخنان بر ایشان گران آمد چنان که آهنگ جان او کردند و کینه‌های‌شان برافزود. حَمَزَةُ بْنُ بَيْضٍ دربارهٔ ولید سرود:

وَصَلَّتْ سَمَاءُ الضَّرِّ بِالضَّرِّ بَعْدَ مَا زَعَمْتَ سَمَاءَ الضَّرِّ عَنَّا سَقْلَعُ

فَلَيْتَ هَشَامًا كَانَ حَيًّا يَسُومُنَا وَكُنَّا كَمَا كُنَّا نُرَجِي وَنَطْمَعُ

یعنی: از نگاه آسیب دیدگی و شوربختی، به جایی بس دور فرورفتی و این پس از آن بود که گمان بردی که آسمان تیره‌روزی از فراز سرمان برکنده خواهد شد. کاش هشام بود و ما همچنان از امید و آرزو سرشار می‌بودیم.

نیز گفت:

يَا وَلِيدَ الْخَنَا تَزَكَّتِ الطَّرِيقَا وَانْضَحَا وَازْتَكَبَتْ فَجَاءَ عَمِيْقَا
وَتَمَادَيْتَ وَاعْتَدَيْتَ وَاسْرَفْتَ سَتْ وَأَعْرَيْتَ وَانْبَعَثَتْ قُسُوقَا
أَبْدَا هَاتِ ثُمَّ هَاتِ وَهَاتِي ثُمَّ هَاتِي عَنِّي تَخِيْرُ صَرِيْقَا
أَلَيْتَ سَكْرَانُ مَا تَفِيْقُ فَمَاتَرُ ثَمَّ قَتْنَا وَ قَدْ قَتَّعْتَ قُسُوقَا

یعنی: ای ولید بدبخت، از راه به دور افتادی و آشکارا گمراه شدی و به درون درّه‌ای ژرف، پرت شدی. در گمراهی فرورفتی، دیگران را برآغالیدی و زشتی را برانگیختی. هرگز؛ به پیش آی، فراز آی و بیا تا بی‌گوش و هوش بر زمین فروافتی. تو مستی، نه دریدگی را به هم توانی آورد، نه از پس این همه پارگی که پدید آورده‌ای، بر توانی آمد.

آنگاه یمنیان به نزد یزید بن ولید بن عبدالملک آمدند و خواستند که به سود خود (به خلیفگی خود) از ایشان بیعت بستانند. او با عمرو بن یزید حکمی به کنکاش درنشت. عمرو به وی گفت: نباید مردم بدین هنجار با تو بیعت کنند؛ با برادرت عباس به کنکاش نشین؛ اگر با تو ناسازگاری ننمود، هیچ کس با تو از در ناسازگاری درنیاید؛ اگر سر بر تافت، مردم از او فرمانبرتر باشند. اگر می‌خواهی بی‌چون و چرا این اندیشه را دنبال کنی، چنین فرمانی که برادرت عباس با تو بیعت کرده است. شام گرفتار بیماری واگیر بود و مردم رو به دشت‌ها بیرون رفته بودند. عباس در قَسْطَل بود و یزید نیز در دشت؛ و میان این دو، میل‌هایی راه، نه چندان دور؛ یزید به نزد برادرش عباس آمد و با او به رایزنی پرداخت. عباس او را از این کار بازداشت. او باز آمد و در نهان از مردم بیعت ستاند و فراخوانان خود را به هر کنار و گوشه‌ای پراگند. اینان مردم را به فرمانبری از او فراخواندند. سپس دیگرار به نزد برادرش عباس آمد و با او رای زد و او را به پیروی از

خود خواند. عباس او را راند و گفت: اگر دیگر باره چنین کاری کنی، تو را بند آهنین برنهم و به نزد سرورِ خدا گرایان برم. یزید از نزدش بیرون آمد و عباس گفت: مرا گمان بر این است که این شوم‌ترین زادهٔ مروانیان است.

گزارش به مروان بن محمد رسید که در ارمنستان به سر می‌برد. برای سعید بن عبدالملک بن مروان نامه نوشت و او را فرمود که مردم را بازدارد و از کارِ ایشان پیشگیری کند و ایشان را از آشوب بترساند و بیم‌شان دهد که خلیفگی از دست‌شان بیرون خواهد رفت. سعید این را گران شمرد و نامه را به نزد عباس بن ولید فرستاد. عباس، یزید را فراخواند و او را بیم و هشدار داد. یزید کارِ خود از وی پنهان داشت و عباس او را راست شمرد (انکارش را استوار داشت). عباس به برادرش بشر بن ولید گفت: ای مروانیان، مرا گمان بر این است که خدا فرمان به نابودی شما داده است. آنگاه داستان از این سروده آورد:

إِنِّي أُعِيدُكُمْ بِاللَّهِ مِنْ رَفْتِي	مِثْلَ الْجِبَالِ تَسَامِي ثُمَّ تَنْدَفِعُ
إِنَّ الْبَرِيَّةَ قَدْ مَلَّتْ سِيَّاسَتَكُمْ	فَاسْتَمْسِكُوا بِعُمُودِ الدِّينِ وَارْتَدِعُوا
لَا تُلْمِئْنَ ذُنُوبَ النَّاسِ أَنْفُسَكُمْ	إِنَّ الذِّنَابَ إِذَا مَا الْجَحْمَتِ رَتَّبُوا
لَا تَبْقَرُونَ بِأَيْدِيكُمْ بُطُونََكُمْ	فَقَمَّ لَأَحْسَرُهُ تُغْنِي وَلَا جَزَعُ

یعنی: من شما را به خدا پناه می‌دهم از آشوب‌هایی که مانند کوه‌ها سر برمی‌آورند و سپس به پیش رانده می‌شوند. مردمان گیتی از شیوهٔ جهاننداری شما به ستوه آمده‌اند؛ پس به ستون دین درآویزید و از بیدادگری و تبهکاری دست بردارید. گوشت خود را به خوردِ گرگانِ مردم مانده‌ید که چون گرگان را به میهمانی خوانند، بی‌باکانه به چرا پردازند. شکم‌های تان را با دست خود ندرید که چون کار از دست برود، نه افسوس را سودی باشد نه شیون را.

چون کار یزید سامان یافت (و او هنوز در دشت بود)، رو به سوی دمشق آورد؛ میان او با این شهر چهارشب راه بود. ناشناس با هفت تن از مردم حمیر فراز آمد. اینان در جُروود فرود آمدند که گامواره‌ای از دمشق به دور بود. سپس روانه شد و به درون دمشق رفت که بیشینهٔ ماندگارانِش در نهان با او بیعت کرده بودند. مردمان مَرّه نیز با او بیعت

کرده بودند. فرماندار دمشق عبدالملک بن محمد بن حجاج بود که از بیماری واگیر ترسید و از آن بیرون رفت و در قطن فرود آمد و پسرش را به جانشینی خود بر این شهر گمارد. سرپرست پاسبانان وی ابوالعاج کثیر بن عبدالله سلمی بود. یزید آهنگ استوار ساخت که پدیدار شود و آشکارا به ستیز برخیزد. به فرماندار گفتند: یزید آهنگ شورش دارد ولی او این را نپذیرفت.

شب آدینه پس از نماز شام، یزید یارانش را فرمان آماده‌باش و بیرون آمدن داد و ایشان فراز آمدند و بر دروازه فرادیس در گذرگاه نشستند تا چاووش بانگ نماز خفتن برآورد و ایشان به درون مزگت شدند و نماز گزارند. مزگت را پاسدارانی بود که فرمان داشتند مردم را به شب هنگام از آن بیرون کنند. چون مردم نماز گزارند، پاسداران ایشان را فرمان بیرون رفتن دادند. یاران یزید درنگ ورزیدند تا در مزگت به جز پاسداران و یاران یزید کسی نماند. پاسداران را فروگرفتند و یزید بن عنبسه به نزد یزید بن ولید شد و او را آگاه ساخت و دستش را گرفت و گفت: ای سرورِ خداگرایان، برخیز و به یاری و پیروزیِ خدایی مژده یاب. او برخاست و با دوازده تن از یاران خویش روانه شد. چون به جایگاه «بازار خرفروشان» رسیدند، چهل مرد از یاران خود را دیدار کردند و نزدیک دویست مرد پیوست ایشان شدند. اینان به مزگت شدند و به درون آن رفتند و در «مقصوره» را گرفتند. آنان او را زدند. اینان گفتند: فرستادگان ولید هستیم. خادم در به روی ایشان باز کرد که او را گرفتند و به درون رفتند و ابوالعاج را که مست و لول بود، گرفتند و نگهبانان گنج‌خانه را بازداشت کردند. از هر کس پروا داشت، کسان به دستگیری او فرستاد. محمد بن عبیده را که فرماندار بعلبک بود، فروگرفت و بنی‌عُذَره را بر سر محمد بن عبدالملک بن محمد بن حجاج فرستاد که او را نیز گرفتند.

در مزگت جنگ افزارهای فراوان یافتند و آن را برگرفتند. چون پگاه برآمد، مردمان مَزه فراز آمدند و دیگر مردم پیایی به دنبال ایشان فرار سیدن گرفتند. این کسان و مردمان به نزد او آمدند و بدو پیوستند: مردم سَکَاسِک، مردم دَارِثَا، یعقوب بن محمد بن هانی عیسی، عیسی بن شیبیب تَغْلِیْی با مردم دُومَةُ الْجَنْدَل و حَرَشْثَا، حُمَید بن حبیب نخعی با مردم دیرمُزان و آرَزه و سَطْرَا، مردم جَرَش، مردم حَدیثه، مردم دیرزَکَا، ربیع بن

هاشم حارثی با گروهی از مردم سَلامان و بنی عُدْره و مردم جُهینه با دوستان و هم‌پیمانان. یزید بن ولید بن عبدالملک، عبدالرحمان بن مُضاد را با دویست مرد جنگی رهسپار کرد که عبدالملک بن محمد بن یوسف را از کاخ بیرون کشند و به نزد او برند. ایشان او را با زینهار فرو گرفتند. عبدالرحمان دو باردان یافت که در هر کدام سی هزار دینار بود^۱. به وی گفتند: یکی از این دو باردان را بگیر. گفت: مبادا تازیان از من داستان آورند که نخستین دغل‌باز در این کار بودم.

آنگاه یزید سپاهیانی آراست و پرچم برای ایشان افراشت و ایشان را به سوی ولید بن یزید بن عبدالملک بن مروان گسیل داشت و عبدالعزیز بن حجاج بن عبدالملک را به فرماندهی ایشان برگماشت.

چون یزید در دمشق سر بر آورد، برده‌ای از بردگان ولید به نزد او رفت و آگاهش ساخت و او در اَعْدَف در شهر عَمَّان بود. ولید برده را زد و به زندان افکند و ابومحمد عبدالله بن یزید بن معاویه را به دمشق فرستاد. او رهسپار شد و چندی برفت و سپس ماندگار گشت. یزید بن ولید، عبدالرحمان بن مصاد را به دیدار او فرستاد. ابومحمد نخست چگونگی داستان را از او جویا شد و سپس با یزید بن ولید بیعت کرد.

چون گزارش به ولید رسید، یزید بن خالد بن یزید بن معاویه به او گفت: روانه شو تا در حُصن فرود آیی که دژی سخت استوار است. سواران را به جنگ یزید فرست که او را بکشند یا اسیر کنند. عبدالله بن عنبسه بن سعید بن العاص به او گفت: خلیفه را نمی‌سزد که (پیش از دست یازیدن به کارزار)، سپاهیان یا خاندان و زنان خود را برجای گذارد و از نزد ایشان رهسپار شود. خدا سرورِ خداگرایان را یاری می‌فرستد و او را پیروز می‌گرداند. یزید بن خالد گفت: ما را بیم دست یافتن کسی بر پردگیان وی و زنانِ شَبستانِ او نیست زیرا آن کسی که بر سر ایشان آمده است، عبدالعزیز پسر عموی ایشان است.

او گفته عنبسه را به کار برد و روانه شد تا به کاخ بَخْزَاء (کاخ نعمان بن بشیر) رسید. از فرزندان ضحاک بن قیس چهل مرد همراه او شدند. اینان گفتند: ما را

۱. روی هم رفته، برابر با ۲۹۴۰۰۰ گرم زر برابر با ۷۰۵۶۰۰۰۰۰ تومان (۷۳/۸/۳).

جنگ افزاری نیست؛ چه بهتر که فرمایی تا ما را رزم ابزار دهند. او به ایشان هیچ نداد. عبدالعزیز به کارزار با او برخاست. عباس بن ولید بن عبدالملک برای ولید نوشت: من به نزد تو می‌آیم. ولید گفت: تختی بیرون ببرد. آن را بیرون بردند. بر آن بنشست و عباس را همی بیوسید. عبدالعزیز همراه منصور بن جمهور به جنگ با ایشان برخاست. عبدالعزیز بن حجاج، زیاد بن حصین کلبی را به نزد ایشان فرستاد که ایشان را به نبشته خداوند و شیوه رفتار پیامبرش بخواند. یاران یزید او را کشتند و به سختی هر چه بیش‌تر کارزار کردند. ولید همان پرچمی را بیرون آورد که مروان بن حکم به هنگام بیرون آمدن، در جایه بسته بود.

به عبدالعزیز گزارش رسید که عباس به سوی ولید رهسپار گشته است. منصور بن جمهور را بر سر راهش فرستاد که او را به زور گرفت و به نزد عبدالعزیز آورد. عبدالعزیز به وی گفت: با برادرت یزید بیعت کن. او بیعت کرد و بر جای خود ایستاد. درفش‌ی برافراشتند و گفتند: این پرچم عباس است که با سرورِ خدا گرایان بیعت کرده است. عباس گفت: پناه بر خدا، نیرنگی از نیرنگ‌های دیو است؛ مروان‌یان نابود شدند! مردم از پیرامون ولید پراکنده شدند و به نزد عباس و عبدالعزیز رفتند. ولید کس به نزد عبدالعزیز فرستاد که پنجاه هزار دینار^۱ و فرمانداری همیشگی حمص و زینهار در برابر همه رویدادها به او پیشنهاد کرد و خواهان شد که دست از چالش با وی بردارد. عبدالعزیز نپذیرفت و پاسخ نگفت. ولید دو زره بر تن کرد و فرمود که دو اسب «سندی» و «رایت» او را فراز آوردند. اوسوار شد و به سختی هر چه بیش‌تر به پیکار پرداخت. مردی ایشان را آواز داد: دشمن خدا را بکشید! به گونه‌ای که مردم لوط نابود شدند، نابودش گردانید! او را سنگسار کنید! چون ولید این را شنید، به درون کاخ رفت و در به روی خود بست و سرود:

دَعُوا لِي سَلْمِي وَالطَّلَاءَ وَقَيْنَتِي وَكَأْسًا أَلَا عَسِي يَذَلِك مَالَا

۱. برابر با ۵۸۸۰۰۰۰۰۰ تومان (۲۴۵۰۰۰ گرم زر). ببینید گنج‌خانه‌ای که به این آسانی بتوانند چنین اندازه‌ی هنگفتی از دارایی از آن بخشش کنند، در چه نهادمانی بوده است.

إِذَا مَا صَفَىٰ عَيْشِي بِرَمْلَةٍ عَالِجٍ وَ عَائِثُتُ سَلَمَىٰ مَا أُرِيدُ بِدَالَا
تُحْدُوا مُلْكُكُمْ لَا تَبْتَ اللَّهُ مُلْكُكُمْ تُبَاتَا يُسَاوِي مَا حَيْثُ عَقَالَا
و خَلُّوا عَيْنَانِي قَبْلَ عِيرٍ وَمَا جَرَى وَلَا تَحْسُدُونِي أَنْ أَمُوتَ هِزَالَا

یعنی: دلبرم سلما را برایم فراخوانید و دخترک ماهروی خنیاگری را آواز دهید و جامی فراز آورید و از باده کهن دومنی^۱. چون زیش من در گلگشت «عالج» به پاکیزگی گراید؛ و بازوان در آغوش سلما افکنم، هیچ گزیره‌ای^۲ نمی‌خواهم. پادشاهی خود را بگیرد و استوار بدارید که امیدوارم خداوندش استوار ندارد که تا من زنده‌ام، به نزدیکم به اندازه پرکاهی ارزش ندارد. لگام اسب مرا پیش از آمدن کاروان رها کنید. بگذارید هر چه می‌خواهد، پیش آید و اگر من از رنجوری بمیرم، بر من رشک نبرید.

چون به درون رفت و در فراز کرد، عبدالعزیز او را در میان گرفت. ولید به در نزدیک شد و گفت: آیا در میان شما یک مرد بزرگوار نیست؟ آیا آرم گون بلندنژادی نیست که با وی سخن گویم؟ یزید بن عنبسه سکسکی گفت: با من سخن بگوی. ولید گفت: ای برادر سکاسک، نه من بخشش‌های شما افزون کردم؟ نه هزینه‌ها از شما برداشتم؟ نه بینوایان تان را توانگر ساختم؟ نه زمین‌گیران تان را چاکر دادم؟ گفت: آنچه از تو به دل داریم، برای خودمان نیست؛ این را بر تو می‌گیریم که پاس خدا را دریدی، باده نوشیدی، با زنان پدرت زناشویی کردی و کار خدا را سبک شمردی! گفت: برادر سکسکی، بس کن که به جان خودم پرگفتی و خفه‌ام کردی. آنچه خدا روا داشته است، مایه گشایش است. به خانه بازگشت و نشست و قرآنی برگرفت و گشود و به خواندن پرداخت و گفت: سرنوشتی به سان سرنوشت عثمان.

آنان بر فراز دیوار شدند. نخستین کسی که بالا رفت، یزید بن عنبسه بود. به سوی

۱. حافظ می‌گوید:

دو یار زیرک و از باده کهن دومنی فراغتی و کتابی و گوشه چمنی
من این مقام به دنیا و آخرت ندهم اگر چه در پی‌ام افتند هر دم انجمنی

۲. گزیره: بدل، بدیل، عوض (Alternative)

او فرود آمد و دستش گرفت و خواست او را به زندان افکند و بر سر او چانه زند. در این دم ده تن فرود آمدند که منصور بن جمهور و عبدالسلام لخمی از ایشان بودند. عبدالسلام گریزی بر سرش کوفت و سندی بن زیاد بن ابی کبشه لگدی بر چهره اش نواخت و گیتی از او بپرداخت. سرش را بریدند و به نزد یزید بردند.

هنگامی سر بریده را برایش بردند که ناهار می خورد. پیشانی بر خاک سود و خدای را نماز برد. یزید بن عنبسه برای او گزارش کرد که واپسین گفتارش چه بود: خدا دریده شما را به هم باز نیاورد؛ پراکندگی شما را فراهم نکند و سخن شما را یگانه نسازد. یزید فرمود که سرش بر نیزه کردند و استوار بداشتند. یزید بن فروه وابسته بنی مُرّه گفت: همانا سرهای بریده خارجیان را در برابر همگان بر نیزه می کنند؛ این پسر عموی توس و خلیفه امویان است؛ آسوده نیستم که اگر آن را برپای بداری، دل های مردم بر او بسوزد و آتش خشم و کینه کسانش برافروزد. از او نشنید و آن را بر نیزه کرد و در شهر دمشق گرداند. سپس فرمود که آن را به برادرش سلیمان بن یزید دهند. چون سلیمان آن را دید، فریاد برآورد: دور باد؛ گواهی می دهم که مردی تبهکار و می گسار و هرزه بود. او آهنگ جان من گناهکار کرد. سلیمان از آن کسان بود که در نابودی او کوشید.

همراه یزید، مالک بن ابی السَّمْح خُنْیاگر و عَمُود بن وادی خنیاگر بودند. چون یاران یزید از گرد او پراگندند و سپاهیان او را در میان گرفتند، مالک به عمرو گفت: بیا برویم. عمرو گفت: این از وفاداری نیست و مانه از آن کسانی هستیم که آهنگ مان کنند چه مرد جنگ نیستیم و آهنگ می نوازیم. مالک به وی گفت: به خدا اگر بر من و تو دست یابند، کسی را پیش از ما نکشند؛ سر او را در میان سرهای من و تو گذارند و گویند: بنگرید که در این دم چه کسانی با وی بوده اند. گناهی گران تر از این بر او نشمارند. این دو رو به گریز نهادند.

کشته شدن او دو شب مانده از جمادئ الثانی سال ۱۲۶/۱۶ آوریل ۷۴۴م بود. روزگار خلافتش به یک سال و سه ماه یا یک سال و دو ماه و ۲۲ روز بود. سالیان زندگی اش به ۴۲ یا ۳۸ یا ۴۱ یا ۴۸ برآمدند.

نژاد ولید و شیوه رفتارش

نژاد نامه او چنین بود: ولید بن یزید بن عبدالملک بن مروان بن حکم بن ابی العاص بن عبد شمس بن عبدمناف اموی. کنیه اش ابوالعباس و مادرش ام حجاج دختر محمد بن یوسف ثقفی بود. این زن خواهرزاده حجاج بن یوسف ثقفی بود. مادر پدرش عاتکه دختر یزید بن معاویه بن ابی سفیان بود. مادر این زن ام کلثوم دختر عبدالله بن عامر بن کریم بود. مادر عامر بن کریم ام حکیم بیضاء دختر عبدالمطلب بود. از این رو بود که ولید یک بار سرود:

نَبِيُّ الْهَدَى خَالِي وَ مَنْ يَكُ خَالَهُ نَبِيُّ الْهَدَى يُفَهِّزُ بِهِ مَنْ يُفَاجِزُهُ

یعنی: پیامبر راهنما دایی من بود و کسی که دایی اش پیامبر راهنما باشد، به هنگام بالیدن بر مردمان، از همگان سرآید.

ولید از جوانان و باریک بینان و دلیران و بخشندگان و زورمندان بنی امیه بود و فرورفته در بازیگری و باده گساری و خنیاگری بود. در این زمینه بسی کارها کرد که انگیزه کشتنش گشت. از میان سروده های نیکوی او این بود که چون شنید که هشام در پی برکناری اوست، سرود:

كَفَرْتُ يَدًا مِنْ مُنْعِمٍ لَوْ شَكَرْتُهَا جَزَاكَ بِهِ الْوَحْمَنُ ذُو الْفَضْلِ وَالْمَنَى

یعنی: یعنی دست بخشنده ای را ناسپاس گذاشتی که اگر سپاس آن به جای می آوردی، خدای بخشنده مهربان پاداش نیک به تو می داد.

بیت های چهارگانه آن پیش تر یاد شد. سخنسرایان از سروده های او درباره زیباپرستی و گله از دلدار و ستایش باده ناب و جز آن در سروده های خویش گنجانده اند و بسی باریک بینی ها از او دزدیده اند. به ویژه ابونواس از او بسیار برگرفته است.

ولید گوید: دوستاری آهنگ و ترانه مایه گرایش به کام جویی می شود و مردانگی را می میراند و جای باده را می گیرد و کار مستی می کند. اگر به ناچار می خواهید بخوانید و بنوازید، زنان تان را از این کار به دور دارید زیرا آوازخوانی دام و دانه زیبارویان است. من این را به زبان خود می گویم که از هر کامی برای من گوارتر است و به نزدیک من از

آب خنک آرام بخش تر. ولی بهتر آن است که مرد روی به راستی و درستی آورد. گویند: یزید بن منبه وابسته ثقیف، ولید را ستود و بر خلافت شادباش گفت: ولید فرمود که بیت‌ها را بشمارند و او را بر هر بیتی هزار درم دهند. بیت‌ها را شمردند که به پنجاه برآمد و او را پنجاه هزار درم دادند.^۱ او نخستین خلیفه بود که بر هر بیتی هزار درم بخشید. از آن داستان‌ها که درباره او همه جاگیر است این است که قرآن گرامی را گشود و فال گرفت. این آیه آمد: گشایش جستند و هر گردن‌کش ستمکاری به نابودی گرایید (ابراهیم ۱۴/۱۵). قرآن را افکند و تیر بر آن زد و گفت:

تُعَا طَبْنِي بِجَبَّارٍ عَنِيدٍ فَهِيَ آتَا ذَاكَ جَبَّارٌ عُنِيدٌ
إِذَا مَا جِئْتَ رَبِّكَ يَوْمَ عَشِيرٍ فَلَقُلْ يُبَارِكُ مَنْزِلُ قُنَى الْوَلِيدِ

یعنی: مرا گردن‌کش ستمکار می‌خوانی؛ اینک همان گردن‌کش ستمکارم. چون روز رستاخیز به نزد پروردگارت شدی، بگو: پروردگارا، ولید مرا پاره پاره کرد. پس از آن دیری برنیامد که او کشته شد.

از گفته‌های زیبای او این است که چون مسلمة بن عبدالملک مرد، هشام به سوگواری درنشست. ولید که مست و لول بود، به نزد او شد و پوستین خزر را بر زمین همی کشاند. بر سر هشام ایستاد و گفت: ای سرور خدا گرایان، فرجام هر ماندگار، پیوستن به گذشته روزگار است؛ پس از مسلمة نخجیر برای شکار به کاستی نشسته است و مرزهای استوار به سستی گراییده؛ در پی گذشته تند رفتار شود هر آنکه استوار و کامکار است؛ «توشه برگیرید بسیار، که پرهیزگری بهتر است از هر کار» (بقره ۱۹۷/۲). هشام روی برگرداند و هیچ پاسخ نیارست و مردم از گفتار خاموش گشتند و پاسخ نگفتند.

گروهی ولید را از آنچه در باره‌اش گفته شده است، پاک دانسته، آن را انکار کرده‌اند و نادرست شمرده‌اند. گفته‌اند: اینها بر او چسبانده شده است. گفتار این گروه درست نیست [آنچه درباره‌اش گفته شده، درست است]. مداینی گوید: یکی از پسران

۱. برابر با ۱۴۸۰۵۰۰ گرم سیم، برابر با ۶۷۰۵۶۷۰۵۰۰ ریال به پول امروزی (هر درم ۲/۹۷ گرم و هر گرم ۴۵۵ ریال).

عمر بن یزید (برادر ولید) بر هارون رشید درآمد. رشید گفت: از کدام تباری؟ گفت: از قریش. گفت: از کدام تیره؟ پسر خاموش ماند. رشید گفت: بگوی که زینهارداری اگر چه خود مروان باشی. گفت: من پسر عمر بن یزیدم. هارون گفت: خدا عمویت ولید و یزید «کاسته» را نفرین کند. خلیفه‌ای را کشت که مردم بر فرمانبری از او همداستان بودند. نیازهایت را برشمار. او نیازهای خود را برشمرده و هارون رشید آنها را برآورد.

شبيب بن شبيه گوید: در نزد مهدی (خلیفه عباسی) نشسته بودیم که یاد ولید به میان آمد و مهدی گفت: مردی بی‌دین بود. ابو علائه فقیه گفت: ای سرور خدا گرایان، خدا بزرگ و بزرگوار برتر از آن است که جانشینی پیامبر و کار این مردم را به مردی بی‌دین واگذارد. کسانی برای من گزارش آوردند که در بزم‌های شادخواری و می‌گساری و خوش‌گذرانی ولید بوده‌اند. اینان سخن از استواری و سختگیری وی در پاکیزگی و نمازگزارش دادند. چون هنگام نماز فرا می‌رسید، جامه‌ای را که خوش‌دوخت و رنگارنگ و پرنگار و زیبا بود، به در می‌آورد و دست شستی به آیین و بسیار نیکو می‌گرفت و جامه‌ای پاک و سپید و پاکیزه می‌پوشید و با آن به نماز در می‌ایستاد. چون از نماز می‌پرداخت، بدان جامه‌ها روی می‌آورد و آن را می‌پوشید و سرگرم بازی‌گری و کام‌جویی می‌گشت. این است کردار کسی که باور به خدا ندارد! مهدی گفت: خجسته بادی ای ابو علائه!

[یهوده سخن بدین درازی نبود].

بیعت با یزید بن ولید «کاسته»

در این سال بیعت با یزید بن ولید شناخته با نام «کاسته» (ناقص) انجام گرفت.^۱ از آن رو او را کاسته خواندند که افزایش ولید در بخشش‌های مردم را کاست. او ده [درم

۱. داستانی تازی است: النَّاقِصُ وَالْأَسْبَحُ أَغْدَلَا بَنِي مَرْوَانَ: کاسته و سرشکسته (عمر بن عبدالعزیز و یزید بن ولید) دو دادگرتین مردان مروانیان بودند.

یا دینار یا پیمانۀ] به هر کس افزوده بود. یزید آن را به اندازه روزگار هشام برگرداند.^۱ گویند: نخستین کسی که او را «کاسته» خواند، مروان بن محمد بود.

چون ولید کشته شد، یزید به سخنوری برخاست و او را نکوهید و بی‌دینی‌اش را یاد کرد و گفت: از آن رو او را کشتم که رفتاری بسیار زشت می‌داشت. باز یزید گفت: ای مردم، شما را به گردن من این حق است که سنگی بر سنگی نگذارم، خشتی بر خشتی نهم، رودی نکاوم، از آب آن بهره نگیرم، شاخابه‌ای از آن جدا نکنم، ریزابه‌ای بدان درنیارم، دارایی افزایش ندهم، آن را به زن یا فرزند نبخشم، زر و سیمی از شهری به شهری نکشانم تا مرز آن استوار سازم و تنگدستی مردم آن را چنان بزدایم که توانگر شوند و آنچه افزون آید، به شهر همسایه آن برم؛ شما را در مرزهای تان به تب و تاب درنیفکنم و فریفته نسازم، در به روی شما نبندم، زینهاریان شما را گرانبار نگردانم، بخشش‌های شما را هر ساله به شما ارزانی می‌دارم، روزی‌های تان را هر ماهه به شمارسانم تا دورترین تان مانند نزدیک‌ترین گردد. اگر آنچه را گفتم، به گردن گیرم، بر شماست که از من شنوایی و فرمانبری کنید و رایزانی درست‌کار برای من باشید. اگر نکنم، شما را سزاست که مرا برکنار سازید مگر اینکه به راه خدا بازآیم. اگر کسی را دیدید که به نیکوکاری و شایستگی بلندآوازه است و آنچه را من به گردن گرفتم، به گردن می‌گیرد، می‌توانید با او بیعت کنید و بدانید که من پیش از همه دست فرمانبری در دست او گذارم. ای مردم، فرمانبری آفریدگان که با گناه کاری در برابر آفریدگار همراه باشد، نشاید.

آشفتگی کارامویان

در این سال، کارامویان به آشوب گرایید و شورش‌ها یکی پس از دیگری سربرآوردند. از آن میان، جنبش سلیمان بن هشام بن عبدالملک پس از کشته شدن ولید، در شهر عَمَّان بود چه ولید او را در همانجا به زندان افکنده بود. او از زندان بیرون آمد و

۱. درست نیست. پیکرش کاستی داشت. اگر این می‌بود، باید «کاهنده» (مُنْقِص) خوانده می‌شد.

آنچه دارایی در آن بود، برگرفت و رو به سوی دمشق آورد و آغاز به نفرین کردن ولید نهاد و همی گفت که او از دین خدا برگشته است.

شورش مردم حمص

چون ولید کشته شد، مردم حُمص دروازه‌ها را بستند و آیین‌های سوگواری برای او برپا داشتند و زنان شیون‌گر برای او درنشانند. به ایشان گفته شد که عباس بن ولید بن عبدالملک به کشتن او یاری رسانده است. خانه او را ویران کردند و خاندانش را به تاراج و یغما گرفتند و به پیگرد او برآمدند که به نزد برادرش یزید شد. اینان با سپاهیان به نامه‌نگاری پرداختند و به نافرمانی برخاستند و ایشان را به خونخواهی ولید خواندند. آنان پاسخ دادند و همدستان شدند که از یزید فرمانبری نکنند. معاویه بن یزید بن حُصَین بن ثَمَر [این یکی از کشندگان امام حسین (ع) در نینوا] را به فرمانروایی و فرماندهی خود برگزیدند و مروان بن عبدالله بن عبدالملک در این کار با ایشان همدستان گشت.

یزید کسان به نزد ایشان فرستاد و اندرزشان داد. از او نشنیدند و فرستادگانش را زخمی کردند. او برادرش مسرور بن ولید را با همراهانش و سپاهیان ابنوه بر سر ایشان فرستاد که در حوارین فرود آمدند. آنگاه سلیمان بن هشام به نزد یزید آمد و او آنچه را ولید از دارایی‌هایش گرفته بود، بدو برگرداند و او را به نزد برادرش مسرور و همراهانش گسیل کرد و ایشان را به شنوایی و فرمانبری از او فرمان داد.

حمصیان می‌خواستند به سوی دمشق رهسپار شوند ولی مروان عبدالملک به ایشان گفت: مرا رای بر این است که به سوی این سپاهیان روید و با ایشان کارزار کنید چه اگر بر ایشان پیروز شوید، فراسوی‌شان بر شما آسان‌تر باشد. نمی‌پسندم که به دمشق روید و اینان را در پشت سر خود بگذارید. سمط بن ثابت گفت: او پراکندگی شما را می‌خواهد و گرایش به یزید و «توان‌گرایان» (قدریان، قَدَرِیّه) دارد. وی و پسرش را کشتند و ابومحمد سفیانی را بر سر کار آوردند و سپاه سلیمان را در سوی چپ فروه‌بشتند و راه دمشق را درنوشتند.

سلیمان سخت کوشانه بیرون آمد و ایشان را در سلیمانیه (روستایی از آن سلیمان بن عبدالملک در پشت عُذراء) دریافت. یزید بن ولید، عبدالعزیز بن حجاج را با سه هزار مرد جنگی به سوی تپه عقاب روانه کرد و هشام بن مصاد را با هزار و پانصد کس به تپه سلامیه فرستاد و ایشان را فرمود که به همدگر یاری رسانند. سلیمان و همراهانش با دشواری و خستگی خود را به ایشان رساندند. جنگی بسیار سخت به راه انداختند. بال راست و چپ لشکریان سلیمان شکست یافتند و او در دل سپاه استوار ماند. سپس یارانش بر مردم حمص تاختند و ایشان را به جایگاه‌های شان واپس راندند. بارها بر همدگر تازش آوردند.

در این کار بودند که ناگاه عبدالعزیز بن حجاج از تپه عقاب فرار سید و بر حمصیان تاخت و به درون لشکر ایشان رفت و هر که را دید، از میان برداشت. آنان شکست خوردند و یزید بن خالد بن عبدالله قسری آواز برآورد: خدا را خدا را درباره مردم! مردم دست برداشتند و سلیمان بن هشام ایشان را به بیعت یزید بن ولید خواند. ابومحمد سفیانی و یزید بن خالد بن یزید بن معاویه به اسیری گرفته شدند. این دو را به نزد سلیمان آوردند که به نزد یزیدشان فرستاد و او به زندان‌شان افکند. رای مردم دمشق بر فرمانبری از یزید بن ولید همدستان گشت و حمصیان دست فرمانبری به او دادند و یزید بخشش‌ها را ارزانی ایشان داشت و مهتران را به گونه ویژه بنواخت و معاویه بن یزید بن حصین را بر ایشان گماشت.

شورش مردم فلسطین

در این سال مردم فلسطین در برابر کارگزارشان سعید بن عبدالملک سر به شورش برداشتند و او را بیرون راندند. ولید او را بر ایشان گمارده بود. یزید بن سلیمان بن عبدالملک را فراخواندند و به فرماندهی خود برگماشتند و به او گفتند: سرورِ خدا گرایان کشته شده است؛ رهبری ما را به دست گیر. او سر رشته کار ایشان به دست گرفت و مردم را به کارزار با یزید خواند که از او پذیرفتند.

فرزندان سلیمان در فلسطین به سر می‌بردند. به مردم اردن گزارش رسید که

فلسطینیان برشوریده‌اند. ایشان محمد بن عبدالملک را به فرمانداری خود برگزیدند و با آنان بر پیکار با یزید بن ولید همدستان گشتند؛ سر رشته کار فلسطینیان به دست سعید بن زوح و ضبعان بن روح بود.

گزارش کار ایشان به یزید بن ولید رسید. سلیمان بن هشام بن عبدالملک را با دمشقیان و حمصیانی که همراه سفیانی بوده‌اند، به نبرد با ایشان فرستاد. آمارشان به هشتاد و چهار هزار پیکارمند رسید. یزید بن ولید کس به نزد سعید و ضبعان (فرزندان روح) فرستاد و ایشان را نوید خوش داد و فرمانرانی و دارایی به ایشان وانهاد. این دو با مردم فلسطین روانه شدند و مردم اردن برجای ماندند. سلیمان پنج هزار مرد جنگی را گسیل کرد که روستاها را تاراج کردند و به طبریه شدند. مردم طبریه گفتند: اکنون که سپاهیان در خانه‌های ما می‌چرخند و هر چه می‌خواهند، بر سر خانواده‌هایمان می‌آورند، آرام نمی‌مانیم. پس دست چپاول‌گری بر یزید بن سلیمان و محمد بن عبدالملک بن مروان گشودند و ستوران و جنگ‌افزارهای این دو را گرفتند و به خانه‌هایشان پیوستند. چون فلسطینیان و اردنیان پراکنده شدند، سلیمان روانه شد تا به صَنْبِزَه رسید. مردم اردن به نزد او آمدند و با یزید بن ولید بیعت کردند. او به طبریه شد و نماز آدینه با مردم آن به جای آورد و با ماندگاران آن بیعت کرد (از ایشان به سود یزید بن ولید بیعت ستاند) و روانه زَمَلَه شد و از مردم آن بیعت گرفت و ضبعان بن روح را بر فلسطین گمارد و ابراهیم بن ولید بن عبدالملک را بر اردن.

برکنار کردن یوسف بن عمر از فرمانداری عراق

چون ولید کشته شد، یزید، منصور بن جمهور را بر عراق گمارد. پیش‌تر برای فرمانداری عراق عبدالعزیز بن هارون بن عبدالله بن دِحْیَۃ بن خلیفه کلبی را نامزد کرده بودند. عبدالعزیز گفت: اگر مرا سپاهی دهند، بپذیرم. یزید او را فروگذار و منصور را برگمارد. منصور نه از میان دینداران بود؛ از آن رو همراه یزید شد که گرایش به غیلانیان [پيروان غیلان دمشق] داشت و از کشته شدن خالد قسری بر دست یوسف بن عمر برآشفته می‌زیست. از آن‌رو، در کار کشتن ولید انباز گشت و هنگامی که یزید او را بر

عراق گماشت، به وی گفت: از خدا بترس و بدان که من از آن رو یزید را کشتم که مردی بدکار و بیدادگر بود؛ دست به کارهایی مزن که ولید را بر سر همان‌ها کشتیم.

چون گزارش کشته شدن ولید به یوسف بن عمر (فرماندار عراق) رسید، روی به یمانیان ماندگار در سرزمین خود آورد و ایشان را به زندان افکند و سپس به تهی کردن با یکایک مضریان پرداخت و به ایشان گفت: اگر این رشته بگسلد، چه خواهی کرد؟ هر مضری می‌گفت: من مردی شامی‌ام؛ با هر کس بیعت کنند، بیعت می‌کنم و هر چه انجام دهند، در پی همان می‌روم. او در نزد یمانیان چیزی نیافت که مایه دل‌خوشی‌اش باشد. از این رو ایشان را آزاد کرد.

منصور به سوی عراق رهسپار شد. چون به عین‌التمر رسید، به فرماندهان شامی ماندگار در حیره نامه نوشت و کشته شدن ولید و فرمانداری خود بر عراق را به ایشان گزارش داد و فرمود که یوسف و کارگزارانش را فروگیرند. همه نامه‌ها را به نزد سلیمان بن سلیم بن کیسان فرستاد که در میان فرماندهان بخش کند. او نامه‌ها را نگاه داشت و نامه خود را برگرفت و بر یوسف بن عمر خواند. او در کار خود سرگردان ماند و به سلیمان گفت: رای پسندیده چیست؟ گفت: رهبری نداری که در زیر پرچم وی بجنگی؛ شامیان به یاری تو نمی‌جنگند و من از منصور بر تو می‌ترسم؛ بهترین کار این است که به شام کوچی. گفت: چه گونه؟ گفت: فرمانبری از یزید را آشکار می‌سازی و در سخنرانی‌ات مردم را به او می‌خوانی و چون منصور نزدیک شود، در نزد من پنهان می‌شوی و کار فرمانرانی به وی وامی‌گذاری. آنگاه سلیمان به نزد عمرو بن محمد بن سعید بن العاص شد و کار خود را به او گزارش داد و از وی خواست که یوسف را در نزد خود پناه دهد. عمرو پذیرفت و یوسف بن عمر به نزد او شد. گفت: هرگز دیده نشد که مردی چنان سنگ‌دل و سیاه‌اندیش و گردن‌فراز، چنین زیون و هراسان و بزدل گشته باشد.

منصور به کوفه درآمد و برای مردم سخن راند و ولید و یوسف را نکوهید و سخنرانان برخاستند و از این دو بد گفتند. عمرو بن محمد به نزد یوسف آمد و گزارش کارها به او داد. از هر کس به ناخوشی نام برد، یوسف گفت: پیمان خدا به گردنم باد که او را چندین و چندان تازیانه زنم. عمرو بن محمد در شگفت شد که او هنوز چشم‌آز به

فرمانرانی دارد و این گونه بیم همی دهد.

یوسف در نهان از کوفه به شام رفت و در بَلَقَاء فرود آمد. چون گزارش کارش به یزید رسید، پنجاه سواره به پیگرد او فرستاد. مردی از بنی نُمَیر را با یوسف دیدار افتاد و به او گفت: ای پسر عمر، به خدا کشته می شوی؛ از من فرمان برو در جایی پناه گیر. گفت: نکم. گفت: بگذار من تو را بکشم تا این یمانیان تو را نکشند و ما را از این راه نیازارند. گفت: از پذیرفتن این پیشنهاد می ترسم. گفت: خود بهتر می دانی.

گماشتگان برای دستگیری او روان شدند و در پی او گشتند و نیافتند. پسرش را گرفتند و بیم دادند. گفت: به دهکده خود رفت. اینان در پی او روان شدند. چون دریافت که فرارسیده اند، گریخت و موزه از پای فروافکند. او را جستند و در میان دسته ای از زنان دیدند که چادری بر فراز خود افکنده است (یا: ایشان او را در زیر پارچه پوشیده بودند). آن چادر از خز بود و کناره های آن را گلدوزی کرده بودند. پایش را کشیدند و او را فروگرفتند و به نزد یزید روانه ساختند و به پاسداری، همراه او بردند. یکی از پاسداران برجست و ریش او را گرفت و بخشی از آن را گند. او ریش درازترین مردم و ریزاندام ترین ایشان بود. چون او را به نزد یزید بردند، ریش خود را که تا نافش بود، به دست گرفت و همی گفت: ای سرور خدا گرایان، به خدا او ریشم را کند و مویی در آن بنگذارد! یزید فرمود که او را در خضره به زندان افکندند. مردی به نزد او آمد و به او گفت: نمی ترسی که یکی از داغدارشدگان بر دست تو، سنگی بر فرازت افکند و تو را بکشد؟ گفت: این را دریافته بودم. کس به نزد یزید فرستاد و خواهش کرد که به زندانی دیگرش برند اگر چه از خضره تنگ تر باشد. یزید از کودنی اش در شگفت شد و او را از آنجا بیرون آورد و با دو پسر ولید به زندان افکند. او سراسر خلیفگی یزید و دو ماه و ده روز از فرمانداری ابراهیم را در زندان گذراند. چون مروان به دمشق نزدیک شد، یزید بن خالد قسری کشتن ایشان را به یکی از بردگان پدرش به نام ابوالاسد سپرد.

منصور بن جمهور چند روزی مانده از رجب / پایان های مارس ۷۴۴م به درون شهر [کوفه] شد و گنج خانه ها را گرفت و بخشش و روزی های مردم را بیرون زد و کارگزاران و خراج گزاران را از زندان ها به در آورد و به سود یزید از عراقیان بیعت گرفت

و ماندهٔ رجب و شعبان و رمضان / آوریل و مه و ژوئن ۷۴۴م را در آنجا ماند و چند روز مانده به پایان آن بازگشت.

شورش نصرین سیار در برابر منصور

در این سال نصرین سیار در خراسان در برابر منصور سر به شورش برداشت و آمادگی نمود که این پهنه را به وی واگذارد. یزید آن را به سود منصور، پیوست عراق کرده بود. پیش‌تر یاد کردیم که یوسف بن عمر برای نصر نامه نوشت که به سوی او رهسپار شود و نصر به نزد او روانه شد و کندی کرد و ارمغان‌ها با خود برگرفت. گزارش کشته شدن ولید به او رسید و نصر بازگشت و آن ارمغان‌ها برگرداند و بردگان را آزاد ساخت و کنیزکان ماهرو را بر فرزندان و بستگان خود بخش کرد و آن آوندها را به توده‌های مردم داد و کارگزاران خود را به کنار و گوشه‌ها فرستاد و فرمود که با مردم به نیکی رفتار کنند. منصور برادرش منظور را بری و خراسان گمارد ولی نصر به فرمان او تن درنداد و خود و سرزمین خود را در برابر وی و برادرش پاس داشت.

جنگ مردم یمامه با فرماندارشان

چون ولید بن یزید کشته شد، علی بن مهاجر فرماندار یمامه بود که یوسف بن عمر او را برگمارده بود. مُهیر بن سَلَمی بن هِلَال (یکی از مردم بنی الدُّؤَل بن حنیفه) به وی گفت: سرزمین مان را به ما بگذار و بگذر. او تن درنداد. مهیر سپاهیان در برابر او برراست و به سوی او روانه شد که در کاخش در دشت هجر بود. اینان در دشت دیدار کردند و در میانه جنگ افتاد. علی بن مهاجر شکست خورد و به درون کاخ رفت و سپس به مدینه گریخت. مهیر یاران او را کشتار کرد. یحیی بن ابی حفص، علی را از جنگ بازداشته بود. علی بدو پروایی نداد و یحیی سرود:

بَذَلْتُ نَمِیَّتَی لِبَنی کِلَابٍ قَلَمْتُ تُقْبَلُ مُشَاوَرَتی وَ تُضِیِّی
قَدْأ لِبَنی عَنِیْقَةً مِّنْ سِوَاهِم قَالَتْهُمْ قَوَارِشُ کُلِّ فَحِی

یعنی: پند و اندرز خود را ارزانی بنی کلاب داشتم ولی کنکاش و نیک خواهی من پذیرفته نشد. برخی بنی حنیفه بادند هر آنکه جزایشانند چه اینان بهادران همه پیروزی هابند.

شقیق بن عمرو سد و سی سرود:

إِذَا أَنْتَ سَأَلْتِ الْمُهَيَّرَ وَرَهْطَهُ أَيْتَتْ مِنَ الْأَعْدَاءِ وَالْخَوَفِ وَالذُّعْرِ
فَتَى زَاخِ يَوْمِ الرَّوْعِ رَوْحَةً مَاجِدٍ آزَادَ بِهَا حُسْنَ السَّمَاعِ مَعَ الْآخِرِ

یعنی: چون با مهیر و یارانش به راه آشتی روی، از دشمنان و ترس و هراس آسوده باشی. جوانی که در جنگ دشت به خوبی پیکار کرد و گوشی شنوا همراه پاداش خدا می جست.

این را «جنگ دشت» خواندند.

مهیر به فرمانرانی خودکامانه بر مردم یمامه درنشست و سپس عبدالله بن نعمان (یکی از مردم قیس بن ثعلبه بن دؤل) را به جانشینی خود بر یمامه گماشت و درگذشت. عبدالله بن نعمان، مُنْدَلِث بن ادریس خَنَفی را بر قَلَج (روستایی از روستاهای بنی عامر بن صعصعه یا بنی تمیم) گمارد. بنی کعب بن ربیعۀ بن عامر همراه بنی عقیل و ابوالفلج مندلت در برابر او سپاه برآراستند و او با ایشان رزم در پیوست. مندلت و بیش تر یارانش کشته شدند و از یارانش (بنی عامر) چندان کسی کشته نشد. در این روز یزید بن طثریه کشته شد. طثریه مادر او بود که از طثرین عمرو بن وایل، همان یزید بن منتشر، نژاد می برد. برادرش ثورین طثریه در سوگ او سرود:

أَرَى الْأَثَلَ مِنْ نَحْوِ الْقَتِيقِ مُجَاوِرِي مُقِيمًا وَقَدْ غَالَتْ يَزِيدَ غَوَائِلُهُ
وَقَدْ كَانَ يَخْمِي الْمُخَجَّرِينَ بِسَيْفِهِ وَ يَبْلُغُ أَقْصَى حُجْرَةِ الْحَيِّ نَائِلُهُ

یعنی: می بینم که درخت شوره گز در سوی عقیق در همسایگی من بر و برگ آورده است؛ و نابودگرانِ یزید او را در میان گرفته اند. مردی استوار که با شمشیرِ آبدار تا دورترین جایِ مردمان ما به پیش می تاخت و به راه بینوایان جان می باخت.

این، یکمین جنگ فلج بود.

چون گزارش کشته شدن مُنْدَلِث به عبدالله بن نعمان رسید، هزار مردِ جنگی

از حنفیان و جز ایشان گرد آورد و به جنگ فلج روانه شد. چون دو سوی رزمنده رده بستند^۱، ابولطفه بن مسلم عقیلی شکست خورد و سراینده سرود:

فَرَّ أَبُو لُطَيْفَةَ الْمُصَافِقُ وَالْجَفُونِيَّانُ وَفَرَطَارِقُ
لَمَّا أَخَاطَ بِهِمُ الْبَوَارِقُ

یعنی: ابولطفه دوروی گریخت؛ و جفونیان و طارق رو به گریز نهادند و این همان دم بود که شمشیرهای درخشان ایشان را در میان گرفتند.

خواسته‌اش طارق بن عبدالله قشیری بود و جفونیان از بنی قشیر بودند. بنی جعه بزرگستوان‌ها بگشودند و رو به گریز نهادند و بیش ترشان کشته شدند و دست زیاد بن حیان جعدی برید و جدا شد و او سرود:

أَنْشُدُكُمْ ذَهَبًا وَ سَاعِدًا أَنْشُدَهَا وَلَا أَرَانِي وَاجِدًا

یعنی: دست و بازوی رفته را می‌جویم؛ آن را می‌جویم و خود را اندوه‌زده نمی‌بینم. سپس کشته شد و یکی از ربیعان سرود:

سَمَوْنَا لِكَعْبٍ بِالصَّفَائِحِ وَالْقَنَا وَبِالْخَيْلِ شُغْنًا تَنْحِنِي بِالشَّكَاكِيمِ
فَمَا غَابَ قَرْنُ الشَّمْسِ حَتَّى رَأَيْتَنَا نَشُوُّ بَنِي كَلْبٍ كَشَوْقِ الْبَهَائِمِ
يَضْرِبُ يُزِيلُ الْهَامَ عَنْ سَكَنَاتِهِ وَ طَفَنِي كَأَفْوَاهِ الْمُزَادِ السَّوَاحِمِ

یعنی: بر سر مردم کعب شمشیرهای آبدار و نیرهای جان شکار برافراشتیم. سوار اسبانی تیز تک شدیم که از بس دوندگی، موها بر تن‌شان راست گشته بود و از خشم دهنه‌ها را همی جویدند. هنوز تاج خورشید فرونشد که می‌دیدیم ما بنی کعب را به سان ستوران به پیش می‌رانیم. با زدن‌هایی که سرهای شیرمردان را از روی تنه می‌لغزانند و کوبیدن با نیزه‌هایی که دهن‌هایی به سان دهان اشتران مست پدید می‌آورد.

این، دومین جنگ فلج بود.

سپس بنی عقیل، قشیر، جعه، نمیر و جز ایشان به سرکردگی ابوسهله نمیری

۱. سرور سخسرایان محمدتقی بهارمی‌گوید:

چون پاره‌های ابر رده بسته در هوا و اندر میانش جای به جای آسمان پدید

فراهم آمدند و کسانی از بنی حنیفه را که بر ایشان دست یافتند، در «کان صخره» کشتار کردند و به چپاول‌گری در میان زنان‌شان پرداختند. بنی‌نمیر زنان را بس کردند و ایشان را پاس داشتند. چون عمرو بن وازع حنفی دید که عبدالله بن نعمان در دومین جنگ فلج دست به چه کارها یازید، گفت: از عبدالله کم‌تر نیستم و از کسانی جز او فروتر نیایم که تازش همی آورند. این، روزگاری است که بیمی از کیفر پادشاه نیست. سواران خود را گرد آورد و به شریف آمد و جنگاوران را بدین‌سوی و آن‌سوی روانه ساخت و خود به تاراج‌گری پرداخت. دست‌های او از غنیمت پر شد؛ وی و همراهانش روانه شدند تا به نقاش آمدند. بنی‌عامر توده شدند و عمر بن وازع به خود نیامده بود که فریاد مردان و بانگ‌درای‌اشتران را شنید.^۱ زنان را در پرده‌سرای گرد آورد و پاسداران بر ایشان گمارد. آنگاه به پیکار با آن مردم برخاست. وی و همراهانش درهم شکستند و رو به گریز نهادند و عمرو بن وازع گریخت و به یمامه پیوست. دسته‌هایی انبوه از بنی‌حنیفه مانند برگ‌های درختان فرو ریختند. اینان در دل سپاه بودند و از تشنگی و گرمی بدین سرنوشت گرفتار آمدند. بنی‌عامر با اسیران و زنان بازگشتند و قحیف سرود:

وَ بِالنَّشَاشِ يَوْمَ طَارَ فِيهِ لَنَا ذِكْرٌ وَعُدُّ لَنَا فِئَالٌ

یعنی: جنگ نقاش چنان بود که یاد ما به سان پرندگان همه جاگیر شد و کارهای گران ما به گوش همگان رسید.
نیز گفت:

فِدَاءُ خَالَتِي لِبَنِي عَقِيلٍ وَ كَفَبَ جِئَنَ تَزْدَهُمُ الْجُدُودُ
هُمْ تُرْكُوا عَلَى النَّشَاشِ صَرْعَى بِضَرْبٍ ثُمَّ أَهْوَتْ شَدِيدٌ

یعنی: خاله‌ام برخی بنی‌تمیم باد و برخی کعب در آن هنگام که چهره‌های انبوه مهتران فراهم آیند. اینان در نقاش به خاک و خون درتپیدند و این در پی زدن بود که

۱. درای: زنگ بزرگ، جرس، پتک. گویا از ۱۲ بند سرور سخنسرایان حاجی میرزا محمدکاظم صبوری (۱۲۵۹ - ۱۳۲۲ / ۱۸۴۳ - ۱۹۰۴م) به یاد آورده باشم:

درای کاروانی سخت با سوز و گداز آید چو آه آتشینی کز دلی پردرد باز آید
گمانم کاروانی از وطن آواره گردیده که آواز جرس با ناله‌های جانگداز آید

نرم‌ترین آن دشوارترین شمرده می‌شد.

قیسیان در «جنگ نقاش» از چپاول‌گری دست برداشتند ولی [از آنجا که تاراج‌گری در خون این مردم است] عَکَلِیَّان دست به یغما گشودند و کشتگان را غارت کردند. این، تنها «جنگ نقاش» بود. پس از آن بنی حنیفه نتوانستند فراهم آیند و بر کاری همداستان شوند. جز اینکه عبیدالله بن مسلم حنفی دسته‌هایی را گرد آورد و بر سر آبی از آن قُشَیریان (که بدان حُلَبان می‌گفتند)، تاختن آورد و سخنرا سرود:

لَقَدْ لَاقَتْ قُشَیْرُ یَوْمَ لَاقَتْ عُبَیْدَ اللّهِ إِخْدَى الْمُشْکَرَاتِ
لَقَدْ لَاقَتْ عَلَى حُلَبَانَ لَیْسًا هِزْرٍ لَا یَنَامُ عَلَى الثُّرَابِ

یعنی: همانا قشیریان به هنگام نبرد، عبیدالله را دلاوری زورمند یافتند که یکی از شگفتی‌های این جهان است. اینان در حلبان شیری ژبان و هزیری خروشان یافتند که بر خاک نمی‌خسبد.^۱

او بر مردم عَکَل تازش آورد و بیست هزار از ایشان را کشتارِ همگانی کرد. آنگاه مثنی بن یزید بن عمر بن هُبَیره قَزّاری، به سَنِ فرماندارِ یمامه به نمایندگی از پدرش یزید بن عمر بن هبیره (کارگزار خلیفه اموی «مروان خر» بر عراق)، فراز آمد. هنگامی بر سر ایشان آمد که با او درآشتی به سر می‌بردند. از این رو جنگی درنگرفت. بنی عامر به زیان بنی حنیفه گواهی دادند و مثنی که او نیز قیسی بود، به سود آنان سختگیری کرد و گروهی از بنی حنیفه را زد و سر و روی ایشان را تراشید. یکی از ایشان سرود:

فَإِنْ تَضَرُّوْنَا بِالسَّيَاطِ قَاتِمَا ضَرَبْنَاكُمْ بِالْمَرْهَقَاتِ الصَّوَارِمِ
وَإِنْ تَخْلِفُوا مِنَّا الرُّؤُوسَ قَاتِمَا قَطَعْنَا رُؤُوسًا مِنْكُمْ بِالْقَلَامِ^۲

۱. اگر چه واژه‌شناسان وارونه این را گفته‌اند، می‌توان برآورد کرد که «هزیر» تازی از «هزیر» پارسی گرفته شده است.

۲. الغلصمة: اللحم بین الرأس والعنق، أصل اللسان، صفيحة غضروفية عند أصل اللسان سرجية الشكل مغطاة بغطاء مخاطي و تنحدر إلى الخلف لتغطية فتحة الحنجرة و فعالها عند البلع، الجماعة، سادة القوم، ج غلاصم.

یعنی: اگر شما امروز ما را با تازیانه‌ها زدید، ما دیروز شما را با شمشیرهای تیز برنده پاره پاره کردیم. اگر شما سرهای ما را تراشیدید، ما سرهای شما را از گلوها بریدیم و بر خاک سیاه افکندیم.

آنگاه آن شارساها آرام گرفتند و عبیدالله بن مسلم حنفی همچنان پنهان از دید مردمان به سر می‌برد تا سری بن عبدالله هاشمی به سان فرماندار عباسیان بر یمامه فرارسید. پنهان‌گاه او را به وی نشان دادند که او را گرفت و کشت و نوح بن جریر خطفی سرود:

فَلَوْلَا السَّيْئُ الْهَاشِمِيُّ وَ سَيْفُهُ أَعَادَ عَبْدُ اللَّهِ شَرَّ أَعْلَى عُكْلٍ
یعنی: اگر سری هاشمی نبود و شمشیرش آموخته نمی‌شد، عبیدالله گزند دیگری بر عکلیان فرودمی‌آورد.

برکناری منصور از عراق

فرمانداری عبدالله بن عمر بن عبدالعزیز

در این سال یزید بن ولید بن عبدالملک، منصور بن جمهور را از عراق برداشت و پس از او عبدالله بن عمر بن عبدالعزیز را بر آن پهنه گماشت. چون او را برگمارد، به وی گفت: به سوی عراق شو که مردم آن به پدرت گرایش دارند. او رهسپار عراق شد و پیش از خود، فرستادگانی از فرماندهان شامی به سوی عراقیان گسیل کرد. ترسید که منصور فرمانداری را به وی نسپارد. شامیان از او فرمان بردند و منصور فرمانداری را به وی سپرد و به شام بازگشت و عبدالله کارگزاران را به شارساها گسیل داشت و روزی‌ها و بخشش‌های مردم را به ایشان داد. فرماندهان شام به کشاکش با او برخاستند و گفتند: دستاوردهای ما را در میان ایشان بخش می‌کنی که دشمنان ما را؟ او به عراقیان گفت: من می‌خواهم که جنگ آوردهای آنان را به شما برگردانم زیرا می‌دانم که شما برای گرفتن آن سزاوارترید ولی اینان به ستیز با من برخاستند. کوفیان در بَجَّانه فراهم آمدند

۱. جنگ آورد: فُی. مانند «کوشا آورد که در برابر achievement برگزیده شده است.

[که آشوب انگیزند و شامیان را سرکوب کنند]. شامیان کسان به نزد ایشان فرستادند و پوزش خواستند. توده‌های مردم از هر دو سوی برشوریدند و کسانی از میان رفتند که دانسته نشد کیانند. عبدالله بن عمر، عمر بن غضبان قُبُثَزَی را به فرماندهی پاسبانانش برگمارد و خراج سواد را نیز به زیر فرمان او آورد.

در این سال در خراسان در میان یمانیان و نزاریان ناسازگاری افتاد و کرمانی به نافرمانی از نصر بن سَیَّار برخاست.

انگیزه این کار چنین بود که نصر دید آشوب سربرآورده است. از این رو درآمد گنج‌خانه را آمار گرفت و در دفترها بنگاشت و اندکی از بخشش‌های مردم را به گونه سکه‌های سیمین و آوندهای زرین (که برای ولید گرد آورده بود)، به ایشان داد. مردم به هنگامی که وی سخن می‌راند، خواهان بخشش‌های خود شدند. نصر گفت: گناهکاری از من به دور باد! و همراهی با تودگان مردم و فرمانبری از رهبری، بر شما باد! بازاریان برخاستند و بر سر کارهای خود رفتند. نصر برآشفته و گفت: شما را در نزد من بخششی نیست. آنگاه گفت: از هم اکنون آینده شما را چنان می‌بینم که گزندی توان فرسا از زیر پاهای شما روییده است؛ شما را می‌بینم که مانند اشتران کشته، در بازارها بر زمین افتاده‌اید. هر کس فرمانداری‌اش به درازا کشد، مردم از او به ستوه آیند. شما ای خراسانیان، پادگان ما در برابر دشمنانید. هان مباد که حق دو شمشیر از شمشیرهای شما به همسازی آخته شوند. کاری آغاز نهاده‌اید که پایانه‌اش^۱ آشوب سراسری است؛ خدا شما را پایدار ندارد! شما را گشودم و درنوردیدم و درنوردیدم و گشودم و دیدم که حتی ده تن از شما دوستان راستینم نیستید. من و شما چنانیم که این سروده می‌گوید:

إِسْتَمْسِكُوا أَصْحَابَنَا نَحْنُ وَبِكُمْ فَقَدْ عَرَفْنَا خَيْرَكُمْ وَشَرَّكُمْ

یعنی: دوستان ما را استوار بدارید تا دست از شما بداریم زیرا نیک به شما را

دیدیم و آموذیم.

از خدا بترسید! به خدا حتی اگر دو شمشیر از شمشیرهای شما به ناسازگاری با هم

۱. پایانه: مقصد، ترمینال.

از نیام برکشیده شود، هر یک از شما آرزو خواهد که بر زن و فرزند و خواسته‌های‌تان فرود آید. ای خراسانیان، شما همگروهی همگانی را خوار داشتید و رو به پراکندگی آوردید! سپس این سروده نابغه دُئیانی بر زبان آورد:

فَإِنْ يَغْلِبُ شِقَاؤُكُمْ عَلَيْكُمْ فَأَنْتَى فِي صَلَاحِكُمْ سَمِيدُ

یعنی: اگر بدبختی شما بر شما چیره گردد، بدانید که من در کار بهسازی شما کوشیدم.

از سوی عبدالله بن عمر بن عبدالعزیز فرمانی برای نصر به فرمانداری بر خراسان فرارسید؛ کرمانی به یاران خود گفت: مردم رو به آشوب سراسری می‌روند؛ مردی را برای رهبری خود برگزینید.

از آن رو او را کرمانی خواندند که در کرمان زاد. نامش جُدیع بن علی اَزْدی مَغْنِی بود. مردم به وی گفتند: تو رهبر ما باش.

مضریان به نصر گفتند: کرمانی کارها را بر تو تباه می‌کند؛ کس در پی او فرست و او را بکش یا به زندان افکن. نصر گفت: نکنم، ولی مرا پسرانی و دخترانی است. دخترانش را به پسران خود می‌دهم و دخترانم به پسرانش. گفتند: این درست نیست. گفت: صد هزار درم برای او می‌فرستم چه مردی گدامنش است که به یارانش پیشیزی نمی‌دهد و از گیرد او می‌پراکنند. گفتند: این هم درست نیست چه مایه نیرومندی او می‌گردد. چندان در آغالیدن او پافشاری کردند که گفتند: اگر کرمانی بداند که سروری را با یهود یا ترسا شدن می‌توان به دست آورد، یهودی و ترسا شود.

نصر و کرمانی همدل و خواهان همدگر بودند. کرمانی به روزگار فرمانرانی اسد بن عبدالله به راستای نصر نیکویی‌ها کرده بود. چون نصر بر سر کار آمد، کرمانی را از سروری برکنار ساخت و آن را به دیگری داد. از این پس این دو از هم دور شدند.

چون درباره کرمانی پافشاری بسیار کردند، نصر بر آن شد که او را به زندان افکند. سرکرده پاسداران خود را گسیل کرد که او را بیاورد. ازدیان بر آن شدند که او را از چنگ وی بیرون آورند. کرمانی نگذاشت و باسرکرده پاسداران به نزد نصر شد و با لبخند مهربانی با وی برخورد کرد. چون کرمانی به درون رفت نصر به وی گفت: ای کرمانی، نه

این بود که نامه یوسف بن عمر به من رسید که می فرمود تو را بکشم؟ آنگاه به نزد او شدم و گفتم: پیر و سپهسالار خراسان است؛ نه این بود که از ریخته شدن خونت پیشگیری کردم؟ گفت: آری. گفت: نه آن بود که وام های تو را بپرداختم و آنچه را از دادن بخشش های مردم کم آورده بودی، به گردن گرفتم و از دوش تو برداشتم؟ گفت: آری. گفت: نه پسر علی را به خواری مردمش سروری بخشیدم؟ گفت: آری. گفت: آنگاه تو همه اینها را دیگر کردی و بر آشوبگری همدستان شدی! کرمانی گفت: سرورمان هر چه گفت، به جا بود و از آن بیش تر بود که فرمود. من سپاس گزار این کارهایم. به روزگار اسد کارهایی بر دست من روان شد که می دانی [همگی به سود تو بود]. باید که فرماندار آرام گیرد و بداند که من آشوب انگیز نیستم. سالم بن احوز گفت: ای فرماندار، گردنش بزن. عصمة بن عبدالله اسدی به کرمانی گفت: تو می خواهی آشوب انگیزی، ولی نتوانی به سوی آن برخیزی. مقدام بن عبدالرحمان بن نعیم عامری و برادرش قدامة بن عبدالرحمان یک زبان گفتند: همنشینان فرعون بهتر از شمایان بودند چه گفتند: «وی و برادرش را درنگ ده» (اعراف ۱۱۱/۷). به خدا کرمانی به گفتار شما کشته نشود. نصر فرمود که او را زدند و در کهن دژ به زندان افکندند. این رویداد سه روزمانده از رمضان ۱۲۶/۱۳ ژوئیه ۷۴۴م بود.

ازدیان زبان به نکوهش گشودند و نصر گفت: من سوگند خورده ام که او را به زندان افکنم ولی بدی بدو نرسانم. اگر بر او می ترسید، مردی برگزینید که همراه وی باشد. ایشان یزید نحوی را برگزیدند. او کرمانی را همراهی کرد و در زندان با او به سر برد.

مردی از مردم نسف آمد و به خاندان کرمانی گفت: چه مایه به من می پردازید اگر چاره اندیشم و درآزادی او بکوشم؟ گفتند: هر چه بخواهی. او به آبراه کهن دژ آمد و آن را گشاد کرد و به پسران کرمانی گفت: برای پدرتان بنویسید که امشب آماده بیرون آمدن باشد. برای او نامه نوشتند و نامه را در میان خوراک نهان ساختند. کرمانی و یزید نحوی و خضر بن حکیم شام خوردند و آن دوازده نزد او بیرون آمدند. کرمانی به درون کاریز شد و ماری بر کمرش پیچید ولی به او گزندی نرسانید. او از آبراه کاریز بیرون آمد و سوار بر

اسب خود «بشیر» شد و بند بر پایش بود. او رابه نزد عبدالملک بن حرمله آوردند که بندش بگشود.

برخی گویند: نه چنین بود بلکه جَدِیع بن علی (کرمانی) را یکی از بردگانش بیرون آورد که رخنه‌ای در کهن‌دژ دید و آن را گشاد کرد و او را آزاد ساخت. بامداد نشد تا پیرامون هزار مرد جنگی برگیرد او فراهم آمدند. خورشید به فراز نرسید که به سه هزار پیکارجوی رسیدند. ازدیان با عبدالملک بن حرمله برپایه نبشته خداوند و شیوه پیامبرش بیعت کرده بودند. چون کرمانی بیرون آمد، عبدالملک او را پیش داشت.

چون کرمانی گریخت، نصر بر دروازه مرو رود لشکرگاه زد و برای مردم سخن راند و کرمانی را نکوهید و گفت: در کرمان بزاد و کرمانی شد و سپس به هرات افتاد و نام هروی بر خود نهاد. کسی که در میان دو بستر بیفتد، نه ریشه‌ای روینده دارد نه شاخه‌ای بالنده. سپس درباره ازدیان سخن راند و گفت: اگر فرمانبری کنند، خوارترین مردم باشند و اگر سربرتابند، گزندناک‌تر از کژدم. ایشان چنانند که اخطل سروده است:

ضَمَادُغُ فِی ظُلْمَاءِ لَیْلِ تَجَاوَبَتْ قَدَلَّ عَلَیْهَا صَوْتُهَا حَیَّةَ الْبَخْرِ

یعنی: غوکانند که در شبی سیاه و تاریک هم‌آواز شدند و بانگ‌شان مار دریا را بر سر ایشان کشاند.

سپس از آنچه گفته بود، پشیمان شد و گفت: خدا را یاد کنید که این خود گونه‌ای نیکی است که آسیبی ندارد.

آنگاه مردمان فراوانی برگیرد نصر فراهم آمدند. او سالم بن احوز را با سواران زره‌پوشیده به سوی کرمانی فرستاد ولی مردمان در میان کرمانی و نصر به رفت و آمد پرداختند و درباره آشتی سخن گفتند و از نصر خواستند که او را زینهار دهد و به زندان نیفکند. کرمانی آمد و دست در دست نصر نهاد و نصر او را فرمود که از خانه‌اش به در نیاید.

سپس به کرمانی گزارشی از نصر فراز آمد و او به روستایی از آن خود رفت. نصر بیرون آمد و بر دروازه مرو لشکرگاه زد. درباره او با نصر سخن گفتند و او زینهارش داد. رای نصر بر آن بود که از خراسان بیرونش براند. سالم بن احوز به وی گفت: اگر بیرونش

فرستی، آوازه‌اش بلند گردانی [و از او پهلوان سازی]؛ پس مردم گویند: از او ترسید که به پیامد آزادی و بیرون کردنش رسید. نصر گفت: آنچه در نبودش می‌ترسم، آسان‌تر از آن است که در بودنش به آن می‌رسم؛ چون مرد از شهرش بیرون رانده شود، کارش به خواری گراید. ایشان از او نپذیرفتند و او زینهارش داد و یارانش را ده ده بخشید و کرمانی به نزد نصر آمد که زینهارش استوار ساخت.

چون پورجمهور از فرمانداری عراق برکنار شد و عبدالله بن عمر بن عبدالعزیز بر سر کار آمد (و این در شوال سال ۱۲۶ / ژوئیه ۷۴۴م بود)، نصر به سخنوری برخاست و یاد پسرجمهور به میان آورد و گفت: از آغاز می‌دانستم که او کارگزار عراق نتواند بود. خدا برکنارش ساخت و مرد پاک پاک‌نژاد را به فرمانداری برافراخت.

کرمانی از بدگویی به ابن‌جمهور برآشفته و دیگرباره به کار بسیج مردان و گردآوری جنگ‌افزار پرداخت. او برای نماز آدینه با هزار و پانصد مرد جنگ‌آزموده یا بیش‌تر یا کم‌تر فراز می‌آمد و در بیرون ایوان به نماز می‌ایستاد و سپس می‌آمد و بر نصر درود می‌گفت و بی‌آنکه بنشیند، به راه خود می‌رفت. آنگاه از آمدن به نزد نصر خویشنداری کرد و ناسازگاری آشکار ساخت. نصر با سالم بن احوز برای او پیام فرستاد و گفت: به خدا من از زندانی کردن تو، بدی برایت نخواستم بلکه از آشوب‌گری مردم ترسیدم؛ آرام باش و به نزد من آی. کرمانی گفت: اگر نه این است که در خانه منی، تو را می‌کشتم. به نزد پسر دست بریده (ابن‌اقطع) برو و هر چه می‌خواهی، از نیک و بد، با او بگویی. سالم بن احوز به نزد نصر آمد و آنچه شنیده بود، به وی گزارش داد. نصر پیاپی فرستادگان به نزد او گسیل کرد. واپسین پیامی که جدیع کرمانی داد، این بود: من آسوده نیستم که برخی کسان، تو را به کاری وادارند که خواهانش نیستی و آنگاه تو دست به کاری زنی که در فراسوی آن چیزی نماند. اگر بخواهی، از نزدت بیرون می‌روم و این کار نه از ترس تو می‌کنم بلکه پروای آلودن این شارسان به شگون بد و خونریزی نابه‌جای می‌دارم. او برای بیرون رفتن به جرجان آماده گشت.

[واژه تازه پدید]

معنی: به فتح میم و سکون عین بی‌نقطه که پس از آن نون است: قبیله‌ای از ازد است.

حارث بن سَریح و زینهارِ او

در این سال حارث بن سَریح را که در سرزمین ترکان به سر می‌برد، زینهار دادند. ماندگاری‌اش در آنجا دوازده سال به درازا کشید. او را فرمودند که به خراسان بازگردد.

انگیزه این کار چنین بود که چون در خراسان میان کرمانی و نصر آشوب درگرفت، نصر ترسید که حارث و یارانش با ترکان بر سر او آیند و گرفتاری بدتری از کرمانی بر سرش آورند و از دیگران با او ستیز بیش‌تری در پیش گیرند. امید برد که نیکی وی را بخواهد. از این رو، مقاتل بن حِیان نبطی و جز او را روانه ساخت که او را از شارسان‌های ترکان فراز آورند. خالد بن زیاد ترمذی و خالد بن عمر وابسته بنی‌عامر به نزد یزید بن ولید شدند و زینهار برای حارث گرفتند. یزید زینهارنامه‌اش نوشت و نصر فرمود آنچه را از او گرفته‌اند، بدو بازگردانند. عبدالله بن عمر بن عبدالعزیز کارگزار کوفه را نیز فرمود که چنان کند. این دو زینهار گرفتند و به کوفه شدند و سپس رهسپار خراسان گشتند. نصر کس به نزد او فرستاد. فرستاده با او دیدار کرد که با مقاتل بن سلیمان و یارانش راه بازگشت در پیش گرفته بود. به نزد نصر آمد و در مرورود ماندگار شد. نصر آنچه را از او گرفته شده بود، به وی باز داد. بازگشت او سال ۷۴۵/۱۲۷ م بود.

پیروان بنی‌عباس

در این سال ابراهیم بن محمد «رهبر»، ابوهاشم بُکیر بن ماهان را به خراسان فرستاد و سفارش و دستور کار و شیوه رفتار خود را روانه ساخت. بُکیر به مرو آمد و پیشگامان و فراخوانان را به نزد خود خواند و نامه او را به ایشان داد و فرمود که از پسر «رهبر» پیروی کنند. ایشان او را به رهبری پذیرفتند و آنچه را از هزینه‌های شیعیان گرد آورده بودند، بدو دادند و بُکیر آنها را به نزد ابراهیم برد.

بیعت با ابراهیم بن ولید به فرمانرانی

در این سال یزید بن ولید فرمود که برای جانشینی او با برادرش ابراهیم و پس از وی عبدالعزیز بن حجاج بن عبدالملک بیعت کنند. انگیزه آن کار این بود که یزید به سال ۷۴۴/۱۲۶ م بیمار شد و به او سفارش کردند که برای این دو بیعت بگیرد. قدریان چندان بر یزید فشار آوردند که فرمود برای این دو بیعت از مردم بستانند.

ناسازگاری مروان بن محمد

در این سال، مروان بن محمد ناسازگاری خود با یزید بن ولید را آشکار ساخت. انگیزه این کار آن بود که چون ولید کشته شد، عبدالملک بن مروان بن محمد با عمر بن یزید برادر ولید (پس از بازگشت از جنگ تابستانی)، در حِزّان به سر می‌برد. فرماندار جزیره عبّده بن ریحان غسانی کارگزار ولید بود. چون ولید کشته شد، عبده از آن کوچید و به شام رفت. عبدالملک بن مروان بن محمد بر حِزّان و جزیره چنگال گسترد و این دو پهنه را گرفت و برای پدرش که در ارمنستان بود، نامه نوشت و آگاهش ساخت و پیشنهاد کرد که هر چه زودتر فراز آید. مروان برای کوچ آماده شد و کسان به مرزها فرستاد که آنها را استوار بدارند و از آن به درستی نگهبانی کنند. چنین فرمانمود که خواهان خون ولید است. با سپاهیان به راه افتاد و ثابت بن نعیم جذامی از مردم فلسطین او را همراهی می‌کرد.

انگیزه همراهی‌اش این بود که هشام او را به زندان افکنده بود. انگیزه زندانی شدنش این بود که چون کارگزارش کلثوم بن عیاض (فرماندار افریقیه) را کشتند، هشام او را به افریقیه فرستاد. ثابت سپاهیان را تباه ساخت و هشام او را به زندان انداخت. مروان در یکی از پویش‌هایش، به نزد هشام رفت و خواستار بخشش ثابت شد که هشام او را آزاد ساخت و مروان او را به دوستی و هم‌نشینی برگرفت و بنواخت.

چون مروان این راه را در پیش گرفت، ثابت بن نعیم به همراهان مروان از شامیان

گفت که به وی پیوندند و از مروان جدا شوند و به شام بازگردند. آنان پذیرفتند. با این کار، سستی همراهان مروان آشکار شد و اینان به پاسداری از همدگر برخاستند. چون بامداد کردند، رده بستند و آماده کارزار شدند. مروان فرمود که آوازدهنده‌ای در میان دو رده آواز داد: ای شامیان، چرا چنین کردید؟ آیا به راستی شما نیکی نکردم؟ پاسخ دادند: به پاس خلیفه از تو فرمان می‌بردیم و او کشته شد و شامیان با یزید بیعت کردند و ما به سروری ثابت بن نعیم تن دردادیم تا ما را به لشکرهای مان رساند. ایشان را آواز دادند: دروغ گفتید چه خواهان آنچه گفتید، نیستید بلکه می‌خواهید در سر راه خود همه زینهاریان را چپاول کنید! میان من و شما جز شمشیر فرمانروا نباشد تا فرمانبر من شوید که شما را به سانی سربازانم جنگ برم و سپس رها سازم که به لشکرهای خود پیوندید. ایشان فرمانبر او گشتند و او ثابت بن نعیم و فرزندانش را گرفت و به زندان افکند و سپاهیان را استوار بداشت تا به حران رسید و پیش ایشان را گسیل شام کرد و مردم جزیره را فرمود که برای سپاهیان زر و سیم و نیازهای رزمی و دیگر خواسته‌ها^۱ فراهم آورند. برای بیست و چند هزار مرد جنگی ساز و برگ و بار و بُنه فراهم آورد و به سوی یزید روانه شد. یزید با او به نامه‌نگاری پرداخت که بدو همان‌ها را دهد که عبدالملک بن مروان پدرش را بر آنها (جزیره، ارمنستان، موصل و آذربایجان) گمارده بود. مروان با او بیعت کرد و یزید فرمانداری آنجاها را که بر شمرده بود، به وی داد.

درگذشت یزید بن ولید بن عبدالملک

در این سال، ده روز مانده از ماه ذی‌حجه / ۱۳ اکتبر ۷۴۴م یزید بن ولید چشم از جهان فروپوشید. روزگار خلیفگی‌اش به شش ماه و دو شب یا شش ماه و دوازده روز یا پنج ماه و دوازده روز برآمد. مرگ او در دمشق بود. سالیان زندگی‌اش به ۵۶ یا ۵۷ سال رسید. مادرش «مادر فرزندان» بود که «شاه‌فرندان» نام داشت و دختر فیروز بن یزدگرد بن

۱. این همه واژه‌ها در برابر «فرض» است؛ به واژه‌شناسان گوش دهید: الفرض: قیام احد مأموری التحصیل باستیفاء مبالغ لیست من العوائد والضرائب والغرامات.

شهریار بن خسرو بود. یزید می‌سرود:

أَنَا ابْنُ كَشْرَى وَ أَيْيَ مَرْوَانَ وَقَيْصَرُ جَدِّي وَ جَدِّي خَاقَانَ
یعنی: من فرزند خسروم و نیای من مروان است؛ نیای دیگرم سزار و دیگری خاقان است.

از آن رو سزارو خاقان را از نیاکان خود شمرد که مادر فیروز بن یزدگرد دختر خسرو شیرویه بن خسرو و مادر این بانو دخت سزار بود و مادر شیرویه دختر خاقان پادشاه چین.

واپسین سخنی که بر زبان راند، این بود: ای وای، درینا، افسوس! نگار انگشتی یا مهرش این بود: «بزرگی خدا راست» ((العظمة لله)). او نخستین کس بود که روز جشن با شمشیر بیرون آمد. میان دو رده رزم ابزار پوشیده پدیدار گشت. برخی گویند: او توان‌گرای (قَدَری) بود. مردی بود گندم‌گون با سری خرد و چهره‌ای زیبا.

خلافت ابراهیم بن ولید بن عبدالملک

چون یزید بن ولید مرد، پس از او برادرش ابراهیم به کار برخاست، جز اینکه او را کار فرمانرانی سامان نیافت چه گاه به خلافت بر او درود می‌فرستادند، گاه به امارت و گاهی هیچ‌گونه درودی بر وی نمی‌فرستادند. چهار ماه یا هفتاد روز بر سر کار ماند و سپس مروان بن محمد (چنان که یاد خواهیم کرد)، به سوی او روانه شد و او را برکنار ساخت. همچنان زنده ماند تا در سال ۷۵۰/۱۳۲ م از میان برفت. کنیه‌اش ابواسحاق بود و مادرش «مادر فرزند».

چیره شدن عبدالرحمان بن حبيب بر افریقيه

عبدالرحمان بن ابی‌عبیده بن عقبه بن نافع، پس از کشته شدن پدر وی و کلثوم بن عیاض در سال ۷۴۰/۱۲۲ م شکست خورده، به آندلس گریخته بود. این را پیش‌تر یاد

کردیم. او آهنگ آن داشت که بر این پهنه چنگال بگستراند ولی نتوانست. چون حنظله بن صفوان بر افریقیه فرمانروا شد (چنان که یاد کردیم)، ابوخطار را به سان فرماندار آندلس بدان پهنه گسیل کرد. در این زمان عبدالرحمان از آنچه امید می برد، نومید شد و به افریقیه بازگشت و از ابوخطار هراسان زیست. او در تونس (از شارسانهای افریقیه) جنبشی آغاز نهاد و این در سال ۱۲۶/۷۴۴م بود که ولید بن یزید بن عبدالملک در شام به خلیفگی برخاسته بود. مردم را به خود خواند و ایشان بدو گراییدند و او همراه این مردم رو به سوی قیروان آورد. مردم آن آهنگ نبرد با او کردند ولی حنظله بازشان داشت چه او را باور بر این بود که [بر پایه آموزشهای آیین اسلام]، هیچ مسلمانی با مسلمانی نتواند جنگید و تنها با ناباور و خارجی می توان رزمید. حنظله برای او نامه ای نوشت و به دست گروهی از مهران قیروان و سران قبیله های ایشان داد و در نامه او را به فرمانبری و بازگشت به شنوایی خواند. پورحیب نامه را از ایشان گرفت و ایشان را بازداشت کرد و گفت: اگر یک تن از مردم قیروان یک سنگ به سوی شارسان من پرتاب کند، همه کسانی را که در نزد منند، بی دریغ از دم تیغ تیز بگذرانم. کس به پیکار با او برنخواست. حنظله به شام رفت و عبدالرحمان در سال ۱۲۷/۷۴۵م بر قیروان و دیگر پهنه های افریقیه چنگال گسترد.

چون حنظله به سوی شام بیرون رفت، خدا را بر عبدالرحمان و مردم افریقیه بخواند که پاسخش گفت و بیماری واگیر بر سر ایشان فرستاد که هفت سال در میان ایشان بماند و جز در زمان های کوتاه و گسسته از ایشان رخت برنست. آنگاه گروه هایی از تازیان و بربریان در برابر عبدالرحمان سر به شورش برداشتند و او دیرتر کشته شد. از میان کسانی که در برابر وی سر به شورش برداشتند، اینان بودند: عرو بن ولید صدفی که بر تونس چیره گشت، ابو عطف عمران بن عطف ازدی که در طیفاس فرود آمد، بربران که در پهنه کوهستانی سر به شورش برداشتند و ثابت صنهاجی که بر باجه چنگال گسترد.

عبد رحمان برادرش الیاس را فراخواند و ششصد سواره همراه وی کرد و به او گفت: برو تا از لشکر ابو عطف درگذری و سپاهیان او را درنوردی. چون لشکریان او تو

را بینند، از ایشان دوری گزین و روانه شو چنان که انگار آهنگِ تونس داری و می‌خواهی در آنجا با عروۀ بن ولید کارزار کنی. چون به چنین و چنان جایی رسیدی، در آن بمان تا بهمان همراه نامه من به نزد تو آید و بر پایه فرمان من کار کنی.

الیاس روانه شد و عبدرحمان مردی را فراخواند. این همان کس بود که درباره او با برادرش الیاس گفت و گو کرده بود. نامه‌ای به دستش داد و به وی گفت: روانه شو تا به درون لشکر ابوعطاف روی. چون الیاس بر بالای سپاهیان ایشان آید و ایشان را بینی که اسبان و جنگ‌افزارها را فراز می‌آورند تا تازش برند، خود را به وی برسان و پیام نامه مرا به او ده. مرد رهسپار شد و به درون سپاه ابوعطاف رفت. الیاس به نزدیکی ایشان رسید و اینان برای سوار شدن آماده گشتند. آنگاه الیاس از ایشان درگذشت و راه تونس را در پیش گرفت و آنان آرام شدند و گفتند: به میان دو آرواره شیر درآمد؛ ما از اینجا، مردم تونس از آنجا؛ تازش آوریم و خاکش بر باد دهیم^۱. آسوده شدند و آهنگ پویش در پی وی کردند. چون ایمن شدند، آن مرد به نزد الیاس رفت و نامه برادرش عبدرحمان را به او سپرد. اینک دید که نوشته است: این مردم از تو آسوده شدند؛ همان سان که ناآگاهند، بر سر ایشان تاز و نرد نبرد با ایشان باز. الیاس به سوی ایشان راند و دید که آرام و آسوده‌اند. هنوز در اندیشه پوشیدن جامه رزم و جنگ‌افزار بودند که مانند کرسی از آسمان بر سر ایشان تاخت. ایشان را کشت و ابوعطاف را سربرید و در سال ۷۴۸/۱۳۰م بود که روزگارشان به سر رسید. برای برادرش عبدرحمان پیام فرستاد و مژده‌اش داد. عبدرحمان برای او نامه نوشت و گفت که می‌بایدت راه تونس را درنوشت. افزود: چون

۱. برداشتی از گزارش بانو پروین اعتصامی در چامه «مادرِ موسی» است. بیت سوم سروده زیرین را بنگرید:

مادرِ موسی چو موسی را به نیل	درفکند از گفته ربّ جلیل
خود ز ساحل کرد با حسرت نگاه	گفت کای فرزندی خُرد بی‌گناه
گر نیارد ایزد پاکت به یاد	آب، خاکت را دهد یک سر به باد
وحی آمد کاین چه فکر باطل است	رهرو ما اینک اندر منزل است
ما گرفتیم آنچه را انداختی	دست حق را دیدی و نشناختی!

اینان تو را بینند، ابوعطافت پندارند و از تو آسوده زیند و تو بر ایشان چیره گردی. او بر سر آنان تاخت و دید که داستان همان سان است که عبدالرحمان پیش‌بینی کرده بود. هنگامی بدانجا رسید که خداوندگار آن عروقه بن ولید به گرمابه اندر بود. دست به جامه‌اش نیازید که الیاس به او رسید. خشک‌سازی برگرد خود پیچید که خود را خشک سازد. برهنه بر اسب جهید و از آنجا رمید. الیاس او را آواز داد: ای سپهسالار تازیان! عروه بازگشت و الیاس او را با شمشیر فروگرفت و عروه او را در برگرفت و هر دو بر زمین افتادند. نزدیک بود که عروه چیره شود که یکی از بردگان الیاس فرارسید و او را به خاک و خون کشید و سرش را برید و به نزد عبدالرحمان روانه گردانید.

الیاس در تونس ماندگار شد و دو مرد به نام‌های عبدجبار و حارث در طرابلس در برابر او سر به شورش برداشتند و گروه‌های انبوهی از مردم آن شارسان را کشتند. عبدالرحمان در سال ۷۴۹/۱۳۱ م به سوی ایشان رهسپار گشت و با ایشان جنگید و هر دو را کشت. اینان خارجی بودند و کیش اباضی می‌داشتند.

عبدالرحمان برای جنگیدن با بربریان سپاه آراست و به کار آماده‌سازی خود برخاست. در سال ۷۵۰/۱۳۲ م با روی طرابلس رانوسازی کرد و سپس به قیروان بازگشت و به جنگ تلسمان رفت که در آنجا گروه‌هایی از بربران بودند و عبدالرحمان بر ایشان چیره شد. این به سال ۷۵۲/۱۳۵ - ۷۵۳ م بود. سپاه‌یانی نیز به سیسیل فرستاد که [جنگیدند و] پیروز شدند و غنیمت‌های فراوان به چنگ آوردند. لشکریان دیگری به سروانیه گسیل داشت که غنیمت‌ها برگرفتند و رومیان را کشتار کردند. سراسر «باختر» را درنوش و هیچ کدام از لشکرهای وی شکست نخوردند.

مروان بن محمد کشته شد و فرمانرانی امویان برافتاد و عبدالرحمان همچنان در افریقیه بود. سخنرانان به سود خلیفگان عباسی سخن راندند و عبدالرحمان از «مرد خون‌آشام» (سقاح) فرمانبری کرد. آنگاه دسته‌هایی از امویان بر او فرود آمدند که وی و برادرش با خانواده‌های ایشان پیوند زناشویی بستند. دو تن از ایشان عاص بن ولید بن یزید بن عبدالملک و عبدالؤمن بن ولید بن یزید بن عبدالملک بودند. دختر عمه این دو، زن الیاس برادر عبدالرحمان بود. به عبدالرحمان گزارش رسید که ایشان آهنگ

آشوب‌انگیزی در برابر وی دارند. او هر دو را کشت. دختر عمهٔ این دو به شوهرش الیاس گفت: برادرت پدر زنانت را کشته است و پاس تو نداشته در بارهٔ تو سستی و خواری روا ساخته است. تو شمشیر اویی که به نیروی تو می‌زند و می‌گیرد. هر بار جایی را می‌گشایی، برای خلیفگان می‌نویسد: پسر حبيب آن را گشوده است. او تو را بر کنار کرده پسرش را به جانشینی خود برگزیده است. زن پیوسته او را بر آغالید و الیاس در برابر گفتهٔ زن سر فرود آورد و به چاره‌گری در برابر برادرش برخاست.

آنگاه سفاح مرد و پس از او برادرش منصور بر سر کار آمد. او عبدرحمان را بر افریقیه استوار داشت و برای او جامه‌ای سیاه فرستاد. این در آغاز خلیفگی‌اش بود و عبدرحمان آن را پوشید. این نخستین جامهٔ سیاه بود که در افریقیه پوشیده شد. عبدرحمان برای او ارمغانی فرستاد و نوشت: افریقیه امروز کران تا کران اسلامی است و دارایی و برده‌سازی از آن واپریده گشته است؛ از من دارایی مخواه. منصور برآشفست و نامه نوشت و بیمش داد. عبدرحمن در افریقیه در برابر منصور سر به شورش برداشت و جامهٔ سیاه او را بر تخت سخنوری درید. شورش در برابر منصور از آن کارها بود که برادرش الیاس را بر او گستاخ ساخت و نیرومندش گردانید. گروهی از مهران افریقیه با الیاس بر کشتن عبدرحمان همدستان شدند تا او را بر سر کار آورند و دیگراره به زیر فرمان منصور «نیم‌دانگی»^۱ درآیند. گزارش به عبدرحمان رسید و او به الیاس فرمان داد که به تونس رود. او بسیجید و به نزد او درآمد که پدرودش گوید. برادرش عبدالوارث با او بود. چون بر عبدرحمان درآمدند، او را کشتند. کشته شدن او در ذی‌حجهٔ ۱۳۷/م ۷۵۵م بود. فرمانرانی‌اش بر افریقیه ده سال و هفت ماه به درازا کشید.

چون عبدرحمان کشته شد، الیاس دروازه‌ها را گرفت تا پسرش حبيب را دستگیر کند، ولی بر او دست نیافت. حبيب به تونس شد و با عمویش عمران یگانه گشت و گفت که الیاس پدرم را کشت. الیاس به جنگ این دو روانه شد. جنگی سبک در پیوستند و

۱. منصور مردی بسیار گدامنش بود. از این رو او را منصور دوانیقی (منصور نیم‌دانگی، منصور دوهولی) خواندند.

سپس بر این پایه پیمان آشتی بستند که قفصه و قسطیله و نفزاده از آن حبیب باشد، تونس و صطفوره و جزیره از آن عمران و دیگر پهنه‌های افریقیه از آن الیاس. این پیمان در سال ۷۵۵/۱۳۸ م بسته شد. چون آشتی کردند، حبیب بن عبدرحمان بر سر کار خود رفت و الیاس و برادرش عمران به تونس شدند. الیاس به برادرش عمران خیانت ورزید و او را کشت و تونس را گرفت و گروهی از مهتران تازی نژاد را از میان برد و به قیروان بازگشت. چون در آن آرام گرفت، گروهی (از آن میان عبدرحمان بن زیاد بن انعم دادیار افریقیه) را به نمایندگی به نزد منصور فرستاد و از او فرمانبری نمود.

سپس حبیب به تونس شد و بر آن چنگال گسترده. الیاس به سوی او روانه شد و جنگی نه چندان سنگین در گرفت. چون شب سیاهی گسترده، حبیب چادرهای خود را فروهشت و یگانه روانه قیروان گشت. بدان درآمد و زندانیان را بیرون آورد و سپاهیانش انبوه گشتند.

الیاس به پیگرد او برخاست ولی بیش تر یارانش از گرد او پراگندند. سپاهیان حبیب رو به فزونی نهادند. یاران الیاس به او خیانت کردند و حبیب به میان دوده آمد و به او گفت: چرا وابستگان و پروردگان خود را بکشیم؟ به جنگ من بیرون آی؛ هر کدام آن دیگری را بکشد، از رنج او برآساید. الیاس درنگ ورزید و سپس به سوی او بیرون رفت. به سختی هر چه بیش تر پیکار کردند تا نيزه‌ها و شمشیرهای شان درهم شکست. سپس حبیب بر او تاخت و او را کشت و به درون قیروان شد. این به سال ۷۵۵/۱۳۸ - ۷۵۶ م بود.

برادران الیاس به سوی تباری از بربران شدند که به ایشان ورفجومه می‌گفتند. در آنجا ماندند و پاس یافتند. حبیب بر سر ایشان تاخت و با ایشان به نبرد پرداخت ولی اینان او را شکست دادند و او روانه قابس شد. در این هنگام کار ورفجومه نیرو گرفت و بربران و خارجیان به سوی ایشان گراییدند. سرکرده ورفجومه کسی به نام عاصم بن جمیل بود. او آوازه پیامبری خویش درافکند و به افسون مردم برخاست. کیش را دیگر ساخت و نماز را افزایش داد و یاد پیامبر (ص) از اذان بینداخت. عاصم تازیان ماندگار در قیروان را آماده کارزار ساخت و آهنگ قیروان کرد. فرستادگان برخی از مردم قیروان

به نزد او آمدند و او را به شهر خود خواندند و سوگندان و پیمان‌ها به پشتیبانی از وی و پاسداری از فرمان منصور و فراخواندن مردم به سوی عباسیان در برابر او به جای آوردند. عاصم همراه بریران و تازیان به سوی ایشان رفت. چون به نزدیکی قیروان رسیدند، ماندگاران این شارسان به نبرد ایشان بیرون آمدند. قیروانیان شکست یافتند و عاصم و همراهانش به درون قیروان رفتند. مردم و رفجومه پاس بانوان را دریدند و زنان و کودکان را به اسیری گرفتند و ستوران خود را در مزگت‌ها بستند و در آن ریستند^۱.

سپس عاصم روی به پیگرد حبیب آورد که در قابس بود. او را دریافت و کارزار در پیوست. حبیب شکست خورد و به کوهستان اوراس گریخت و در آن پناه گرفت و ماندگاران آن به یاری‌اش برخاستند. عاصم بدو رسید و اینان دیدار و پیکار کردند و عاصم ویشینه همراهانش کشته شدند و حبیب روی به قیروان آورد. عبدالملک بن ابی‌جعده (که پس از عاصم سرکرده ورفجومه شده بود)، به نبرد او بیرون آمد. وی و حبیب جنگ در پیوستند و حبیب شکست یافت و باگروهی از یارانش کشته شد. این در محرم ۱۴۰/ ژوئن ۷۵۷م بود.

فرمانرانی عبد رحمان بن حبیب در افریقیه ده سال و چند ماه به درازا کشید؛ فرمانداری برادرش الیاس یک سال و شش ماه و آن پسرش حبیب سه سال.

بیرون راندن ورفجومه از قیروان

چون حبیب بن عبد رحمان کشته شد، عبدالملک بن ابی‌جعده به قیروان بازگشت و دست به همان کارها زد که عاصم بدان می‌پرداخت: تباہکاری، پیدادگری، بدکشی و

۱. ریستن: همان معنایی را دارد که حکیم ابومعین حمیدالدین ناصرین خسرو غبادیانی یمگانی در سروده زیر خواسته است:

مردکی را به دشت گرگ درید	زو بخوردند کُرکس و دالان
آن یکی ریست در بن چاهی	وان دگر رفت بر سر ویران
این چنین کس به حشر زنده شود؟	

جزآن. مردم قیروان از آن بیرون کوچیدند.

چنان شد که مردی از اباضیان^۱ برای کاری به قیروان شد و دید که دسته‌ای از ورفجومیان زنی را به زور گرفته‌اند و به سوی مزگت می‌کشاند و مردمان بدانها می‌نگرند. آنان او را به مزگت بردند. مرد اباضی کار خود را رها کرد و روی به درگاه ابوظطاب بن عبد اعلابن سمح معافری آورد و او را از آن کار آگاه ساخت. ابوظطاب سراسیمه بیرون آمد و همی گفت: خانه‌ات خدایا خانه‌ات! یارانش از هر کران بر پیرامون وی گرد آمدند و آهنگ طرابلس باختر کردند. مردمان از اباضی و خارجی و جز ایشان گرد او را گرفتند. عبدالملک (سرکرده ورفجومه)، سپاهی به جنگ ایشان گسیل کرد که آن را درهم شکستند و روانه قیروان شدند. ورفجومیان به سوی ایشان بیرون آمدند و به کارزار درایستادند و نبرد را به سختی کشاندند. قیروانیانی که با ورفجومیان بودند، رو به گریز نهادند و دست از یاری ایشان برداشتند. ورفجومیان به دنبال ایشان گریختند و کشتار در میان ایشان بسیار شد و عبدالملک ورفجومی به خاک و خون درغلتید. ابوظطاب رو به پیگرد ایشان آورد و ایشان را کشتار همی کرد و این کار از اندازه درگذراند. به طرابلس بازگشت و عبدرحمن بن رستم پارسی را به جانشینی خود بر قیروان گماشت.

کشته شدن مردم ورفجومه در صفر سال ۱۴۱ / مه ۷۵۸ م بود.

سپس گروه انبوهی از مردم سیاه‌پوست [یا: سیاه‌پوش] را محمدبن اشعث خزاعی فرماندار مصر از سوی منصور، برای جنگ با ابوظطاب به سرکردگی ابواحوص عمر بن احوص عجلی به طرابلس کشاند. ابوظطاب به سوی ایشان بیرون آمد و در سال ۷۵۹/۱۴۲ م شکست‌شان داد. اینان به مصر بازگشتند و ابوظطاب بر دیگر جاهای افریقیه چنگ انداخت. منصور، محمدبن اشعث خزاعی را به فرمانداری افریقیه گسیل کرد. او در سال ۷۶۰/۱۴۳ م از مصر رهسپار شد و با پنجاه هزار مرد جنگی به افریقیه

۱. اباضیان (بیشینه خارجیان)، چون به شارسانی اسلامی درمی‌آمدند، همه مردمان از کودک و زن و پیر و جوان و جانوران و حتی سگان و گریگان را کشتار همگانی می‌کردند.

رسید. همراه او اغلب بن سالم تمیمی را روانه ساخت. گزارش آمدن او به ابوخطاب رسید و او یاران خود را از هر کران گرد آورد و یاران او انبوه شدند و پسر اشعث از انبوهی سپاهیان او ترسید.

در این میان مردم زناته و تبار هواره بر سر کشته‌ای از مردم زناته به کشمکش پرداختند. مردم زناته زبان بر ابن خطاب گشودند که بدان سوی گرایش دارد. گروهی از ایشان از او جدا شدند. کار ابن اشعث به نیرومندی گرایید و او به آرامی به سوی ایشان پیشروی آغاز نهاد. سپس چنین فرمانمود که منصور «نیم‌دانگی» او را فرمان بازگشت داده است. سه روز به آهستگی به دنبال رفت. گزارش گران ابوخطاب به نزد او آمدند و گزارش دادند که پوراشعث بازگشته است. بسیاری از یارانش از گرد او پراگندند و ماندگان آسوده غنودند. ابن اشعث و دلاوران سپاهش چالاک و چابک بازگشتند و به هنگام بامداد که اینان در خواب ناآگاهی فرو رفته بودند، بر سرشان تاختند و شمشیر در میان خارجیان نهادند و کارزار به سختی گرایید. ابوخطاب و بیشینه یارانش در صفر سال ۱۴۴/م ۷۶۱م کشته شدند.

پسر اشعث گمان برد که ریشه خارجیان برکنده شده است. ناگاه دیدند که ابوهریره زناتی با شانزده هزار مرد جنگی بر سرشان تاختند. ابن اشعث با ایشان دیدار و در سال ۱۴۴/۷۶۱ همه‌شان را کشتار کرد و گزارش پیروزی را برای منصور نوشت و کارگزاران را بر سراسر شارساها فرستاد و با روی قیروان را برگرد آن ساخت که در سال ۱۴۶/۷۶۳م به پایان رسید. در جست و جوی همه ناسازگاران خود از بربران و جز ایشان کوشید و لشکر به وژان و زوبله کشید. وژان را گشود و خارجیان آن را کشت و اباضیان آن را از میان برد و زوبله را گشود و سرکرده ایشان عبدالله بن سنان اباضی را نابود کرد و دیگران را کوچاند. چون بربران و دیگر آشوبگران و تبهکاران، کار او با آن نافرمانان را دیدند، به سختی از او ترسیدند و در برابر او فرمانبری نمودند. مردی از لشکریانش به نام هاشم بن شاحج در قمونیه در برابر او سر به شورش برداشت و بسیاری از لشکریان گرد او را گرفتند. پوراشعث یکی از فرماندهان سپاه خود را به نبرد او فرستاد که هاشم وی را کشت و یارانش را درهم شکست. مضریان از میان فرماندهان ابن اشعث

یاران‌شان را به پیوستن به هاشم همی‌انگیختند و این از روی دشمنی با پوراشعث بود که بر ایشان سخت می‌گرفت. پوراشعث لشکر دیگری به رزم او گسیل کرد که نبرد کردند و هاشم شکست یافت و به تاهرت گریخت و آشوبگران بربری را گرد آورد چنان‌که شمار سپاهیان‌ش از بیست هزار درگذشت. او ایشان را به پهنه تهوزه کشاند. ابن‌اشعث لشکری بر سر ایشان فرستاد. هاشم شکست خورد و اینان بسیاری از یاران بربری او را کشتند و جز ایشان را از میان بردند و هاشم به سوی پهنه طرابلس درکشید.

در این هنگام فرستاده منصور دودانگی به نزد هاشم فرارسید و او را نکوهید که سر از فرمان بیرون برده است. گفت: من سر به شورش برنیاوردم ولی مردم را به فرمانداری از مهدی [سومین خلیفه عباسی] به دنبال سرور خداگرایان خواندم. پوراشعث این را نپسندید و ترفند کشتن مرا درچید. فرستاده گفت: اگر راست می‌گویی و همچنان فرمانبری، گردن دراز کن. او گردن دراز کرد و فرستاده در ماه صفر ۱۴۷/ آوریل ۷۶۴م او را گردن زد و به همه همراهان هاشم زینهار داد که به سر جای خود بازگشتند.

ابن‌اشعث به پیگرد ایشان پرداخت و ایشان را یکایک برانداخت. مضریان برآشفتنند و بر ناسازگاری و دشمنی او همدستان شدند و رای بر این استوار ساختند که او را بیرون رانند. چون چنین دید، از برابر ایشان کوچید. فرستادگان منصور نیم‌دانگی او را با نیکوداشت و مهربانی پذیره شدند و او بر منصور درآمد و مضریان پس از او عیسی بن موسی خراسانی را بر افریقیه گماردند.

پس از روانه شدن ابن‌اشعث، فرمانرانی «خراسانی» سه ماه به درازا کشید. منصور نیم‌دانگی (چنان‌که خواهیم گفت)، اغلب تمیمی را به فرمانرانی تر آن پهنه گسیل کرد. این در ماه ربیع‌الاول ۱۴۸/ مه ۷۶۵م بود.

این رویدادها را از آن رو پیوسته آوردیم که به یکدیگر وابسته بودند و این بر پایه پیمانی بود که در آغاز این کار به گردن گرفتیم. هر پیشامدی را در سال روی دادن آن یاد کردیم و به دو آماج رسیدیم.

یاد چند رویداد

در این سال یزید بن ولید، یوسف بن محمد بن یوسف را از فرمانداری مدینه برکنار ساخت و عبدالعزیز بن عمرو بن عثمان را به جای او به گاه برآورد و عبدالعزیز در ذی قعدة این سال / اوت ۷۴۴م به این شارسان رسید. آیین حج را عبدالعزیز بن عمر بن عبدالعزیز با مردم برگزار کرد. برخی گویند: عمر بن عبدالله بن عبدالملک آن را به جای آورد.

فرماندار عراق عبدالله بن عمر بن عبدالعزیز، دادرس کوفه ابن ابی لیلا، بصره مسوّرین عمر بن عتّاب، بر دادگستری آن عامر بن عبیده و بر خراسان نصر بن سیار کنانی بود.

هم در این سال مروان بن محمد بن مروان بن حکم با فرماندار جزیره عُمر بن یزید بن عبدالملک نامه نگاری آغاز نهاد و او را بر خونخواهی برادرش ولید برآغالید و نوید بخشید که به او در این کار کمک و یاری خواهد رسانید.

در این سال اینان درگذشتند: سعد بن ابراهیم بن عبدرحمان بن عوف که برخی گویند: به سال ۷۴۵/۱۲۷م درگذشت، سعید بن ابی سعید مقبری، مالک بن دینار پارسا که برخی مرگش را به سال ۷۴۵/۱۲۷م دانند یا به سال ۷۴۷/۱۳۰ - ۷۴۸م یاد کنند؛ زادش به سال ۶۸۰/۶۰م بود، عبدرحمان بن قاسم بن محمد بن ابی بکر صدیق که برخی گویند: به سال ۷۴۸/۱۳۱ - ۷۴۹م مرد و ابوجمره ضبعی دوست ابن عباس که به روزگار فرمانداری یوسف بن عمر درگذشت.

[واژه تازه پدید]

جمره: با جیم و رای بی نقطه.

رویدادهای سال صد و بیست و هفتم هجری

(۷۴۵ میلادی)

روانه شدن مروان به شام

برکناری ابراهیم

در این سال مروان برای ستیز با ابراهیم بن ولید و برانداختن وی، روانه شام گشت. انگیزه این کار همان بود که پیش تر یاد کردیم که مروان پس از کشته شدن ولید، به خونخواهی وی برخاست و آن را کاری ناهنجار شمرد و بر جزیره چنگال گسترده و چون یزید او را بر پهنه فرمانرانی پدرش گمارد، به سود او (یزید بن ولید) بیعت کرد و از مردم بیعت گرفت.

چون یزید بن ولید مرد، مروان با سپاهیان جزیره روانه شد و پسرش عبدالملک بن مروان را با گروهی انبوه در شارسان رقه فروهشت. چون مروان به قنسرین رسید، در آنجا بشر بن ولید را دید. او را برادرش یزید بن ولید برگمارده بود. اینان در برابر هم رده بستند و مروان آنان را به فرمانبری از خود خواند. یزید بن عمر بن هبیره با قیسیان بدو گراییدند و بشر بن ولید و برادرش مسرور بن ولید را تنها ماندند که مروان هر دو را به زندان افکند و همراه قنسرینیان رو به سوی حمص آورد.

مردم حمص پس از درگذشت یزید بن ولید، از بیعت و فرمانبری ابراهیم بن

ولید بن عبدالملک و عبدالعزیز بن حجاج بن عبدالملک سر بر تافته بودند. ابراهیم، عبدالعزیز را به فرماندهی بر ارتش دمشق گمارد و به سوی ایشان فرستاد که آنان را در شهرشان در میان گرفت. مروان در پویش خود به شتاب گرایید و چون به نزدیکی حمص رسید، عبدالعزیز از آن کوچید. مردم آن به سوی مروان بیرون آمدند و با او بیعت کردند و همراه او روانه گشتند. ابراهیم بن ولید سپاهیان دمشق را به سرکردگی سلیمان بن هشام گسیل داشت و او با صد و بیست هزار مرد جنگی در عین‌الجزر فرود آمد و مروان با هشتاد هزار پیکارمند در آنجا لشکرگاه گزید. مروان ایشان را به فروهشتن ستیز با خود و آزاد ساختن دو پسر خلیفه پیشین حکم بن ولید و عثمان بن ولید از بند و زندان خواند و پایندان شد که هیچ یک از کشندگان ولید را نخواهد جست. آنان از او نپذیرفتند و در چالش کوفتند. دو سوی رزمنده از «آفتاب هموار» تا «نماز دگر» به گونه‌ای سبک جنگیدند و کسان بسیاری در خاک و خون تپیدند.^۱

مروان مردی چاره‌گر و ترفندان‌دیش بود. سه هزار سواره را به پشت سپاه دشمن فرستاد که رودی را در آنجا بریدند و آهنگ ارتش ابراهیم کردند تا بر آن تازند. سلیمان و همراهانش به خود نیامده بودند و گرم کارزار بودند که اینک دیدند سواران با شمشیرهای تابان و بانگ تکبیرگویان از پشت سرشان آهنگ ایشان دارند. چون چنین دیدند، رو به گریز نهادند و حمصیان شمشیر در میان ایشان گذاردند چه از ایشان کینه به دل داشتند و از این رو هفده هزار کس را کشتند. جزیریان و قنسرینیان از کشتار ایشان دست برداشتند و با همان شمار از اسیران یا بیش‌تر از آن به نزد مروان آمدند. مروان از ایشان به سود دو پسر ولید بیعت ستاند و ایشان را آزاد ساخت و جز دو تن را بر خاک نابودی نینداخت: یکی ولید بن مصاد کلبی و آن دیگر یزید بن عقیار کلبی بود. این دو از آن کسان بودند که خود کار کشتن ولید را به دست گرفته بودند. این دو را به زندان افکند که در آنجا جان سپردند. یزید بن خالد بن عبدالله قسری با سلیمان و دیگران، روی گریز

۱. آفتاب هموار (أَفْتَوْهُمُوار)، در گویش مردم جنوب خراسان: هنگام بالا آمدن خورشید و پخش گشتن پرتوهای آن در همه جا؛ از پیرامون ساعت ۹ بامداد است. نماز دگر: در گویش ایشان دقیقاً به معنی «عصر» است.

به سوی دمشق نهادند و با ابراهیم بن ولید و عبدالعزیز بن حجاج انجمن کردند و به همدگر گفتند: اگر دو فرزند ولید زنده بمانند تا مروان ایشان را از بند و زندان به درآورد و کار به دست ایشان سپارد، هیچ یک از کشتندگان پدرشان را زنده نمانند^۱؛ رای درست، کشتن این دوست. یزید بن خالد چنین پسندید و ابواسد (یکی از بردگان خالد) را فرمود که این دو را بکشد. او یوسف را بیرون آورد و گردنش را زد. خواستند ابومحمد سفیانی را بکشند که به یکی از یاخته‌های^۲ زندان شد و در فراز کرد که نتوانستند او را بکشند. خواستند زندان را آتش زنند ولی پیش از آنکه آذر بیاورند، به ایشان گفته شد که مروان به درون شارسان آمده است. گریختند و ابراهیم گریخت و نهان گردید و سلیمان همه آنچه را در گنج‌خانه دید، سراسر چاپید و به یاران خود بخشید و از شهر درکشید^۳.

بیعت برای مروان بن محمد بن مروان

در این سال برای مروان در دمشق بیعت گرفته شد. چگونگی آنکه چون او به دمشق درآمد و ابراهیم بن ولید و سلیمان رو به گریز نهادند، کسانی از بردگان و وابستگان ولید که در دمشق بودند، به خانه عبدالعزیز بن حجاج بن عبدالملک برشوریدند و او را کشتند و گور یزید بن ولید را کاویدند و پیکر او را بیرون آوردند و بر دروازه جاییه بر دار کردند. کشته دو پسر (حکم بن ولید و عثمان بن ولید) را همراه یوسف بن عمر به نزد مروان آوردند و او فرمود که هر سه را به خاک سپردند. ابومحمد سفیانی را با بندهایش به نزد او آوردند که به خلافت بر وی درود فرستاد. مروان گفت: خاموش! ابومحمد گفت: آن دو (پس از خود) خلیفگی را به تو سپردند. برای او سروده‌ای خواند که حکم در زندان گفته بود. این دو به سالی «رسیدگی» برآمده بودند و یکی از ایشان که حکم بود، فرزند آورده بود. حکم سرود:

۱. مانند: گذاشتن، به جا گذاردن. پیش‌تر هم داشته‌ایم. فردوسی گوید:

به آوردگه گری یکی زین هزار اگر زنده مانم به مردم مدار

۲. یاخته (در باره زندان): آنچه امروز به نام «سلول» خوانده می‌شود.

۳. درکشیدن: حرکت کردن. بیهقی آن را فراوان به کار می‌برد.

وَعَمَى الْقُمْرَ طَالَ بِوَحِينَا	أَلَا مَنْ مُبْلَغُ مَرْوَانَ عَنِّي
عَلَى قَتْلِ الْوَلِيدِ مُشَابِعِينَا	يَأْتِي قَدْ ظَلِمْتُ وَصَارَ قَوْمِي
فَلَا غَنَاءَ أَصَبْتُ وَلَا سَمِينَا	أَيْدُهُمْ كُلُّهُمْ يَدِي وَمَالِي
كَلَيْتَ الْقَابِ مُفْتَرِشَ عَرِينَا	وَمَرْوَانَ بِأَرْضِ بَنِي نِزَارٍ
فَقَدْ بَايَعْتُمْ قَبْلِي هَجِينَا	أَتُنْكُتُ بَيْعَتِي مِنْ أَجْلِ أُمِّي
فَمَرْوَانَ أَمِيرُ الْمُؤْمِنِينَ	فَإِنْ أَهْلَكَ أَنَا وَوَلِيُّ عَهْدِي

یعنی: هان کیست که پیام از من به نزد مروان و عُمر برد که سخت شیفته دیدار او گشته‌ام و روزگاری است که دیدن او را همی ییوسم. بگوید که بر من ستم رفت و مردمان من بر کشتن ولید همدستان گشتند. آیا همهٔ ایشان سراسر دارایی مرا می‌برند و خون مرا بی‌گناه بر زمین می‌ریزند؟ من که نه فربه‌ی به دست کردم نه لاغری. اینک مروان در سرزمین بنی‌نزار است؛ شیر بیشه‌ای زیان و خون‌پالان است که در گنای خویش فرونشسته است. آیا باید پیمان مرا به انگیزهٔ بدسگالی در برابر مادرم، بگسلانند؟ نه این بود که پیش از من، دست فرمانبری به کسی دادید که تنها پدرش تازی بود ولی مادرش کنیزکی ناخوشتن‌دار انگاشته می‌شد^۱. اگر من و اورنگ زیب من کشته شویم، بدانید که مروان سرورِ خداگرایان است.

سپس گفت: دست بگشای تا با تو بیعت کنم. آنان که همراه مروان بودند، این بشنیدند. نخستین کس که با او بیعت کرد، معاویه بن یزید بن حصین نمر^۲ بود که پس از او سران شهر حمص و آنگاه دیگر مردمان بیعت کردند. چون کار بر او استوار شد، به خانه‌اش در حرّان بازگشت. از او برای ابراهیم بن ولید و سلیمان بن هشام زینهار خواستند و او به اینان زینهار داد و اینان به نزد او شدند. سلیمان و برادران و هموندانِ خاندان و

۱. الهجین: اللثیم. الذی ابوه عربی و امّه امة غیرمحصنة.

۲. اینان همگی از دار و دسته‌های تازیان تبه‌زاد و شوم آیین بودند که همواره برگرد یک آسه (فرمانروای عشیره‌ای tribal خودکامانه) می‌چرخیدند و انگیزهٔ همه‌شان راهزنی و چپاول‌گری و زراندوزی بود و پایگاه‌ها را پدر در پدر از همدگر به مرده‌ریگ می‌بردند. این حصین نمیر همان بود که سر پرشورِ امام حسین علیه‌السلام را از پیکر پاکش جدا کرد.

بردگان و بستگان ذکوانی اش که در تدمر به سر می بردند، با مروان بن محمد بیعت کردند.

جنش عبدالله بن معاویه بن عبدالله بن جعفر

در این سال عبدالله بن معاویه بن عبدالله بن جعفر بن ابی طالب در کوفه سر به شورش برآورد.

چگونگی آنکه او در کوفه بر عبدالله بن عمر بن عبدالعزیز درآمد که گرامی اش داشت و نیکش بنواخت و بر وی و برادرانش همه روزه سیصد درم ارزانی کرد. اینان به همین سان بودند تا یزید بن ولید نابود شد و مردم با برادرش ابراهیم بن ولید و پس از او عبدالعزیز بن حجاج بن عبدالملک بیعت کردند. چون گزارش بیعت شان به عبدالله بن عمر در کوفه رسید، با مردم بیعت کرد (از مردم برای آن دو بیعت ستاند) و بخشش را افزایش داد و چگونگی بیعت را به کرانه ها گزارش داد و از همه جا برای او بیعت و فرمانبری فرارسید. آنگاه برای او گزارش آمد که مروان از بیعت سربزافته است و به سوی رشام رهسپار گشته است. او عبدالله بن معاویه را در نزد خود به زندان انداخت (یا نگه داشت) و بخشش او را برافروزد و او را برای مروان آماده ساخت و بیندوخت که اگر بر ابراهیم بن ولید پیروز شود، با وی (عبدالله) بیعت کند و به یاری او با مروان بستیزد. مردم به شور آمدند.

مروان به شام درآمد و بر ابراهیم پیروز شد. اسماعیل بن عبدالله قسری شتابان به کوفه رفت و نامه ای بر زبان ابراهیم درباره فرمانداری بر کوفه بر ساخت و یمانیان را گرد آورد و آگاه شان کرد. اینان بدو پاسخ گفتند ولی عبدالله بن عمر سر از فرمان او بر تافت و به چالش در برابر او برخاست.

چون کار را چنین دید، ترسید که راستی آشکار گردد و کارش به رسوایی گراید و کشته شود. به یاران خود گفت: من از خونریزی بیزارم؛ دست از کارزار بدارید؛ ایشان فروایستادند و به درنگ در نشستند. کار ابراهیم نمودار شد و داستان گریختن او به گوش همگان رسید و سختگیری در میان مردم روا گشت. انگیزه اش آن بود که عبدالله بن عمر به مضریان و مردم ربیعہ بخشش های هنگفت ارزانی داشته ولی جعفر بن نافع بن

قَعْقَاع بن شُور ذَهلی و عثمان بن خیبری (هر دو از تیم اللات بن ثعلبه، از مردم ربیعہ) را پیشیزی نداده بود. این دو برآشفته به سر می بردند. از خشم این دو، ثَمَامَة بن حوِشَب بن رَویم شیبانی به خروش آمد و هر سه از نزد عبدالله بن عمر (که در حیره کوفه به سر می برد)، بیرون شدند و آواز دادند: آی مردم ربیعہ! مردم ربیعہ گرد آمدند و به جوش و خروش درایستادند.

گزارش به عبدالله بن عمر رسید که برادرش عاصم را به نزد ایشان روانه ساخت. او به نزد ایشان رفت و خود را در میان ایشان افکند و گفت: این دست من است؛ داوری کنید (یا: فرمان خود بفرمایید). ایشان را آزرَم فرو گرفت. همگی بازگشتند و عاصم را گرمی داشتند و از او سپاس گذاشتند. چون شامگاه فرارسید، عبدالله بن عمر برای عمر بن غضبان قبعثری صدهزار [درم] فرستاد که آن را در میانِ مردمش بنی همام بن مَرّة بن ذهل شیبانی بخش کرد؛ برای ثَمَامَة بن حوِشَب نیز یک صد هزار [درم] فرستاد که آن را به مردم خود ارزانی داشت^۱؛ برای جعفر بن نافع و عثمان بن خیبری هر کدام اندازه ای دارایی فرستاد.

چون شیعیان سستی و ناتوانی عبدالله بن عمر بن عبدالعزیز را دیدند، چشم آزمندی به او دوختند و مردم را به فرمانبری از عبدالله بن معاویه خواندند و در مزگت انجمن کردند و برشوریدند و به نزد عبدالله بن معاویه رفتند و او را از خانه اش بیرون آوردند و به درون کاخ بردند و عاصم بن عمر بن عبدالعزیز را از رفتن به کاخ بازداشتند و او به نزد برادرش در حیره شد. عبدالله بن معاویه به میانِ کوفیان رفت که با او بیعت کردند؛ از این میان: عمر بن غضبان، منصور بن جمهور، اسماعیل بن عبدالله قُشَری برادر خالد و دیگران. چندی ماند و مردم پیایی با او بیعت کردند. گزارش بیعت مردم از مداین و «دهانه نبل» برای او فرارسید. مردم برگرد او انجمن شدند. او به سوی عبدالله بن عمر به حیره شد. به پور عمر گفتند: مردمان با معاویه فرارسیده اند. لختی سر به زیر افکنند. سرپرست نانوایانش آمد و گفت: ناهار آماده است. فرمود که ناهار آوردند. وی و

۱. روی هم ۵۹۴۰۰۰ گرم سیم به ارزش ۲۷۰۰۰۰ ریال.

همراهانش ناهار خوردند و او بی پروا بود و مردم چنین می‌پسیدند که ابن عمر بر ایشان تازد. او از ناهار پرداخت و دارایی‌ها بیرون آورد و در میان فرماندهان خود بخش کرد و آنگاه برده‌ای را آواز داد که به نام او شگون خوش می‌زد: میمون (خجسته)، رباح (آسایش)، فتح (پیروزی) یا نام خوش‌آهنگ دیگری. درفش را به او داد و گفت: این پرچم را به چنین و چنان جایی ببر و بر زمین کوب و رو به آسمان برافراز و یارانت را فراخوان و بمان تا به نزد تو آیند. او چنان کرد.

عبدالله بیرون آمد و اینک دید که زمین از یاران فراوان عبدالله بن معاویه سپید گشته است. عبدالله بن عمر آوازدهنده‌ای را فرمود که آواز داد: هر که سر بریده‌ای بیاورد، او را پانصد درم دهم. سرهای فراوانی آوردند و او آنچه را پایندان شده بود، پرداخت کرد.

مردی از شامیان به میان آوردگاه آمد و قاسم بن عبد غفار عجلای به سوی او بیرون رفت. شامی از نام و نشانش پرسید و قاسم باز راند. شامی گفت: گمان این را نمی‌بردم که مردی از بکرین وایل به نبرد من بیرون آید. به خدا آهنگ کارزار با تو ندارم ولی می‌خواهم داستانی باتو در میان گذارم: به تو گزارش می‌دهم که همه کسانی که از یمن در میان شمایند، اسماعیل و منصور و جز این دو، با عبدالله بن عمر نامه‌نگاری کرده‌اند و مضریان به او نامه نگاشته‌اند. برای شما ای مردم ربیع، نامه یا فرستاده‌ای نمی‌بینم. همانا من مردی از قیسم. اگر خواهید نامه نویسید، آن را برسانم و فردا در برابر شما باشم زیرا امروز اینان با شما کارزار نکنند. گزارش به عبدالله بن معاویه رسید و او آن را به عمر بن غضبان رساند. این یکی چنین رای زد که از اسماعیل و منصور گروگانان و پایندان‌ها بستاند ولی عمر نکرد.

بامداد فردا مردم بیدار شدند و آماده کارزار گشتند. عمر بن غضبان بر بال چپ سپاهیان عبدالله بن عمر زد که واپس نشستند. اسماعیل و منصور بی‌درنگ به حیره شدند و یاران عبدالله بن معاویه به کوفه گریختند و پورمعاویه خود با ایشان برفت و به درون کاخ شد. آنان که (از مضریان و ربیع) در بال چپ سپاه عبدالله بن معاویه بودند، در برابر یاران عبدالله بن عمر پایداری ورزیدند. او به عمر بن غضبان گفت: آسوده

نبودیم که مردم چنین رفتاری با شما کنند؛ بازگردید. ابن غضبان گفت: نروم تا کشته شوم. یارانش لگام بارگی اش گرفتند و او را به درون کوفه بردند. چون شام شد، عبدالله بن معاویه به ایشان گفت: ای مردم ربیعه، دیدید که مردم با ما چه کردند. ما خون‌های مان را به گردن شما بستیم. اگر بجنگید، در کنار شما می‌جنگیم و اگر می‌پندارید که مردمان دست از یاری ما بدارند و ما و شما را تنها گذارند، برای خود و برای ما زینهار بگیرید. عمر بن غضبان گفت: همراه شما کارزار نکنیم و برای شما یا خود زینهار نگیریم. در کاخ ماندند و زیدیان در دهانه‌های کوچه‌ها ایستادند و چند روزی را در نبرد با یاران عبدالله بن عمر گذراندند.

آنگاه مردم ربیعه برای خود و زیدیان و عبدالله بن معاویه زینهار گرفتند که هر جا می‌خواهند، بروند.

عبدالله بن معاویه از کوفه بیرون آمد و در مداین ماندگار شد. کسانی از کوفیان آمدند و با او دیدار کردند و او همراه ایشان برفت و بر حلوان و کوهستان و همدان و اصفهان و ری چنگال گسترد. بردگان مردم کوفه به سوی او بیرون رفتند و سخنسرایی نیکوسرای بود. یکی از گفته‌هایش به گونه زیر است:

وَلَا تَرْكَبَنَّ الصَّيْعَ الَّذِي تَلُومُ أَخَاكَ عَلَى مِثْلِهِ
وَلَا يَمُجِبُّكَ قَوْلُ امْرِئٍ يُخَالِفُ مَا قَالَ فِي فِعْلِهِ

یعنی: آن رفتاری که برادرت را از انجام دادنش باز می‌داری، انجام نده؛ مباد گفتار کسی تو را خوش آید که گفتارش با کردارش راست نیاید.

بازگشت حارث بن سریح به مرو

در این سال حارث بن سریح به مرو بازگشت. او برای روزگاری در نزد بت‌پرستان [آذریستان] ماندگار بود. انگیزه بازگشت او را یاد کردیم. آمدنش به مرو در جمادی‌الثانی سال ۱۲۷/مارس ۷۴۵م بود. مردم در کشمهرین [خل: کشماهن] با او دیدار کردند. چون ایشان را دیدار کرد، گفت: از هنگامی که بیرون آمدم، هیچ روزی به اندازه امروز، چشمانم روشن نبودند؛ روشنی چشمان من جز این نیست که مردم فرمان خدای را

به جای آورند. نصر با او دیدار کرد و او را فرود آورد و روزی روزانه‌ای برای او نامزد فرمود که اندازه‌اش پنجاه درم بود. او یک رنگ [از خوراک و جامه] برمی‌گزید و رنگارنگی را نمی‌پسندید. نصر کسان و فرزندان او را آزاد ساخت و به او پیشنهاد کرد که فرمانداری شارسانی به وی واگذارد و صد هزار دینار [۴۹۰٬۰۰۰ هزار گرم زر برابر با ۷۳۵۰٬۰۰۰ ریال] به او پردازد. او پذیرفت و به نزد نصر پیام فرستاد: من به هیچ روی خواهان این گیتی و خوشی‌هایش نیستم؛ آنچه از تو می‌خواهم این است که بر بنیاد نبشته خدا کار کنی و شیوه رفتار پیامبرش را استوار بداری و نیکوکاران را بر سر کار آوری. اگر چنین کنی، از تو در برابر دشمنانت پشتیبانی کنم.

حارث برای کرمانی پیام داد: اگر نصر به من گفته دهد که برپایه نبشته خدا کار کند و آنچه می‌گویم، به انجام رساند، از او پشتیبانی کنم و اگر نکند (و تو دادگری پیشه‌سازی و به روش پیامبرپردازی)، تورا یاری رسانم. او تمیمیان را به خود خواند. گروه فراوانی از ایشان و جز ایشان بدو پاسخ گفتند و سه هزار تن برگرد او انجمن شدند. به نصر گفت: من سیزده سال پیش از این شارسان بیرون رفتم و انگیزه کارم ستیز در برابر بیدادگری بود و اینک تو مرا به همان کار می‌خوانی!

شورش مردم حمص

در این سال حمصیان در برابر امویان سر به شورش برداشتند. چگونگی آنکه چون مروان به حرّان بازگشت و از شامیان بپرداخت، سه ماه ماندگار گشت. در این زمان حمصیان در برابر او سر به شورش برداشتند. آنکه ایشان را بدین کار خواند و به نزد ایشان پیک و پیام فرستاد، ثابت بن نعیم بود. مردم حمص برای ماندگاران تدمر از کلبیان پیام فرستادند و اصیغ بن ذؤالکلبی و فرزندانش و معاویه سکسکی به نزد ایشان آمدند. او یکی از بهادران بلندآوازه شامیان بود. جز این دو نیز کسانی آمدند و شمارشان به صد هزار مرد جنگی رسید. ایشان شب جشن روزه‌گشایان / ژوئیه ۷۴۴م به آن شارسان رسیدند. همراه او سلیمان بن هشام و ابراهیم برکنار شده بودند که به این دو زینهار داده بود و ایشان را گرامی می‌داشت. دو روز پس از جشن

روزه گشایان ۸/ ژوئیه ۷۴۴م بدانجا رسید و دید که مردم آن دروازه‌هایش را بسته‌اند. شارسان را در میان گرفت و بر در یکی از دروازه‌هایش لشکرگاه زد. آوازدهنده او دروازه‌بانان را آواز داد: چرا پیمان شکسته‌اید؟ گفتند: بر فرمان توایم و پیمان‌شکنی نکرده‌ایم. گفت: دروازه بگشایید. ایشان دروازه گشودند و عمرین وضاح با وضاحیان که به پیرامون سه هزار پیکارمند می‌رسیدند، به درون رفتند. کسانی که در شهر بودند، با ایشان به نبرد برخاستند ولی سواران مروان از ایشان افزون آمدند و ماندگاران شهر، از دروازه تدمر بیرون رفتند و گماردگان آن (یاران مروان) با ایشان جنگیدند و همه را بی‌دریغ و یکسره کشتار کردند. اصبع بن ذواله با پسرش فرافصه جان به در بردند و مروان گروه انبوهی از اسیران ایشان را کشت و پانصد تن از کشتگان را در گرداگرد شهر بر دار کرد و از باروی آن به اندازه پرتاب تیری را ویران ساخت.^۱ برخی گویند: گشودن حمص در سال ۷۴۵/۱۲۸م بود.

نافرمانی مردم غوطه

در این سال مردم غوطه سر به شورش برداشتند و یزید بن خالد قسری را به رهبری خود برگماشتند و دمشق را در میان گرفتند. فرماندار آن زامل بن عمرو بود. مروان از حمص ابوورد بن کوثر بن زفر بن حارث و عمرین وضاح را با ده هزار مرد جنگی بر سر ایشان فرستاد. چون به شهر نزدیک شدند، بر ایشان تازش آوردند و مردمان شهر به پیکار بیرون آمدند ولی شکست خوردند و سپاه مروان شهر و لشکرگاه ایشان را آماج یغماگری ساخت و مزه را به آتش کشید و روستاهایی از یمانیان را با خاک یکسان کرد. یزید بن خالد گرفته شد و کشته آمد. زامل سرش را به حمص به نزد مروان فرستاد. از میان کسانی که در این پیکار کشته شدند، یکی عمرین هانی عبیسی بود که به

۱. در برخی فعل‌های مرکب فارسی تناقضی درونی هست مانند «ویران ساختن» و «پنهان نمودن». دو بخش ترکیب‌کننده از نگاه معنی با همدگر ناسازگارند. گویا مانند آن در زبان‌های دیگر هم باشد. زبان‌شناسان این را کودنی و نابخردی زبان (idiocy of language) می‌خوانند.

یزید یاری رساند. مردی پارسا بود و بسیار به پیکار در راه خدا می‌رفت [یا: بسیار در پارسایی و پرهیزکاری می‌کوشید].

نافرمانی مردم فلسطین

هم در این سال ثابت بن نعیم پس از مردم حمص و غوطه سر به شورش برداشت. نافرمانی او از پشتیبانی مردم فلسطین برخوردار شد. او در برابر مروان نیز ایستادگی کرد و به طبریه آمد و آن را در میان گرفت. فرماندار آن ولید بن معاویه بن مروان بن حکم برادرزاده عبدالملک بود. مردم آن چند روزی با او کارزار نمودند.

مروان بن محمد برای ابوورد نامه نوشت و او را فرمود که به سوی ایشان بیرون رود. او به سوی ایشان رهسپار شد و چون به نزدیکی ایشان رسید، مردم طبریه بر ثابت شوری‌دند و لشکرش را به باد چپاول دادند. او شکست خورد و به فلسطین بازگشت. ابوورد به پیگرد او برخاست که دیدار و کارزار کردند. ابوورد دیگر باره او را شکست داد و یاران وی شکست یافتند و سه تن از فرزندانش اسیر شدند که ایشان را به نزد مروان فرستاد و ثابت و پسرش رفاعه نهان گشتند.

مروان، رماحس بن عبدالعزیز کنانی را بر فلسطین گمارد که بر ثابت پیروز شد و پس از دو ماه او را گرفت و بند بر نهاد و به نزد مروان فرستاد. فرمود که هر سه فرزندش را دست و پای بریدند و به دمشق بردند و بر درِ مزگت افکندند و سپس بر دروازه‌های دمشق بر دار کردند.

مروان در دیرایوب می‌زیست. برای دو پسرش عبیدالله بن مروان بن محمد و عبدالله بن مروان بن محمد از مردم بیعت ستاند و دو دختر هشام بن عبدالملک را به زنی به ایشان داد و بدین سان امویان را گیرد هم آورد. سراسر شام فرمانبر او گشت به جز تدمر که نافرمانی را دنبال کرد. او به سوی این شارسان رهسپار گشت تا چند روز راه میان وی و تدمر ماند. ایشان کابریزها و چشمه‌ها و جویبارها را کور کرده بودند. او از اشتران و خیک‌ها و مشک‌ها و آبدان‌ها و آوندها بهره جست. ابرش بن ولید و سلیمان بن هشام و جز این دو با او سخن گفتند و از او خواستند که پیش از جنگیدن با آن مردم، پیک و پیام

به نزد ایشان فرستد. او به ایشان دستوری داد. ابرش به نزد مردم آن سامان شد و ایشان را ترساند و هشدارشان داد. آنان فرمانبری نمودند و کسانی از ایشان که به نیکوکاری مروان دلگرم بودند، به سوی او روی آوردند [یا: به خشکی گریختند، اِلَى الْبَرِّ، یا: اِلَى الْبَرِّ]. ابرش و فرمانبرانش به نزد مروان آمدند و این در پی آن بود که باروی آن را ویران کردند.

مروان، یزید بن عمر بن هبیره را پیشاپیش خود به عراق فرستاده بود که با ضحاک خارجی کارزار کند. از میان شامیان، گروهی به نمایندگی برگزید و ایشان را فرمود که به یزید پیوندند. مروان خود به سوی رصافه رهسپار شد. سلیمان بن هشام دستوری گرفت که چند روزی بماند تا همراهانش نیرو گیرند و از رنج پیکار برآسایند. مروان به او دستوری داد و خود روانه قرقیسا شد که ابن هبیره در آنجا بود و مروان می خواست او را به سوی ضحاک خارجی گسیل کند. ده هزار تن از آنان که مروان برای نبرد با ضحاک از میان شامیان برگرفته بود، بازگشتند و در رصافه ماندگار شدند و سلیمان را به سرپیچی از فرمان مروان خواندند و آواز ایشان پذیرفت.

شورش سلیمان بن هشام بن عبدالملک

در برابر مروان بن محمد

در این سال سلیمان بن هشام بن عبدالملک رشته فرمانبری مروان بن محمد از گردن خود فروافکند و به ستیز در برابر او برخاست. انگیزه اش همان بود که یاد کردیم که لشکریان بدو گراییدند و نافرمانی از مروان را در نگاه او نیکو نمودند و بدو گفتند: تو در نزد مردم، از مروان برای خلافت پسندیده تر و بدان سزاوارتری. او بدیشان پاسخ گفت و گفتار ایشان بشنفت و با وابستگان و برادرانش رهسپار شد و در قنسرین لشکرگاه زد و با شامیان به نامه نگاری پرداخت و ایشان از هر کران به سوی او روی آوردند. گزارش به مروان رسید و او به قرقیسا بازگشت و برای ابن هبیره نامه نوشت و فرمود که برجای خود ماندگار گردد. مروان در بازگشت، بر

دژ «کامل» گذشت که در آن گروهی از وابستگان سلیمان و فرزندان هشام بودند و در برابر او دژگزین گشتند. او برای ایشان پیام داد: شما را هشدار می‌دهم که به یکی از لشکریان همراه من کم‌تر آسیبی رسانید که اگر چنین کنید، به نزد من زینهار ندارید. ایشان پاسخ دادند: ما خویشتن‌داری می‌کنیم. مروان رهسپار شد و ایشان در دنباله‌های سپاه بر همراهان او تازش همی آوردند. گزارش بدو رسید و او کینه ایشان را به دل گرفت.

پیرامون هفتاد هزار پیکارمند از شامیان و ذکوانیان و جز ایشان برگرد او فراهم آمدند. او در روستای خُساف از پهنه قنسرین لشکرگاه زد. مروان به هنگام رسیدنش، بر سر او آمد و در میانه جنگ افتاد. سلیمان و همراهان وی شکست یافتند و سواران مروان در پی ایشان افتادند و همی کشتند و اسیر گرفتند. لشکرگاه او را تاراج کردند. مروان در یک جایگاه ایستاد و دو پسرش در دو جایگاه دیگر و فرمانده پاسبانانش در جایگاهی دیگر. فرمود که هر اسیری را بیاورند (به جز بردگان)، سر ببرند. در آن روز بیش از سی هزار کشته آمدند. ابراهیم بن سلیمان بزرگ‌ترین فرزند سلیمان کشته شد و خالد بن هشام مخزومی دایی هشام نیز کشته آمد. بسیاری از اسیران سپاه ادعا کردند که برده‌اند. از کشتن ایشان دست برداشت و فرمود که ایشان را به هر کس بیش تر می‌خورد، بفروشند و هر که را از لشکر ایشان می‌گیرند، برده سازند.

سلیمان روانه شد تا به حمص رسید و کسانی که از آن آوردگاه جان به در برده بودند، بدو پیوستند. در آنجا لشکرگاه زد و آنچه را مروان از برج و باروی آن ویران کرده بود، از نو بساخت. مروان از کینه ماندگاران دژ کامل، به سوی ایشان روانه شد و در میان‌شان گرفت و بر فرمان خود فرودشان آورد. ایشان را دست و پای و گوش و بینی برید و مردم رقه ایشان را برگرفتند و درمان کردند. برخی مردند و بیش ترشان زنده ماندند. شمارشان به پیرامون سیصد تن می‌رسید. سپس روبه سوی سلیمان و همراهانش آورد. اینان به یکدیگر گفتند: تا کی از مروان شکست خوریم؟ هفتصد سواره از بهادران‌شان بر مرگ با یکدیگر پیمان بستند و همگی همدستان روانه شدند که بر او شبیخون زنند و اگر او را در هنگامه‌ای از ناآگاهی بینند، به ناگاه بر او تازند. گزارش

ایشان بدورسید و او خود را در برابر ایشان استوار بداشت و هشیاری در پیش گرفت و با آمادگی و بیداری از درون سنگرها به سوی ایشان پیشروی آغاز نهاد. آنان نتوانستند بر او شبیخون زنند و از این رو بر گذرگاه او نشستند و در میان بوستان زیتونی در سر راه او جای گرفتند و هنگامی که با آمادگی به پیش می‌رفت، بر او بیرون آمدند و شمشیر در میان همراهان او نهادند. او در برابر ایشان ایستادگی کرد و هشیاری نمود و اسبانش آواز برآوردند و سوارانش به سوی او گراییدند. از هنگام آفتاب هموار تا نماز دگر جنگیدند. یاران سلیمان شکست یافتند و پیرامون شش هزار تن از ایشان کشته شدند.

چون گزارش فروشکستن ایشان به سلیمان رسید، برادرش سعید را به جانشینی خویش در حمص برگزید و خود به تدمر شد و در آن ماندگار گردید. مروان بر پیرامون حمص لشکرگاه زد و مردم آن را در میان گرفت و هشتاد و چند پرتابه افکن بر ایشان گمارد که شب و روز ایشان را گلوله باران می‌کرد. ایشان را ده ماه در میان گرفته داشت. اینان هر روز به سوی او بیرون می‌آمدند و با او کارزار می‌کردند و گاه بر کنار و گوشه سپاه او شبیخون می‌زدند. چون گرفتاری ایشان به درازا کشید، خواستار زینهار شدند بر این پایه که دست او را بر این چند کس گشاده بدارند: سعید بن هشام، دو پسرش عثمان بن سعید بن هشام، مروان بن سعید، مردی به نام سکسکی از حمص که بر لشکرش تازش می‌ورزید و مردی حبشی که مروان را دشنام همی داد. در گفتارش همواره از ایر خود نام به میان می‌آورد و آن را با همه جای بدتر زن و فرزند ایشان برابر می‌ساخت و سپس می‌گفت: ای سلیمان، ای فرزندان چنین و چنان^۱، این پرچم شماسست. مروان پیشنهاد حمصیان را پذیرفت؛ سعید و هر دو پسرش را بند بر نهاد [یا: از ایشان پایندان گرفت]، سکسکی را کشت و حبشی را به سلیمان سپرد که گوش و بینی و ایر او را بریدند و پاره پاره‌اش کردند. چون از حمص برداخت، به سوی ضحاک خارجی تاخت. برخی گویند: چون سلیمان بن هشام در خُساف شکست خورد، رو به گریز نهاد و به عراق به نزد عبدالله بن عمر بن عبدالعزیز رفت و با او بیرون شد و با ضحاک بیعت کرد و

۱. گویا بیهقی نیز (نمی‌دانم در کجای کتابش) همانند این بافت را دارد: بدو گفت: ای چنین و چنان!

مردم را بر مروان همی آغایید. یکی از سخنسرایان سرود:

أَلَمْ تَرَ أَنَّ اللَّهَ أَظْهَرَ دِينَهُ وَصَلَّتْ قُرَيْشٌ خَلْفَ بَكْرَيْنِ وَائِلِي

یعنی: آیا ندیدی که خدا دینش را پیروز گردانید؟ ندیدی که قرشیان در پشت سر بکرین وایل نماز گزاردند؟

چون فرماندار تازه عراق، نضر بن سعید حرشی (که به خواست خدا یادش خواهیم کرد) این را بدید، دانست که در برابر عبدالله بن عمر تاب پایداری ندارد. از این رو به سوی مروان بیرون رفت و چون به قادسیه رسید، ابن ملجان، جانشین ضحاک، بر سر او بیرون رفت و نضر با او کارزار در پیوست و ضحاک، مثنی بن عمر عایدی را به فرمانداری عراق برگمارد.

ضحاک در ماه ذی قعدة / اوت ۷۴۵م روانه موصل شد و ابن هبیره فراز آمد تا در عین تمر فرود آمد. مثنی بن عمران به رویارویی او بیرون رفت و این دو روزها با همدگر پیکار آزمودند. مثنی و شماری از فرماندهان ضحاک خارجی کشته شدند و خارجیان رو به گریز نهادند و منصور بن جمهور ایشان را همراهی کرد. اینان به کوفه آمدند و ماندگاران آن را گرد آوردند و به سوی ابن هبیره رهسپار گشتند و با او دیدار کردند. او چندین روز با ایشان جنگید و باز خارجیان شکست یافتند و هبیره به کوفه آمد و روانه واسط شد. چون به ضحاک خارجی گزارش رسید که بر سر یارانش چه آمده است، عبیده بن سوار تغلبی را به سوی ایشان فرستاد که در صرّاء فرود آمد. پسر هبیره به سوی ایشان بازگشت و اینان در صرّاء دیدار کردند. بیرون آمدن ضحاک را پس از این (به خواست خدای بزرگ)، یاد خواهیم کرد.

[واژه تازه پدید]

حرشی: به فتح حای بی نقطه و با شین نقطه دار.

بیرون آمدن ضحاک با شعار خارجیان

در این سال ضحاک بن قیس خارجی بیرون آمد و شعار خارجیان داد [فرمانرانی

و داوری ویژه خداست]. او به درون کوفه شد.

چگونگی آنکه چون ولید کشته شد مردی حروری در جزیره سر به شورش برداشت که بدو سعید بن بهدل شیبانی می‌گفتند. دوستان کس از مردم جزیره با او بیرون آمدند که ضحاک در میان ایشان بود. او کشته شدن ولید و درگیری مروان در شام را غنیمت شمرد و در سرزمین کفر توأماً سر به شورش برداشت و بسطام بیهسی که باورهای جز او می‌داشت نیز با همان شمار از مردم ربیعہ بیرون آمد. هر یک از ایشان به سوی دیگری رهسپار گشت. چون به همدگر نزدیک شدند، سعید، بهدل خیبری را که یکی از فرماندهانش بود، با یک صد و پنجاه تن سواره گسیل کرد. هنگامی بر سر ایشان آمد که ناآگاه بودند. ایشان را کشتار کردند و بسطام و همه همراهانش، به جز چهارده مرد را کشتند. آنگاه سعید بن بهدل به عراق شد چه شنید که در آنجا بسی ناسازگاری‌های گروهی است. سعید بن بهدل در راه مرد و ضحاک بن قیس به جای او برگزیده شد. شراة^۱ با او بیعت کردند و او به سرزمین موصل و سپس شهر زور آمد و صفریان [دسته دیگری از خارجیان] برگرد او انجمن کردند چنان که شمار یاران او به چهار هزار پیکارمند رسید و او با ایشان سر به شورش برداشت.

هنگامی که ولید نابود شد، کارگزارش بر عراق عبدالله بن عمر بن عبدالعزیز بود و مروان در حیره [یا: جزیره] به سر می‌برد. مروان برای نصر بن سعید حرشی، یکی از فرماندهان ابن عمر، نامه نوشت و او را به فرمانداری عراق برگمارد. ابن عمر فرمانداری را به وی وانگذازد. نصر به سوی کوفه رهسپار شد و ابن عمر در حیره ماند. این دو، چهار ماه با همدگر پیکار آزمودند. مروان، ابن غزیل را به یاری نصر فرستاد و مضریان (از روی دوستی با مروان که خواهند خون ولید بود)، برگرد نصر فراهم آمدند. مادر ولید قیسی و از مضریان بود. یمانیان بر پیرامون ابن عمر گرد آمدند چه در کشتن ولید همراه یزید بودند. ایشان به سود ابن عمر عصیت می‌داشتند. کینه‌توزی‌شان با ولید، از اینجا

۱. شاریان: فروشندگان خود؛ گروهی از خارجیان که نام خود را از این آیه زیبای قرآن گرامی برگرفتند: از مردمان کسانی هستند که جان خود را برای به دست آوردن خوشنودی خدا می‌فروشند؛ به راه خدا جان می‌بازند (بقره ۲/۲۰۷).

انگیزه می‌گرفت که او خالد قسری را به یوسف بن عمر سپرد که سرش برید.
چون ضحاک از ناهمسازی ایشان آگاه شد، رو به سوی ایشان آورد و آهنگ
عراق کرد و این به سال ۷۴۵/۱۲۷ م بود. ابن عمر برای نصر پیام فرستاد: این مرد جز من و
تو کسی را نمی‌خواهد؛ بیا به زیان او همدستان شویم. این دو در برابر وی همدستان
شدند و در کوفه گرد هم آمدند؛ هر کدام با یاران خود نماز می‌گزارد. ضحاک در ماه
رجب / آوریل ۷۴۵ م فراز آمد و در نخيله اردوگاه^۱ زد و برآسود. اینان پنج‌شنبه فردای
فرو آمدن او را نویدگاه کارزار ساختند و پیکاری بسیار سخت کردند و سپاهیان ابن عمر
را واپس راندند و برادرش عاصم بن عمر بن عبدالعزیز و جعفر بن عباس کندی برادر
عبیدالله بن عباس کندی را کشتند. ابن عمر به درون سنگر خود رفت و خارجیان تا شب
گرداگرد ایشان را گرفته داشتند و سپس بازگشتند و روز آدینه به پیکار برخاستند. یاران
ابن عمر شکست خوردند و به درون سنگرهای خود رفتند. چون روز شنبه شد، یاران او
یکایک بیرون خزیدند و رهسپار واسط شدند و مردمی را دیدند که هرگز جنگاورانی
زورمندتر و سخت‌کوش‌تر از ایشان را دیدار نکرده بودند.

برخی از کسانی که به واسط پیوستند، نصر بن سعید حرضی و اسماعیل بن عبدالله
قسری برادر خالد بن عبدالله و منصور بن جمهور و اصبع بن ذواله و جز ایشان از مهتران
بودند. ابن عمر با آن دسته از یارانش که مانده بودند، فرونشست و نجنید. یکی از
یارانش به او گفت: مردم گریخته‌اند، برای چه مانده‌ای؟ او دو روز ماند و جز گریز
یکایک یارانش چیزی ندید. در این هنگام به واسط کوچید و ضحاک بر کوفه چیره شد
و به درون آن شد. عبیدالله بن عباس کندی بیم آن می‌برد که او بر جانش آسیب رساند؛
از این رو به نزد ضحاک روانه شد و با او بیعت کرد و از لشکریان او شد. ابوعطای سندی
این سروده را برای او گفت:

فَقُلْ لِعُبَيْدِ اللَّهِ لَوْ كَانَ جَعْفَرُ هُوَ الْخَيَّ لَمْ يَجْنَحْ وَ أَنْتَ قَتِيلُ
وَلَمْ يَتَّبِعِ الْمُرَّاقُ وَالْثَّارُ فِيهِمْ وَ قَى كَفَى عَضْبُ الدُّبَابِ صَقِيلُ

۱. اردو، آورد: لشکر، لشکرگاه (ترکی مغولی است).

إِلَى مَفْشَرٍ أَوْدُوا آخَاكَ وَ اكْفَرُوا أَبَاكَ فَمَاذَا بَعْدَ ذَاكَ تَقُولُ

یعنی: به عبیدالله بگوی که اگر جعفر زنده بود، شب فرا نمی‌رسید که تو کشته می‌بودی. از دین گریختگان که خون به گردن داشتند، به راه خود نمی‌رفتند چه او که شمشیر برنده تیز و تابان را به دست داشت، راه را بر ایشان می‌بست. به سوی مردمی روانه شدی که برادرت رانابود کردند و پدرت راناباور خواندند؛ پس از این، چه می‌توانی گفت؟

چون این بیت ابن ابی عطاء به گوش عبیدالله رسید، گفت: خدا چنان کند که چوچولک مادرت را بگری:

فَلَا وَصَلْتَكَ الرَّحْمُ مِنْ ذِي قَرَابَةٍ وَ طَالِبٍ وَثِرٍ وَالذَّلِيلُ ذَلِيلُ
تَرَكَتْ أَبَاشِيَّتَانِ يُسْلَبُ بَزَّةُ وَ تَجَاكَ غَوَاؤُ الْعَيْنَانِ مَطُولُ

یعنی: پیوندت استوار مباد که خویشاوند و خونخواهی فرومایه‌ای و از خوار جز خواری نزاید. برادر شیبان را رها کردی که جامه‌اش برکنند؛ و اسبی سست لگام و کند رفتار تو را وارهاند.

ابن عمر به واسطه رسیدن در خانه حجاج بن یوسف ماندگار گشت و جنگ میان عبدالله و نصر به همان هنجاری بازگشت که پیش از آمدن ضحاک به نزد نصر بود. نصر خواهان این می‌شد که ابن عمر فرمانداری عراق را (بر پایه فرمان مروان) بدو سپارد و ابن عمر سر باز می‌زد. ضحاک از کوفه به واسطه شد و ملجان شیبانی را به جانشینی خود برگمارد و ضحاک بر دروازه مضمار فرود آمد.

چون ابن عمر و نصر این را دیدند، جنگ میان خود را فرو هشتند و بر پیکار با ضحاک همدستان گشتند. در ماه‌های شعبان و رمضان و شوال / مه و ژوئن و ژوئیه ۷۴۵م چنین بودند و کارزار میان‌شان پیوسته بود.

سپس منصور بن جمهور به عبدالله بن عمر بن عبدالعزیز گفت: من مانند این مردمان کس ندیده‌ام! چرا با ایشان می‌جنگی و از نبرد با مروان بازشان می‌داری؟ ایشان را خرسند کن و میان خود با مروان‌شان بدار که از جنگ ما باز می‌گردند و گزند با او را چندین برابر می‌سازند. اگر بر او چیره شوند، همان باشد که تو می‌خواهی و در میان

ایشان آسوده به سر می‌بری؛ و اگر او بر ایشان چیره گردد و تو بخواهی با او بستیزی و کارزار با او را دنبال کنی، هنگامی خواهی جنگید که آسوده باشی. ابن عمر گفت: مشتاق تا ببینیم چه می‌باید کرد. منصور به ایشان پیوست و آوازشان داد: من می‌خواهم اسلام آورم و سخن خدای را بشنوم (که نمودار خارجیان بود). به درون ایشان رفت و با ایشان بیعت کرد.

سپس عبدالله بن عمر بن عبدالعزیز در شوال / ژوئیه ۷۴۵م با ایشان آشتی کرد و دست بیعت به ضحاک داد و سلیمان بن هشام بن عبدالملک با او بود.

برکناری ابوخطار فرماندار آندلس

فرمانداری ثوابه

در این سال آندلسیان ابوخطار حسام بن ضرار فرماندارشان را برکنار کردند. انگیزه این کار این بود که چون او به آندلس آمد، دوستی کورکورانه به سود یمانیان از خود نشان داد و دشمنی کینه‌توزانه به زیان مضریان. چنان شد که یک روز مردی از کنانه بامردی از غسان به کشمکش پرداخت. کنانی از دوست خود صمیل بن حاتم بن ذی‌جوشن ضبابی پایمردی^۱ خواست. او در این زمینه با ابوخطار سخن گفت. ابوخطار با او به درشتی سخن گفت و صمیل پاسخش گفت. فرمود که اورا برپای داشتند و پس‌گردنی زدند. دستارش کژ گشت و چون بیرون رفت، گفت: به زودی دستارت کژ گردد. گفت: اگر مرا کسانی باشند، آن را راست خواهند کرد.

صمیل از مهتران مضر بود. چون با تبار بلج به آندلس درآمد، به خود بالید و سروری گزید. هنگامی که این داستان رخ نمود، مردم خود را گرد آورد و از آن آگاه کرد. گفتند: فرمانبران توایم. گفت: می‌خواهم ابوخطار را از آندلس بیرون رانم. یکی از

۱. پایمرد: کم‌ورز، یاری کننده. پایمردی: کمک، یاری. شادروان حبیب یغمایی می‌گوید:

مگر ایسن زارع بسلند نظر
پایمرد فقیر و دهقان نیست؟
برخی آن را به معنی جوان مرد و جوان‌مردی به کار می‌برند که گویا درست نیست.

یارانش گفت: چنین کن و از هر که می خواهی، یاری بجوی و از ابوعطای قیسی کمک مخواه. او از مهتران قیس بود که بر سر سروری با صمیل برتری می جست و بر او رشک می برد. دیگران گفتند: رای درست این است که به نزد ابوعطا شوی و کار خود با او استوار داری زیرا جوش و خروش درونی او را برمی شوراند و یاریات می کند. اگر او را رها کنی، به ابوخطار گراید و او را به زیان تو یاری رساند تا آن کار که می خواهد، بر سر تو آورد. نیز نیکوست که گذشته از معدیان، از یمانیان به زیان او یاری جویی.

او چنان کرد و همان شب به دیدار ابوعطا رفت. ابوعطا ماندگار شهر استجه بود. صمیل را گرمی داشت و انگیزه آمدنش را پرسید. صمیل او را آگاه ساخت. با او سخنی نگفت تا برخاست و سوار اسب خود شد و جامه رزم پوشید و جنگ افزار برگرفت و به او گفت: هم اکنون برخیز و به هر جا می خواهی، روانه شو که من با تو همراهم. کسان و یارانش رافرمود که از او پیروی کنند. ایشان روانه مرو شدند که فرماندار آن ثوابه بن سلامه حدانی بود. مردمش از او فرمانبری می کردند. ابوخطار او را بر سویل (Seville) و دیگر جاها گمارده بود. آنگاه برکنارش کرد که اندیشه اش تباه شد و کینه ابوخطار به دل گرفت. صمیل او را به یاری خود خواند و نویدش داد که چون ابوخطار را بیرون رانند، او را به فرمانداری برآورند. او پاسخ گفت و به یاری این دو برخاست و مردمش را به یاری خواند که پاسخ گفتند و همگی روانه شدونه شدند.

ابوخطار از قرطبه (کردووا) به سوی ایشان روانه شد و مردی را به جانشینی خود برگمارد. اینان با هم دیدار کردند و در ماه رجب این سال / آوریل ۷۴۵م به پیکار برخاستند. دو سوی رزمنده به سختی جنگیدند و سرانجام شکست بر سر ابوخطار فرود آمد و یارانش به گونه گسترده کشتار شدند و ابوخطار به اسیری افتاد. در قرطبه، امیه بن عبدالملک بود که جانشین ابوخطار را بیرون راند و آنچه را از این دو بود، به تاراج برد. چون ابوخطار شکست خورد، صمیل و ثوابه بن سلامه به قرطبه شدند و بر آن چنگال گسترده و ثوابه در فرمانداری استوار شد و آرام گرفت ولی دیری نپایید که عبدالرحمان بن حسان کلبی بر او شورید و ابوخطار را از زندان بیرون آورد. یمانیان به جوش آمدند و گروه های انبوهی پیرامون او را گرفتند. او با ایشان روی به قرطبه آورد و

ثوابه با همراهان خود از یمانیان و مضریان همراه صمیل به سوی او بیرون شدند. چون دو گروه ناسازگار به نبرد با هم پرداختند، مردی از مضریان آواز داد: ای مردم یمانی، ما فرماندار را از میان شما برگزیدیم، چرا بر سر ابوخطار آهنگ جنگ می‌کنید؟ (خواسته‌اش ثوابه می‌بود که از یمن بود). اگر فرماندار از ما بود، پوش می‌داشتید که با ما کارزار کنید. ما این سخنان را تنها از آن رو می‌گوییم که راه خونریزی را ببندیم و آسایش توده‌های مردم را فراهم آوریم. چون مردم گفتار او را شنیدند، گفتند: به خدا راست می‌گوید؟ فرماندار از ماست، چرا باید بامردم خود کارزار کنیم؟ جنگ را فرو هشتند و مردم پراکنده شدند. ابوخطار گریخت و به باجه پیوست و ثوابه به قرطبه بازگشت. از این رو، این سپاه را «سپاه آسایش» خواندند.

پیروان بنی عباس

در این سال، سلیمان بن کثیر و لاهظ بن قریظ و قحطبه رو به سوی مکه آوردند و با ابراهیم بن محمد رهبر در این شهر دیدار کردند و بیست هزار درم و دویست هزار دینار و مشک و بسیاری کالاها به یکی از بردگان او دادند. ابومسلم با ایشان بود و سلیمان به ابراهیم گفت: این برده توست.

هم در این سال بکیر بن ماهان برای ابراهیم نامه نوشت که او در بستر مرگ است و ابوسلمه حفص بن سلیمان را به جانشینی خود برگزیده است و او پسند رهبر است [یا: دل و جان به این کار سپرده است]. ابراهیم برای ابوسلمه نامه نوشت و او را فرمود که سرپرستی کارهای پیروانش را به دست گیرد. به خراسانیان نیز نامه نوشت و به ایشان گزارش داد که او کار ایشان را به ابوسلمه سپرده است. ابوسلمه روانه خراسان گشت. خراسانیان او را راست شمردند و کارش را پذیرفتند و آنچه را از دارایی‌های پیروان بنی عباس در نزد ایشان گرد آمده بود، همراه پنج یک دارایی‌هایشان [پنج یک سود سره سالانه‌شان] بدو سپردند.

یاد چند رویداد

آیین حج را در این سال عبدالعزیز بن عمر بن عبدالعزیز بامردم برگزار کرد. او فرماندار مکه و مدینه و طایف بود. فرماندار عراق نصر بن حبشی (با همه گیر و دارها با ابن عمر وضحاک خارجی که یاد کردیم) و خراسان نصر بن سیمار بود و در این پهنه کسانی مانند کرمانی و حارث بن سریق بودند که با او ستیز می داشتند.

در این سال اینان درگذشتند: سدید بن غفله که برخی گویند: به سال ۷۵۰/۱۳۲م در ۱۲۰ سالگی مرد، عبدالکریم بن مالک جزری که جز این را درباره مردنش گفته اند، ابوحصین عثمان بن حصین اسدی کوفی، ابواسحاق عمرو بن عبداللّه سیعی همدانی که برخی گویند: به سال ۷۴۶/۱۲۸م در ۱۰۰ سالگی درگذشت، عبداللّه بن دینار که برخی گویند: به سال ۷۵۴/۱۳۶م مرد، محمد بن واسع ازدی بصری دارای کنیه ابوبکر، داوود بن ابی هند (نام ابوهند دینار وابسته بنی قشیر ابومحمد)، ابوبحر عبداللّه بن اسحاق وابسته خضر که از بزرگان و دانشمندان واژه شناسی و دستور زبان تازی بود و دانش خود را از یحیی بن نعمان فرا گرفته بود و همواره بر فرزدق عیب می گرفت و می گفت که نادرست و ناسره می گوید و فرزدق او را نکوهید و گفت:

فَلَوْ كَانَ عَبْدُ اللَّهِ مَوْلَى هَجْوُئٍ وَلَكِنَّ عَبْدَ اللَّهِ مَوْلَى مَوَالِيَا

یعنی: اگر عبداللّه برده مردی نیمه تازی بود، شاید زبان به دشنام او می گشودم، ولی عبداللّه برده بردگان است.

ابوعبداللّه به وی گفت: باز نادرست سرودی که گفتی «موالیاً»؛ باید می گفتی:

«مولى موالٍ».

رویدادهای سال صد و بیست و هشتم هجری

(۷۴۵-۷۴۶ میلادی)

کشته شدن حارث بن سریح

چیره شدن کرمانی بر مرو

پیش‌تر یاد کردیم که یزید بن ولید به حارث بن سریح زینهار داد و او از شارسان‌های بت‌پرستان به کشور اسلامی بازگشت و میان او با نصرین سیار ناسازگاری‌ها افتاد.

چون ابن‌هبیره بر عراق فرمانروا شد، به نصرین سیار نامه نوشت و او را بر خراسان استوار بداشت. او برای مروان بن محمد از مردم بیعت ستاند. حارث گفت: همانا یزید مرا زینهار داد؛ مروان بن محمد نداد؛ مروان زینهار یزید را استوار ندارد و من از او آسوده نباشم. او با نصر از در ناسازگاری درآمد. نصر برای او پیام فرستاد و او را به همراهی با توده‌های مردم خواند و در برابر پراکنده سازی هشدار داد و او را فرمود که دست از کارهای شاد سازنده دشمنان بردارد. او نشنفت و فراخوان وی نپذیرفت و بیرون شد و لشکرگاه زد و برای نصر پیام داد که فرمانرانی بر مردم را به «انجمن کنکاش» (یا شورا)

واگذار. نصر نپذیرفت و حارث، جهم بن صفوان سرکرده جهمیان^۱ (وابسته زایست) را فرمود که شیوه رفتار وی و آنچه مردم را بدان می‌خوانند، با توده‌های گسترده در میان گذارد و ایشان را از آن آگاه سازد. چون فراخوان‌های او را شنفتند، انبوه شدند و پیروان او فراوان گشتند و حارث کس به نزد نصر فرستاد و او را فرمود که سالم بن احوز را از فرماندهی پاسبانانش بردارد و به جای کارگزاران کنونی‌اش کارگزارانی دیگر برگمارد و کار بر این پایه استوار سازد که مردانی برگزینند و از میان ایشان کسانی را نامزد کنند که نبشته خدا را به کار برند. نصر، مقاتل بن سلیمان و مقاتل بن جهم را برگزید و حارث، مُغْتَبِرَةُ بِنِ شُعْبَةَ جَهْمِیْمِی و مُعَاذَ بِنِ جَبَلَةَ را. نصر به دبیر خود فرمود که آنچه را این چهار تن از رفتارهای اسلامی می‌پسندند و کارگزارانی را به آنها خرسندند، بنویسد و ایشان را بر مرز سمرقند و تخارستان گمارد. حارث چنین فرا می‌نمود که خداوند پرچم‌های سیاه است. نصر برای او پیام داد: اگر گمان می‌بری که تو آن کسی که باروی دمشق ویران می‌کنی و فرمانرانی امویان را برمی‌اندازی، از من پانصد سر و دویست شتر بستان و آنچه دارایی و ساز و برگ و جنگ‌افزار و بار و بنه می‌خواهی، بردار و روانه شو که به جان

۱. جَهْمِیَّان: پیروان جَهْمِ بِنِ صَفْوَانَ، از کیش‌های پایه‌گذارده روزگار اموی. برجسته‌ترین ویژگی ایشان زورباوری (جبرگرایی) بود. اینان چنین استدلال می‌کردند: دانش و توان و خواست کردگار که همگی صفات ذاتی اوست و همه اینها یکی است و عین ذات خداست، «مطلق»، تمام، کامل، سراسری و نامحدود است. دانش و توان و خواست یزدان پاک چنان است که توان و خواستی بیرون یا در برابر دانش و توان و خواست او نتواند پدید آید: آنچه خدا نخواهد و نپسندد، هرگز به هیچ روی پیش نمی‌آید؛ توان خدا عین دانش اوست و دانش او عین خواست او و همه اینها عین ذات اوست. بخش کردن «دانش» به ازلی و جز ازلی، تنها یک نام‌گذاری خشک و تهی است و گرنه در برابر او همه چیز هیچ است:

سه نگردد بریشم ار آن را پرنیان خوانی و حریر و پرند

از این رو، در این گیهان، هر پیشامدی رخ می‌دهد و مردم هر کاری از نیک و بد می‌کنند، خواسته خداوند و پسندیده وی بلکه فرموده اوست. متکلمان بر جهمیان و جبرگرایان عیب گرفته‌اند که باورشان به «تعطیل» می‌گراید: نابود شدن بیم و نوید، نبودن پاداش و کیفر، از میان رفتن بهشت و دوزخ و از همه بدتر بیهوده گشتن پیامبران و رهبران و نبشته‌های آسمانی. من در جلد ششم مجله الفبا در نوشتاری زیر عنوان «مقدمه‌ای بر علم کلم اسلامی» به تفصیل به شرح این باورها و پاسخ جهمیان پرداخته‌ام.

خودم سوگند، اگر تو خداوندگار این کار باشی که یاد می‌کنی، من دست‌آموز توام^۱ و اگر نیستی، بی‌گمان کسان و بستگان و تبار خود را به نابودی می‌کشانی.

حارث گفت: نیک می‌دانم که این راست و درست است ولی همراهانم بر این پایه با من بیعت نمی‌کنند. نصر گفت: اینک آشکار شد که اینان با تو هم‌اندیش نیستند؛ از خدا بترس که بیست هزار تن از یمن و ربیعہ را در میان خود نابود می‌کنی. نصر به او پیشنهاد کرد که فرمانداری «فرارود» را بپذیرد و سیصد هزار^۲ از او بستاند. حارث نپذیرفت. نصر گفت: با کرمانی آغاز کن که اگر او را بکشی، من فرمانبر توام. او نپذیرفت.

آنگاه این دو بدین تن دردادند که جهم بن صفوان و مقاتل بن حیان را در میان خویش داور سازند. این دو چنین داوری کردند که نصر کناره گیرد و سرنوشت فرمانرانی بر مردم به «کنکاش» (یا: شورا) واگذار شود. نصر نپذیرفت و حارث با او از درِ ناسازگاری درآمد. نصر بر گروهی از یاران خویش دروغ بست که با حارث نامه‌نگاری کرده‌اند؛ ایشان پوزش خواستند و نصر پوزش ایشان پذیرفت.

در این میان گروهی از مردم خراسان که آوازه آشوب را شنیده بودند، به نزد او آمدند، از این میان: عاصم بن عُمَیر صُرَیمِی، ابو ذِی‌تَالِ ناجی، مسلم بن عبد رحمان و جز ایشان. حارث فرمود که شیوه رفتار و باور و اندیشه او را در بازار و مزگت و در خانه نصر بر مردم بخوانند. آن را خواندند و انبوهی از مردم به نزد او آمدند. مردی آن را بر در خانه نصر خواند؛ بردگان نصر او را زدند. حارث با ایشان به ستیز برخاست و به آماده‌سازی خود برای جنگ پرداخت. مردی از مرو، راهروی^۳ زیرزمینی در باروی مرو را به حارث نشان داد. حارث بدانجا شد و آن را کاوید و از دروازه «بالین» به درون شارسان شد. جهم بن مسعود ناجی با ایشان کارزار آغاز نهاد و کشته شد و مردم خانه سالم بن احوز را

۱. اگر به دست اشارت کنی به جانب من پرد به سوی تو قلبم چو مرغ دست‌آموز

۲. اگر این ۳۰۰ هزار «درم» گرفته شود، ۸۹۱۰۰۰ گرم سیم به بهای ۴۰۵۰۰۰ ریال می‌شود و اگر «دینار» گرفته شود، ۱۰۰۰۰۰ ریال ۲۷۰۰۰ گرم زر با بهای ۱۳۲۰۰۰۰ ریال.

تاراج کردند و پاسداران دروازه بالین را کشتند. این به روز دوشنبه دو روز مانده از جمادی‌الثانی / ۲۶ مارس ۷۴۶م بود. حارث در کوچه سعد گردش کرد و اعین برده حیان راویه با او به ستیز پرداخت که در پیامد آن اعین کشته شد.

چون بامداد شد، سالم سوار شد و آوازدهنده‌ای را فرمود که آواز داد: هر کس یک سر بیاورد، او را سیصد درم دهند. خورشید برنمید که حارث شکست خود و سراسر آن شبانه‌روز را با ایشان جنگید. سالم به درون لشکر حارث شد و دیر او را کشت. نامش یزید بن داود بود. نیز آن مردی را کشت که راهرو زیرزمینی را به حارث نشان داده بود.

نصر کس به نزد کرمانی فرستاد که با آگاهی پیشین به نزد وی شد و گروهی در نزد او بودند. میان سالم بن احوز و مقدم بن نعیم سخنی در گرفت و هر یک از این دو به درشتی با آن دیگری سخن گفت. به یاری هر یک از این دو، تنی چند از حاضران به پا خاستند. کرمانی ترسید که ترفندی از نصر باشد؛ برخاست و آنان در وی آویختند ولی او نشست و سوار اسب خود شد و بازگشت و گفت: نصر می‌خواست با من ترفند بازو و دست به خون من یازد.

در آن روز جهم بن صفوان که همراه کرمانی بود، کشته شد و حارث پسرش حاتم بن حارث را به نزد کرمانی فرستاد که محمد مثنی به وی گفت: این دو، دشمن تواند؛ بگذار با هم بستیزند و گرفتار یکدیگر بمانند. چون فردا فرارسید، کرمانی سوار شد و به دروازه میدان یزید شد و با یاران نصر جنگید. او رو به سوی دروازه حرب بن عامر آورد و یاران خود را در روز چهارشنبه به جنگ نصر گسیل کرد که همدگر را تیرباران کردند و سپس از هم جدا شدند. روز پنج‌شنبه میان ایشان کارزاری درنگرفت. روز آدینه دیدار کردند و ازدیان واپس گریختند تا به کرمانی رسیدند. او درفش به دست گرفت و جنگید. یاران نصر شکست خوردند و اینان هشتاد اسب از آنان گرفتند و تمیم بن نصر بر زمین افتاد و یابوی او را گرفتند. سالم بن احوز بر زمین افتاد که او را به لشکرگاه نصر بردند. چون پاسی از شب گذشت، نصر با عصمة بن عبدالله اسدی از مرو بیرون رفت. او از نصریان پشتیبانی می‌کرد. سه روز کارزار کردند که در پایان آن یاران کرمانی (ازدیان و

مردم ربیعہ) شکست خوردند و خلیل بن عَزْوَان آواز داد: ای مردم یمن، ای مردم ربیعہ، حارث به درون بازار آمده زادهٔ مرد دست‌بریده (نصر بن سیار) را کشته است. مضریان سراسیمه گشتند چه ایشان پشتوانان او بودند. شکست خوردند و تمیم بن نصر فرود آمد و جنگید.

چون یمانیان مضریان را شکست دادند، حارث برای نصر پیام داد: یمانیان مرا بر گریز شما سرزنش می‌کنند و من دست از کارزار می‌کشم؛ مردان زورمند سپاهت را در برابر کرمانی بدار. نصر در این باره از او سوگندان گرفت. در این زمان عبد حکیم بن سعید عوذی و ابوجعفر عیسی بن جرزمکی از مکه به نزد نصر آمدند. نصر به عبدحکیم عوذی (عوذیان: تیره‌ای از مردم ازد) گفت: آیا کارهای نابخردان مردمت را نمی‌بینی؟ گفت: بلکه مردم نابخردت، زور فرمانی‌شان با فرمانرانی تو به درازا کشیده، همه کارها به دست مردم تو افتاده است نه مردم یمن و ربیعہ. اینان از شادخواری به پایگاه ترکیدن رسیده‌اند؛ در میان مردم یمن و ربیعہ دانشوران و بی‌خردانند، ولی نابخردان بر دانشمندان چیره گشته‌اند. ابوجعفر عیسی به نصر گفت: فرماندارا، تو را فرمانرانی با این همه گرفتاری بس است؛ کاری سترگ بر توسایه افکنده است؛ به زودی مردی گمنام بیرون آید و درفش و جامهٔ سیاه برافرازد و به دولتی خواند که پایه‌گذاری گردد و او بر کارها چنگ اندازد و شما می‌نگریسته باشید. نصر گفت: چه بسیار مانند است آنچه می‌گویی، به کمبود وفاداری و بدسگالی به جای دوستی! عیسی گفت: حارث به ناچار کشته شود و بر دار گردد و دور نیست که چنین سرنوشتی، کرمانی را گریبان گیرد.

چون نصر از مرو بیرون رفت، کرمانی بر آن چنگال گسترد و برای مردم سخن راند و ایشان را زینهار داد و آسوده بداشت و خانه‌ها ویران کرد و دارایی‌ها به تاراج برد. حارث این کارها را نکوهید؛ کرمانی آهنگ او کرد ولی سپس او را به خود وا گذاشت. بِشْر بن جُرْمُوزِ ضَبَّی با پنج هزار مرد جنگی کناره گرفت و به حارث گفت: من از آن رو به یاری تو جنگیدم که خواهان داد بودی؛ اینک چون با کرمانی هستی، از آن رو پیکار می‌کنی که گویند: حارث پیروز گشت. اینان از روی پیشداوری می‌جنگند و من در کارزار همراهی تو نکنم زیرا ما گروه دادگراییم و جز با بدسگالان پیکار نیاز ماییم.

حارث به مزگت عیاض آمد و کس به نزد کرمانی فرستاد و او را فراخواند که فرمانرانی بر مردم را به «کنکاش» (یا شورا) واگذارد. کرمانی سر بر تافت و حارث از او جدا گشت و هر دو سوی چندی دست از چالش برداشتند.

سپس حارث به نزدیکی بارو آمد و رخنه‌ای در آن پدید آورد و به درون شارسان شد و به سوی کرمانی پیشروی کرد. جنگ آغاز کردند و کارزار در میان ایشان به سختی گرایید. حارث شکست خورد و آنان کسانی را که میان رخنه تا لشکرگاه‌شان بود، کشتار کردند و حارث بر استری سوار بود. از آن پیاده شد و سوار اسپی گشت و با صد مرد جنگی بر جای ماند. او در کنار درخت زیتونی کشته شد یا در زیر سایه سنجیدی به خون آغشته گشت. برادرش سواده کشته شد و جز این دو کسان دیگری از پای درآمدند.

برخی گویند: داستان کشته شدنش چنین بود که مرد کرمانی به سوی بشر بن جرموز بیرون رفت که دوری و کناره گیری‌اش را یاد کردیم. حارث بن سریح با او بود. کرمانی چند روزی میان وی و لشکرگاه بشر که دوفرسنگ بود، درنگ ورزید و سپس رو به سوی وی آورد تا با او کارزار کند. حارث بر پیروی از کرمانی افسوس خورد و گفت: درنبرد با ایشان شتاب مکن که من ایشان را به نزد تو باز می‌گردانم. او با ده سواره بیرون رفت و به لشکرگاه بشر آمد و با سپاهیان او روزگار گذراند. مضریان از یاران حارث، از لشکر کرمانی به نزد او بیرون آمدند. با کرمانی هیچ مضری به جز سلمه بن ابی‌عبدالله نماند که گفت: حارث را جز نیرنگ باز نیافته‌ام؛ نیز به جز مهلب بن ایاس که گفت: حارث را همواره در میان سوارانی پیگرد شده یافته‌ام. کرمانی بارها با ایشان پیکار آزمود؛ می‌زدند و می‌کشتند و به سنگ‌های‌شان باز می‌گشتند؛ گاه پیروزی با آنان بود گاه با اینان.

حارث پس از چند روز کوچید و در باروی مرو راهرو زیرزمینی زد و به درون آن شد و کرمانی از پی او روانه گشت. مضریان به حارث گفتند: چون از درون سنگر بیرون آمدیم، روز پیروزی ماست ولی تو بارها گریخته‌ای؛ پیاده شو. گفت اگر سواره باشم از پیاده برای شما بهتر باشم. گفتند: جز بدین خرسند نشویم که پیاده شوی. پیاده شد. ایشان همراه حارث جنگیدند و حارث و برادر وی و بشر بن جرموز و گروهی از شهسواران تمیم

کشته شدند و ماندگان گریختند و مرو، یمانیان را پاک و پاکیزه گشت. خانه مضریان را ویران کردند و چون حارث کشته شد، نصر بن سيار سرود:

يَا مُذَيْلَ الدَّلِّ عَلَى قَوْمِهِ بُغْدًا وَ سُخْفًا لَكَ مِنْ هَالِكِ
 شَوْمُكَ أَزْدَى مُضْرًا كُلَّهَا وَ عَزَّ مِنْ قَوْمِكَ بِالتَّحَالِكِ
 مَا كَانَتْ الْأَزْدُ وَاشْتِاعُهَا تَطْمَعُ فِي عَمْرٍو وَ لَا مَالِكِ
 وَ لَا بَنِي سَعْدٍ إِذَا أَلْجَمُوا كُلَّ طَيْمٍ لَوْ نُئِيَ خَالِكِ

یعنی: ای فروز آورنده خواری بر مردم خود، دور و نابود بادی چه کشته بدشگونی که تو بودی! بدشگونی تو همه مضریان را به نابودی کشاند و مردمت را از بالای کوهان فرو لغزاند. نه ازدیان چشم از به عمرو یا مالک داشتند نه پیروان شان و نه بنی سعد به هنگامی که لگام بر بارگی بندند و بر اسبان تیز تک سیاه رنگ جهند.

عمرو بن مالک و سعد تیره‌هایی از تمیمند. برخی گویند: این سروده‌ها از نصر درباره عثمان بن صدقه است. ام کثیر ضبّی سرود:

لَا بَارَكَ اللَّهُ فِي أُنْتَى وَ عَذَّبَهَا تَزَوَّجْتَ مُضَرِيًّا آخِرَ الدَّهْرِ
 أَبْلَغَ رِجَالٍ تَمِيمٍ قَوْلَ مُوجِعَةٍ أَخْلَلْتُمُوهَا بِدَارِ الدَّلِّ وَالْقَرِ
 إِنْ أَنْتُمْ لَمْ تُكْرَهُوا بَعْدَ جَوْلَتِكُمْ حَتَّى تُعِيدُوا رِجَالَ الْأَزْدِ فِي الظَّهِ
 إِنِّي اسْتَحَيْتُ لَكُمْ مِنْ بَغْدٍ طَاعَتِكُمْ هَذَا الْمَرْوِيُّ يُخَيِّكُم عَلَى قَهْرِ

یعنی: خدا خجستگی ندهاد به آن ماده‌ای که تا پایان روزگار با یک مضرى پیوند زناشویی بندد؛ خدا او را شکنجه دهد! به مردان تمیم گفتار زنی دردمند را برسان که او را در سرای خواری و ناداری فرود آوردید: اگر پس از این تاخت و تاز نیاورید و مردان ازد را به پشت پدران شان بازگردانید، من شرمسارم که از این مزونی فرمان می‌برید که به زور از شما باز می‌ستاند.

پیروان بنی عباس

در این سال ابراهیم رهبر ابو مسلم خراسانی (عبدرحمان بن مسلم) را که نوزده

ساله بود، به خراسان فرستاد و به یارانش نوشت: من فرمان‌های خود به او دادم؛ از او فرمانبر و شنوا باشید زیرا او فرماندار خراسان و همه جاهایی است که پس از این بر آن چیره گردد. او به نزد ایشان آمد ولی گفتار او را نپذیرفتند و سال دیگر به مکه شدند و با همدگر در نزد ابراهیم دیدار کردند. ابومسلم او را آگاه ساخت که فرمان و نبشته‌اش را استوار نداشته‌اند. ابراهیم گفت: من این به کسان بسیار پیشنهاد کرده‌ام که سربر تافته‌اند. آن را به سلیمان بن کثیر پیشنهاد کرده بود که گفته بود: هرگز حتی فرمانرانی بر دو تن را نمی‌پذیرم. سپس آن را به ابراهیم بن سلیمه پیشنهاد کرد که نپذیرفت. پس ایشان را آگاه ساخت که آهنگ خود بر ابومسلم را استوار داشته است؛ ایشان را به فرمانبری و شنوایی از او فرمان داد و آنگاه به او گفت: تو مردی از خاندان مایی؛ سفارش مرا گوش کن؛ به این تبار یمانی بنگر؛ پیوسته ایشان باش و همراهی ایشان گزین زیرا خدا این کار جز به یاری ایشان استوار نسازد؛ به مردم ربيعة در کارشان گمانمند باش و بدان که مضریان دشمنانی در همسایگی تواند. هر که را نپسندیدی، بکش و اگر بتوانی همه تازی‌زبانان خراسان را از دم تیغ بی‌دریغ بگذرانی، دمی درنگ مکن. هر پسری که به پنج بدست رسد و مایه گمان‌مندی تو گردد، او را سر ببر و با این پیر (سلیمان بن کثیر) مستیز و سر از فرمان او برمیپچ. اگر در کاری دچار گمان گشتی، تنها با من در میان گذار.

جزا این گزارش‌ها نیز به خواست خدا درباره ابومسلم خواهد آمد.

کشته شدن ضحاک خارجی

پیش‌تر یاد کردیم که ضحاک بن قیس خارجی، عبدالله بن عمر بن عبدالعزیز را در میان گرفت. چون در میان گرفتگی او به درازا کشید، به او پیشنهاد کردند که وی را از خود به سوی مروان راند. پدر عمر برای او پیام داد: مانند شما برایم گران یا دشوار نیست؛ اینک مروان است؛ به سوی او بیرون شو که اگر با او بجنگی، با تو همراهی کنم. با وی آشتی کرد و به سوی او بیرون آمد و در پشت سرش نماز گزارد و رو به کوفه آورد. مردمان موصل برای ضحاک نامه نوشتند و او را فراخواندند تا دست او بر مروان گشاده

دارند. او با گروهی از لشکریان خود (پس از بیست ماه) بدان سامان رهسپار شد تا بدان رسید و فرماندارش به نمایندگی مروان، مردی از بنی شیبان بود که بدو قَطِران بن اَکْمَه می‌گفتند. مردمان موصل، شارسان را گشودند و ضحاک به درون آن شد. قطران و همراهانش (که از خاندانش بودند و شمار اندکی داشتند)، با ایشان کارزار کردند تا کشته شدند و ضحاک بر موصل و شارسان‌های آن چیره گشت.

گزارش این کار هنگامی به مروان رسید که او حمص را در میان گرفته می‌داشت و با مردم آن پیکار می‌کرد. برای پسرش عبدالله بن مروان (که جانشین او در جزیره بود)، نامه نوشت و او را فرمود که با همراهان خویش به سوی نصیبین رهسپار گردد و نگذارد که ضحاک در میان جزیره جای گیرد [یا: جزیره را میان خود با او جای دهد]. او با هفت هزار یا هشت هزار مرد جنگی به سوی آن رهسپار گشت و ضحاک رو به نصیبین آورد و عبدالله را در آنجا در میان گرفت. همراه ضحاک بیش از یک صد هزار مرد جنگی بودند. او دو تن از فرماندهان خود را با چهار هزار یا پنج هزار مرد جنگی به رَقه گسیل کرد. ماندگاران شهر با او به نبرد برخاستند و مروان کس به سوی ایشان فرستاد و از آنجا کوچ‌شان داد.

سپس مروان به سوی ضحاک رهسپار گشت و این دو در پیرامون کَفَر توثا از شارسان‌های ماردین دیدار کردند. سراسر یک روز را با او جنگید. چون شامگاه فرارسید، ضحاک و آن دسته از یارانش که استوار کار و دارای بینش بسیار بودند و به پیرامون شش هزار تن می‌رسیدند، پیاده شدند. دیگر سپاهیان‌ش نمی‌دانستند چه کاری رخ داده. سواران مروان ایشان را مانند نگین انگشتر در میان گرفتند و سخت کوشانه با ایشان کارزار کردند تا همگی را با فرارسیدن تاریکی شب کشتار کردند. در پاس آغاز شب، دیگر سپاهیان ضحاک به لشکرگاه خود بازگشتند و نمی‌دانستند که ضحاک کشته شده است؛ نیز مروان از این پیشامد آگاه نبود. یکی از کسانی که او را دیده بود، به نزد یارانش آمد و چگونگی را به ایشان گزارش داد. ایشان بر او گریستند و شیون کردند. یکی از فرماندهانش به نزد مروان شد و او را آگاه ساخت. همراه وی چراغ‌ها و شمع‌ها فرستادند و برگرد او چرخیدند و او را کشته یافتند و در سر و رویش بیش از بیست

ضربت دیدند. تکبیر گفتند و سپاهیان ضحاک دانستند که ایشان از کشته شدن او آگاه گشته‌اند. مروان سر او را به شارسان‌های مداین فرستاد که در آنجا چرخاندند. برخی کشته شدن او را در سال ۷۴۷/۱۲۹ م دانسته‌اند.

کشته شدن خیبری

فرمانداری شیبان

چون ضحاک جان باخت، لشکریان او شب را سپری ساختند و چون بامداد فرارسید، با خیبری بیعت کردند و آن روز را ماندند و فردای آن روز به هنگام پگاه با مروان به نبرد برخاستند. ایشان را فروکوفتند و مروان به کوفتن ایشان پرداخت. سلیمان بن هشام بن عبدالملک با خیبری بود. پیش‌تر با ضحاک بود و ما انگیزه آمدنش را یاد کردیم.

برخی گویند: نه چنین بود بلکه او در نصیبین همراه سه هزارتن از وابستگان و کسان و یارانش (یا بیش از این شمار)، به نزد ضحاک آمد. خواهر او با شیبان حروری (خارجی) که پس از کشته شدن خیبری، مردم با او بیعت کرده بودند، پیوند زناشویی بست. خیبری با پیرامون چهارصد سواره از جنگاوران سوارکار سپاه خود بر مروان تاخت و مروان که در دل سپاه بود، شکست یافت و گریزان از میان لشکرگاه بیرون آمد. خیبری و یارانش به درون لشکرگاه ایشان رفتند و شعار خود را به آواز بلند سردادند و هر که را یافتند، کشتند تا به خرگاه مروان رسیدند و ریسمان‌های آن را بریدند و خیبری بر فرش او نشست. بال راست سپاه مروان استوار بود و بال چپ لشکر او نیز. فرماندهی این یکی به دست اسحاق بن مسلم عقیلی بود. چون سپاهیان، کم‌شماری همراهان خیبری را دیدند، بردگان‌شان با ستون‌های چادرها به سوی ایشان تاختند و خیبری و همه همراهانش را در خرگاه مروان و پیرامون آن کشتار کردند.

گزارش به مروان رسید که رو به گریز داشت و پنج یا شش میل از لشکر خود به دور شده بود. به سوی سپاهش بازگشت و سوارانش را از جایگاه‌هایشان بازگرداند و

شب را در لشکرگاه خود گذراند. سپاهیان خیبری بازگشتند و شیبان را به رهبری خود برگزیدند و با او بیعت کردند. مروان در دسته‌های رزمنده با ایشان جنگید و از این روز رده‌بندی سپاهیان یاوه گردید.

سرگذشت حمزه خارجی با طالب حق

نام حمزه خارجی مختار بن عوف ازدی سلمی بصری بود. آغاز کارش چنین بود که او از خارجیان اباضی بود. هر سال در هنگام برگزاری آیین حج به فراهمگاه مردمان می‌رفت و ایشان را به ستیز با مروان بن محمد می‌خواند. پیوسته چنین بود تا در پایان سال ۱۲۸ / اوت ۷۴۶م با عبدالله بن یحیی شناخته با نام «جوینده راستی و درستی» (طالب حق) دیدار کرد. به وی گفت: سخنی نیکو بشنو که می‌بینم دیگران را به پیروی از راستی و درستی می‌خوانی. همراه من بیا که مردمان فرمانبر منند.

بیرون رفت تا به حَضْرَمَوْتُ رسید. ابوحمزه بر پایه خلافت با او بیعت کرد و ایشان را به نافرمانی از مروان و خاندان مروان خواند. یک بار ابوحمزه بر معدن بنی سلیم گذشته بود و فرماندار آن کثیر بن عبدالله بود. او سخن ابوحمزه را شنید و چهل تازیانه‌اش زد. چون ابوحمزه فرماندار مدینه شد و آن را گشود، کثیر از آنجا رفت و نهان گشت تا کارشان بدانجا کشید که داستان آن دانسته است.

یاد چند رویداد

به گفته برخی، در این سال مروان، یزید بن هبیره را به عراق گسیل کرد که با خارجیان آن سامان پیکار آزمايد.

آیین حج را در این سال عبدالعزیز بن عمر بن عبدالعزیز، فرماندار مکه و مدینه، با مردم برگزار کرد.

کارگزاران در این سال اینان بودند: عراق ضحاک خارجی و عبدالله بن عمر بن

عبدالعزیز، دادگستری بصره ثَمَامَةُ بن عبد اللہ بن انس و خراسان نصر بن سیار که سراسر آن را آشوب فرا گرفته بود.

در این سال اینان درگذشتند: عاصم بن ابی نجرود دانشمند قرآن خوان قرآن دان، یَعْقُوب بن عُثْبَةَ بن أَخْنَس مَدَنی ثَقَفی، جابر بن یزید جَعْفی (از غالیان شیعه که باور به «بازگشت» - رجعت - می داشت)، ابوزبیر محمد بن مسلم بن تدروس مکی زبیری، جامع بن شداد، ابوقبیل مُعَاوِی نامش حُجَّی بن هانیء مُفَرِّی و سعید بن مسروق ثوری پدر سفیان ثوری که مردی استوار در گزارش «حدیث» بود.

[واژه تازه پدید]

قبیل: به فتح قاف و کسر بای تک نقطه ای.

رویدادهای سال صد و بیست و نهم هجری

(۷۴۷ میلادی)

سرنوشت شیپان خارجی تا کشته شدنش

نام او شیپان بن عبد عزیز ابو دلف یَشْکُری بود. انگیزه نابود شدنش این بود که چون خارجیان پس از کشته شدن خیبری با او بیعت کردند، بر سر کار ماند و روزگار به ستیز با مروان گذراند. بسیاری از آن کسان که چشم آزه زن و زور و زر دوخته بودند، از گرد شیپان پراگندند و او با پیرامون چهل هزار مرد جنگی ماند. سلیمان بن هشام به ایشان پیشنهاد کرد که به موصل روند و آن را در پس پشت خود بدارند. کوچیدند و مروان به پیگردشان برخاست تا به موصل رسیدند. در خاور دجله لشکرگاه زدند و پل ها بر زیر آن بستند که از ماندگاه ایشان تا شهر کُشش داشت. خوراک و نیازهای زندگی و بار و بنه شان از آنجا فراهم آورده می شد. مروان در برابر ایشان لشکرگاه زد. خارجیان در «کار» اردو زده بودند و مروان در خُصّه. مردمان موصل به یاری خارجیان می جنگیدند. مروان شش یا نه ماه ماند و با ایشان کارزار آزمود. در این هنگام یکی از برادرزادگان سلیمان بن هشام به نام امّیه بن معاویه بن هشام را به نزد مروان آوردند. او اسیر بود و با عمویش سلیمان در سپاه شیپان می زیست. دستانش را بریدند و گردنش را زدند و عمویش بدو می نگریست.

مروان به یزید بن عمر بن هبیره نامه نوشت و او را فرمود که با همه همراهانش از قرقیسا به عراق آید. بر کوفه مثنی بن عمران عایذی (از عایذ قریش) فرمان می‌راند. او جانشین خارجیان در عراق بود. با ابن هبیره در عین تمر دیدار کردند و به سختی هر چه بیش‌تر جنگیدند و خارجیان بازگشتند و سپس در نخیل کوفه فراهم آمدند. ابن هبیره ایشان را شکست داد. سپس در بصره انبوه گشتند و شیبان، عبیده بن سوار را با سوارکارانی گشین به نبرد ایشان فرستاد که در بصره دیدار و کارزار کردند و خارجیان شکست یافتند و عبیده کشته شد و ابن هبیره لشکرگاه ایشان را تاراج کرد. اینک او را پروایی از عراق نبود. پورهبیره بر سراسر عراق چیره شده بود.

منصور بن جمهور با خارجیان بود. او گریخت و بر ماهین و سراسر کوهستان چنگال گسترده. ابن هبیره به واسطه شد و ابن عمر را گرفت و به زندان افکند و ثباته بن حنظلّه را (که فرماندار شارسان‌های اهواز بود)، بر سر سلیمان بن حبیب فرستاد. سلیمان گزارش را شنید و داوود بن حاتم را بر سر نباته گسیل کرد. در مَرثان بر کرانه دُجیل دیدار و کارزار کردند و مردم شکست خوردند و گریختند و داوود کشته شد.

چون پورهبیره بر عراق چیره گشت، مروان برای او نامه نوشت و فرمان داد که عامر بن ضباره مزی را به نزد وی فرستد. پورهبیره او را با هفت یا هشت هزار مرد جنگی گسیل کرد. گزارش او به شیبان رسید و او چون بن کلاب خارجی را با گروهی روانه ساخت که در «سین» با عامر دیدار کردند و او را با همراهان وی شکست دادند؛ او به درون سن شد و در آن دژ گزین گشت. مروان پیوسته از راه خشکی سپاهیان به یاری او می‌فرستاد تا به سن می‌رسیدند و از این راه سپاهیان عامر برافزودند.

منصور بن جمهور از کوهستان دارایی‌ها برای شیبان می‌فرستاد. چون یاران عامر به فراوانی گراییدند، به سوی جون و خارجیان رهسپار گشت و با ایشان پیکار در پیوست و شکست‌شان داد و جون کشته شد و ابن ضباره به سوی موصل فرارفت.

چون گزارش جون به شیبان رسید و آگاه گردید که عامر به سوی او روانه گشته است، خوش نداشت که در میان دو سپاه بماند. از این رو با خارجیان همراه خود کوچ کرد. عامر در موصل به دیدار مروان رفت. مروان او را با گروه انبوهی در پی شیبان

فرستاد. اگر رهسپار می‌شد، رهسپار می‌گشت و اگر می‌ماند، ماندگار می‌شد. نمی‌خواست جنگ آغازد بلکه می‌خواست جنگ را شیبان آغاز کند. اگر شیبان دست به پیکار زند، به رویارویی وی برخیزد و اگر دست بدارد، او نیز دست بکشد و اگر بکوچد، به پیگردش پردازد. چنین بود تا بر کوهستان گذر کرد و بر بیضای پارس بیرون آمد که بر سر آن عبدالله بن معاویه بن حبیب بن جعفر با گروه‌هایی انبوه بودند. کار میان این دو سامان نیافت. او روان شد تا در جیرفت کرمان فرود آمد. عامر بن ضباره رهسپار شد تا در برابر این معاویه فرود آمد و چندی ماند. سپس به نبرد با او برخاست و دست کارزار به سوی او گشود. ابن معاویه شکست خورد و به هرات پیوست. ابن ضباره با همراهانش روانه شد تا شیبان را در جیرفت دیدار کرد و در میانه جنگی سخت افتاد. خارجیان شکست یافتند و لشکرگاه‌شان به تاراج رفت و شیبان به سیستان شد و در آنجا نابود گشت. این به سال ۷۴۸/۱۳۰ م بود.

برخی گویند: نه چنین بود بلکه جنگ مروان و شیبان بر سر موصل یک ماه به درازا کشید و سپس شیبان شکست خورد تا به فارس پیوست و عامر بن ضباره در پی‌اش بود. شیبان رو به آب‌خست ابن کاوان آورد و سپس از آنجا کوچید. جُلَندِیُّ بن مسعود بن جعفر بن جلندی آزدی او را در سال ۷۵۲/۱۳۴ م کشت که یاد آن به یاری خدای بزرگ بخواهد آمد. سلیمان و همراهانش از کسان و دوستان و یاران و بستگانش سوار کشتی شدند و رهسپار سند گشتند.

چون «دژخیم» (سفاح) به خلیفگی عباسی نشست، سلیمان به نزد او رفت. او را گرامی داشت و دستش به او داد که بوسید. چون سُدیف (بردهٔ سفاح) این را دید رو به وی آورد و سرود:

لَا يَغُرُّكَ مَا تَرَى مِنْ رِجَالٍ إِنَّ تَحْتَ الْأُصْلُوعِ دَائِباً دَوِيّاً
فَضَعَ السَّيْفَ وَارْفَعَ السُّوْطَ حَتَّى لَا تَرَى فَوْقَ ظَهْرِهَا أَمْوِيّاً

یعنی: بدانچه در برون از پاره‌ای کسان می‌بینی، فریفته مشو که در زیر دنده‌ها دردهای کُشنده‌ای است. تازیانه بردار و شمشیر در میان ایشان گذار تا بر زیر زمین یک اموی نبینی.

سلیمان رو به وی آورد و گفت: پیرمرد، مرا به کشتن دادی! سفاح برخاست و به درون رفت و سلیمان را گرفتند و کشتند.
مروان پس از روانه شدن شیبان از موصل، به خانه‌اش در حرّان شد و در آنجا ماند تا به زاب رفت.

آشکار شدن فراخوانِ عباسیان در خراسان

در این سال ابومسلم خراسانی از خراسان به نزد ابراهیم رهبر شد. او میان وی و خراسان آمد و شد می‌کرد.

چون این سال فرارسید، ابراهیم برای ابومسلم نامه نوشت و او را فراخواند تا درباره گزارش‌های مردمان از او پرسش کند. او در نیمه جمادی‌الثانی / ۳ مارس ۷۴۷م با هفتاد کس از بزرگان به سوی وی رهسپار شد. چون به دندانگان از پهنه خراسان رسیدند، کامل (یا ابوکامل) بر سر راه او پدیدار شد و پرسید که آهنگ کجا دارد. گفت: حج. سپس ابومسلم با او تهي کرد و به عباسیان‌ش فراخواند و او پذیرفت. سپس ابومسلم به نسا شد که فرماندار آن سلیمان بن قیس سلمی به نمایندگی از نصر بن سیار بود. چون به نزدیکی آن رسید، فضل بن سلیمان توسی را به نزد سید بن عبدالله خزاعی فرستاد که از آمدن خود آگاهش سازد. به یکی از روستاهای نسا شد و مردی شیعی را دید و درباره آسید از او پرسید. او را راند و گفت: در این شارسان مایه گزند بود؛ از دو مرد به نزد فرماندار گزارش برد که گفته می‌شود: دو فراخوانند: این دو را با آحجم بن عبدالله و غیلان بن فضاله و غالب بن سعید و مهاجر بن عثمان دستگیر کرد. فضل به نزد ابومسلم آمد و به او گزارش داد. از راه به یک سوی شد و طرخان حمال (باربر) را فرستاد و اسید و همه شیعیان را فراخواند. اسید را به نزد او خواند که فراز آمد. از گزارش‌ها پرسید و اسید گفت: ازهر بن شعیب و عبد ملک بن سعید با نامه‌ای از رهبر فراز آمدند (نامه‌های رهبر فراز آوردند) و آنها را در نزد من فروهشتند و بیرون رفتند و دستگیر شدند و من نمی‌دانم چه کسی به زیان آن دوسخن‌چینی کرد. گفت: پس نامه‌ها کو؟ گفت: اینک اینجاست. نامه‌ها را آورد.

سپس روانه شد تا به قومس رسید که فرماندار آن تیئس بن بُدیل عَجَلی بود. بیس به نزد ایشان آمد و پرسید: آهنگ کجا دارید؟ گفتند: حج. هنگامی که در قومس بود، نامه ابراهیم رهبر به دستش رسید و نامه‌ای به نزد سلیمان بن کثیر آورده شد که در آن به ابومسلم گفته می‌شد: من برای تو پرچم پیروزی فرستادم. هر جا نامه من به تو رسد، بازگرد و قحطبه را با آنچه به دست می‌داری، به نزد من فرست که در «نویدگاه» (جای برگزازی آیین حج) بامن دیدار کند.

ابومسلم به خراسان شد و قحطبه را همراه نامه‌ها و پرسش‌ها و پیشنهادها و دارایی‌ها به نزد رهبر فرستاد. چون به نیشابور رسیدند، فرمانده پادگان راه را بر ایشان گرفت و از کار و آهنگ‌شان پرسید. گفتند: آهنگ حج کردیم و از راهی که هراس داشتیم، دوری گزیدیم. مفضل بن سرفی سلمی را فرمود که ایشان را بیاورد. ابومسلم با او تهمی کرد و کار خود را او در میان گذاشت. او پذیرفت و در نزد ایشان ماند تا با آرامش رهسپار شدند.

ابومسلم به مرو آمد و نامه رهبر به سلیمان بن کثیر داد که او را می‌فرمود فراخوان را آشکار سازد. ابومسلم را بر این کار گماشتند و گفتند: مردی از خاندان [پیامبر] است. مردم را به فرمانبری از عباسیان خواندند و به نزد کسانی که در دور و نزدیک بودند، پیک و پیام فرستادند و فرمان دادند که فراخوان آشکار سازند و مردم را به فرمانبری از عباسیان خوانند.

ابومسلم در یکی از روستاهای مرو به نام فنین بر ابو حَکَم عیسی بن اَعین «مهر» فرود آمد و از آنجا ابوداود مهر را با عمرو بن اعین به تخارستان تا نزدیک تر بلخ فرستاد و ایشان را فرمود که در ماه رمضان / مه ۷۴۷م فراخوان آشکار سازند. فرود آمدنش در این روستا در شعبان / آوریل ۷۴۷م بود. او نَصْر بن صَبِیح تمیمی و شریک بن غَضِیّ تمیمی را به مرور فرستاد که در ماه رمضان / مه فراخوان آشکار سازند. ابوعاصم عبدرحمان بن سلیم را به طالقان فرستاد و جهم بن عطیه را به نزد غُلاع بن حُزَیث به خوارزم با فرمان آشکار ساختن فراخوان پنج روز مانده از رمضان / ۹ ژوئن ۷۴۷م. اگر دشمن پیش‌تر آگاه شد و آهنگ آسیب و آزار ایشان کرد، برای ایشان رواست که از خود

پاسداری کنند و شمشیرها از نیام برکشند و با دشمنان خدا پیکار کنند. هر کس را دشمن تا پس از نویدگاه گرفتار بدارد، رواست که دیر هنگام فراخوان آشکار سازد. سپس ابومسلم از نزد ابوحکم بیرون شد و در روستای اسپدنگ ماندگار گشت و دو شب مانده از رمضان / ۱۲ ژوئن ۷۴۷م بر سلیمان بن کثیر خزاعی فرود آمد. کرمانی و شیانی همچنان بانصرین ستار گرم کارزار بودند [و نمی دانستند] «کشتیان را سیاستی دگر آمده است» [ابومسلم فراخوانان را در میان مردمان پراکند و کارش آشکار ساخت. در یک شب مردم از شصت روستا به نزد او آمدند. چون شب پنجشنبه پنج شب مانده از رمضان / ۹ ژوئن ۷۴۷م فرارسید، پرچمی را که رهبر به نزد او فرستاده بود («ابر» خوانده می شد)، بر نیزه‌ای به درازای سیزده گز برافراشت و این آیت برخواند: آوازی بلند از خداوند به سود مردمی برخاسته است که پرخاشگران با ایشان می ستیزند؛ آواز این است که: بر ایشان بیداد رفته است و خدا بر یاری رساندن ایشان تواناست (حج / ۳۹/۲۲). ایشان جامه سیاه پوشیدند؛ وی و سلیمان بن کثیر و برادران و بستگان سلیمان و هر که از مردم اسپدنگ فراخوان ایشان را پذیرفته بود، همان شب برای پیروان شان از ماندگاران بر زن خرگان آتش افروختند و این خود نشانه‌ای در میان ایشان بود. پگاه زود در نزد او انجمن کردند [و ابر و سایه دیدند]. ابر و سایه را چنین بازگشودند که ابر سراسر زمین را درمی پوشاند و زمین تهی از پرتو سایه نیست چنان که تا پایان روزگار از فرمانران عباسی تهی نخواهد بود.

فراخوانان با کسانی که فراخوان را پذیرفته بودند، به نزد ابومسلم آمدند. نخستین کسان از مردم «تقارم» [طبری «سقادم»] به نزد او آمدند که با ابوضاح بودند و در میان ایشان نهصد پیاده و چهار سواره دیده می شدند؛ از مردم هرمز فزّه گروهی، از مردم تقادم با ابوقاسم محرز بن ابراهیم چوپانی هزار و سیصد پیاده و شانزده سواره که در میان ایشان از فراخوانان، ابوعباس مروزی بود. مردم تقادم از پهنه خویش تکبیر همی گفتند و دیگر مردم تقادم با تکبیر پاسخ ایشان می دادند. به سپاه ابومسلم در آمدند که در اسپدنگ بود و این دو روز پس از پدیدار شدن او بود. ابومسلم دژ اسپدنگ و رقه را استوار داشت و دروازه‌های آن را بست.

چون جشن روزه گشایان / ۱۴ ژوئن ۷۴۷م فرارسید، ابومسلم به سلیمان بن کثیر فرمان داد که پیشنمازی وی و شیعیان کند. برای او تخت سخنوری برنهاد و فرمود که پیش از لب گشودن به سخنرانی، نماز را بیاغازد و اذان و اقامه نکوید. امویان آغاز به سخنرانی می‌کردند و اذان و اقامه می‌گفتند. نیز ابومسلم، سلیمان کثیر را فرمود که شش تکبیر پایی گوید، سپس قرائت کند و با تکبیر هفتم رکوع گزارد و در رکعت دوم پنج تکبیر پیوسته گوید، سپس قرائت کند و با تکبیر ششم رکوع گزارد و سخنرانی را با تکبیر هفتم آغازد و آن را با خواندن قرآن به پایان برد.

امویان در نماز روز جشن در رکعت یکم چهار تکبیر می‌گفتند و در دوم سه تکبیر.

چون سلیمان از نماز پرداخت، ابومسلم و شیعیان رو به ناهاری آوردند که او از پیش برای‌شان فراهم کرده بود. باشادمانی ناهار خوردند.

هنگامی که ابومسلم در سنگر بود، در نامه‌نگاری برای نصر بن سیمار، واژه «فرماندار» به کار می‌برد. چون کارش بالا گرفت و به نیرومندی گرایید و همراهان بسیار در پیرامون خویش دید، چنین برای نصر نوشت: پس از درود، بدان که خدای خجسته‌نام، گروه‌هایی را در قرآن گرامی نکوهیده است و فرموده: با استوارترین گویش‌ها به خداوندی خدا سوگند خوردند که اگر بیم‌دهنده‌ای بر سرشان آید، راه یافته‌تر از هر مردمی باشند؛ چون هشداردهنده به نزدشان آمد، جز بیزاری و رمیدگی و گردن‌فرازی و ترفندبازی نیفزودند؛ ولی ترفند‌گزندانک در گردن‌بازنده آن می‌افتد؛ آیا شیوه رفتار آغازیان رامی‌پیوسند؟ مانا که در شیوه رفتار خدا نه هیچ گردشی خواهی دید نه هیچ دگرشدگی اندکی (فاطر ۴۲/۳۵ - ۴۳). نصر نامه او را بزرگ شمارد و یکی از چشمان خود برهم نهاد و گفت: این خود نامه‌ای است که پاسخش نتوان داد.

یکی از رویدادها به هنگام بودن ابومسلم در اسپدنگ این بود که نصر یکی از بردگان خود به نام یزید را پس از هژده ماه از پدیدار شدن ابومسلم، به نبرد او فرستاد. ابومسلم خراسانی، مالک بن هثیم خزاعی را به جنگ او فرستاد که در روستای آسین با او دیدار کرد. مالک او را به تن دادن به فرمانرانی خاندان پیامبر خدا (ص) خواند. ایشان

گردن فرازی نمودند و خود را برتر از آن شمردند. مالک همراه دوستان پیکارمند از آغاز روز تا نماز دگر با ایشان جنگید. صالح بن سلیمان ضبّی و ابراهیم بن زید و زیاد بن عیسی به نزد ابومسلم آمدند که به سوی مالک روانه‌شان ساخت و او به نیرومندی گرایید. آمدن ایشان به نزد او به هنگام نماز دگر بود. برده نصر گفت: اگر ایشان را امشب آسوده گذاریم، نیروهای کمکی به نزدشان آیند؛ بر ایشان بتازید. ایشان تازش آوردند و نبرد به سختی گرایید و عبدالله طایی بر برده نصر تاخت و او را گرفتار ساخت و یارانش گریختند. طایی اسیر خود را به نزد ابومسلم فرستاد و سرهای کُشتگان را نیز روانه کرد. ابومسلم سرها را برافراشت و به یزید (برده نصر) نیکویی کرد و به درمان او پرداخت تا زخم‌هایش بهبود یافت و سپس به او گفت: اگر بخواهی در نزد ما بمانی، باید بدانی که رهنمونی خدایی است و اگر نپسندی، تندرست به نزد خواجرات برگرد و پیمانی خدایی به ما ده که دیگر بار به جنگ مانیایی و بر ما دروغ نبندی و آنچه دیدی، درباره ما بازگویی. برده به نزد خداوندگار خود بازگشت و ابومسلم گفت: این مرد به زودی پاکدامن و شایستگان را به نزد شما کشاند زیرا ما در نزد ایشان بر کیش اسلام نیستیم. به راستی در نزد ایشان چنان بودند؛ آنان را به بت پرستی و رواداری خون و دارایی و انباز بودن در زنان یکدیگر نامزد می‌کردند.

چون یزید به نزد نصر آمد، گفت: ناخوش آمدی! این مردم تنها از آن رو تو را زنده ماندند که نمودار و گزارشگری به زیان ما باشی. یزید گفت: داستان همان است که تو پنداشته‌ای؛ مرا سوگند دادند که بر ایشان دروغ نبندم. اینک می‌گویم: اینان به هنگام، با اذان و اقامه، نماز می‌گزارند، قرآن می‌خوانند، خدا را بسیار یاد می‌کنند و به فرمانرانی پیامبر خدا (ص) می‌خوانند. جز این گمانی ندارم که به زودی کارشان بالا گیرد؛ اگر تو خواجه‌ام نبودی، به نزدت باز نمی‌گشتم بلکه در نزد ایشان می‌ماندم. این نخستین جنگی بود که میان ایشان رخ نمود.

نیز در این سال خازم بن خزیمه بر مرورود چنگال گسترد و کار گزار نصر را کشت. انگیزه آن کار این بود که چون خواست در مرورود جنبش آغازد (و او از شیعیان بنی عباس بود)، بنی تمیم او را از این کار بازداشتند. او گفت: من مردی از شمایم که

می‌خواهم بر مرورود چنگال گسترم. اگر پیروز شوم، شارسان از آن شما باشد و اگر کشته شوم، از رنج من برآسایید. ایشان دست از او برداشتند و او در دهکده «گنج روستا» لشکرگاه زد. از نزد ابومسلم نصر بن ضَبَّیح به سوی او آمد. چون خازم به شب هنگام رسید، بر مرویان شبیخون زد و بشر بن جعفر سعدی کارگزار نصر بن سیار را در روز یکم ذی‌قعدة / ۱۴ ژوئیه ۷۴۷م کشت و گزارش پیروزی را برای ابومسلم نوشت و همراه پسرش خزیمه بن خازم به نزد او فرستاد.

[گزارشی دیگر درباره ابومسلم]

درباره سرگذشت ابومسلم جز آنچه یاد کردیم، گفته شده است. گویند: ابراهیم رهبر به هنگام روانه شدن ابومسلم به خراسان، دختر ابونجم را به زنی به وی داد و کابینش پرداخت و به سرکردگان جنبش بنی‌عباس نوشت که از او فرمانبری و شنوایی داشته باشند. ابومسلم از مردم خَطَرِیَّة سوادکوفه بود. پهلوان (پیشکار) ادريس بن معقل عَجلی بود و کارش به دوستی و سرسپردگی در برابر محمد بن علی، سپس پسرش ابراهیم بن محمد و سپس دیگر رهبران از دوده محمد کشید. او هنگامی به خراسان آمد که هنوز نوجوانی بود. سلیمان او را نپذیرفت و ترسید که نیروی گرداندن کارهای ایشان را نداشته باشد؛ از این رو، او را برگرداند.

ابوداوود خالد بن ابراهیم غایب بود و در پشت‌رود بلخ به سر می‌برد. چون به مرو بازگشت، نامه ابراهیم رهبر را برای او خواندند. از ابومسلم پرسید و به او گزارش دادند که سلیمان بن کثیر او را برگردانده است. سرکردگان را گرد آورد و به ایشان گفت: نامه رهبر به دست شما رسید و فرمود که چه کسی را به سرپرستی شما برگزیده است و شما بازش گردانید؟ چه بهانه‌ای دارید؟ سلیمان گفت: او را بس جوان یافتیم و ترسیدیم که نتواند رهبری این کار به دست گیرد؛ پروای خود و پروای کسانی را داشتیم که فراخوان ما را نیوشیده‌اند و بدان باور آورده‌اند. ابوداوود گفت: آیا در میان شما کسی هست که باور نیاورد که خدا محمد (ص) را برگزید و به پیامبری برانگیخت و او را به سوی همه آفریدگان فرستاد؟ گفتند: نه. گفت: آیا باور ندارید که خدا نبشته‌اش را بر او فرو فرستاد

و در آن رواها، نارواها، آیین‌ها و گزارش‌هایش را گنجانند و او را از آنچه بوده است و خواهد بود، آگاه ساخت؟ گفتند: نه. گفت: آیا گمانی دارید که خدا هنگامی او را به سوی خود برداشت که پیام‌های بگزارده بود؟ گفتند: نه. گفت: آیا گمان می‌برید دانشی که با او فروفرستاده شد، با خودش بالا رفت یا پس از او به یادگار ماند؟ گفتند: به یادگار ماند. گفت: آیا می‌پندارید که آن را نه اندر نزد بستگان و خاندانش (نزدیک‌تر به نزدیک‌تر) به جای هشت؟ گفتند: نه. گفت: آیا باور ندارید که این خاندان‌کان دانش و برندگانِ مرده‌ریگ پیامبر خداوند که به او درآموخت؟ گفتند: داریم. گفت: می‌بینم که شما در کارتان گمان روا داشتید و دانش ایشان را بدیشان بازگردانید؛ اگر نمی‌دانستند که این مرد همان است که باید به کارشان برخیزد، او را گسیل نمی‌کردند. کسی در استواری باور و دلبستگی و دوستی و شایستگی او گمانی ندارد.

ایشان کس در پی ابومسلم فرستادند و او را از قومس بازگرداند و به گفته ابوداود او را به سرپرستی خود برگماردند و فرمانبری او نمودند. از اینجا بود که درجانی ابومسلم کینه سلیمان بن کثیر جای گرفت و این کینه را همواره در دل خویش در برابر سلیمان استوار بداشت.

او فراخوانان را به کرانه‌های خراسان فرستاد؛ مردم گروه گروه به کیش ایشان درآمدند و افزون گشتند و فراخوانان در سراسر خراسان پراکنده شدند. ابراهیم رهبر برای او نوشت که به سال ۷۴۷/۱۲۹م در نویدگاه (جای حج‌گزاری)، با او دیدار کند تا فرمان خویش درباره آشکار ساختن فراخوان به او رساند. باید قحطبه بن شیب را با خود بیاورد و آنچه از دارایی‌ها در نزد وی گرد آمده است، بدو رساند. او چنان کرد و با گروهی از شیعیان و سرکردگان روانه شد. نامه رهبر به دستش رسید که بدو می‌فرمود به خراسان بازگردد و فراخوان خود را در آنجا آشکار سازد. چیزی نزدیک به آنچه گذشت، یاد کرد که دارایی‌ها را با قحطبه روانه کرده است و قحطبه روانه گشته، در کنار و گوشه‌ای از خراسان فرود آمده است. خالد بن برمک و ابوعون را فراخواند و این دو همراه دارایی‌های شیعیان بر او درآمدند که آن را از ایشان ستانند و به سوی ابراهیم رهبر رهسپار گشت.

کشته شدن کرمانی

پیش‌تر یاد کردیم که حارث بن سریح بر دست کرمانی کشته شد. چون او را کشت، مرو برای وی ویژه گشت و نصر از آن دوری گزید. نصر، سالم بن احوز را با پاسداران و سوارکاران خود بر سر او فرستاد که یحیی بن نعیم شیبانی را آماده کارزار با هزارمرد جنگی دید، محمد بن مثنی را با هفتصد سواره از ازد، ابن حسن بن شیخ را با هزار جوان جنگاور و جزمی بن سعد را با هزار تن از جوانان یمن. سالم به محمد بن مثنی گفت: ای محمد، به این دریانورد [یا: نمک‌فروش] (یعنی شیبانی) بگوی که به سوی ما بیرون آید. محمد گفت: ای زاده زن روسپی، این را درباره ابوعلی می‌گویی؟ کارزاری سخت کردند و مسلم بن احوز کشته شد و از یارانش بیش از یک صد کس کشته آمدند و از یاران کرمانی بیش از بیست کس.

چون یاران نصر شکست خورده به نزد او بازگشتند؛ عصمة بن عبدالله اسدی به وی گفت: ای نصر، مایه بدشگونی تازیان شدی! اکنون که این کارها کرده‌ای، دامن پیکار بر کمر بند. او عصمة را با گروهی گسیل کرد. وی در جایگاه سالم ایستاد و آواز داد: ای محمد مثنی، به زودی بدانی که از ماهی را ماهی نمی‌خورد! (از ماهی جانوری ددآساست که ماهی می‌خورد). محمد به وی گفت: ای زاده زن روسپی، در برابر ما بایست! محمد سعدی را فرمود که با یمانیان به سوی او بیرون رفت. کارزاری سخت کردند و عصمة شکست خورد و به نزد نصر آمد. چهارصد تن از یارانش کشته شدند.

سپس نصر، مالک بن عمرو تمیمی را با یارانش فرستاد که آواز داد: ای پسر مثنی، به جنگ من بیرون آی! به سوی او بیرون رفت و مالک شمشیری بر زنگ گردنش زد که بر او کارگر نیفتاد. محمد گریزی بر او زد که سرش بشکست. جنگ به سختی درگرفت و یاران نصر شکست خوردند و هفتصد کس از ایشان کشته شدند و از یاران کرمانی سیصد تن جان باختند. جنگ میان‌شان پیوسته برپا بود تا به سوی سنگرها روی آوردند و به سختی کارزار کردند.

چون ابو مسلم دانست که هر یک از این دو دسته آن دیگری را فرسوده است و

کسی به یاری هیچ یک از این دو برنخواهد خواست، آغاز به نامه‌نگاری به شیپان کرد و به فرستاده گفت: از راه مضریان برو که ایشان به دستگیری تو خواهند پرداخت و نامه‌هایت را خواهند گرفت. آنها را می‌گرفتند و می‌خواندند و می‌دیدند نوشته است: من می‌دانم که مردم یمن را وفایی نیست و نیکی از ایشان به دست نیاید. بر ایشان اعتماد مکن و بدیشان دل مبنده که امیدوارم خدا در یمانیان [مضریان] خوبی به تو ارزانی دارد. اگر زنده مانم، نه مویی بر پیکرشان گذارم نه گوشتی در زیر ناخن‌شان. نامه دیگری به همان سان می‌نوشت و همان‌گونه از مضریان بد می‌گفت و فرستاده را می‌فرمود که از جایگاه یمانیان گذر کند. چنین کرد تا هر دو دسته را خواهنده خود ساخت. سپس به نصرین ستار و کرمانی نامه نوشت و گفت: رهبر فرموده است که به راستای شما نیکی کنم و من سر از فرمان او نیچم. به شارسان‌ها نوشت که فراخوان را آشکار سازند. نخستین کسان که سیاه پوشیدند و برافراشتند، اسید بن عبدالله خزاعی در نسا، مقاتل بن حکیم و ابن غزوان بودند. فریاد زدند: ای محمد، ای فیروزمند! مردمان مرو، ابیورد، مرو رود و روستاهای مرو سیاه پوشیدند و برافراشتند.

ابومسلم روانه شد تا در میان سنگر کرمانی و سنگر نصر فرود آمد. هر دو دسته او را بزرگ شمردند و پاس او را به دل داشتند. کس به نزد کرمانی فرستاد و پیام داد: من با توام. کرمانی آن را پذیرفت و ابومسلم بدو پیوست و این کار بر نصر گران آمد. کس به نزد کرمانی فرستاد و پیام داد: دریغ از تو، فریب مخور! به خدا که من بر تو خود و یارانت بیم دارم. به درون مرو شو که بیایم و آشتی نامه‌ای میان خود نبیسیم. می‌خواست با این کار میان وی و ابومسلم جدایی افکنند. کرمانی به درون خانه خود رفت و ابومسلم در لشکرگاه برجای ماند. کرمانی بیرون شد تا در میدان بزرگ ایستاد و صد سواره او را همراهی می‌کردند و قُوطُق بر سر او بود. برای نصر پیام داد: بیرون آی تا آن آشتی نامه را میان خود بنویسیم. نصر جایگاهی آسیب پذیر از کرمانی دید و از این رو حارث بن سریح را با پیرامون سیصد سوار به سوی او به میدان بزرگ فرستاد که در آنجا دیداری دراز داشتند و به گونه‌ای پیوسته پیکار کردند. آنگاه ضربتی بر تهیگاه کرمانی خورد که از اسب فروافتاد و یارانش به پاسداری از او برخاستند تا چندان لشکریان بر سرشان آمدند

که تاب پایداری در برابرشان را نداشتند. نصر بن سیار کرمانی را کشت و او را بر دار کرد و همراه او سمکه را بر دار آویخت.

پسرش علی فراز آمد که گروه‌های انبوهی گرد آورده بود. او به نزد ابومسلم روانه شد و همراهی او برگزید. اینان با نصر بن سیار کارزار کردند تا او را از کاخ فرمانداری بیرون راندند. او به سوی خانه‌هایی در مرو گرایید. ابومسلم فرارفت تا به درون مرو شد. علی بن کرمانی به نزدش آمد و آگاهش ساخت که با اوست؛ به فرمانداری بر او درود فرستاد و به او گفت: فرمان خود به من بفرمای که یار تو در کارها باشم و آنچه بخواهی، انجام دهم. ابومسلم گفت: همان سان که هستی، باش تا فرمان خود به تو گویم. چون ابومسلم در میان سنگر کرمانی و نصر فرود آمد و نصر نیرومندی او را دید، برای مروان بن محمد نامه نوشت و از کار و زندگی ابومسلم آگاهش ساخت و گفت: که جنبش آغاز نهاده است و پیروان فراوان و انبوه می‌دارد و ایشان را به پیروی از ابراهیم بن محمد می‌خواند. سروده‌ای بدین سان برای او نوشت:

أَرَى بَيْنَ الرَّمَادِ وَ مِیْضِ نَارٍ وَ أَخْشَى أَنْ يَكُونَ لَهُ ضِرَامٌ
فَإِنَّ النَّارَ بِالْعَوْدِ إِنِّي تُذَكِّي وَإِنَّ الْحَزْبَ مَبْدَأُهَا كَلَامٌ
فَقُلْتُ مِنَ التَّعَصُّبِ لَيْتَ شِعْرِي أَيْقَاطُ أُمِّيَّةٍ أَمْ يَنَامٌ

یعنی: در میان خاکستر، درخشندگی آتش می‌بینم و می‌ترسم که ناگاه زبانه کشد. آتش با دو چوب فروزان می‌شود و جنگ با سخنی چند. از شگفتی گفتیم: ای کاش می‌دانستم که امویان بیدارند یا در خواب.

مروان برایش نوشت: کسی که در برابر و در نزدیک رویدادی است، چیزهایی بیند که از دور نمی‌توان دید. زخم چرکینی را که در نزد توست، بگشای. نصر گفت: من که دوست شمایم، آگاه‌تان ساختم که از پس این کار برنیایم. برای یزید بن عمر بن هبیره نامه نوشت و از او یاری خواست و سروده‌هایی بدین سان برای او نوشت:

أَبْلِغْ يَزِيدَ وَ خَيْرَ الْقَوْلِ أَصْدَقُهُ وَ قَدْ يَتَقَنَّتُ أَنْ لَا خَيْرَ فِي الْكَذِبِ
أَنَّ الْخُرَاسَانَ أَرْضٌ قَدْ رَأَيْتُ بِهَا يُمْضًا لَوْ أَفْرَحَ قَدْ حُدِّثْتُ بِالْعَجَبِ
فِرَاحُ عَامَيْنِ إِلَّا أَلْهَا كَبِيرُث لَمَّا يَطْرُنَ وَ قَدْ سُرَّ بِلَنْ بِالرَّغَبِ

أَلَا تَدَارِكُ بِحَيْلِ اللَّهِ مُغْلِبَةً أَلَتَهْنُ نِيرَانَ حَرْبٍ أَيْمًا لَهَبٍ

یعنی: هان به یزید گزارش ده (و بهترین گفتارها راست‌ترین آن است و من بی‌گمان می‌دانم که دروغ هوده‌ای ندارد)؛ گزارش ده که خراسان سرزمینی پر از تخم است و اگر جوجه برآورد، بسی شگفتی‌ها از آن تراود. جوجه‌های دوساله‌ای که بزرگ شده‌اند؛ هنوز به پرواز نیامده‌اند و جامه‌ای از پر و بال پوشیده‌اند. هان سواران خدایی را بیرون آور و زبانه آتشی را فرو نشان که به سختی فروزان گشته است. یزید گفت: پر مگوی که مرا سپاهی نیست.

چون مروان آنچه را نصر نوشته بود، خواند، فرارسیدن نامه او با رسیدن فرستاده ابومسلم به نزد ابراهیم همزمان افتاد. فرستاده از نزد ابراهیم باز می‌گشت و همراه او پاسخ ابومسلم بود که او را نفرین می‌فرستاد و دشنام می‌داد که چرا از آن فرصت‌گرانها بهره‌برنگرفته، نصر و کرمانی را که در دسترسش بوده‌اند، نابود نکرده است. به او فرمان می‌داد که هیچ تازی‌زبانی در خراسان بنگذارد مگر که او را از پای درآورد. چون نامه را خواند، برای کارگزارش در بَلْقَاء نوشت که به حُمَیْمَه شود و ابراهیم بن محمد را بگیرد و بند برنهد و به نزد او فرستد. او چنان کرد. مروان او را گرفت و به زندان افکند.

همداستانی خراسانیان بر ابومسلم

در این سال، همه قبیله‌های تازی ماندگار در خراسان بر پیکار با ابومسلم خراسانی همداستان شدند و ابومسلم از لشکرگاهش در اسپدنگ به ماخوان کوچید. چگونگی آنکه چون کار ابومسلم آشکار گشت و مردم از هر کران به سوی او شتافتند، مرویان آغاز به آمدن به نزد او کردند و نصر نه آهنگ ایشان می‌کرد و نه بازشان می‌داشت. کرمانی و شبیان از کار ابومسلم نگران نبودند زیرا پیروان خود را به نافرمانی از مروان می‌خواند. ابومسلم در سراپرده‌ای بود؛ نه پاسداری داشت نه دریانی. کارش در نزد مردم بالا گرفت و ایشان گفتند: مردی از بنی‌هاشم پدیدار شده است که بردباری و گران‌سنگی و آرامشی دارد. آنگاه جوانانی چند از مرو از پارسایان به انگیزه آموختن دانش‌های دینی به نزد ابومسلم شدند و درباره نژادش پرسش کردند. او گفت: نیکی من

به راستی شما بهتر از نژاد من است. پرسمان‌هایی از فقه با او در میان گذاشتند که گفت: اگر مردم را به نیکی وادارید و از بدی بازدارید، برای تان بهتر از این پرسش‌ها باشد؛ ما به یاری شما نیاز بیش‌تری داریم تا پرسش‌های شما؛ ما را از اینها بخشوده بدارید. گفتند: برای تو نژادی نمی‌شناسیم و درباره تو جز این گمانی نداریم که به زودی کشته خواهی شد. همان بس که یکی از این دو فرماندار، آسوده شود و به تو بپردازد. ابومسلم گفت: به خواست خدا هر دو را می‌کشم. به نزد نصر آمدند و او را آگاه ساختند. گفت: خدای تان پاداش نیک دهد؛ کسانی مانند شما می‌توانند او را بجویند و بازشناسند. به نزد شیبان آمدند و او را آگاه ساختند. نصر برای او پیام فرستاد: من و تو همدگر را آورده‌ایم و از پای درآورده‌ایم؛ دست از من بدار تا به پیکار او پردازم. اگر می‌خواهی، مرا پیوست خود کن تا او را بکشم یا بیرون رانم و آنگاه بدانجا بازگردم که با هم بودیم. شیبان خواست چنان کند. گزارش به ابومسلم رسید و او برای علی بن کرمانی نوشت: تو داغداری و پدرت کشته شده است و ما می‌دانیم که همراهی شیبان نیستی و تنها از این رو می‌جنگی که خون خود بجویی. شیبان از آشتی با نصر تن زد. او بر شیبان درآمد و از رای خود باز شد. نصر برای شیبان پیام فرستاد: تو فریفته‌ای؛ به خدا این کار به چنان آشفتگی ژرف و گسترده‌ای گراید که هر بزرگی را در برابر آن خرد بشماری. سروده‌ای خواند و روی سخن با یمن و ربیعہ آورد و ایشان را به جنگ با ابومسلم برآغالید:

أَبْلَغَ رِبْعَةٍ فِي مَرْوٍ وَ فِي يَمَنِ	أَنْ أَغْضِبُوا قَبْلَ أَنْ لَا يَنْفَعُ الْقَضَبُ
مَا بَأْسَ لَكُمْ تَنْشِيبُونَ الْحَرْبَ بَيْنَكُمْ	كَأَنَّ أَهْلَ الْحِجَى عَنْ رَأْيِكُمْ غُيِبُ
و تَتْرَكُونَ عَدُوًّا قَدْ أَخَاطَ بِكُمْ	مِمَّنْ تَأَسَّبَ لَا دِينَ وَ لَا حَسَبُ
لَا عَزَبَ مِثْلَكُمْ فِي الثَّانِي تَعْرِفُهُمْ	وَ لَا صَرِيحَ مُوَالٍ إِنْ هُمْ تُسَبُّوا
مَنْ كَانَ يَسْأَلُنِي عَنْ أَصْلِ دِينِهِمْ	فَأَنْ دِينُهُمْ أَنْ تَهْلِكَ الْعَرَبُ
قَوْمٌ يَقُولُونَ قَوْلًا مَا سَمِعْتُ بِهِ	عَنِ النَّبِيِّ وَ لَا جَاءَتْ بِهِ الْكُتُبُ

یعنی: به مردم ربیعہ در یمن و مرو پیام رسان و بگوی: به خشم آید پیش از آنکه خشم را هوده‌ای نباشد. شما را چه می‌شود که در میان خود آتش جنگ می‌افروزید؟ گویا خردمندان از پهنه رای شما بیرونند! دشمنی رابه خود وامی‌گذارید که شما را از هر

سو در میان گرفته است؛ کسانی را فرومی‌هلید که از هر کنار و گوشه‌ای فراز آمده‌اند؛ نه آیینی دارند و نه نژاد راستینی. نه تازی نژادی را در میان مردم به سان شما می‌شناسیم نه تک‌رگه‌ای که نژاد خود آشکار گرداند. هر کس دربارهٔ بنیاد کیش اینان از من پرسد؛ گویم: پایهٔ دین‌شان این است که به هم سازند و بنیاد تازیان براندازند.^۱ مردمانی هستند که سخنانی ناهنجار همی‌گویند؛ سخنانی که نه از پیامبر شنیده‌ام نه نبشته (نَبی) آن را فرانموده است.

در این کار بودند که اینک ابومسلم، نَضْرِین نُعَیم ضَبّی را به هرات فرستاد که فرماندار آن عیسی بن عقیل لیشی بود. او را از آنجا راند و او شکست خورده به نزد نصر آمد و نصر بر هرات چنگال گسترد.

یحیی بن نعیم بن هبیره شیانی به ابن کرمانی و شبیان گفت: یکی از دو کار برگزینید: یا شما پیش از مضریان به نابودی گرایید یا ایشان پیش از شما یان. گفتند: این چه گونه باشد؟ گفت: کار این مرد (بومسلم) یک ماه پیش آشکار گشته است و سپاهیان او به اندازهٔ لشکریان شما برآمده‌اند. گفتند: چاره چیست؟ گفت: با نصر آشتی کنید که اگر با او از در سازش درآید، با نصر کارزار آزمایند و شما را فروهلند زیرا کار در دست مضریان است. اگر با نصر آشتی نکنید، اینان با او از در سازگاری درآیند و پیکار با شما آزمایند. مضریان را (اگر چه برای لختی از روز) پیش اندازید تا چشمان‌تان با کشته شدن ایشان روشن گردد.

شیبان کس به نزد نصر فرستاد و او را به «جنگ بس» خواند و نصر پذیرفت و سالم بن احوز را با «جنگ بس نامه» گسیل کرد. او به نزد شیبان آمد و دید که پسر کرمانی و یحیی بن نعیم در نزد اویند. سالم به پور کرمانی گفت: ای مردک یک چشم! چه بسیار سزاوار این پیش‌گویی هستی که آن یک چشمی باشی که گویند: نابودی مضریان بر دست او خواهد بود. سپس جنگ بس نامه‌ای نبشتند و یک سال آن را استوار داشتند و

۱. حافظ می‌گوید:

اگر غم لشکر انگیزد که خون عاشقان ریزد
من وساقی به هم سازیم و بنیادش براندازیم

دستینه نهادند و پیرا گندند.

گزارش این کار به ابومسلم رسید. برای شییان نوشت: ما چند ماهی با تو در جنگ بس می گذرانیم؛ سه ماه با من جنگ بس آگهی کن. پسر کرمانی گفت: من با نصر آشتی نکردم؛ شییان کرد و من آن را ناخوش می داشتم؛ همانا من داغیده پدرم هستم و کشنده او را رها نمی کنم. او جنگ از نو آغاز کرد و شییان بدویاری نرساند و گفت: پیمان شکنی نشاید و ترفند از من برنیاید.

پسر کرمانی برای ابومسلم پیک و پیام فرستاد و از او یاری خواست؛ بومسلم رهسپار شد تا در ما خوان فرود آمد. ماندگاری او در اسپدنگ ۴۲ روز به درازا کشید. چون در اسپدنگ فرود آمد، سنگری کند و برای آن دو در ساخت و در آن لشکرگاه زد. ابونصر مالک بن هیثم را فرماندهی پاسبانان داد، ابواسحاق شناخته با نام خالد بن عثمان را فرماندهی پاسداران، ابوصالح کامل بن مظفر را سرپرستی دبیرخانه ارتش [چیزی به سان فرشتینی ستاد سراسری یا آجودانی سراسری] و قاسم بن مجاشع نقیب را سرپرستی دادگستری. قاسم در پشت سر ابومسلم نماز می گزارد و پس از نماز دگر برای مردم داستان می سرود و برتری های هاشمیان و تبهکاری های امویان را برمی شمرد.

چون ابومسلم در ما خوان فرود آمد، برای ابن کرمانی پیام داد: من همدستان تو در برابر نصر هستم. پورکرمانی گفت: دوست می دارم که ابومسلم به دیدار من آید. بومسلم به نزد او شد و دو روز همراه او ماند و این پنج روز گذشته از محرم ۱۳۰/۱۵ سپتامبر ۷۴۷ م بود.

نخستین کارگزاری که ابومسلم به کاری برگمارد، داوود بن کرار بود. او بردگان را بازگرداند و سنگری در روستای شوال برای ایشان کند و سرپرستی سنگر را به داوود بن کرار داد. چون شمار انبوهی از بردگان فراهم آمدند، ایشان را به ابیورد به نزد موسی بن کعب فرستاد.

ابومسلم به کامل بن مظفر فرمود که سپاهیان را سان بیند و نام های ایشان و نیاکان و پدران و زادگاه های شان را بنویسد و آن را در دفتری جای دهد. شمار ایشان به شش هزار مرد جنگی برآمد.

سپس قبیله‌های مضر و یمن و ربیعه برپایه فروگذاردن جنگ همداستان شدند و یگانه گشتند که با ابومسلم پیکار آزمایند. گزارش به ابومسلم رسید و بر او گران آمد. او لشکرگاه را واری کرد و اینک دید که ما خوان در پایین پای آب است؛ ترسید که نصر آب را به رویش ببندد و از این رو به آیین رفت. ماندگاری‌اش در ما خوان چهارماه به درازا کشید. در آیین فرود آمد و سنگر کند.

نصر بن سِیّار بر کرانه رود عیاض لشکرگاه زد و عاصم بن عُمَر را در بلاشگرد جای داد و ابوذیال را در توسان؛ ابوذیال سپاهش را بر مردم آن فرود آورد؛ پیشینه مردم آن با ابومسلم در سنگر بودند. آنان مردم توسان را بیازردند و بر ایشان ستم روا داشتند. ابومسلم سپاهی بر سر ایشان فرستاد که با ابوذیال دیدار و کارزار کردند و پیرامون سی مرد از یارانش را به اسیری گرفتند؛ ابومسلم ایشان را جامه پوشاند و زخمیان‌شان را درمان کرد و رهانشان ساخت.

چون لشکرگاه ابومسلم سامان یافت و استوار شد و او در آیین به خوبی جای گرفت، محرز بن ابراهیم را فرمود که با گروهی روانه شود و در جیرنگ لشکرگاه زند و شیعیان را بر پیرامون خود گرد آورد تا ریشه نصر از مرورود برکند و بلخ و تخارستان از او بپردازد. او آن چنان کرد؛ پیرامون هزار مرد جنگی بر او انجمن شدند و او همه مایه‌های بایسته را از نصر بازگرفت.

چیرگی عبدالله بن معاویه بر پارس

کشته شدن او

در این سال، عبدالله بن معاویه بن عبدالله بن جعفر بر پارس و شارسان‌های آن چنگال گسترد. پیش‌تر یاد شد که او به کوفه رفت و سر به شورش برداشت و شکست خورد و از این شهر به مداین گریخت.

چون بدان رسید، دسته‌هایی از مردم کوفه و جز آن به نزد او آمدند. او به سوی کوهستان رفت و بر آن چیره شد و حلوان و کومس و اصفهان و ری را به زیر فرمان خود

آورد. بردگان کوفه به نزد وی آمدند و او در اصفهان ماندگار شد.

محارب بن موسی وابسته بنی‌یشکر، سخت در پارس شکوهمند و گرامی داشته بود. به کاخ فرمانداری آمد و کارگزار ابن عمر را از آن راند و مردم با عبدالله بن معاویه بیعت کردند. محارب زی کرمان کشید و بر آن تازش آورد. سران سپاه شام رو به سوی محارب آوردند و بدو پیوستند. او بر سر مسلم بن مسیب کارگزار ابن عمر در شیراز تاخت و او را در سال ۷۴۶/۱۲۸م کشت و رگ و ریشه‌اش برانداخت. سپس محارب رو به سوی اصفهان به نزد عبدالله بن معاویه آورد که او را به سوی استخر برگرداند و او در آنجا ماندگار گشت. مردم از هاشمیان و جزایشان به نزد او آمدند و او به گردآوری همه گونه باژ و برگماردن کارگزاران پرداخت. همراه او منصور بن جمهور و سلیمان بن هشام بن عبدالملک بودند و شیبان بن عبدالعزیز خارجی نیز (چنان که گذشت)، به نزد او رهسپار شد. ابوجعفر منصور (نیم‌دانگی) و عبدالله بن علی بن عبدالله بن عباس و غیسی بن علی بن عبدالله بن عباس هم به نزد او آمدند.

چون ابن‌هبیره به عراق رسید، نباته بن حنظله کلایی را به نزد عبدالله بن معاویه فرستاد. به سلیمان بن حبیب گزارش رسید که ابن‌هبیره، نباته را بر اهواز گمارده است. او داوود بن حاتم را گسیل کرد که آمد و ماندگار کرخ دینار شد. تا نباته را از رفتن به اهواز بازدارد. با او کارزار کرد و داوود کشته شد و سلیمان از اهواز به شاپور گریخت و دید که در آنجا کردند که بر آن چنگال گسترده‌اند. سلیمان با ایشان جنگید و از شاپور بیرون‌شان راند و برای معاویه نامه نوشت و بیعت خود را بدو آگهی کرد.

سپس محارب بن موسی یشکری با پورمعاویه از در ناسازگاری درآمد و گروهی گرد آورد و به شاپور شد. یزید بن معاویه برادر عبدالله بن معاویه با او کارزار آزمود و محارب شکست یافت و به کرمان رفت و در آنجا ماندگار گشت تا محمد بن اشعث فراز آمد و او به وی پیوست. سپس با پوراشعث به ناسازگاری برخاست و ابن‌اشعث وی را با ۱۴ پسرش سر برید. عبدالله بن معاویه همچنان در استخر بود تا ابن‌ضبار به داوود بن یزید بن عمر بن هبیره به نزد او آمدند. نیز ابن‌هبیره، معن بن زایده را از راستای دیگری گسیل کرد که معن در شاذان با ایشان پیکار آزمود و معن سرود:

لَيْسَ أَمِيرُ الْقَدَمِ بِالْحَبِّ الْخَدْعُ فَرَمِنَ الْمَوْتِ وَفِي الْمَوْتِ وَقَعُ
یعنی: سرور این مردم، فرزانه‌ای فرهیخته نیست؛ از مرگ بگریخت ولی مرگ از هستی‌اش گرد برانگیخت.

عبدالله بن معاویه شکست یافت و معن دست از ایشان برداشت. در آوردگاه مردی دیگر از خاندان ابولهب کشته شد. در آن روزها گفته می‌شد که مردی از هاشمیان در مرورود کشته خواهد شد. مردمان بسیاری را به اسیری گرفتند و ابن‌ضبار شمار انبوهی از ایشان را کشت. منصور بن جمهور به سند گریخت، عبدرحمان بن یزید به عمان، عمرو بن سهل بن عبدالعزیز بن مروان به مصر. دیگر اسیران را به نزد ابن‌هبیره فرستاد که آزادشان ساخت. ابن‌معاویه رو به خراسان آورد و معن بن زاید در پی منصور بن جمهور گسیل شد ولی او را درنیافت و بازگشت.

همراه پور معاویه از خارجیان و انبوه مردمان، شمار فراوانی بودند چنان که از ایشان چهل هزار تن به اسیری افتادند. یکی از ایشان علی بن عبدالله بن عباس بود. ابن‌ضبار او را دستانم داد و گفت: تو می‌دانی که پور معاویه با سرور خدا گرایان به راه ناسازگاری می‌رود؛ چه انگیزه‌ای تو را به نزد او کشاند؟ گفت: وامی به گردنم بود که آن را باز پرداختم. حرب بن قطن هلالی به سود او میانجی گشت و گفت: خواهرزاده‌ام است. پورضبار آزادش کرد.

عبدالله بن علی، عبدالله بن معاویه را نکوهید و یاران او را پسر باره نامید. ابن‌ضبار او را به نزد ابن‌هبیره فرستاد که گزارش‌های ابن‌معاویه را به وی داد. او در پیگرد عبدالله بن معاویه به شیراز شد و او را در میان گرفت. عبدالله بن معاویه از آن گریزان بیرون آمد و دو برادرش حسن بن معاویه بن عبدالله بن جعفر و یزید بن معاویه بن عبدالله و گروهی از یارانش با او بودند. او راه بیابان را درنوشت و بر کرمان گذشت و رهسپار خراسان گشت شاید که ابومسلم پیروی او برگزیند زیرا او مردم را به تن دادن به فرمانرانی خاندان محمد می‌خواند و بر خراسان چنگال گسترده بود [ولی نمی‌دانست که ابومسلم خود را به عباسیان «پیش‌فروش» کرده است]. پس به پیرامون هرات رسید که فرماندار آن مالک بن هشام خزاعی بود. او کس به نزد پور معاویه فرستاد و پرسید که چرا

بدان سامان آمده است. گفت: شنیده‌ام که شما مردمان را به تن دادن به فرمانرانی خاندان محمد می‌خوانید؛ از این رو به نزد شما آمدم. مالک به نزد او پیام فرستاد: نژاد خویش بازگوی تا بشناسیمت. او نژاد خود برشمرد. مالک به او گفت: اما عبدالله و جعفر، از نام‌های پیامبر خداست و اما معاویه را در میان ایشان پیشینه‌ای نیست. گفت: چون پدرم دیده به گیتی گشود، نیایم در نزد معاویه بود. از او خواست که پسرش را به نام او نام گذارد و او چنان کرد. معاویه برای او صد هزار درم [۲۹۷۰۰۰ گرم یا ۲۹۷ کیلوگرم سیم برابر با ۱۳۵۰۰۰ ریال] بفرستاد. مالک برای او پیام داد: این یادگار و نام‌پلید را با بهای اندک خریدید و ما تو را در آنچه بدان می‌خوانی، را ستادی نمی‌شناسیم. سپس کس به نزد بومسلم فرستاد و کارهای او گزارش داد. ابومسلم فرمان داد که وی و همراهانش را دستگیر کند و به زندان افکند. سپس نامه‌ی ابومسلم آمد که فرمان می‌داد حسن و یزید پسران معاویه را آزاد کند و عبدالله بن معاویه را بکشد. کسی را فرمود که بالش یا فرشی بر او نهاد و او را چندان فشرد که جان داد. سپس بیرونش آوردند و بر او نماز گزاردند و به خاک سپردند. آرامگاه او در هرات بلندآوازه است و مردم به دیدار آن می‌روند. درود خدا بر او باد.

ابوحمره خارجی و «جوینده راستی»

در این سال، بلج بن عقیبه آزادی خارجی و ابوحمره از حج از سوی عبدالله بن یحیی حضرمی «جوینده راستی» برای ستیز با مروان بن محمد با شعار خارجیان [«داوری و فرمانرانی ویژه خداست»] فراز آمدند. همچنان که مردمان در عرفة بودند، به خود نیامده بودند که دیدند پرچم‌ها و دستارهای سیاه بر فراز نیزه‌ها فرارسیدند؛ شمارشان به هفتصد برمی‌آمد. چون مردم ایشان را دیدند و از کار و هنجارشان پرسیدند، هراسیدند و آنان گزارش دادند که برای ستیز با مروان و مروانیان فرارسیده‌اند. عبدواحد بن سلیمان بن عبدملک آغاز به نامه‌نگاری با ایشان کرد. او فرماندار مکه و مدینه بود و از ایشان خواستار پاس داشتن آشتی شد. آنان گفتند: به حج گزاریم خویش دلبسته‌تریم و در کار آن گرم‌تر. چنین با ایشان آشتی کرد که همگی از همدگر آرام و آسوده باشند تا

مردم واپسین آیین به جای آوردند و در سوی واپسین پویش به راه او رفتند. ایشان جداگانه در عرفه ماندگار شدند.

عبدواحد مردم را روانه ساخت و در منی در کاخ فرمانداری ماندگار شد و ابوحمزه در قرن ثعالب (شاخ آهوان) فرود آمد. عبدواحد این کسان را به نزد ابوحمزه خارجی فرستاد: عبدالله بن حسن بن حسن بن علی، محمد بن عبدالله بن عمرو بن عثمان، عبدرحمان بن قاسم بن محمد بن ابی بکر، عیبدالله بن عمر بن حفص بن عاصم بن عمر بن خطاب، ربیع بن ابی عبدرحمان با مردانی از این دست. اینان بر ابوحمزه درآمدند و دیدند که پیراهن و شلوار کرباس درشتی پوشیده است. عبدالله بن حسن و محمد بن عبدالله ایشان را به نزد او بردند. گفت: که نژاد خویش بازگویند و ایشان آن را یاد کردند. در برابر ایشان روی ترش کرد و ناخرسندی نشان داد و سپس از عبدرحمان بن قاسم و عیبدالله بن عمر پرسید و این دو نژادنامه خود را بدو بازگفتند. به روی این دو خندید و روی گشاده نشان داد و گفت: به خدا بیرون نیامدیم [جز] برای اینکه به رفتار پدر شما دو تن رفتار کنیم. عبدالله بن حسن به وی گفت: به خدا از آن رو بیرون نیامدیم که میان پدران ما جدایی افکندی؛ فرماندار ما را پیام و نبشته‌ای داد که ربیع به تو گزارش می‌دهد. چون پیمان‌شکنی را برای او یادآور شد، ابوحمزه گفت: پناه بر خدا که پیمان بشکنیم یا بدان آسیب و کاستی رسانیم؛ نه به خدا نکنم اگر چه گردنم را بزنند. آنچه هست این است که می‌مانیم تا روزگار آشتی‌نامه در میان ما با شما سپری گردد. اینان به نزد عبدواحد برگشتند و بدو گزارش دادند. چون نخستین پویش آغاز شد، عبدواحد روانه شد و مکه را تهی ماند. ابوحمزه بی‌کارزار بدان درآمد. یکی از مردمان درباره عبدواحد سرود:

ذَا الْحَجِيجِ عَصَابَةٌ قَدْ خَالَفُوا دِينَ الْاَلَةِ فَفَرَّ عَبْدُ الْوَاحِدِ
تَرَكَ الْخَلَائِلَ وَالْاَمَارَةَ هَارِبًا وَ مَضَى يُخَبِّطُ كَالْبَعِيرِ السَّارِدِ

یعنی: حج‌گزاران با دسته‌ای دیدار کردند که با آیین خدا ناسازگار بود و عبدواحد روبه‌گریز نهاد. زنان پرده‌نشین و کاخ رنگین فروهشت و راه‌گریز درنوشت و مانند اُشتیر کورِ فرورمیده افتان و خیزان گشت.

سپس عبدواحد روانه شد تا به مدینه درآمد و از مردم آن سپاهیان گرفت و

بخشایش ایشان را ده ده برافزود و عبدالعزیز بن عبدالله بن عمرو بن عثمان را بر ایشان گمارد. ایشان بیرون آمدند و چون به حژه رسیدند، پروارهای سربریده را دیدند و به راه خود رفتند.

فرمانداری یوسف بن عبدرحمان فهری در آندلس

در این سال ثوابه بن سلامه فرماندار آندلس درگذشت. روزگار فرمانرانی اش دو سال و چند ماه به درازا کشید. چون مرد، مردم به ناسازگاری درافتادند. مضریان کوشیدند که فرماندار از ایشان باشد و یمانیان که از ایشان. چندی بی فرماندار ماندند و صمیل ترسید که آشوب افتد؛ پیشنهاد کرد که فرماندار از قریش باشد. همگی بدان تن دردادند و او یوسف بن عبدرحمان فهری را که در آن زمان در بیره بود، برای ایشان برگزید. برای او نوشتند که مردم بر فرمانداری اش همدستان گشته‌اند. او تن زد. به او گفتند: اگر نپذیری، آشوب افتد و گناه آن به گردن تو بار شود. در این هنگام پذیرفت و به قرطبه [کرد و] شد و آن را گرفت و مردم به فرمانرانی اش تن دردادند.

چون گزارش مرگ ثوابه و فرمانداری یوسف به ابوطار رسید، گفت: صمیل می‌خواهد کار به دست مضریان افتد. در میان مردم به سخن‌چینی برخاست تا آشوب سربرآورد و مضریان و یمانیان به جان هم افتادند.

چون یوسف چنین دید، از کاخ فرمانداری بیرون آمد و روی به قرطبه آورد و به خانه خود بازگشت و ابوطار به شکنده شد و یمانیان برگرد او فراهم آمدند و مضریان پیرامون صمیل را گرفتند. به سوی هم پیشروی آغاز نهادند و روزگاری دراز کارزار کردند که از آن دشوارتر در آندلس دیده نشده بود. جنگ با شکست یمانیان پایان یافت و ابوطار گریخت و در آسیابی از آن صمیل نهان گشت. کسان پنهان‌گاه او را نشان دادند و صمیل او را گرفت و کشت و یوسف بن عبدرحمان به کاخ بازگشت و شکوه صمیل برافزود چنان که از فرمانداری، نام آن از آن یوسف بود و کار و نشانش از آن صمیل. آنگاه ابن علقمه لخمی در شهر آژوئه بر یوسف بن عبدرحمان بیرون آمد ولی دیری نپایید که او را کشتند و سرش را به نزد یوسف بردند.

نیز مردی به نام عذری شناخته با نشان «زینهاری» بر او بیرون آمد. او را از این رو

چنین خواندند که یاران خود را از میان زینهاریان برگرفت. یوسف، عامر بن عمرو را (که) آرامگاه عامر، از دروازه‌های کردووا بدو شناخته است)، بر سر او فرستاد ولی او کاری نیارست کرد و شکست خورد و رو به گریز نهاد و یوسف بن عبدرحمان به سوی او بیرون رفت و با او کارزار کرد و او را کشت و لشکرگاهش را به تاراج داد. این رویداد به گونه دیگری نیز آمده است و در آن پاره‌ای ناهمخوانی هاست. آن را در سال ۷۵۶/۱۳۹م به هنگام درون شد عبدرحمان اموی به آندلس یاد خواهیم کرد.

یاد چند رویداد

آیین حج را عبدواحد فرماندار مکه و مدینه و طایف گزارد. فرماندار عراق یزید بن عمر بن هبیره، سرپرست دادگستری کوفه حجاج بن عاصم محاربی، دادگستری بصره عباد بن منصور و فرماندار خراسان نصر بن سیار بود و آسیای آشوب در آن برپایه مرگ می‌چرخید چنان که پروانه بر پژوون خید^۱. در این سال اینان درگذشتند: ابونصر سالم، یحیی بن یَعْمَر عَدَوی در خراسان که دستور زیان تازی را از ابواسود دثلی فرا گرفته بود [و او از رهبر پرهیزکاران علی علیه السلام]، از مردمان شیرین گفتار و زیان‌آور در میان «تابعان» بود، ابوزناد عبدالله بن ذکوان، وهب بن کیسان، یحیی بن ابی‌کثیر یمامی که او را ابونصر نیز خوانده‌اند، سعید بن ابی‌صالح، ابواسحاق شیبانی، حارث بن عبدرحمان، رَقَبَة بن مَضْعَلَه کوفی، منصور بن زادن وابسته عبدرحمان بن ابی‌عقیل ثقفی که مسلمانان و یهودیان و ترسایان و گبران در آیین خاک‌سپاری او فراز آمدند زیرا بر پاکی و شایستگی او همداستان بودند و برخی گویند: به سال ۷۴۹/۱۳۱م درگذشت.

۱. خوید می‌نویسند و خید می‌خوانند. حکیم ابوالقاسم فردوسی در گزارش هفت‌خان رستم چنین می‌گوید:

بدو دشتبان گفت ای اهرمن
بر رنج نابرده برداشتی!

چو از خواب بیدار شد پیلتن
چرا اسپ درخوید بگذاشتی؟

پرهون به معنی دایره است.

رویدادهای سال صد و سی ام هجری (۷۴۷-۷۴۸ میلادی)

آمدن ابو مسلم به مرو بیعت مردم با او در آنجا

در این سال در ماه ربیع الثانی یا جمادی الاول / دسامبر ۷۴۷ یا ژانویه ۷۴۸م ابو مسلم به درون مرو شد. چگونگی آنکه ابن کرمانی در این سال با او همدستان گردید. چون پور کرمانی و همراهان وی و دیگر تبارهای ماندگار خراسان با نصر در برابر ابو مسلم همدستان گشتند، این کار بر وی گران آمد و او یاران خود را برای نبرد با وی فراهم آورد. سلیمان بن کثیر در برابر پسر کرمانی جای گرفت. سلیمان به وی گفت: ابو مسلم به تو می گوید: نصر دیروز پدر تو را کشت؛ آیا خود را از یگانگی با او بیگانه نمی شماری؟ شرم نمی داری؟ مرا پندار نمی رفت که تو با نصر حتی در یک مزگت نماز بخوانی! این سخن او را بر شوراند و او از اندیشه خود بازگشت و آشتی تازیان را درهم شکست.

چون آشتی ایشان درهم شکست، نصر کس به نزد ابومسلم فرستاد و بالا به^۱ از او خواست که با نصریان همدستان گردد. یارانِ کرمانی از مردمِ یمن و ربیعہ نیز پیک و پیام به نزد او فرستادند و خواهانِ همان گشتند. برای این کار بسی روزها آمد و رفت کردند. ابومسلم فرمان داد که گروه‌های نمایندگی خود را از هر دو سوی به نزد او فرستادند تا یکی را از این میان برگزینند. آنان چنان کردند. ابومسلم شیعیان را فرمود که یمن و ربیعہ را برگزینند زیرا مضریان پایمردان دیوند^۲. اینان یاران و کارگزاران مروان و کشتندگان یحیی بن زیدند.

هر دو گروه فراز آمدند و دست خواهش زی او دراز کردند. ابومسلم نشست و ایشان را نشاند و گروهی از شیعیان (هفتاد مرد) در نزد او بودند. به ایشان گفت: یکی از این دو گروه را برگزینید. سلیمان بن کثیر از میان شیعیان برخاست و سخن آراست. او سخنوری خوش گفتار و در میان مردم بدین کار نشاندار بود. وی پورکرمانی و یاران او را برگزید. سپس ابومنصور طلحة بن زریق نقیب از جای برخاست و همیشان را گزین کرد. آنگاه مرثد بن شقیق سلمی برخاست و گفت: مضریان کشتندگان خاندان پیامبر (ص) یزدان، یاران امویان، پیروان مروان، پروردگان جمعی خون‌افشان و کارگزاران ایشانند و خون‌هایی ما به گردن ایشان است و دارایی‌های ما در خانه‌های اینان. نصرین سیار مزدور مروان است که فرمان‌های او را به کار می‌بندد و بر تخت سخنوری می‌نشیند و خدای را به سود او می‌خواند و او را سرورِ خدا گرایان می‌نامد. ما به خدای بزرگ و بزرگوار از این پناه می‌بریم که نصر بر راه راست باشد. ما علی بن کرمانی و یاران او را برگزیدیم. آن هفتاد مرد یک زبان گفتند: سخن سنجیده همان است که مرثد بن شقیق گفت. گروه نمایندگی نصر برخاست؛ نشانه‌های دل‌مردگی و خواری بر چهره‌های نمایندگان او هویدا بود. نمایندگان پورکرمانی سربلند و خرسند برخاستند و ابومسلم از آیین به ما خوان

۱. لابه: خواهش، زاری، التماس. فردوسی می‌گوید:

چو دانست رستم که لابه به کار

نیاید همی پیش اسفندیار...

۲. تعبیر از فردوسی است. در داستان کاوه می‌گوید:

خروشید کای پای مردان دیو

بریده دل از مهر گیهان خدیو

بازگشت و شیعیان را فرمود که ماندگاه‌ها بسازند زیرا خدا بارگران همداستانی تازیان به زیان ایشان را از روی گردن‌شان برداشت.

آنگاه علی بن کرمانی کس به نزد ابومسلم فرستاد که از سوی وی به شهر مرو درآید و او از سویی دیگر به درون آن شود. ابومسلم برای او پیام داد: من آسوده نیستم که تو با نصر بر پیکار من همداستان گردی. تو به درون شهر درآی و جنگ را با نصر و یارانش فروزان گردان. کرمانی به درون شهر شد و آتش پیکار برافروخت. ابومسلم، شبل بن تهمان مهتر (نقیب) را با سواران گسیل کرد که به شهر اندر شدند و شبل در کاخ بخارا خداه فرود آمد. او کس به نزد ابومسلم فرستاد و خواستار شد که او نیز به درون آید. بومسلم از ما خوان به راه افتاد؛ بر پیشاهنگانش اسید بن عبدالله خزاعی بود، بر بال راستش مالک بن هشام خزاعی و بر بال چپش قاسم بن مجاشع تمیمی. به درون شهر شد و دید که دو سوی رزمنده با هم پیکار می‌آزمایند. فرمود که دست از کارزار بدارند؛ از نبشته خدای بزرگ و بزرگوار این آیت برخواند: موسی به درون شارسان اندر آمد و در آنجا دو مرد را دید که با یکدیگر می‌ستیزیدند؛ این یک از پیروانش، آن از دشمنانش. آنکه از دوستانش بود، از وی به زیان آنکه از دشمنانش بود، یاری خواست. موسی مشتی بر او کوفت و زی نیست گاهش فرو روفت. با خود گفت: این کار، انگیخته آهریمن بود؛ مانا که او دشمن گمراه کننده آشکاری است (قصص ۱۵/۲۸)^۱. ابومسلم به سوی کاخ فرمانداری رفت و برای دو سوی رزمنده پیام فرستاد که دست از چالش بدارید و روانه لشکرگاه‌های خود شوید. آنان چنان کردند و مرو سراسر ویژه ابومسلم گشت. فرمود که از لشکریان بیعت بستانند. آنکه بیعت می‌گرفت، ابومنصور طلحه بن رزیک بود. او یکی از نقیبان بود و آگاهی بسیار از نمودارهای هاشمیان و کژی‌های

۱. ببینید محمد مارمادوک پکتال چه زیبا برمی‌گرداند:

And he intered the city at the time of carelessness of its folk and found therein two men fighting; one of them of his own caste and the other of his enemies; and he who was of his caste asked him for help against him who was of his enemies. So Moses struck him with his fist and killed him. He said: This is of the devil's doing. Lo! he is an enemy, a mere misteader.

امویان می‌داشت. نقیبان دوازده مرد بودند که ایشان رامحمد بن علی از میان هفتاد مردی برگزیده بود که چون فرستاده‌اش را به سال ۱۰۳ یا ۷۲۱/۱۰۴ یا ۷۲۲م به خراسان فرستاد، فراخوان او را پاسخ گفتند. او برای هر کدام ویژگی جداگانه‌ای از دادگری و پرهیزکاری برشمرده بود. از این میان بودند: سلیمان بن کثیر، مالک بن هیشم، زیاد بن صالح، طلحة بن رزق، عمرو بن اعین، ازطایان: قحطبة بن شیب بن خالد بن معدان، از تمیمان: ابوعینه موسی بن کعب، لاهزن قریظ، قاسم بن مجاشع، اسلم بن سلام، از بکر بن وایل: ابوداود بن ابراهیم شیبانی، ابوعلی هروی یا شبل بن طهمان به جای عمرو بن اعین، عیسی بن کعب و ابونجم اسماعیل بن عمران به جای ابوعلی هروی پدرزن ابومسلم. در میان گروه نقیبان کسی نبود که پدرش زنده باشد مگر ابومنصور طلحة بن رزق بن سعد (همان ابوزینب خزاعی). او در جنگ ابن اشعث انباز گشته، یار مهلب شده، به همراهی او پیکار آزموده بود. ابومسلم در کارها با او به کنکاش درمی‌نشست و درباره آن از او رایزنی می‌خواست و درباره نبردهایش از او پرسش می‌کرد.

گفتارشان در هنگام بیعت چنین بود: با شما بیعت می‌کنیم برپایه نبشته خدا، شیوه رفتار محمد پیامبر خداوند (ص) و پیروی و خرسندی از فرمان‌های خاندان پیامبر خدا (ص). بر شماست سوگند و پیمان‌های خداوند، و رهایی و آزادی و پیاده رفتن به خانه پاسداشته خدایی^۱؛ نیز نباید روزی بخواهید و چشم از به خواسته‌ای دوزید تا هنگامی که فرمانروایان تان خود به این کار آغاز کنند

[واژه تازه پدید]

رزق: رای بی نقطه پیش از زای نقطه دار است.

۱. این از هنجارهای تلزیان است. پیش‌تر هم چنین گزاره‌ای داشته‌ایم. چون بخواهند پای‌بندی سرسختانه خود را به پیمانی فرامایند، به «رهایی و آزادی و پیاده‌روی» (طلاق و عناق و زیارت مکه با پای پیاده) سوگند می‌خورند. سوگند خورنده می‌گوید: اگر پیمان شکنم، زنانم همه طلاق داده باشند، بردگانم همه آزاد شوند و پیاده به دیدار خانه خدا روم. با این همه، به هنگام بایسته، کفاره می‌پردازند و سوگند و پیمان خود را به آسانی آب نوشیدن، زیر پا می‌گذارند.

گریز نصر بن سیار از مرو

آنگاه بومسلم لاهزین قریظ را با گروهی به نزد نصر بن سیار فرستاد و او را به پیروی از نبشته خداوند و خرسندی به خاندان محمد خواند. چون دید که از یمانیان و مردم ربیعہ چه بر سرش آمده است و عجمان با او چه کرده اند، و او تاب پایداری در برابر ایشان را ندارد، چنین فرمانمود که آنچه را بدو پیشنهاد شده است، پذیرفته است و او به نزد ابومسلم خواهد رفت و با او بیعت خواهد کرد. او ایشان را همی پایید و آهنگ ترفند و گریز کرد. چنین بود تا شب فرارسید. او یارانش را فرمود که همان شب روی به جای‌هایی آورند که آسوده زیند. سالم بن احوز به وی گفت: امشب آمادگی کوچ نداریم؛ فردا شب چنین کنیم.

چون فردای آن روز فرارسید، ابومسلم یاران خود را بسیجید و گردان‌های رزمندۀ خود را تا پس از نیمروز آرایش رزمی داد و دیگر باره لاهزین قریظ را با گروهی از همراهانش به نزد نصر فرستاد که بر او درآمدند. نصر گفت: چه زود بازگشتید! اگر به ناچار می‌باید رفت، دست نماز (وضو) می‌گیرم و به سوی او می‌روم. کس به نزد بومسلم فرستاده شد و گفته آمد: اگر فرمان و اندیشه‌ی این باشد، به نزد او می‌آیم و تا فرستاده‌ام باز آید، خود را آماده می‌سازم. نصر از جای برخاست. چون بلند شد، لاهز این آیت قرآنی برخواند: سران و سرکردگان در کار تو با یکدیگر می‌سگالند که تو را بکشند؛ بیرون شو که من تو را از نیک خواهانم (قصص ۲۸/۲۰). نصر به درون خانه خود شد و ایشان را آگاه ساخت که بازگشتن فرستاده‌اش از نزد ابومسلم را می‌بوسد. چون شب فرارسید، از روزنه پشت خانه‌اش بیرون رفت و پسرش تمیم بن ابی مسلم و حکم بن نمیلۀ نمیری و زنش مرزبانہ با او بوده‌اند. همگی رو به گریز نهادند. چون لاهز و یارانش دیدند که او دیر کرده است، به درون خانه‌اش رفتند و دیدند که او روی به گریز نهاده است.

چون گزارش این کار به ابومسلم رسید، روانۀ لشکرگاه نصر شد و یاران بسیار نزدیک و سران سپاهش را گرفت و شانه‌های‌شان را استوار بست. اینان در میان ایشان

بودند: سالم بن احوز فرمانده پاسبانانش، بختری دبیرش، دو پسر وی، یونس بن عبدویه، محمد بن قطن، مجاهد بن یحیی بن حصین و جزایشان. اینان را بند آهنین بر نهاد و به زندان‌شان فرستاد. ایشان در زندان او ماندند. ابومسلم و پسر کرمانی همان شب به جست و جوی نصر برخاستند. زن او را دیدند که او را پشت سر گذاشته، رهسپار شده بود. ابومسلم و پسر کرمانی به مرو بازگشتند. نصر به سرخس شد و سه هزار مرد جنگی بر پیرامون او فراهم آمدند. چون ابومسلم بازگشت، از کسانی که ایشان را به نزد نصر فرستاده بود، پرسید: چه کاری مایه گمان‌مندی نصر شد که گریخت؟ گفتند: لاهز این آیت برخواند: مهتران درباره تو می‌سگالند که تو را بکشند (قصص ۲۸/۲۰). گفت: همین بود که انگیزه گریز او شد. سپس گفت: لاهز، در کار دین دغل می‌کنی! سپس او را کشت.

ابومسلم درباره یاران نصر با ابوطلحه به کنکاش در نشست که با ایشان چه کند. گفت: تازیانه‌ات را شمشیر کن و زندانت را گورستان. ابومسلم ایشان را کشت. شمارشان بیست و چهار مرد بود.

اما نصر، او از شارسان سرخس به توس درکشید و پانزده روز در آنجا ماند و در سرخس یک روز. آنگاه به نیشابور شد و در آن ماندگار گشت. ابن کرمانی همراه ابومسلم به مرو شد و بر پایه اندیشه‌ای، فرمانبر او گشت و با او درباره آن پیمان بست.

[واژه تازه پدید]

یحیی بن حصین: با حای بی نقطه، فتح ضاد نقطه‌دار که در پایانش نون است.

کشته شدن شیبان حروری

در این سال، شیبان بن سلمه حروری کشته شد. چگونگی آنکه وی و علی بن کرمانی بر کارزار بانصر همدستان بودند از آن رو که شیبان با نصر سازگاری داشت زیرا او را از مزدوران مروان می‌انگاشت. شیبان به اندیشه‌های خارجی‌باور داشت و پسر کرمانی از آن رو به راه سازگاری با نصر می‌رفت

که نصر پدرش (کرمانی) را کشته بود. نصر مضری بود و ابن کرمانی وابسته به گروه یمانی. میان این دو دسته همان خشم و خروش بود که بر همگان آشکار است. چون پسر کرمانی (بدان سان که یاد شد) با ابومسلم آشتی کرد و از شیبان دوری گزید، شیبان از مرو بیرون رفت زیرا می دانست که تاب جنگیدن با این هر دو را ندارد به ویژه که نصر به سرخس گریخته بود.

چون کارِ ابومسلم به استواری گرایید، کس به نزد شیبان فرستاد و او را به فرمانبری و بیعت خواند. شیبان گفت: من تو را به فرمانبری و بیعت خود می خوانم. ابومسلم برای او پیام داد: اگر به کارِ ما نمی گزایی، از خانه ای که در آنی کوچ کن. شیبان کس به نزد ابن کرمانی فرستاد و از او یاری خواست ولی پورِ کرمانی نپذیرفت. شیبان به سرخس درکشید و گروه انبوهی از مردم بکرین وایل بر او انجمن شدند. ابومسلم نه تن از ازدیان را به نزد او فرستاد و او را فراخواند و از او خواست که دست از آن ستیز بردارد. او فرستادگان را گرفت و به زندان افکند. ابومسلم برای بسام بن ابراهیم (وابسته بنی لیث در ایبورد) نامه نوشت و او را فرمود که به سوی شیبان رود و با او کارزار کند. او به سوی شیبان شد و با او نبرد آزمود. شیبان شکست خورد و بسام در پی او روان شد تا به درون شهر رفت و شیبان و گروهی از بکرین وایل را کشت. به ابومسلم گفتند: بسام دیگر باره از کیش برگشته است؛ او تندرست را به گناه بیمار می کشد. ابومسلم او را فراخواند که به نزد وی رفت و مردی را به جانشینی خویش بر سپاهش گمارد. چون شیبان کشته شد، مردی از بکرین وایل بر فرستادگان ابومسلم گذشت و ایشان را کشت.

برخی گویند: ابومسلم از نزد خود سپاهی بر سر شیبان فرستاد که فرماندهی آن با خزیمه بن خازم و بسام بن ابراهیم بود.

کشته شدن دو پسر کرمانی

در این سال ابومسلم، علی بن کرمانی و عثمان بن کرمانی را کشت. انگیزه این کار چنان بود که ابومسلم پیش تر موسی بن کعب را به ایبورد فرستاده بود که آن را گشوده، چگونگی آن را برای ابومسلم نوشته بود. ابوداوود را به بلخ فرستاد

که فرمانداری آن با زیاد بن عبدرحمان قشیری بود. چون شنید که ابوداوود آهنگ بلخ کرده است، با مردم بلخ و ترمذ و جزاین دو (از شارسان‌های تخارستان) رو به سوی جوزجان آورد. چون ابوداوود به نزدیکی ایشان رسید، گریزان رو به ترمذ آوردند و ابوداوود به شهر بلخ درآمد. ابومسلم برای او نامه نوشت و فرمان داد که به نزد وی رود. به جای او ابومیلاء یحیی بن نعیم را روانه کرد. چون یحیی به شهر بلخ رسید، زیاد بن عبدرحمان با او به نامه‌نگاری پرداخت بر این پایه که برگردد و با او همدستان شود. او پذیرفت و پاسخ گفت: در این زمان زیاد و مسلم بن عبدرحمان بن مسلم باهلی و عیسی بن زرعۀ سلمی و مردمان بلخ و ترمذ و پادشاهان تخارستان و فرارود و پیش رود بازگشتند و یحیی بن نعیم با همراهان خود به سوی ایشان بیرون رفت. سخن‌شان یگانه گشت: مضریان، یمانیان، ربیعیان و همراهان‌شان از عجمان؛ اینان بر پایهٔ پیکار با سیاه‌پوشان همدستان گشتند و مقاتل بن حیان نبطی را به رهبری و فرماندهی خود برداشتند. او را از این رو برگماشتند تا مبادا رهبر، یکی از گروه‌های سه‌گانه باشد [و از این راه کارشان به پراکندگی گراید].

ابومسلم به ابوداوود فرمان داد که بازگردد. وی و همراهانش روانه گشتند تا بر رود «سرجنان» فرود آمدند. زیاد و یارانش، ابوسعید قرشی را روانهٔ پادگان ساخته بودند تا یاران ابوداوود بتوانند از پشت بر ایشان تازند. پرچم‌های ابوداوود سیاه بود. چون ابوداوود و زیاد و یاران این دو به پیکار برخاستند، ابوسعید به یاران خود فرمان داد که بر زیاد و یارانش تازند. آنان از پشت بر ایشان تاختند. چون زیاد و همراهانش درفش‌های سیاه ابوسعید را دیدند، آن را کمینی از ابوسعید پنداشتند و رو به گریز نهادند. ابوسعید سر در پی ایشان گذارد و همهٔ یاران زیاد در رود «سرجنان» افتادند و همهٔ مردان واپس‌ماندهٔ سپاه او کشته شدند و ابوداوود به درون لشکرگاه او رفت و آنچه را در آن بود، برگرفت.

زیاد و یحیی و همراهان‌شان به ترمذ رفتند و ابوداوود دارایی‌های کشتگان و گریختگان را برگرفت و بلخ رام و فرمانبر او شد.

ابومسلم برای او نامه نوشت و فرمود که به نزد وی رود. نضر بن صبیح مزی را به

فرمانداری بر بلخ روانه کرد. ابوداوود به نزد ابومسلم آمد و این دو همدستان شدند که میان علی بن کرمانی و عثمان بن کرمانی جدایی افگنند. ابومسلم، عثمان را به فرمانداری بلخ روانه کرد. چون بدانجا شد، فرافصة بن ظهیر عیسی را به جانشینی بر بلخ برگزید. مضریان از ترمذ روی آوردند و فرماندهی و رهبری شان به دست مسلم بن عبدرحمان باهلی بود. اینان با یاران عثمان دیدار کردند و نبردی سخت آغاز نهادند که در پایان آن یاران عثمان شکست خوردند و مسلم بر بلخ چیره گشت. این گزارش هنگامی به نصر بن صبیح و عثمان رسید که این دو در مرورود بودند. این دو تن به سوی آنان روی آوردند و یاران عبدرحمان همان شب رو به گریز نهادند ولی نصر در پیگرد ایشان به ژرفا نگراید بدین امید که ایشان سربه نیست شوند. یاران عثمان با ایشان دیدار کردند و به پیکاری گرم و سخت پرداختند و نصر همراه شان نبود. یاران عثمان شکست خوردند و گروه های انبوهی از ایشان کشتار شدند. ابوداوود از مرو به سوی بلخ بازگشت و ابومسلم همراه علی بن کرمانی رو به نیشابور آورد. ابومسلم و ابوداوود بر این کار همراهی شدند که ابومسلم علی را بکشد و ابوداوود عثمان را. چون ابوداوود به بلخ رسید، عثمان را به فرمانداری کوهستان برگمارد و همراهانش از مرویان را با او روانه ساخت. چون از بلخ بیرون رفت، ابوداوود سر در پی او نهاد و او را با همه یارانش گرفت و به زندان فرستاد. آنگاه ایشان را شکنجه کش کرد. در همان روز ابومسلم علی بن کرمانی را کشت. ابومسلم از او خواسته بود که یاران ویژه اش را به وی شناساند تا ایشان را به کارها برگمارد و فرمان دهد که ارمغان ها و جامه ها به ایشان ارزانی دارند. او ایشان را یکایک برشمرد و ابومسلم همگی را از میان برد.

آمدن قحطبه از نزد ابراهیم رهبر

در این سال قحطبه بن شیب از نزد ابراهیم رهبر بر ابومسلم درآمد و درفش را با خود به همراه آورد که ابراهیم برای او بسته بود. ابومسلم او را همراه پیشاهنگانش روانه ساخت و سپاهیان را به زیر فرمان وی درآورد و برگماردن و برکنار ساختن را به وی واگذارد و لشکریان را به شنوایی و فرمانبری از او فرمان داد.

رفتن قحطبه به نیشابور

چون (چنان که یاد شد) شیپان خارجی و دو پسر کرمانی کشته شدند و نصر بن سیار از مرو گریخت و ابومسلم بر خراسان چنگال گسترد، کارگزاران را به شارسانها روانه کرد. سیاح بن نعمان ازدی را بر سمرقند گمارد، ابوداوود خالد بن ابراهیم را بر تخارستان، محمد بن اشعث را بر طبرسین، مالک بن هیشم را بر پاسبانان و قحطبه را همراه شماری از فرماندهان بر توس؛ از این میان: ابوعون عبد ملک بن یزید، خالد بن برمک، عثمان بن نهیک، خازم بن خزیمه و جز ایشان. قحطبه را با ماندگاران توس دیدار افتاد و او ایشان را شکست داد. کسانی که در میان انبوه مردمان در زیر دست و پای ایشان جان سپردند، بیش از آنان بودند که بر دست او کشته شدند. شمار کشتگان به چند ده هزار تن برآمد.

ابومسلم، قاسم بن مجاشع را به نیشابور گسیل کرد و او را از کاروانرو حاجیان روانه ساخت و برای قحطبه نامه نوشت و او را فرمود که با تمیم بن نصر بن سیار و نابی بن سوید و پناهندگان این دو از مردم خراسان پیکار آزماید. یاران شیپان بن سلمه خارجی به نصر پیوسته بودند. ابومسلم، علی بن معقل را با ده هزار مرد جنگی به جنگ تمیم بن نصر گسیل کرد و او را فرمود که با قحطبه همراه باشد. قحطبه به سوی سوزگان روانه شد که لشکرگاه تمیم بن نصر و نابی بود. او یاران خود را آرایش رزمی داده به سوی ایشان پیشروی آغاز نهاده بود. ایشان را به پیروی از نبشته خداوند و شیوه رفتار پیامبر وی و تن سپردن به فرمانرانی خاندان محمد خواند که از او نپذیرفتند و او به سختی با ایشان جنگید. تمیم بن نصر در آوردگاه کشته شد و یارانش به سختی کشتار شدند و لشکرگاهشان به تاراج رفت. شمار همراهان او به سی هزار تن برمی آمد.

نابی بن سوید گریخت و در شهر دژگزین گشت. قحطبه او را در میان گرفت. در زیر باروی شهر فرورفتند و راهرو زیرزمینی کاویدند و به درون شهر شدند. نابی و همراهانش را کشتند و گزارش در نیشابور به نصر بن سیار رسید که پسرش کشته شده است.

چون قحطبه بر لشکرگاه ایشان پنجه افکند، آنچه را گرفته بود، به نزد خالد بن برمک فرستاد و خود به نیشابور شد. این گزارش به نصر بن سیار رسید و او با یاران خود از آنجا گریخت و به قومس شد. یارانش از گرد او پراگندند و او به گرگان به نزد نباته بن حنظله شد. قحطبه همراه یاران خود راه نیشابور در پیش گرفت و رمضان و شوال / مه و ژوئن ۷۴۸م را در آنجا گذراند.

کشته شدن نباته بن حنظله

در این سال نباته بن حنظله (کارگزار یزید بن هبیره بر گرگان) کشته شد. یزید بن هبیره او را به سوی نصر فرستاده بود. او به پارس و از آنجا به اصفهان و سپس گرگان شد. چنان که گفته شد، نصر به قومس شده بود. به او گفتند: قومس ما را بر نمی تابد. وی رهسپار جرجان شد و همراه نباته در آنجا فرود آمد. این دو برای خود سنگر کردند. قحطبه در ذی قعدة / ژوئیه ۷۴۷م روی به گرگان آورد. او گفت: ای خراسانیان، آیا می دانید به سوی چه کسی می روید و با چه کسی می جنگید؟ بازماندگان مردمی را می کوید که خانه خدای بزرگ را آتش زدند! حسن بن قحطبه فرمانده پیشاهنگان سپاه پدرش بود. گروهی را به لشکرگاه نباته فرستاد. فرمانده این پادگان مردی به نام ذویب بود. بر ایشان شبیخون زدند و ذویب و هفتاد کس از یارانش را کشتند و به نزد حسن بازگشتند.

قحطبه فراز آمد و در برابر نباته (با شامیان) رده بست و لشکریان چنان انبوه بودند که هرگز مردمان مانند آن را ندیده بودند. چون خراسانیان ایشان را دیدند، هراسیدند و حتی این را بر زبان آوردند و آشکار ساختند. گفتار ایشان به گوش قحطبه رسید. در میان ایشان به پا خاست و گفت: ای خراسانیان، این سرزمین از آن پدران تان بوده است. آنان از آن رو بر دشمنان شان پیروز می شدند که دادگستر بودند و رفتاری نیک داشتند. ستم پیشه کردند و آیین خدا بگردانیدند و یزدان بزرگ و پاک بر ایشان خشم گرفت و فرمانرانی را از دست ایشان بیرون آورد و خوارترین و فرومایه ترین مردم همه جهان (یعنی تازیان) را بر ایشان چیره ساخت که شارسان های ایشان بگرفتند. با این همه،

ایشان به داد رفتار می‌کردند و پیمان استوار می‌داشتند و ستم‌دیده را یاری می‌رساندند؛ سپس آیین اسلام را به کثر راهه کشاندند و در فرمانرانی ستم پیشه کردند و نیکوکاران و پرهیزکاران از تبار پیامبر خدا را رمان و ترسان ساختند و خدا شما را بر ایشان چیره گردانید تا بر دست شما از ایشان کینه کشد تا کیفرتان دردناک‌تر باشد زیرا شما به خونخواهی برخاستید. رهبر برای من پیشگویی کرده است که شما با همین شمار با ایشان دیدار خواهید کرد و کارزار خواهید آزمود و خدای بزرگ و بزرگوار شما را بر ایشان چیره خواهد ساخت و شما ایشان را درهم خواهید شکست و از هم خواهید گسست و بخواهید کشت. ایشان روز آدینه یکم ذی‌حجه ۱۳۰ / یکم اوت ۷۴۸م دیدار کردند. قحطبه پیش از جنگ به ایشان گفت: رهبر به ما گفته است که شما پیروز خواهید گشت و در همین روز و همین ماه ایشان را درهم خواهید شکست. بر بال راست سپاهیان او پسرش حسن بود. به سختی جنگیدند و مردانه کوشیدند. نباته کشته شد و شامیان شکست یافتند و ده هزار تن از ایشان کشته شدند و سربریده نباته به نزد بومسلم فرستاده شد.

جنگ ابوحمزه خارجی در قَدَید

در این سال هفت روز مانده از ماه صفر / یکم نوامبر ۷۴۷م در قَدَید نبرد میان مردمان مدینه با ابوحمزه خارجی رخ نمود.

پیش‌تر یاد کردیم که عبدواحد بن سلیمان، سربازگیری را بر مردمان مدینه به زور بار کرد و عبد عزیز بن عبدالله را بر ایشان گمارد. ایشان بیرون آمدند و چون به حَرّه رسیدند، پروارهای کشته را دیدند که به شهر فراز آورده می‌شدند. همچنان به پیش رفتند. چون به عقیق رسیدند، پرچم‌شان در شاخه درخت «سَمْرَه»^۱ گیر کرد و فروشکست. مردم از بیرون آمدن شگون بد زدند و فرستادگان ابوحمزه به نزد ایشان

۱. سَمْرَه: اُمّ غیلان (مادر دیوهای بیابانی)، درختِ طَلَح، آکاسیای نیکوتیک «خارِ شتر» (Acacia Spirocârpă).

آمدند و گفتند: به خدا که ما را نیازی به نبرد با شما نیست؛ بگذارید به سوی دشمن خود رهسپار شویم. مردمان مدینه تن زدند و آن پیشنهاد پذیرفتند و روانه شدند تا در قدید فرود آمدند. مردمی خوشگذران بودند و در میان ایشان مرد پیکار کم تر دیده می شد. به خود نیامده بودند که دیدند یاران ابو حمزه از «فَضاض»^۱ بر ایشان بیرون آمدند و کشتارشان کردند. کشتار همگانی در میان قرشیان بود و شکوه ایشان بود که درهم شکسته شد. شمار فراوانی از ایشان در خاک و خون تپیدند و شکست یافتگان به درون مدینه رفتند. زنان بر نزدیکان خود می گریستند و زنان دیگر با ایشان هم آواز می شدند. زن از جای خود بر نمی خواست که گزارش کشته شدن شوهرش بدو می رسید. یکایک بیرون می شدند و بر سر کشته شوهران خود می رفتند چنان که انجمن های سوگواری تهی می شد. این، پیامد فراوانی کشتگان بود.

برخی گویند: خزاعیان ابو حمزه را از جایگاه خداوندان قدید آگاه ساختند. نیز گویند: کشتگان به هفتصد کس برآمدند.

درونشد ابو حمزه به مدینه

در این سال در ۱۳ صفر / ۲۳ اکتبر ۷۴۷م ابو حمزه به درون مدینه شد. عبد واحد از آنجابه شام کوچید. پیش تر ابو حمزه هشدار بایسته داده، به ایشان گفته بود: ما را نیازی به نبرد با شما نیست؛ بگذارید زی دشمنان خویش رهسپار گردیم. مردمان مدینه تن زدند و او را ایشان پیکار آزمود و انبوهی از ایشان را کشتار کرد و به درون مدینه شد و به تخت سخنوری برآمد و گفت:

ای مردمان مدینه، من به روزگار آن مرد یک چشم (هشام بن عبد ملک) بر شما گذشتم. بر میوه های شما آسیب رسیده بود و شما برای او نشستید که بار گران با از گردن شما بردارد و او چنان کرد. توانگر دارا تر شد و تهیدست بینوا تر. گفتید: خدایت پاداش

۱. نمی توان دانست که این «فَضاض» نام جایی است یا واژه ای که با ریخت فَضاض، فَضاض و فَضاضه می آید ولی معنی آن به اینجا نمی خورد.

نیک^۱ دهاد. خدا شما را سزای نیک ندهاد و او را نیز! ای مدینیان بدانید که از خانه‌های خود آزمند و خوشگذران و زیان‌رسان و بازی‌کنان به در نیامدیم و خواستار پادشایی نبودیم که در آن فرورویم و کام گیریم؛ نیز کینه‌ای از کسی به دل نداشتیم که دیرین یا تازه باشد و بخواهیم تاوان آن بستانیم. ما دیدیم که چراغ‌های فروزان راستی خاموشیده است و چشمه‌های درستی خوشیده^۲؛ گوینده راستی خوار گشته و به پادارنده دادگستری نگوینسار؛ زمین با همه فراخی‌اش بر ما تنگ شده است و کارها مالا مال از نیرنگ. شنیدیم که خواننده‌ای مردم را به پیروی از خدای بخشنده می‌خواند و فرمانبری از نبشته فروزنده؛ فراخوان خدا را نیوشیدیم و در کاربرد آن به جان کوشیدیم؛ «هر که فراخوان خدا نیوشد، کسی را در زمین به ناتوانی نکشد» (احقاف ۳۳/۴۶). ما با شماری اندک از تبارهای پراکنده تُنک بیرون آمدیم و زبون‌گرفتگان زمین بودیم. خدا ما را به بخشش خود پناه داد و فیروزی خود بر ما فرستاد و با شما برادرانی برابر گشتیم بر پایه داد. آنگاه با مردان شما دیدار کردیم و در قدید کارزار آزمودیم. ما ایشان را به فرمانبری از یزدان خواندیم و به داورسازی قرآن ره نمودیم و ایشان ما را به رهبری دیو بدگمان و فرمانرانی مروانیان خواندند. به جانِ خودم سوگند، دور است دو راهی که میانِ بیراهی است و راهیابی! آنگاه شتابان بر ما تاختند و بازی به آهریمن باختند. در دیگ‌های او خون ایشان جوشید و ایشان را گمان او فروپوشید. یارانِ خدای بزرگ و بزرگوار در گردان‌های رزمی گروه‌ها گروه به گرمی فراز آمدند و تیغ‌های تیز هندی بر میان بستند. آسیای ما چرخید و آسیای ایشان گردید. چنان شمشیر زدیم که گمان‌مندان سرآسیمه

۱. گویا «پاداش نیک» ناروا باشد زیرا «پاداش» خود به معنی سزای خوب در برابر کار نیک است.

۲. خاموشیدن: خاموش کردن و شدن. خوشیدن: خشک شدن. هم در سروده باستان کاربرد دارد هم به روزگار نوین. سعدی می‌گوید:

بخوشید سرچشمه‌های قدیم نماند آب جز آبِ چشمِ یتیم
سوم برادران سوشیانس (مهدی اخوان ثالث، م. امید) می‌سراید:
خروشان چشمه پیش چشم من خوشید،
فروزان آتشم را باد خاموشید
(چامه «شهریار شهر سنگستان»).

شدند و بهادران یکایک دو نیمه گشتند. شما ای مردمان مدینه، اگر از مروان و مروانیان پشتیبانی کنید، خدا شما را به شکنجه خود فروگیرد یا بر دست ما فروکوبد و آنگاه «دل‌های خدا گریان به آرامش و به خنکی گراید» (توبه ۱۴/۹). ای مردمان مدینه، آغازهای تان بهترین آغازها بودند و پایان‌های تان بدترین پایان‌ها. ای مردمان مدینه، مرا از هشت بهره گزارش دهید که خدای بزرگ و بزرگوار در نبشته خود بر نیرومند و مستمند بایسته فرموده است و نهمین آمده است و بی آنکه از آن بهره‌ای داشته باشد، همه را به زور برداشته است و درفش نبرد با کردگار برافراشته.

ای مردمان مدینه، شنیده‌ام که یاران مرا به کاستی نام بردار می‌کنید و به سستی نام همی برید. گفته‌اید: جوانانی تازه کار و تازیانی کثرتار و پابرهنگانی ناهنجارند. دریغ از شما! نه یاران پیامبر خدا (ص) گرسنه بودند و پابرهنه به سر می‌بردند و ژنده کهنه می‌پوشیدند؟ به خدا که این جوانان در خزد بزرگوارند که چشم از بد بر هم گذارند و کژی و کاستی را دشوار دارند و از آن برکنار زیند. او با مردمان مدینه به خوبی رفتار کرد تا آنجا که گفت: هر که زنا کند، ناباور است، هر که دزدی کند ناباور است و هر که در ناباوری این دو گمان روا دارد، ناباور. ابو حمزه سه ماه در مدینه ماند.

کشته شدن ابو حمزه خارجی

آنگاه ابو حمزه مردمان مدینه را پدرود داد و به ایشان گفت: ای مردمان مدینه، ما به سویی مروان بیرون می‌رویم. اگر پیروز شویم، درباره برادران تان به داد رفتار کنیم و ایشان را وادار به پیروی از روش پیامبران سازیم. اگر آن پیش آید که شما می‌بیوسید «ستم‌کاران به زودی بدانند که با کدام سرنوشت رو به رو خواهند گشت» (شعراء ۲۲۷/۲۶).

سپس روانه شام گشت. مروان چهار هزار سواره از لشکریان خود گزین کرد و عبد ملک بن محمد بن عطیه سعدی (سعد هوازن) را به فرماندهی بر ایشان گمارد و

ایشان را فرمود که شتابان بر سر دشمنان تازند و با خارجیان پیکاری گران آغازند. اگر چیره شوند، روانه گردند تا به یمن رسند و در آنجا با عبدالله بن یحیی «جوینده راستی» نبرد بازند.

پسر عطیه رهسپار شد و در وادی قُری با ابوحمزه دیدار کرد. ابوحمزه به یاران خود گفت: با ایشان پیکار نیازید تا ایشان را بیازمایید. یاران ابوحمزه آواز دادند: درباره قرآن و کاربرد آن چه می‌گویید؟ پورعطیه گفت: آن را در ته جوال‌ها می‌اندازیم. گفتند: درباره دارایی پسر بی‌پدر چه می‌گویید؟ گفت: دارایی‌شان می‌خوریم و مادرش می‌گوییم. پرسش‌های دیگر کردند و چنین پاسخ شنیدند. چون گفتار او شنیدند، به پیکار با او گراییدند تا شب فرارسید و آواز دادند: ای پسر عطیه، دریغ از تو! خدا شب را هنگام آرامش و آسایش ساخته است؛ برآسای. او نپذیرفت و با ایشان پیکار آزمود تا شکست‌شان داد و کشتارشان کرد. آن کسان از یاران ابوحمزه که هنوز کشته نشده بودند، گریختند و به شهر مدینه ریختند. ایشان را فروگرفت و کشتار کرد. ابن عطیه به مدینه شد و یک ماه در آنجا ماند.

از آن کسان که با ابوحمزه کشته شدند، عبد عزیز قرآن‌خوان مدنی شناخته به «یشکست» یا «بی شکست» بود که دستور زبان تازی می‌دانست و از مدینه بود و باور خارجیان می‌داشت و چون ابوحمزه به مدینه شد، بدو پیوست و چون خارجیان کشته شدند، با ایشان جان باخت.

کشته شدن عبدالله بن یحیی

چون پورعطیه در مدینه یک ماه ماند، به یمن درکشید و به جای خود ولید بن عروة بن محمد بن عطیه را برگمارد و در مکه مردی شامی را گذارد و به یمن رو نهاد. عبدالله بن یحیی (جوینده راستی) در صنعا بود که گزارش آمدن او را شنید. با همراهان خود رو به سوی او آورد. وی و پورعطیه دیدار و کارزار کردند. پوریحیی کشته شد و سرش را به شام به نزد مروان بردند و ابن عطیه روانه صنعا گشت.

کشته شدن ابن عطیه

چون پورعطیه به سوی صنعاء رهسپار شد، به درون آن رفت و در آن ماندگار گشت. مروان برای او نامه نوشت و فرمود که به سوی وی شتابد تا روانه حج گزاردن با مردمان گردد. به فرمان مروان با دوازده مرد، سرپرستی کار حج‌گزاری را به دست گرفت و چهل هزار تن با او بودند. روان شد و سوارگان و سپاهیان خود را در صنعاء فروهشت و پشت سر گذاشت و در دامنه کوهستان فرود آمد. دو پسر جهانۀ مرادی و گروهی انبوه به نزد او آمدند و به وی و یارانش گفتند: شما دزدانید. پورعطیه فرمان خویش بیرون آورد و گفت: اینک فرمان سرور خدا گرایان است و من پسر عطیه‌ام. گفتند: این یاوه است؛ شما دزدانید. ابن عطیه به سختی با ایشان کوشید تا ساغر مرگ سرکشید.

کشتار قحطبه از مردم گرگان

در این سال قحطبه بیش از سی هزار تن از مردم گرگان را کشتار کرد. چگونگی آنکه پس از کشته شدن نباته بن حنظله به وی گزارش رسید که می‌خواهند بر او بیرون آیند. چون این گزارش به او رسید، به درون ایشان رفت و بررسی‌شان کرد و کسانی را که یاد کردیم، از دم تیغ بی‌دریغ گذراند. نصر که در قومنس بود، روانه شد تا در «خواری ری» فرود آمد. ابن هبیره که با گروهی از مهتران خراسان در واسط به سر می‌برد، به او یاری می‌ساخت. کار بر او گران آمد و او به وی گفت: من به خراسانیان چندان دروغ گفتم که اکنون هیچ یک از ایشان گفتار مرا راست نمی‌شمارد. ده هزار مرد جنگی به یاری من فرست پیش از آنکه فرستادن صد هزار شمشیرزن هیچ به کار نیاید. پوره‌بیره فرستادگان نصر را به زندان افکند. نصر برای مروان پیام فرستاد: من شماری از مهتران خراسان را به نزد پوره‌بیره فرستادم که گزارش کار مردم را به او دهند و آگاهش سازند که در اینجا با چه نهادمانی روبه‌رویم؛ از او خواستم که نیروهای کمکی برای من بفرستد ولی او فرستادگان مرا به زندان افکند و هیچ کسی به

یاری‌ام نفرستاد. داستان من به سان کسی است که او را از خانه‌اش به اتاقش بیرون رانند و از اتاقش به صحن خانه‌اش روانه کنند و از آنجا به زیر سایه خانه‌اش برمانند. اگر کسی خود را بدو رساند و یاری‌اش کند، امید آن باشد که به خانه‌اش بازگردد و خانه برایش بماند ولی اگر او را به کوچه کوچانند، نه خانه‌ای برایش ماند نه سایه دیواری. مروان برای پورهییره نامه نوشت و او را فرمود که نیروهای کمکی برای نصر بفرستد؛ برای نصر نیز نوشت و از این فرمان آگاهش ساخت. پورهییره ارتشی انبوه آماده کارزار کرد و فرماندهی آن را به ابن غطیف داد و آن را به یاری نصر گسیل کرد.

یاد چند رویداد

جنگ تابستانی را در این سال ولید بن هشام برگزار کرد. او در عمق فرود آمد و دژ مرعش را پایه گذارد. هم در این سال بیماری واگیر سراسر بصره را در نوشت.

حج را در این سال محمد بن عبدملک بن مروان با مردم گزارد. او فرماندار مکه و مدینه و طایف بود. بر عراق یزید بن هبیره بود، بر دادگستری کوفه حجاج بن عاصم محاربی، بر دادگستری بصره عباد بن منصور و فرمانرانی خراسان به گونه‌ای که فرمانمودیم.

ابوجعفر [طبری] در اینجا چنین یاد کرده است که حج را محمد بن عبدملک، فرماندار مکه و مدینه، گزارد. پیش‌تر گفته بود که فرماندار مدینه عروه بن ولید بود. نیز در پایان ۱۳۱/ ژوئن ۷۴۹م یاد کرده است که عروه فرماندار مکه و مدینه و طایف بود و او در این سال با مردم حج گزارد.

در این سال اینان درگذشتند: ابوجعفر یزید بن قعقاع قاری برده عبدالله بن عباس که در مدینه مرد، نیز گویند: او در قدید «برده ابوبکر بن عبدرحمان» خوانده شد، ایوب بن ابی تمیمه سختیانی که برخی گویند: به سال ۷۳۷/۱۱۹م مرد و ۶۳ سال زیست، اسحاق بن عبدالله بن ابی طلحه انصاری که گویند به سال ۷۴۹/۱۳۲ - ۷۵۰م مرد یا به سال ۷۵۱/۱۳۴م از جهان رفت و کنیه‌اش ابونجیح بود، محمد بن مخرمه بن سلیمان در ۷۰

سالگی، ابووجره یزید بن عبید سعدی، ابوحویرث، یزید بن ابی ملک همدانی، یزید بن رومان، عکرمه بن عبدرحمان بن حارث بن هشام، عبد عزیز بن رُفَیع به نام ابو عبدالله مکی فقیه که نزدیک یک صد سال بزیست و هیچ زنی تابِ ماندن با او را نداشت از بس با زنان همبستر می شد، اسماعیل بن ابی حکیم دبیر عمر بن عبدعزیز، یزید بن ابان شناخته به نام «یزیدرشک» شناخته با نشانِ «قَسَام» (بخشگر) بصره، حفص بن سلیمان بن مغیره که در سال ۶۹۹/۸۰ م از مادر بزاد و قرائت عاصم را گزارش می کرد.

[واژه تازه پدید]

رُفَیع: به ضم رای بی نقطه، فتح فاء و در پایان عین بی نقطه.

رویدادهای سال صد و سی و یکم هجری

(۷۴۸-۷۴۹ میلادی)

مرگ نصر بن سیار

در این سال نصر بن سیار در ساوه نزدیک ری درگذشت. انگیزه رفتنش بدانجا آن بود که نصر پس از کشته شدن نباته به «خُوارِ ری» شد که فرماندارش ابوبکر عقیلی بود. قحطبه پسرش حسن بن قحطبه را در محرم ۱۳۱/ سپتامبر ۷۴۸م همراه ابوکامل و ابوقاسم محرز بن ابراهیم و ابوعباس مروزی به نزد نصر فرستاد. نخست پسرش حسن رفت و سپس این سه تن. چون اینان به حسن نزدیک شدند، ابوکامل از لشکر بیرون رفت و به یک سوی گرایید و به نصر پیوست و همراه او گشت و جایگاه سپاهیان را که فروهشته بود، به او گزارش داد. نصر سپاهی بر سر او فرستاد؛ لشکریان قحطبه گریختند و چیزیکی از کالاهای خود فروهشتند و یاران نصر آنها را برداشتند. نصر فرستاده‌ای با نامه به نزد ابن هبیره گسیل کرد که ابن غطفان در شارسان ری راه بر او بگیرد و کالاهای او را ستاند و به نزد پور هبیره فرستاد. نصر بر آشفت و گفت: هان به خدا که پور هبیره را فروهلم و پایمال سازم چنان که بی‌گمان بداند که پشیزی نمی‌ارزد. ابن غطفان همراه سه هزار مرد جنگی بود. او را ابن هبیره به سوی نصر فرستاده

بود. او ماندگار شارسان ری شد و به نزد نصر نرفت. نصر به راه افتاد تا در شارسان ری فرود آمد و فرماندار آن حبیب بن یزید نهشلی بود. چون نصر به آنجا رسید، ابن غطفان از آن راه کنار کشید و به سوی اصفهان به نزد ابن عامر گرایید. چون نصر به ری آمد، دو روز ماند و بیمار شد چنان که او را برمی گرفتند و بدین سوی و آن سو می بردند. چون به ساوه رسید، چشم از جهان فروپوشید و چون او مرد، یارانش به درون همدان شدند. درگذشت او دوازده شب گذشته از ربیع الاول / ۹ نوامبر ۷۴۸ م بود. زندگی اش ۸۵ سال به درازا کشید. گویند: چون نصر از خوار ری به سوی ری درکشید، به درون ری نرفت بلکه به بیابان میان ری و همدان شد و در آنجا مرد.

درونشد قحطبه به ری

چون نصر بن سیار درگذشت، حسن بن قحطبه، خزیمه بن خازم را به سمنان فرستاد. قحطبه از گرگان رهسپار شد و زیادبن زرارۀ قشیری را پیشاپیش روانه ساخت. او از پیروی ابومسلم پشیمان شده بود. از این رو دست از یاری قحطبه برداشت و راه اصفهان در پیش گرفت بدین بویه که به نزد عامر بن ضُبَّاره آید. قحطبه، مسیب بن زهیر ضَبّی را گسیل داشت که فردا پس از نماز دگر به او رسید و با او جنگ در پیوست. زیاد شکست خورد و همه کسانی که او را همراهی می کردند، کشته شدند و مسیب بن زهیر به نزد قحطبه بازگشت.

سپس قحطبه روانۀ قومس شد که فرماندار آن پسرش حسن بن قحطبه بود. خزیمه بن خازم به سمنان آمد و قحطبه پسرش حسن را به ری فرستاد. به حبیب بن بدیل نهشلی و همراهانش از شامیان گزارش رسید که حسن روی بدان سامان آورده است. ایشان از ری بیرون شدند و حسن در ماه صفر / اکتبر ۷۴۸ م به درون آن شد و چندان ماند که پدرش فرارسید. چون قحطبه به ری رسید، برای ابومسلم نامه نگاشت و او را از چگونگی رویدادها آگاه ساخت.

چون کار عباسیان در شارسان ری استوار گشت، بیشینه مردم آن بیرون گریختند زیرا سفیانی بودند و آب در آسیاب امویان می ریختند. ابومسلم فرمود که زمین ها و

خانه‌ها و دارایی‌های ایشان فروگیرند. چون از حج بازگشتند، به سال ۷۴۹/۱۳۲ - ۷۵۰م در کوفه ماندند و سپس برای سفاح (دژخیم) نامه نوشتند و از بیداد ابومسلم ناله برآوردند. سفاح فرمان داد که دارایی‌هایشان را به ایشان برگرداند. ابومسلم پاسخ نگاشت و او را از ایشان آگاه ساخت و گزارش داد که بدسگال‌ترین دشمنان همینانند. دژخیم گفتار او ننوشت و ابومسلم را سوگندان داد که دارایی‌هایشان را بدیشان بازگرداند؛ ابومسلم چنان کرد.

چون قحطبه به درون ری شد و در آن ماندگار گشت، کار آن را با دورانیشی و هوشیاری و پاسداری فروگرفت و بر راه‌ها نگهبانان گماشت چنان که هیچ کس جز با پروانه^۱ او نتوانستی بیرون رفت یا به درون آمد. او در شارسان ری ماندگار شد. به وی گزارش رسید که در دستیابی دسته‌هایی از خارجیان و چالوک‌ها^۲ هستند که در آنجا فراهم آمده‌اند. ابوعون را با سپاهی گشن بر سر ایشان فرستاد. او با ایشان کارزار آغاز نهاد و ایشان را به نبشته خداوند و شیوه رفتار پیامبر وی و تن سپردن به فرمانرانی خاندان پیامبر خدا (ص) خواند. از او پذیرفتند و او با ایشان به پیکار برخاست و به سختی جنگید تا برایشان پیروز گشت. شماری از ایشان دژگزین شدند تا ابوعون زینهارشان داد و ایشان به سوی او بیرون آمدند؛ برخی با او ماندند و برخی پراگندند.

ابومسلم برای اسپهبد طبرستان نامه نوشت و او را به فرمانبری و بازدهی خواند. او پذیرفت. برای مسمغان خداوندگار دناوند همان را نوشت و پاسخ آمد: تو خارجی هستی و به زودی برافتی.

ابومسلم برآشفته و برای موسی بن کعب که ماندگار شارسان ری بود، نامه نوشت و فرمود که به سوی او رهسپار شود و با او کارزار آزماید تا تن به فرمان دهد. موسی بر سر مسمغان شتافت و پیک و پیام به نزد او فرستاد ولی او از فرمانبری و بازدهی سر

۱. پروانه: دلیل، حاجب، جواز، اجازه. سعدی می‌گوید:

روزی سرت ببوسم و در پایت اوفتم

پروانه را چه حاجت پروانه دخول

۲. چالوک: درویش، دزد، راهزن. گویا واژه‌ای پهلوی است که تازیان «صعلوک» خوانند و به صعلایک جمع بندند.

بر تافت. موسی بر سر او ماندگار گشت ولی کاری نیارست کرد چه کشور او در جایی تنگ و استوار بود و راه‌هایی «دشوار گذر» می‌داشت. مسمغان هر روز گروه انبوهی از دیلمیان را به نبرد او بیرون می‌فرستاد و با او در لشکرگاهش به جنگ درمی‌ایستاد. راه‌ها را بر او گرفت و خواروبار بازداشت و کشتگان و زخمیان در میان یاران موسی افزون گشتند. چون دید که بر آماجی دست نیابد، به ری بازگشت. مسمغان تا روزگار منصور «دوپولی» استوار و پایدار بود؛ او سپاهی گران به فرماندهی حماد بن عمرو بر سرش فرستاد که دلباوند بر دست وی گشوده گشت.

چون نامه قحطبه به ابومسلم رسید و گزارش داد که در شارسان ری فرود آمده است، بومسلم (به گفته برخی) از آن کوچید و از مرو درکشید و ماندگار نیشابور گشت و خان و مان بدانجا اندر چید.

اما قحطبه، او پسرش حسن را سه شب پس از فرود آمدن در شارسان ری، به همدان گسیل کرد. چون رو به سوی آن آورد، مالک بن ادهم و شامیان و خراسانیان ماندگار در همدان از آن بیرون شدند و به نهاوند رفتند و در آنجا ماندند. بسیاری از مردمان از او جدا گشتند و حسن به درون همدان شد و از آنجا به دلباوند رفت و در چهارفرسنگی شهر فرود آمد. قحطبه، ابوجهم بن عطیه (وابسته باهله) را با هفتصد مرد جنگی به یاری او فرستاد و او کار به درازا کشاند تا برگرد شهر چرخید و ایشان را در میان گرفت.

کشته شدن عامر بن ضباره

درو نشد قحطبه به اصفهان

انگیزه کشته شدنش این بود که چون عبدالله بن معاویه بن عبدالله بن جعفر از ابن ضباره شکست خورد، گریزان رو به خراسان گذارد و راه کرمان را به سوی آن در پیش گرفت. عامر در پی او روان شد. گزارش کشته شدن نباته در گرگان به ابن هبیره رسید. چون گزارش به او رسید، به ابن ضباره و به پسرش داوود بن یزید بن عمر بن هبیره

نوشت که به نزد قحطبه رهسپار شوند. این دو در کرمان بودند؛ با پنجاه هزار مرد جنگی روان شدند و در اصفهان فرود آمدند؛ به ارتش ایشان «سپاه سپاهان» گفته می‌شد. قحطبه شماری از فرماندهان را به سرکردگی سراسری مقاتل بن حکیم عکّی به سوی ایشان فرستاد. اینان روانه شدند تا در قم فرود آمدند.

به پورضباره گزارش رسید که حسن بن قحطبه در نهاوند فرود آمده است تا به کسانی از یاران مروان که در آنجا بودند یاری رساند. عکّی از قم برای قحطبه پیام فرستاد و این را به او گزارش داد. قحطبه از روی روانه شد تا به مقاتل بن حکیم عکّی پیوست. سپس روانه شد. ایشان و ابن ضباره و داوود بن یزید بن هبیره رهسپار شدند. شمار سپاهیان قحطبه بیست هزار بود که خالد بن برمک در میان ایشان به سر می‌برد. لشکریان ابن ضباره به صد هزار یا صد و پنجاه هزار بر می‌آمدند. قحطبه فرمود که قرآنی بر سر نیزه کردند؛ آنگاه آواز داد: ای شامیان، شمارابه این نبشته می‌خوانیم! او را دشنام دادند و سخنان زشت گفتند.

قحطبه به یارانش پیام داد و فرمود که تاختن آورند. عکّی برایشان تاخت و مردم به شور آمدند. چندان جنگی میان ایشان رخ نداد که شامیان شکست یافتند و به سختی کشتار شدند. ابن ضباره رو به گریز نهاد تا به درون لشکرگاه خود شد و قحطبه به پیگرد او پرداخت. ابن ضباره پیاده شد و آواز داد: زی من آید! زی من آید! مردم از گرد او گریختند و داوود بن هبیره رو به گریز نهاد و درباره ابن ضباره پرسش کرد. گفتند: گریخت. گفت: خدا از میان ما دو تن، آن را که بدترین بازگشت گاه دارد، نفرین فرستد! کوشید تا باده مرگ نوشید.

لشکرگاه او را فروگرفتند و اندازه‌های بی‌کران از جنگ‌افزار و خواروبار و ستور و دام و بردگان و کالاهای به چنگ آوردند. دیده نشده بود که لشکری به چپاول رود و این همه زر و سیم و دارایی و خواسته‌های فراوان (به سان یک شارسان) داشته باشد. در آن چندان می‌تاب و نی و ساز و تیره دیدند که شماره کردن نیارستند و آماردن نتوانستند. قحطبه گزارش پیروزی برای پسر حسن (که ماندگار نهاوند بود)، بنوشت. این پیکار در ماه رجب / مارس ۷۴۹م رخ نمود.

جنگ قحطبه با مردم نهاوند

درو نشد وی بدان

چون ابن ضباره کشته شد، قحطبه این را برای پسرش حسن بنوشت و او نهاوند را در میان می‌داشت. چون نامه پدرش به او رسید، وی و لشکریان او تکبیر گفتند و کشته شدن او را به آواز بلند گزارش دادند. عاصم بن عمیر سعدی گفت: اینان آواز مرگ او برداشتند مگر که این را راست و درست انگاشتند. به سوی حسن بن قحطبه شوید که تاب پایداری در برابر او را ندارید. به هر جا می‌خواهید، بروید پیش از آنکه پدرش بیاید یا نیروهای کمکی به یاری او شتابند.

پیادگان گفتند: شما سوار بر اسب می‌روید و ما را فرومی‌هلید؟ مالک بن ادهم باهلی به وی گفت: نمی‌روم تا قحطبه فراز آید.

قحطبه بیست روز بر اصفهان ماند. سپس روانه شد و در نزد پسرش در نهاوند فرود آمد و مردم آن را برای سه ماه در میان گرفت: شعبان، رمضان، شوال / آوریل، مه، ژوئن ۷۴۹م. بر ایشان کشکنجیرها گمارد و کس به نزد خراسانیان ماندگار در نهاوند فرستاد و زینهارشان داد ولی این پیشنهاد واخورد و در ایشان کارگر نیفتاد.

سپس همین پیام را برای شامیان فرستاد. از او پذیرفتند و زینهارش را پاسخ گفتند و کس به نزد او فرستادند و پیام دادند که مردم شارسان را با پیکار از ایشان سرگرم بدارد تا دروازه برزن خود بگشایند. قحطبه نیوشید و با ایشان به سختی کوشید. شامیان دروازه خود را گشودند. چون خراسانیان چنان دیدند، درباره انگیزه بیرون رفتن شان پرسیدند و شامیان گفتند: برای خود و برای شما زینهار گرفتیم. سران خراسان بیرون آمدند. قحطبه هر یک از ایشان را به یکی از فرماندهانش داد و سپس فرمود که آواز برآوردند: هر کس اسیری از این بیرون آمدگان به نزد ما دارد، گردنش زند و سرش به نزد ما آورد. چنان کردند و هیچ کس از میان گریختگان از ابومسلم نماند مگر که در آن روز کشته شد به جز شامیان که قحطبه به پیمان خود با ایشان پای‌بند ماند و رهانشان ساخت و از ایشان

سوگندان گرفت که هیچ دشمنی را بر او نشوراندند. هیچ یک از ایشان را نکشت.

گشودن شهر زور

سپس قحطبه ابوعون عبدملک بن یزید خراسانی و مالک بن طرافه خراسانی را با چهار هزار مرد جنگی به شهر زور فرستاد که فرماندارش عثمان بن سفیان بود. فرماندهی پیشاهنگان عبدالله بن مروان به دست داشت. ایشان در بیستم ذی حجه / ۱۰ ژوئیه ۷۴۹م در دوفر سنجی شهر زور فرود آمدند و یک شبانه روز پس از فرود آمدن، با عثمان کارزار کردند. عثمان و یاران وی شکست خوردند و او خود کشته شد و ابوعون در سرزمین موصل ماندگار گشت.

برخی گویند: عثمان کشته نشد بلکه به سوی عبدالله بن مروان گریخت. ابوعون لشکرگاهش را به تاراج داد و یارانش رابه سختی کشتار کرد و قحطبه سپاهیان به یاری ابوعون فرستاد چنان که رزمندگان به سی هزار جنگاور برآمدند. چون گزارش ابوعون به مروان بن محمد رسید (و او در حِزّان بود)، از آنجا با سپاهیان شامی و موصلی و جزیری رهسپار شد و امویان همگی با او به راه افتادند. روی به ابوعون آورد و در زاب مهتر فرود آمد. ابوعون بازمانده ذی حجه [۱۳۱] و محرم ۱۳۲ / ژوئیه - اوت ۷۴۹م را در شهر زور گذراند.

رهسپاری قحطبه به سوی ابن هبیره در عراق

چون بر پور هبیره فرماندار عراق، پسرش داوود (گریزان از حُلوان) فرارسید، یزید با سپاهیان بی شمار به سوی قحطبه رهسپار شد و حوثره بن سهیل باهلی او را همراهی کرد. مروان او را به یاری پور هبیره گسیل کرده بود. ابن هبیره روانه شد تا در جلولای وقیعه فرود آمد و سنگرهایی را کاوید که ایرانیان در روزهای جنگ جلولاء در برابر تازیان کنده بودند. در آنجا ماندگار شد. قحطبه رهسپار شد تا در قرماسین فرود آمد؛ سپس روانه حُلوان و از آنجا به خانقین شد و به عکبرا آمد و از دجله گذشت و رفت تا به

به «دِ مِمّا» نرسیده به انبار رسید. ابن هبیره با همراهانش کوچید و روی به کوفه آورد تا با قحطبه پیکار آزمایشد. حوثره با پانزده هزار شمشیرزن به کوفه آمد. برخی گویند: حوثره از پورهبیره جدا نشد.

قحطبه دسته‌هایی از یاران خود را به انبار و جز آن فرستاده و فرمود که آنچه کشتی در آنجا بینند، به سوی دِ مِمّا فرودآورند تا از فرات بگذرند. ایشان همه کشتی‌ها را به نزد او آوردند. قحطبه فرات را از دَمّا برید و به باختر آن درکشید. سپس روانه کوفه شد تا به آنجایی رسید که پورهبیره در آن بود. در این زمان سال به پایان رسید.

یاد چند رویداد

حج را در این سال ولید بن عروه بن محمد بن عطیه سعدی (برادرزاده عبدملک بن محمد کشنده ابوحمزه) فرماندار حجاز برگزار کرد. چون به ولید گزارش رسید که عمویش عبدملک را کشته‌اند، به سوی کشدگان او رهسپار شد و ایشان را به سختی کشتار کرد و شکم زنان‌شان را درید و کودکان را سر برید و هر که را توانست، به آتش سوخت یا به خاک و خون کشید.

بر عراق یزید بن عمر بن هبیره بود، بر دادگستری کوفه حجاج بن عاصم محاربی و بر دادگستری بصره عبّاد بن منصور ناجی.

در این سال اینان درگذشتند: منصور بن معمر سلمی (ابو عتاب کوفی) و جبلة بن ابی داوود عتکی وابسته ایشان (برادر عبد عزیز بن داوود) با کنیه ابومروان که او را بومسلم سر برید.

رویدادهای سال صد و سی و دوم هجری (۷۴۹-۷۵۰ میلادی)

نابودی قحطبه

شکست پورهییره

در این سال قحطبه بن شیبب نابود شد.

انگیزه نابودی اش این بود که قحطبه از فرات گذر کرد و به کرانه باختری آن رسید و این هشت روز گذشته از محرم / ۲۷ اوت ۷۴۹م بود. ابن هییره در این هنگام بر دهانه فرات از پهنه فلوجه بالا در بیست و سه فرسنگی کوفه اردو زده بود. گریختگان سپاه ابن ضباره بر پیرامون او گرد آمدند. مروان حوثره باهلی را به یاری او فرستاد. حوثره باهلی و دیگران به پورهییره گفتند: قحطبه روانه گشته است و آهنگ کوفه دارد؛ تو روانه خراسان شو، بدان سو گرای و او را به مروان و مروان را بدو گذار زیرا تو او را درهم خواهی شکست و او به ناچار سر در پی تو خواهد گذاشت. گفت: هرگز کوفه را رها نکند و به پیگرد من پردازد. رای درست آن است که پیش از او خود را به کوفه رسانم. او

در جایگاه مداین از دجله گذشت و آهنگ کوفه کرد. بر بال راست سپاهیان خود حوثره را گمارد و او را فرمود که زی فرات شتابد. دو سوی رزمنده بر دو کرانه فرات می پویدند. قحطبه گفت: رهبر مرا فرموده است که در این جایگاه جنگی رخ دهد و پیروزی سر بر سینه شما نهد.

قحطبه در جباریه فرود آمد و مردم او را بر پایایی رهنمون گشتند. از آن گذر کرد و با حوثره باهلی و محمد بن نباته نبرد آزمود. شامیان شکست خوردند و خراسانیان قحطبه را گم کردند. یارانش گفتند: هر کس در نزد خود فرمانی از قحطبه دارد، ما را از آن بی‌گاهانده؛ مقاتل بن مالک عتکی گفت: شنیدم که قحطبه می‌گوید: اگر برای من پیشامدی رخ نماید، پسر من حسن به فرماندهی برآید.

مردم برای حسن بن قحطبه با برادرش حمید بن قحطبه بیعت کردند. پدرش او را با گروهی به جنگ در سویی گسیل کرده بود. کس به نزد او فرستادند و او را فراز آوردند و کار بدو سپردند.

چون قحطبه را گم کردند، به جست و جوی او برخاستند و او را در درون جویباری یافتند؛ در کنار او حرب بن سالم بن احوز یافت شد و هر دو کشته بودند. گمان بر این رفت که هر یک آن دیگری را کشته است.

برخی گویند: معن بن زایده به هنگام گذر کردن قحطبه از فرات، شمشیری بر شاه‌رگ گردنش زد که در آب افتاد و او را بیرون آوردند. گفت: چون بمیرم، دو دستم را ببندید و مرا در آب افکنید تا مردم از کشته شدن من آگاه نکردند.

خراسانیان پیکار کردند و محمد بن نباته با شامیان شکست یافتند و قحطبه مرد و پیش از مرگ خود گفت: چون به کوفه روید، وزیر خاندان محمد، ابوسلمه خلل باشد؛ این کار بدو سپارید.

برخی گویند: قحطبه در آب خفه شد.

چون حوثره باهلی و پورضباره شکست یافتند، به پوره‌بیره پیوستند و پسر هبیره از گزند شکست ایشان شکست خورد و گریخت و همگی روی به واسط آوردند و لشکرگاه خود را رها ساختند و آنچه دارایی و جنگ‌افزار و زر و خواسته بود، به جای

هشتند. چون حسن بن قحطبه به کار برخاست، فرمود که آنچه را در لشکرگاه است، بیامارند.

برخی گویند: حوثره در کوفه بود که گزارش درهم شکسته شدن پورهبیره بدو رسید و او با همراهانش به سوی وی پویید.

بیرون آمدن محمد بن خالد با جامه سیاه در کوفه

در این سال محمد بن خالد بن عبدالله قسری با درفش و جامه سیاه در کوفه بیرون آمد و کارگزار پورهبیره را از آن بیرون راند و سپس حسن بن قحطبه فرارسید و به درون این شهر شد.

از گزارش های او اینکه محمد بن خالد شب عاشورا / ۲۹ اوت ۷۴۹م با درفش و جامه سیاه (شعار عباسیان) بیرون آمد و فرماندار کوفه زیاد بن صالح حارثی و فرمانده پاسبانانش عبدرحمان بن بشیر عجلی بودند. محمد به سوی کاخ فرمانداری رهسپار شد و زیاد و همراهان شامی اش از آن کوچیدند و محمد به درون کاخ شد. حوثره گزارش را شنید و روانه کوفه گشت. چون گزارش به یاران محمد رسید، پیشینه ایشان از او جدا شدند و او با گروه اندکی از شامیان ماند و از یمانیان آنان که از گرد مروان خرپراکنده بودند با او ماندند و بردگانش در کنار او ایستادند. ابوسلمه خلال (که هنوز آشکار نشده بود)، برای محمد پیام فرستاد که از کاخ بیرون رود. او از حوثره باهلی و همراهانش می هراسید. هنوز کسی از دو سوی رزمنده، گزارش مرگ قحطبه را نشنیده بود. محمد پیشنهاد بیرون رفتن را نپذیرفت. حوثره شنید که یاران محمد از گردش پراکنده اند؛ از این رو برای رهسپاری به سوی او آماده گشت.

همچنان که محمد در کاخ بود، یکی از پیشاهنگانش به نزد وی آمد و گفت: سپاهیان از شام فرارسیده اند. او شماری از بردگانش را به رویارویی ایشان فرستاد. شامیان آوازشان دادند: ما از مردمان بجیله ایم و در میان ما ملیح بن خالد بجلی است؛ آمده ایم که به زیر فرمان سرور درآئیم؛ اینان به درون شهر شدند. سپس لشکری انبوه تر آمد که جهم بن اصفح کنانی در میان آن بود. آنگاه سپاهی گران تر از آن یکی آمد که

مردی از خاندان بجدل با او بود. چون حوثره این کار یاران خود را دید، به سوی واسط کوچید. محمد بن خالد همان شب نامه‌ای برای قحطبه نگاشت چه از مرگ او آگاهی نداشت و او را چیره شده بر کوفه می‌انگاشت.

پیک به نزد حسن بن قحطبه آمد. چون نامه محمد بن خالد را بدو داد، حسن آن را بر مردم خواند و سپس به سوی کوفه درکشید. محمد روز آدینه و شنبه و یکشنبه در کوفه ماند و حسن بامداد روز دوشنبه به سوی او رفت.

برخی گویند: حسن بن قحطبه پس از شکست پورهیبه، به کوفه روی آورد و فرماندار آن عبدرحمان بن بشیر عجلی بود که از آن گریخت. محمد بن خالد پرچم و جامه سیاه برافراشت و با یازده تن بیرون آمد و از مردم بیعت ستاند. فردای آن روز حسن به درون شهر آمد. چون حسن و یارانش به درون آن شدند، به نزد ابوسلمه (که در میان بنی سلمه بود)، رفتند و او را بیرون آوردند. او دو روز در نخيله اردوزد و سپس به حمام اعین کوچید و حسن بن قحطبه را برای پیکار با ابن هیبه گسیل واسط کرد. مردمان با ابوسلمه حفص بن سلیمان وابسته سبیع (که بدو نام «وزیر خاندان محمد» داده بودند)، بیعت کردند. او محمد بن خالد بن عبدالله را بر کوفه گمارد. به او فرمانران و رهبر گفته می‌شد تا ابوعباس خونریز پدیدار گشت.

حمید بن قحطبه را با فرماندهان به مداین فرستاد و مستب بن زهیر و خالد بن برمک را به دیرقنی و مهلبی و شهرحیل را به عین تمر و بشام بن ابراهیم بن بسام را به اهواز که عبد واحد بن عمر بن هیبه بر آن فرمان می‌راند. چون بسام به اهواز آمد، عبد واحد از آن کوچید و به سوی بصره گرایید و این پس از کارزار با بسام و شکست خوردن از او بود. به سوی بصره سفیان بن معاویه بن یزید بن مهلب را به فرمانداری آن گسیل کرد. او هنگامی به شهر بصره رسید که سلم بن قتیبه باهلی به نمایندگی از پورهیبه بر آن فرمان می‌راند و عبد واحد بن هیبه بدو پناهیده بود. یاد این از پیش برفت.

او سفیان بن معاویه را به نزد سلم فرستاد و فرمان داد که از کاخ فرمانداری به

جای دیگری شود. به او آگاهی داد که از ابوسلمه چه فرمانی فرارسیده است. سلم سر برتافت و قیسیان و مضریان و امویان ماندگار بصره را گرد آورد. سفیان همه یمانان و هم پیمانان شان از ربیع و جز ایشان را گرد آورد. فرماندهی از فرماندهان ابن هبیره به نزد ایشان آمده بود که او را با دو هزار مرد جنگی از کلییان به یاری سلم فرستاده بود. سلم به بازار شترفروشان آمد و سواران را به کوچه های بصره فرستاد و آواز داد: هر که سر بریده ای آورد، او را پانصد درم دهم و هر که اسیری آورد، هزار درم.

معاویه بن سفیان بن معاویه با مردم ربیع و ویژگیان خود رهسپار شد. سواران تمیم را با او دیدار افتاد، معاویه کشته شد و سرش را به نزد سلم آوردند. فرمود که به کشنده اش ده هزار [درم: ۲۹۷۰۰ گرم سیم، برابر با ۱۳۵۱۳۵۰۰ ریال] دادند. سفیان از رنج کشته شدن پسرش درهم شکسته شد و رو به گریز نهاد. پس از آن از نزد مروان خر چهار هزار مرد جنگی به نزد سلم آمدند. خواستند باز ماندگان او را چپاول کنند. با ایشان به سختی جنگید و کشتگان در میان شان رو به فزونی نهادند و ازدیان شکست خوردند و خانه های شان به تاراج رفت و زنان شان به اسیری افتادند و تازش گران سه روز در کار ویرانگری خانه ها بودند. سلم همچنان در بصره بود تا گزارش کشته شدن ابن هبیره به او رسید. در این زمان از آن بیرون رفت. ماندگاران بصره از خاندان حارث بن عبدالمطلب گرد محمد بن جعفر را گرفتند و او را به رهبری خود برگزیدند. چند روزی کوتاه بر ایشان فرمان راند تا ابومالک عبدالله بن اسید خزاعی به نمایندگی از ابومسلم فرارسید. چون ابوعباس دژخیم فراز آمد، سفیان بن معاویه را بر آن گمارد.

[یاد چند رویداد]

در این سال مروان، ولید بن عروه را از مدینه برداشت و برادرش یوسف بن عروه را در ماه ربیع الاول / نوامبر ۷۴۹م بر آن گماشت.
هم اکنون فرمانرانی خاندان اموی از امپراتوری اسلامی برافتاد.

پایه گذاری فرمانرانی عباسیان

بیعت با ابو عباس دژخیم

[بعد از هزار ماه که صد نسل سینه زن^۱

از جور هر یزید خروشید: یا حسین!

عباسیان،

این وارثان خون خلاق، به جور و جهل،

کردند فتنه‌ای که به یک ساله مرد و زن

از حسرت گذشته خروشید: یا یزید!

(م. آزر)]

در این سال در ماه ربیع الاول / اکتبر ۷۴۹م با ابو عباس عبدالله بن محمد بن علی بن عبدالله بن عباس به خلیفگی بیعت کردند. گویند: ۱۳ ربیع الاول / ۳۰ اکتبر ۷۴۹م بود. باز گویند: در جمادی الاول / دسامبر ۷۴۹م بود.

آغاز این کار چنان بود که پیامبر خدا (ص) به عباس بن عبد مطلب آگاهی داد که خلیفگی به فرزندان او خواهد رسید. از آن پس پیوسته فرزندان او، فرمانرانی را می‌پیوسیدند و درباره آن در میان خود به راز و گفت و گو می‌کردند.

آنگاه ابوهاشم بن حنفیه به شام بیرون شد و محمد بن علی بن عبدالله بن عباس را دیدار کرد و به وی گفت: ای پسرعم، در نزد من دانشی است که فرا تو گویم^۲ و امیدوارم که آن را به هیچ روی به کسی نگوئی: این کاری که مردمان می‌پیوسند، به دست شما یان

۱. سخنسرا به این آیه قرآن گرامی چشم دارد که: شب قدر از هزار ماه بهتر است (سوره القدر ۳/۹۷). روزگار فرمانرانی امویان هزار ماه بود. یعنی: یک روز فرمانرانی علی (علیه السلام) بهتر از هزار ماه فرمانرانی امویان است.

۲. وزیر نباشد آنکه نتواند فریادشاه گوید: کن یا نکن (ابوالفضل بیهقی).

رسد. گفت: بدانستم، هرگز مباد که هیچ کس آن را از شما بشنود.

در گزارش ابن اشعث یاد شد که خالد بن یزید بن معاویه به عبدملک بن مروان گفت: چون آشوب‌ها از پهنه سیستان سر برآورند، بر تو باکی نباشد؛ از خراسان بود که همواره هراس می داشتیم.

محمد بن علی بن عبدالله گفت: ما را سه نویدگاه است: مرگ یزید بن معاویه پیدادگر، سر صد سال، و شکسته شدن افریقیه. در این هنگام فراخوانان ما سر برآوردند و سپس یاران ما از خاور فراز آیند تا سواران‌شان به درون باختر شوند و گنجینه‌های گردن‌کشان بیرون کشند.

چون یزید بن ابی مسلم در افریقیه کشته شد و بربران سر به شورش برداشتند، محمد بن علی فراخوانی را به خراسان فرستاد و او را فرمود که مردم را به تن دادن [به فرمانرانی خاندان محمد] خواند ولی کسی را نام نبرد^۱. در گذشته گزارش فراخوانان را یاد کردیم و کارهای ابومسلم را نام بردیم و گفتیم که مروان، ابراهیم بن محمد را دستگیر کرد. چون مروان مرد باز داشته را روانه کرد، به فرستاده نشانه‌های ابوعباس را داد زیرا در نبشته‌ها چنین می خواند: کسی که چنین و چنان ویژگی‌ها داشته باشد، ایشان را کشتار کند و فرمانرانی از چنگ‌شان بریاید. به وی فرمود که ابراهیم بن محمد را به نزد وی آورد.

فرستاده آمد و ابوعباس را از روی نشانه‌ها گرفت. چون ابراهیم پدیدار شد و آرام یافت، به فرستاده گفته شد: فرمان دستگیری ابراهیم داشتی و این عبدالله است. ابوعباس را فرو گذاشت و ابراهیم را گرفت و به نزد مروان برد. چون مروان او را دید، گفت: اینها نشانه‌هایی نیست که برای تو بر شمردم. گفتند: نشانه‌هایی را که گفتی، دیدیم ولی تو ابراهیم را نام بردی و این ابراهیم است. فرمود که او را به زندان افکندند و به جست و

۱. این نشان می‌دهد که عباسیان دست‌کم ۳۰ سال کار و پیکار سیاسی داشتند: آوازه‌گری گسترده می‌کردند، به یارگیری برمی‌خاستند، همه گونه دارایی و زر و خواسته گرد می‌آوردند، نیازها می‌اندوختند، سراسر امپراتوری اسلامی را زیر پوشش می‌گرفتند و جنگ‌افزار و ساز و برگ آماده می‌ساختند. دیگران تقریباً تکاپوی سیاسی نداشتند و از این رو بهره‌ای نبردند.

جوی ابوعباس برآمدند ولی او را نیافتند.

انگیزه رفتنش از حُمَیمه این بود که چون فرستاده ابراهیم را گرفت، او گزارش مرگ خود را به کسانش داد و ایشان را فرمود که همراه برادرش عبدالله بن محمد روانه کوفه گردند و سخن او بشنوند و از او فرمانبری کنند. سفارش به ابوعباس کرد و او را خلیفه پس از خود ساخت. ابوعباس و همراهانش به سوی کسان او رفتند؛ از آن میان: ابوجعفر منصور «نیم دانگی»، عبدوهاب بن ابراهیم، محمد بن ابراهیم (هر دو برادرزاده اش)، عموهایش داود بن علی بن عبدالله بن عباس، عیسی بن علی بن عبدالله بن عباس، اسماعیل بن علی بن عبدالله بن عباس، عبدالله بن علی بن عبدالله بن عباس، عبدالصمد بن علی بن عبدالله بن عباس، داود (پسر عمویش)، عیسی بن موسی بن محمد بن علی (برادرزاده اش)، یحیی بن جعفر بن تمام بن عباس. اینان روانه شدند و در ماه صفر [کدام سال؟] به کوفه رسیدند. شیعیان شان از خراسانیان در بیرون کوفه در حمام اعین بودند. ابوسلمه خلّال [سرکه فروش] ایشان را در خانه ولید بن سعید وابسته بنی هاشم در میان بنی داود جای داد و ۴۰ شب کارشان را از همه فرماندهان و شیعیان پنهان ساخت.

بر پایه آنچه گفته شده است، او می خواست فرمانرانی را به سوی خاندان ابوطالب [امامان شیعی] بگرداند و چون گزارش درگذشت ابراهیم رهبر بدو رسید، در این کار استوارتر شد. ابوجهم به او گفت: رهبر چه شد؟ گفت: هنوز نرسیده است. در برابر او پافشاری ورزید. گفت: اکنون هنگام بیرون آمدن او نیست زیرا هنوز واسطه گشوده نشده است.

هر بار که درباره رهبر از ابوسلمه سرکه فروش پرسش می کردند، می گفت: شتاب نکنید. کارش پیوسته چنین بود تا ابوحمید محمد بن ابراهیم حمیری از حمام اعین به آهنگ کناسه بیرون آمد. یکی از چاکران ابراهیم رهبر (به نام سابق خوارزمی) را دید و او را شناخت و به وی گفت: ابراهیم رهبر چه شد؟ گزارش داد که مروان او را کشته است و ابراهیم به برادرش ابوعباس دژخیم سفارش کرده او را به جانشینی خود برگمارده است. او با همه کسان و بستگان خود به کوفه آمده است. ابوحمید از او خواست که او را

به نزد ایشان برد. سابق گفت: نویدگاه میان من و تو فردا در همین جا باشد. سابق نمی‌خواست که جز با دستوری^۱ ایشان، او را به نزدشان برد.

ابوحمید به نزد ابوجهم شد و او را آگاه ساخت و او در سپاه ابوسلمه سرکه‌فروش بود. او را فرمود که برای دیدار ایشان به چاره‌گری پردازد و نرمش آغازد. ابوحمید فردا به نویدگاه خود با سابق رفت و او را دیدار کرد. سابق او را به نزد ابوعباس و خاندانش برد. چون بر ایشان درآمد، ابوحمید پرسید: خلیفه کدام است؟ داوود بن علی گفت: این رهبر و خلیفه شماست (ابوعباس را با دست نشان داد). بر او به خلافت درود فرستاد و دستان و پاهایش را بوسید و گفت: فرمان خویش با ما بفرمای. او را بر سوگ ابراهیم رهبر دلداری داد.

سپس بازگشت و مردی به نام ابراهیم بن سلمه که خدمت بنی عباس می‌کرد، او را تا نزد ابوجهم همراهی کرد و از خانه ایشان آگاهش ساخت و به او گزارش داد که رهبر او را به نزد ابوسلمه فرستاده خواهان دویست دینار گشته است که به ساریان (در برابر آوردن ایشان) پردازد. او زر به نزد ایشان نفرستاد. ابوجهم و ابوحمید و ابراهیم بن سلمه به نزد موسی بن کعب شدند و داستان با وی بگفتند و دویست دینار برای رهبر فرستادند؛ به ابراهیم بن سلمه دادند که به وی رساند. گروهی از فرماندهان همدستان شدند که با رهبر دیدار کنند. اینان به نزد رهبر (ابوعباس دژخیم) شدند: ابوجهم، عبدحمید بن ربیع، سلمه بن محمد، ابراهیم بن سلمه، عبدالله طایی، اسحاق بن ابراهیم، شراحیل، عبدالله بن بسام، ابوحمید محمد بن ابراهیم، سلیمان بن اسود، محمد بن حصین.

گزارش این کار به ابوسلمه رسید و او از ایشان پرسید. گفته شد: ایشان در پی کاری به درون کوفه شدند. آنان به نزد ابوعباس آمدند و او پرسید: عبدالله بن محمد بن حارثه کدام یک از شماست؟ گفتند: این. به خلافت بر او درود فرستادند و او را بر مرگ ابراهیم دلداری دادند. موسی بن کعب و ابوجهم بازگشتند و ابوجهم دیگران را فرمود که

۱. دستوری: اجازه. حافظ می‌گوید:

دوستان دخترِ رَز توبه ز مستوری کرد / شد بر محاسب و کار به دستوری کرد

در نزد رهبر بمانند. ابوسلمه برای ابوجهم پیام داد: کجا بودی؟ گفت: سوار شدم و به نزد رهبرم رفتم. ابوسلمه سوار شد و به نزد رهبر رفت. ابوجهم برای ابوحمید پیام داد: ابوسلمه به نزد شما آمده است؛ به نزد رهبر نرود مگر به تنهایی. چون ابوسلمه به نزد ایشان رسید، نگذاشتند کسی همراه او به درون شود. او تنها به درون شد و به خلافت بر ابوعباس درود فرستاد. ابوحمید به وی گفت: به خواری تو ای مکنده چوچولک مادر خویش! ابوعباس به وی گفت: آرام باش! ابوسلمه را فرمود که به لشکرگاه خود برگردد و او بازگشت.

روز آدینه دوازدهم ربیع الاول / ۲۹ اکتبر ۷۴۹م فرارسید و مردم جامه رزم پوشیدند و برای آمدن ابوعباس رده بستند و ستوران و دام‌ها را فراز آوردند. او سوار یابویی خاکستری شد و همراهان وی از کسان و هموندان خاندانش سوار شدند و به درون کاخ فرمانداری رفتند. سپس به سوی مزگت بیرون شد و نماز خواند و برای مردم سخن راند. پس همان روز که به خلافت با او بیعت شد، بر فراز بالاترین پله تخت سخنوری رفت و عمویش داوود بن علی بر فراز آن شد و پایین تر از او جای گرفت. ابوعباس به سخن پرداخت و چنین گفت:

سپاس خدایی که اسلام را برای خود برگزید و آن را گرامی داشت و به خجستگی برافراشت و افسر شکوهمندی و بزرگی بر سرش گذاشت و آن را برای ما برگزید و ما را شایستگان آن و کاو آن و دژ آن و پاسداران و پایندگان و یاران آن فرمود. گفته پرهیزکارانه را پیوست ما فرمود و ما را دارندگان آن و سزاتران بدان ساخت و خویشاوندی پیامبر خدا(ص) را ارزانی ما داشت و به خویشاوندی او برافراشت. ما را از پدران بزرگواران پدید آورد و از نهال برومند او پرورد و شاخه‌های آن درخت گرامی کرد. او را از خودمان برانگیخت چنان که رنج ما بر وی گران آمد و او را شیفته خداگرایان فرمود و دوستار و مهربان فرامود. ما را از اسلام و اسلامیان به جایگاه بلند برافراشت و در این باره نبشته‌ای بر اسلامیان فرو فرستاد که همی برخوانند. بزرگ و بزرگوار است و استوار در آنچه از نبشته‌اش درباره ما فرموده است: همانا خدا می‌خواهد پلیدی را از خاندان شما بزدايد و به پاکی و پاکیزگی‌تان بیاراید (احزاب / ۳۳/۳۳)؛ باز

خدای بزرگ فرموده است: بگو که از شما در برابر پیامبری هیچ مزدی نخواهم جز دوستی خاندانم (شورا ۲۳/۴۲)؛ و گفته است: نزدیک‌ترین خویشاوندانت را به خدا بخوان (شعراء ۲۶/۲۱۴)؛ و گفته است: آنچه خدا از میان شارسانیان به پیامبرش ارزانی داشته است، ویژه پیغمبر و نزدیکان اوست (حشر ۷/۵۹)؛ نیز گفته: بدانید که آنچه از راه رزم و رنج به دست آورید، پنج یک آن ویژه خداوند و پیامبر وی و نزدیکان و بی‌پدران است (انفال ۸/۴۱). خدای بزرگ و بزرگوار، برتری ما را به مردم گوشزد کرده است و راستاد و دوستی ما را به همه مردم نامزد فرموده. از دستاوردهای جنگی و برده‌های رزمی بهره‌ای ارزانی ما داشته که مایه سرافرازی مان باشد و بی‌نیازی مان بدان استوار گردد؛ همانا خدا دارای بزرگ‌ترین بخشش‌هاست.

سبثیان گمراه [پیروان عبدالله بن سبا]^۱ پنداشتند که دیگرانی جز ما [خاندان علی علیه‌السلام] به سروری و جهاننداری و فرمانرانی شایسته‌اند و این کارِ گران را بایسته. چشم‌شان کور باد و مهر خدایی از ایشان به دور باد! ای مردم، چرا چنین باشد؟ خدا با ما مردم را از گمراهی بیرون آورد و در پی نادانی بانوشاب آگاهی پرورد و پس از نابودی به رستگاری نامزد کرد. راستی و درستی را با ما آشکار ساخت و کژی و کاستی را با ما خوار و یاوه خواست؛ آنچه را تباه بود با ما راست فرمود و فرودستان را با ما سروری افزود. کاستی را با ما به فرگشت رساند و مردم را پس از دشمنی، به همدلی و مهربانی و برابری در گیتی کشاند و در آن سرای بر تخت‌های شکوهمند رویاروی نشاند و این گشایش و بخشش را تا جاودان برای محمد (ص) بماند. چون خدا او را به سوی خویش برداشت،

۱. عبدالله بن سبا در پیرامون سال ۴۰ ق / ۶۶۰م درگذشت. او پایه‌گذار گروه سبثیان بود که باور به خدایی علی علیه‌السلام داشتند. شورش در برابر عثمان بن عفان را او سامان داد و به پیروزی رساند. امروزه برخی کسان (برخوردار از انبوهی پیشداوری)، پنداشته‌اند که مردی به نام عبدالله بن سبا در کار نمی‌بوده است زیرا گزارش‌های او همه به «سیف» (دروغ‌پرداز بلندآوازه) می‌رسیده است. بی‌گمان کسی به نام عبدالله بن سبا در کار بوده است. سراسر تاریخ اسلام از نام او مالا مال است. اینک در اینجا ابوعباس دژخیم تنها ۹۲ سال پس از درگذشت عبدالله بن سبا به این روشنی از او سخن می‌گوید. او به رخدادها نزدیک بوده است و چهره راستی را از ما آشکارتر می‌دیده است.

پس از او یارانش به کار برخاستند و فرمانرانی را بر پایه کنکاش مردم آراستند و مرده‌ریگ‌های مردمان را هیچ نکاستند و داد را از بیداد بیبراستند. آن را به شایستگی و گذاشتند و با اندرون تهی از این گیتی درگذشتند. سپس حرب‌زادگان و مروان‌زادگان از جا برجستند و آن را به زور و به ستم گرفتند و در میان خود به سان گوی دست به دست کردند و در کار آن ستم روا داشتند و آن را ویژه خود ساختند و بر خداوندان راستین آن ستم راندند و بر آنچه خدا در نبشته خود آورده بود، یک چند چنگال گسترده تا او را به خشم آوردند و چون او را به خشم آوردند، او بر دست ما از ایشان کینه کشید و حق‌مان را به ما برگرداند و به نیروی ما مردمان را پاس بداشت و کار ما به دست گرفت و پیروزمان ساخت و به کار ما پرداخت تا به نیروی ما بر کسانی بخشایش آورد که در زمین زیون گرفته شدند. کار ما به پایان برد چنان که با ما آغاز نهاد.

من امید می‌برم از آن چشمه که نوش به شما می‌رسید، نیش نیاید و از آنجا که پاکی و شایستگی می‌تراود، تباهی نزاید. کامیابی ما که خاندان پیامبریم، جز به فرمان و یاری خدا نباشد.

ای کوفیان، ما شما را دوست می‌داریم و پاس می‌گذاریم. شما باید که از آن دگرگونی نیافتند و بیدادگری ستم‌کاران شما را به کژراهه نکشاند تا روزگار ما را دریافتد و خدا فرمانرانی ما را ارزانی شما داشت. از این رو شما خوش‌بخت‌ترین مردمان و گرامی‌ترین‌شان در نزد ما هستید. من در بخشش‌های شما صد درم افزودم. آماده باشید که من دژخیم خون‌ریزم و شورشگری هستم که گرد ویرانی برمی‌انگیزم.

او مردی دردمند ورنجور بود و در اینجا درد بر او فشار آورد و ناچار به نشستن کرد. بر تخت سخنوری نشست و عمویش داوود برخاست و گفت: سپاس خدا که دشمنان‌مان را نابود کرد و مرده‌ریگ‌مان به ما برگرداند و اندوخته محمد(ص) به ما رساند.

ای مردم، هم اکنون شب تاریک به روز روشن گرایید و پرده از کار برداشته شد و زمین و آسمان درخشان گشت و خورشید از تابگاه آن سر برآورد و ماه از جایگاه سر برکرد و کمان را پردازنده آن برگرفت و تیر به پرتابگاه آن برگشت و راستی و درستی در

خاندان پیامبران آرام یافت که ایشان با شما مهربانند و دل در گرو دوستی شما دارند و به سوی شما همی گرایند.

ای مردم، به خدا که برای اندوختن سیم و زر بنخواستیم و کندن رود یا پایه گذاردن کاخ را نیاراستیم. همانا خشم و خروش از این رهگذر داشتیم که راستادمان به زور گرفتند و ما را از دیدن سرنوشت عموزادگانمان به خشم آوردند و سرنوشت شما را تیره ساختند به گونه‌ای که آن را نتوانستیم برتافت. در بستر بودیم و از داغ شما می‌سوختیم و از بدرفتاری بنی‌امیه درباره شما می‌گذاختیم. آنان پایگاه شما را فرود آوردند و مزد شما را فرابردند و خواسته شما ریودند و دستاورد شما اوباردند. اینک زینهار خدای بزرگ و بزرگوار و زینهار پیامبر خداوند (ص) و زینهار نیایمان عباس (خدایش پیامرزا) به گردن ماست که بر پایه آنچه خدا فرو فرستاده است، بر شما فرمان رانیم و نبشته خدا را به کار بریم و در میان ویرگان و تودگان به شیوه پیامبر خدا (ص) رفتار کنیم. ننگ و بیزاری باد بر امویان و مروانیان! به روزگار فرمانرانی خود، این گیتی کوتاه زمان را بر آن سرای جاودان برتری بخشیدند و سرای سپری‌شونده را به جای خانه پاینده برگزیدند؛ به گناهان دست یازیدند و بر مردم ستم راندند و پاس‌ها دریدند و بزه‌ها راندند و در شیوه رفتارشان با مردم ستم ورزیدند و در شارساها بیداد گزیدند و در مرغزارهای ستم چریدند و در آوردگاه‌های گمراهی و نادانی اسب تازاندند از آن رو که نمی‌دانستند خدا بر گذرگاه ایشان است و در کار کشاندن ایشان به پرتگاه است. آسوده بودند که ترفند خدایی در راه‌شان دام نگستراند ولی خشم و خروش خدایی هنگامی ایشان را فرو گرفت که آرام و آسوده غنوده بودند. چون بامداد شد، مایه داستان‌سرایی مردم شدند و پاره پاره گشتند. دور باد روزگار بیدادگران و نیستی باد بهره ستمکاران! خدا داد ما از مروان بگرفت چه او را دیو فریفته خود ساخته بود و از یزدان به اهرمن پرداخته. خدا لگام او را سست فرمود تا در پرتگاه کینه خدایی فرو افتاد و در دوزخش نهاد. دشمن خدا پنداشت که بر او دست نیابیم و گریبان‌ش نگیریم. گروه خود را گرد آورد و دام نیرنگ و ترفند گسترده و گردان رزمنده خویش در آوردگاه فراهم کرد. از چپ و راست و پایین و بالای خود، آن اندازه ترفند و خشم و کینه خدایی دید که یاوه‌های او فرو میرانند و گمراهی او

فرونشاند و چنبر نابودی برو چرخاند و مهتری و سروری مان را به ما برگرداند و راستاد و مرده‌ریگ مان به ما رساند.

ای مردم، سرور خدا گرایان (که خدا پایدارش بدارد و پیروزش گرداند)، پس از نماز به تخت سخنوری برگشت زیرا نمی‌خواست چیزی دیگر به سخنوری ویژه آدینه درآمیزد و گرد یاوه بیزد. دردمندی و رنجوری او را از دنبال کردن سخن باز داشت؛ خدا را بخوانید که تندرستی به سرور خدا گرایان ارزانی دارد چه خدا به جای مروان همان گماشته اهرمن و دشمن یزدان و سرکرده دیوان، رهبری مهربان به شما داد و فرشته‌ای شادمان بر سر شما فرستاد. مروان سرکرده بی‌سو و پایانی بود که زمین پاک را آلودند و دین خدا دیگر کردند و پاس مسلمانان دریدند. خدا این جوان شایسته بایسته آهسته^۱ را به شما ارزانی داشت. او پیرو نیاکان و پدران بزرگوار و نیک رفتار خویش است که زمین را پس از تباهی به رستگاری رهنمون گشتند و نشانه‌های راهیابی برافراشتند و شیوه پرهیزکاری به پا داشتند.

مردم فریاد برآوردند و خدا را برای او خواندند. سپس گفت:

ای کوفیان، به خدا که همواره سرکوب و ستم‌دیده بودیم که راستادمان از ما به زور گرفتند تا خدا شیعیان ما را از خراسانیان برانگیخت و بهره ما را زنده گردانید و نمودار ما استوار فرمود و فرمانرانی ما به نیروی ایشان فرامود. خدا بسی نیکی‌ها به شما داد که نمی‌پسیدید و فرمانروای شما را از خاندان هاشم برگزید و روهای شما سپید گردانید و در برابر شامیان تان پیروزی بخشید و پادشاهی به شما رسانید. اسلام را گرامی داشت و رهبر دادگر بر شما گماشت و او را به چرخاندن درست کارها برافراشت. آنچه را خدا ارزانی شما فرمود، با سپاس فروگیرید و فرمانبر ما باشید و خود را نفریبید زیرا کار به دست شماست. هر خاندانی را شارسانی است و شما شارسان مایید. هان بدانید که پس از پیامبر خدا (ص) خلیفه‌ای برای تخت سخنوری نشست مگر سرور خدا گرایان

۱. آهسته: ملایم، آرام، خونسرد، باوقار، متین. فردوسی درباره «پیران» می‌گوید:

ز ترکان یکی مرد آهسته اوست ز خون سیاوش جگرخسته اوست.

علی ابی طالب و سرور خداگرایان عبدالله بن محمد (ابوعباس دژخیم را با دست نشان داد). بدانید که این کار از دست ما بیرون نشود و خدا شورش ما را پایدار بدارد و نگه دارد تا آن را به عیسی بن مریم علیه السلام سپاریم [که در پایان روزگار از آسمان فرود آید و پدیدار شود]. سپاس خدا بر آن رنجی که بهره ما کرد و این گنجی که برای ما فراز آورد.

سپس ابوعباس به زیر آمد و داوود بن علی پیشاپیش او روان شد تا به درون کاخ فرمانداری رفت و برادرش ابوجعفر منصور «نیم دانگی» در مزگت نشست و برای او از مردم بیعت گرفت. ابوجعفر همی بیعت ستاند تا نماز دگر با ایشان به جای آورد و سپس نماز شام خواند و شب فرارسید و او به درون کاخ شد.

گویند: چون داوود بن علی سخن راند در پایان سخنانش گفت: ای مردم، میان شما تا پیامبر خدا (ص) هیچ خلیفه ای نبود مگر علی بن ابی طالب و این سرور خداگرایان که در پشت سر من است.

سپس هر دو فرود آمدند و ابوعباس دژخیم بیرون رفت و در حمام اعین در کنار سپاه ابوسلمه لشکرگاه زد و همراه او به درون سراپرده اش رفت و میان خود با او پرده افراشت و عبدالله بن بسام را به دریانی خود برگماشت. برکوفه و سرزمین آن عمویش داوود بن علی را گمارد و این کسان را بدین جای ها فرستاد: عمویش عبدالله بن علی را به سوی ابوعون به شهر زور، برادرزاده اش عیسی بن موسی را به رویارویی حسن بن قحطبه که در این هنگام پوره بیره را در واسط در میان می داشت، یحیی بن جعفر بن تمام بن عباس را به سوی حمید بن قحطبه به مداین، ابویقظان عثمان بن عروه بن محمد بن عمار بن یاسر را به سوی بسام بن ابراهیم بن بسام به اهواز و سلمه بن عمرو بن عثمان را بر سر مالک بن طواف.

ابوعباس دژخیم چند ماهی را در لشکرگاه گذارند و سپس کوچید و به شهر هاشمیه رفت و به درون کاخ فرمانداری شد. پیش از این دل بر ابوسلمه چرکین کرده بود به گونه ای که دشمنی و کینه توزی او آشکار گشت.

برخی گویند: داوود بن علی و پسرش موسی به هنگام روان شدن بنی عباس به

عراق، در شام نبودند بلکه در عراق یا جای دیگری به سر می بردند. این دو بیرون آمدند و آهنگ شام کردند و ابوعباس و خاندانش را که آهنگ کوفه داشتند، بایشان دیدار افتاد؛ اینان در دومه جندل به هم رسیدند. داوود چگونگی گزارش ها از ایشان پرسید و ابوعباس داستان شان با او بگفت و آگاهش ساخت که آهنگ کوفه دارند تا در آنجا پدیدار شوند و کار خود آشکار سازند. داوود به وی گفت: ای ابوعباس، به کوفه می روی و شیر امویان مروان بن محمد در حرّان است و با شامیان و مردم جزیره، عراق را در زیر نگین دارد و پیر عرب یزید بن هبیره با سپاهیان تازی در عراق است! نیز گفت: ای عموی من، هر که زندگی را دوست بدارد، خوار گردد. سپس این سروده اشعی برخواند:

فَمَا مَيِّتَةٌ إِنْ مِثْلَهَا غَيْرَ عَاجِزٍ بِقَارٍ إِذَا مَا غَا لَتِ النَّفْسُ غَوْلَهَا
یعنی: اگر زیون و در مانده نمیرم، هر زمان که مرگ بر جانم چنگال گسترد، مایه ننگم نباشد.

داوود روی به پسرش موسی آورد و گفت: به خدا پسر عمویت راست گفت: با هم برگردیم که بزرگوارانه زندگی کنیم یا مردانه بمیریم. همگی بازگشتند. هنگامی که یاد بیرون رفتن شان از حمیمه به سوی کوفه به میان می آمد، عیسی بن موسی می گفت: تنها چهارده تن از خانه خود و از میان خاندان خویش بیرون آمدند و همان را جستند که ما جستیم از آن رو که جان های بزرگوار داشتند و دل های استوار.

شکست مروان در زاب

یاد کردیم که قحطبه، ابوعون عبدملک بن یزید ازدی را به شهر زور فرستاد و او عثمان بن سفیان را کشت و در پهنه موصل ماندگار شد و مروان بن محمد از حرّان رو به سوی او آورد تا به زاب رسید و سنگری کند. یک صد و بیست هزار مرد جنگی او را همراهی می کردند. ابوعون به سوی زاب راند. ابوسلمه، عیثیه بن موسی و منهل بن قُتّان و اسحاق بن طلحه (هر کدام با سه هزار پیکارمند) را به سوی ابوعون فرستاد. چون ابوعباس پدیدار شد، سلمه بن محمد را با دو هزار تن، عبدالله طایی را با

هزار و پانصد، عبدحمید بن ربیع طایی را با دو هزار، و داس بن نضله را با پانصد مرد جنگی به سوی ابوعون گسیل کرد. سپس گفت: از میان کسانم کی به رویارویی مروان می‌رود؟ عبدالله بن علی گفت: من. او را به سوی ابوعون روانه کرد. او بر وی درآمد. ابوعون از چادر خویش بیرون آمد و آن را با هر آنچه در آن بود، به وی واگذارد.

چون دو روز از جمادی‌الثانی سال ۱۳۲/۱۶ ژانویه ۷۵۰ م سپری شد، عبدالله بن علی جوای پایایی گشت که در زاب او را بر آن رهنمون گشتند و او عینة بن موسی را فرمود که با پنج هزار مرد جنگی گذر کرد و به لشکرگاه مروان رسید و با مروانیان پیکار آزمود تا شام فراز آمد و او به سوی عبدالله بن علی بازگشت.

مروان شب را به پگاه رساند و پل بست و از آن گذر کرد. وزیرانش او را اندرز دادند و از این کار بازداشتند که نپذیرفت و پسرش عبدالله را گسیل کرد که در جایی پایین‌تر از لشکر عبدالله بن علی فرود آمد. عبدالله بن علی، مخارق را با چهار هزار مرد جنگی به رویارویی عبدالله بن مروان فرستاد. پور مروان، ولید بن معاویه بن مروان بن حکم را به سوی وی گسیل داشت که با همدگر دیدار کردند و یاران مخارق گریختند ولی او استوار ماند و به اسیری افتاد و گروه دیگری نیز که به اسیری افتاده بودند، با سرهای کشتگان و با مخارق به نزد مروان فرستاده شدند. مروان گفت: یکی از اسیران را به نزد من آورید. مخارق را به نزد او بردند. مردی لاغر بود. مروان گفت: تو مخارقی؟ گفت: برده‌ای از بردگان سپاهیانم. گفت: مخارق را می‌شناسی؟ گفت: آری. گفت: به این سرهای بریده بنگر تا کدام از آن مخارق است. به سری نگریست و گفت: همین است. مروان او را آزاد ساخت. مردی از یاران مروان به مخارق نگریست و بی‌آنکه او را بشناسد، گفت: خدا نفرین کند ابومسلم را که اینان را بر سر ما فرستاد که با ما پیکار نمایند.

برخی گویند: چون مخارق به سرها نگریست، گفت: سرش را در میان سرها نمی‌بینم و گمان می‌برم که گریخته است. مروان او را رها ساخت.

چون گزارش کارزار و شکست یاران به عبدالله بن علی رسید، کسان بر سر راه گریختگان فرستاد و ایشان را از آمدن به درون لشکرگاه بازداشت تا کسانشان از این

کار آگاه نشوند و آن را نابهنجار شمارند. ابوعون به او پیشنهاد کرد که پیش از آشکار شدن سرنوشت مخارق، با مروان جنگ آغازد که مردم از شنیدن این گزارش بیمناک نشوند و خود را نبازند. در میان ایشان آواز داد که جنگ افزار بپوشند و به پیکار بیرون روند. بر سپاهش محمد بن صول را به جانشینی برگمارد و رو به سوی مروان آورد. بر بال راست سپاهش ابوعون را گماشت و بر بال چپ آن ولید بن معاویه را. سپاهیان او به بیست هزار مرد جنگی می رسیدند. گزارش هایی جز این را نیز آورده اند. از آن میان گفته اند که لشکریان او دوازده هزار مرد جنگی بودند.

چون دو سپاه نبرد آغازیدند، مروان به عبدعزیز بن عمر بن عبدعزیز گفت: اگر امروز خورشید فرو شود و با ما کارزار نیازماید، ما همان کسان باشیم که فرمانرانی روی زمین را به مسیح سپاریم؛ اگر پیش از فرو شدن خورشید جنگ آغازند، همگی خدا را بیم و همگی بدو باز می گردیم (بقره ۱۵۶/۲).

مروان کس به نزد عبدالله فرستاد و خواهان جنگ هشت اگشت. عبدالله گفت: زاده زریق دروغ گفت؛ خورشید فرو نشود مگر که به خواست خدا سواران بر او تازانم. مروان به شامیان گفت: بایستید که ما پیکار نیاغازیم. او پیوسته به آفتاب می نگریست. ولید بن معاویه بن مروان بن حکم که پدرزن مروان بود، تازش آورد. مروان بن محمد برآشفست و او را ناسزا گفت. ابن معاویه با ابوعون جنگید. ابوعون رو به سوی عبدالله بن علی آورد. او به موسی بن کعب گفت: ای بنده خدا، مردم را بفرمای تا فرود آیند. آواز بلند شد که به زمین گرایید. مردم فرود آمدند و نیزه ها برآهیختند و زانو زدند و کارزار کردند. شامیان درنگ ورزیدند چنان که گویی واپس رانده می شدند. عبدالله بن علی به پیش تاخت و همی گفت: پروردگارا، تا کی به راه تو کشته شویم؟ فریاد زد: آئی خراسانیان، کینه کشندگان ابراهیم، آی محمد، آی منصور! کارزار میان شان به سختی گرایید. مروان به مردم قضاعه گفت: فرود آید. گفتند: به بنی سلیم بگو تا فرود آیند. کس به نزد «سکاسیک» فرستاد که تازش آورید. گفتند: به بنی عامر بگوی که تازش آورند. به

نزد مردم سَکُون پیام فرستاد که تاختن آورید. گفتند: عَطْفَانِیَان را فرمای که تاختن کنند. به فرمانده پاسبانانش گفت: فرود آی. گفت: به خدا از خودم آماج نسازم. گفت: به خدا که بیازارمت! گفت: ای کاش توانش می داشتی!

مروان در آن روز هرکاری می کرد، بد می آورد. فرمود که دارایی ها بیرون آورند. به مردم گفت: شکیب ورزید و بجنگید که این دارایی ها از آن شماست. مردم اندک اندک بدان دستبرد همی زدند. به او گفتند: مردم روی به دارایی ها آورده اند و بیم آن می رود که آن را بربایند. کس به نزد پسرش عبدالله فرستاد و پیام داد: با یارانت به دنباله سپاه ره سپار و هر که دارایی بریاید، او را از پای درآر و ایشان را از این کار بازدار. عبدالله درفش برگرفت و با یارانش روی بدانجا آورد. مردم گفتند: بگریزید بگریزید! مروان شکست یافت و پل بریده شد و کسانی که آن روز به آب خفه شدند، بیش از کشتگان بودند.

از خفه شدگان به آب، ابراهیم بن ولید بن عبد الملک (مرد برکنار شده از خلیفگی) بود. او را در میان خفه شدگان یافتند و محمد فروخواند: چون دریا برای شما شکافتیم و شما را بازگرفتیم و خاندان فرعون را به آب خفه کردیم و شما خفه شدن ایشان را می دیدید (بقره ۵۰/۲). برخی گویند: نه چنین بود بلکه عبدالله او را در شام از پای درآورد.

در این جنگ سعید بن هشام بن عبد الملک بن مروان کشته شد. برخی گویند: عبدالله او را در شام کشت.

عبدالله بن علی هفت روز در لشکرگاهش ماند. مردی از فرزندان سعید بن عاص در سرزنش مروان گفت:

لَجَّ الْفِرَازُ بِمَرْوَانَ فَقُلْتُ لَهُ: غَاذَ الظُّلُومُ ظَلِيماً هَمُّهُ الْهَرَبُ
أَبْنُ الْفِرَازِ وَتَرْكُ الْمُلْكِ إِذْ ذَهَبَتْ عَنْكَ الْهُوْنُ نَا فَلَادِيْنُ وَلَا نَسَبُ
قَرَّاشَةُ الْجِلْمِ فِرْعَوْنُ الْعِقَابِ وَإِنْ تَطَلَّبْتَ نَدَاهُ فَكَلْبُ دُونَهُ وَكَلْبُ

یعنی: گریز بر مروان چیره گشت و او را به دنبال همی تازاند و من به او گفتم: ستمکار، ستمدیده گشت و هنری جز گریز نیافت. پادشاهی به که می گذاری و به کجا

می‌روی؟ آرامش را از تو گرفته‌اند؛ نه آیینی داری نه نژادی. پروانهٔ بردباری به سان فرعون کيفر نمودار گشته است و اگر بخشش او بجویی، سگی بینی که فراروی او سگی است. آن روز عبدالله بن علی به ابوعباس دژخیم نامه نوشت و پیروزی به وی گزارش داد و لشکرگاه مروان فروگرفت و در آن جنگ افزار بی‌کران و دارایی فراوان یافت. چون نامه به دست ابوعباس دژخیم رسید، دو رکعت نماز گزارد و هر یک از رزمندگان را پانصد دینار داد^۱.

شکست مروان در زاب روز یک‌شنبه یازده روز گذشته از جمادی‌الثانی / ۲۵ ژانویه ۷۵۰م بود. یکی از کسانی که در آن روز کشته شد، یحیی بن معاویه بن هشام بن عبدملک برادر عبدرحمان خداوندگار آندلس بود. چون به نبرد روی آورد، عبدالله بن علی جوانی بشکوه دید که جداگانه می‌جنگید. او را آواز داد: ای جوان، زینهارداری اگر نیز مروان بن محمد باشی! گفت: اگر او نباشم، فروتر نیستم. گفت: زینهارداری، هر که می‌خواهی باش! سر فروافکند و سپس برآورد و گفت:

أَذُلُّ الْحَيَاةَ وَكُزُهُ أَلَمَمَاتٌ وَكُلُّ آزَاهُ طَمَامًا وَبَيْلَا
فَإِنْ لَمْ يَكُنْ غَيْرُ إِخْدَاهُمَا فَتَسِيرُ إِلَى أَلَمَاتٍ سَتِيرًا جَمِيلًا

یعنی: آیا خوار شماری زندگی است یا بیزاری از مرگ^۲. اگر جز این دو هیچ نباشد، باید شکوهمند و سربلند به سوی مرگ خرامید. سپس جنگید و ساغر مرگ آشامید. اینک دیدند که مسلمة بن عبدملک است.

کشته شدن ابراهیم بن محمد بن علی (رهبر)

انگیزهٔ افتادنش به زندان را پیش‌تر فرامودیم. دربارهٔ مرگش گوناگون سخن

۱. کم‌ترین آمار سبلعیان او ۱۲ هزار تن گزارش گشت. پس به ایشان ۶۰۰۰۰۰۰ دینار برابر با ۲۹۴۰۰۰۰۰ گرم زر برابر با ۸۸۲۰۰۰۰۰۰۰ ریال پاداش داد. این هنوز در آغاز فرمانرانیِ این خاندان «مردمی و مردم‌پرور و بینوانواز» بود.

۲. «أَذُلُّ الْحَيَاةَ». چنین پنداشتم که همزه استفهامی است با «ذُلُّ» مصدر ثلاثی مجرد نه «أَذُلُّ» مفرد مذکر غایب از فعل ماضی ثلاثی مزید از باب افعال از ریشهٔ مضاعف «ذَلَّ».

رانده‌اند. برخی گویند: مروان او را در حران به زندان افکند و حسن بن سعید بن هشام و دو پسرش عثمان و مروان را نیز بازداشت کرد. نیز اینان را: عبدالله بن عمر بن عبدعزیز، عباس بن ولید بن عبدملک و ابومحمد سفیانی. در بیماری واگیری که در حران پخش گشت، عباس بن ولید و ابراهیم بن محمد بن علی (رهبر) درگذشتند. عبدالله بن عمر نیز مرد.

یک آدینه پیش از شکست خوردن مروان در زاب، سعید بن هشام و پسرعموی وی و دیگر زندانیان زندانبان را کشتند و بیرون آمدند. مردم حران و ماندگاران آن از فرودستان، ایشان را کشتند. از آنان که مردم حران کشتند، اینان بودند: شراحیل بن مسلمة بن عبدملک، عبدملک بن یسّر ثعلبی، بطریق چهارم ارمنستان به نام کوشان. ابومحمد سفیانی در زندان ماند و با کسان دیگری که بیرون آمدن را روا نمی‌داشتند، روزگار گذراند. مروان گریزان از جنگ زاب فراز آمد و آزادشان کرد.

برخی گویند: مروان خانه‌ای بر سر ابراهیم رهبر ویران کرد و او را کشت. برخی گویند: شراحیل بن مسلمة بن عبدملک با ابراهیم در زندان بود. این دو به دیدار همدگر می‌رفتند و میان‌شان دوستی پدید آمد. روزی فرستاده‌ای از نزد شراحیل به سوی ابراهیم آمد و شیر آورد و گفت: برادرت می‌گوید: از این شیر نوشیدم و خوش مزه‌اش یافتم؛ خواستم تو نیز بنوشی. او نوشید و به زودی پیکرش درهم شکست. همان روزی بود که باید به دیدار دوستانه شراحیل می‌رفت ولی دیر کرد و به نزد شراحیل نرفت. شراحیل پیام داد: دیر کردی؛ چه رخ نمود؟ ابراهیم رهبر پاسخ داد: شیری که برایم فرستادی، مایه شکم‌زوش گشت. شراحیل گفت: به خدایی که جز او خدایی نیست سوگند که امروز شیر نیاشامیدم و به نزد تو نفرستادم. همگی خداراییم و همگی به او باز می‌گردیم! (بقره ۱۵۶/۲). به خدا که با تو نیرنگ باختند. ابراهیم شب را به روز نیاورده مرد. ابراهیم بن هرثمه در سوگ او سرود:

فَدَّ كُنْتُ اَخْتَبِئُ بَعْدًا فَضْفَضَعْنِي	قَبْرُ بِحَرَّانَ فِيهِ عِصْمَةُ الدِّينِ
فِيهِ الْاِمَامُ وَ غَيْرُ النَّاسِ كُلِّهِمْ	بَيْنَ الصَّفَائِحِ وَالْاَحْجَارِ وَالطِّينِ
فِيهِ الْاِمَامُ الَّذِي عَمَّتْ مَصَائِبُهُ	وَ عَيَّلَتْ كُلَّ ذِي مَالٍ وَ مِسْكِينِ

قَلَّا عَفَى اللَّهُ عَنْ مَرْوَانَ مَظْلَمَةً لَكِنْ عَفَى اللَّهُ عَمَّنْ قَالَ آمِينَ
یعنی: من خود را مردی گران سنگ و استوار می‌پنداشتم ولی در گور شدنِ مردی
در حرّان، مرا پلرزاند؛ در این آرامگاه ستون دین غنوده است. در این آرامگاه رهبرِ مردم و
بهترین همهٔ مردمان در میانهٔ تخته‌سنگ‌ها، آجرها، گِل و خاک و خون خفته است. در
اینجا رهبری است که مرگ او همگان را به سوگ نشاند و هر نادار و دارایی را بی‌برگ و
نوا ماند. خدا از مروان بنگذرد؛ خدا آن را بیامرزد که گوید: ایدون باد، ایدون تر باد!
ابراهیم در زندگی مردی نیکوکار و بزرگوار و هُشیوار بود. یک بار به مدینه شد و
در میانِ مردمان آن دارایی‌هایی بخش کرد. برای عبدالله بن حسن بن حسن پانصد دینار
فرستاد، برای جعفر بن محمد [صادق علیه‌السلام] هزار دینار و برای دیگر علویان
دارایی‌های بسیار. حسین بن یزید بن علی بن حسین بن علی بن ابی طالب (هنوز کودکی
خردسال) به نزد وی آمد. او را در دامن خود نشاند و پرسید: کیستی؟ گفت: حسین بن
یزید بن علی. ابراهیم گریست چندان که ردای وی تر شد. آنگاه کارگزار خود را فراخواند
و فرمود هر چه مانده است، به نزد وی آورد. او چهارصد دینار آورد که ابراهیم همه را
بدو سپرد و گفت: اگر به نزد من اندر، چیزی دیگر بودی، ارزانی وی داشتمی. یکی از
بردگانش را به نزد مادر وی ریطه دخت عبدملک بن محمد بن حنفیه فرستاد و پوزش
خواست.

زادن او به سال ۷۰۱/۸۲ م بود. مادرش بانویی بربری به نام سلمی بود.
چنین می‌سزید که داستان کشته شدن او پیش از شکست مروان آورده می‌شد؛ از
آن رو آن را نخست آوردیم و این را به دنبال آن، که پیوستگی رویدادها برجای خود
بماند.

کشته شدن مروان بن محمد بن مروان بن حکم

در این سال، سه روز مانده از ماه ذی‌حجهٔ ۶/۱۳۲ اوت ۷۵۰ م مروان بن محمد در
بوصیر از شارسان‌های مصر کشته شد.
داستان او چنین بود که چون عبدالله بن علی وی را درهم شکست و از آوردگاه

زاب گریزانند، به موصل شد که فرماندار آن هشام بن عمر و تغلبی همراه بشر بن خزیمه اسدی بود. این دو، پل را بریدند. شامیان آوازشان دادند: این سرور خدا گرایان است! گفتند: دروغ می‌گویید، سرور خدا گرایان رو به گریز نهد! موصلیان او را دشنام دادند و «جَعْدِی» خواندند. گفتند: جعدیا، سپاس خدا که پادشاهی شما از یخ و بن برکند و فرمانرانی تان به دور افکند. ای تعطیل‌کننده! [قدری کیش، جبری مذهب!،] سپاس خدا که روزگار فرمانرانی خاندان پیامبرمان فراز آورد! چون چنین شنید، به سوی «بلد» درکشید و دجله را برید و به سوی حرّان روان گردید. برادرزاده‌اش ابان بن یزید بن محمد بن مروان کارگزار وی بر آنجا بود. بیست و چند روز در آن ماند.

عبدالله بن علی رهسپار گردید تا به درون موصل رفت و هشام را برکنار کرد و محمد بن صول را به فرمانداری آن برنشاند. سپس در پی مروان روان گشت. چون عبدالله به او نزدیک شد، مروان خاندان و کسان خود را برداشت و رو به گریز نهاد و برادرزاده‌اش ابان بن یزید داماد مروان (شوی ام‌عثمان، دخت وی) را به جای خود برگمارد.

عبدالله بن علی به حرّان رسید. ابان پرچم و جامه سیاه برافراشت و او را پذیره گشت. با او بیعت کرد و به زیر فرمان او آمد. وی را زینهار داد و همراه او ماندگاران حرّان و جزیره را.

مروان روانه حِمْص شد و مردم آن در برابر وی شنوایی و فرمانبری نمودند. دویا سه روز در آن ماند و سپس از آنجا روانه شد. چون کمبود یازانش را دیدند، چشم آز به وی دوختند و گفتند: هراسانی گریزان است. پس از آنکه از شارسان ایشان کوچید، به پیگرد او پرداختند و او را در چند میلی دریافتند. چون گرد و خاک سواران را دید، برای ایشان برگذرگاه نشست. چون از کمین گذشتند، بیرون آمد و در برابر ایشان ایستاد و سوگندشان داد. آنان جز کارزار پیشنهادی نپذیرفتند. با ایشان به جنگ برخاست و کمین‌کردگان از پشت برایشان تاختند. مردم حمص شکست خوردند و کشتار شدند و گریختند تا به نزدیک شهر رسیدند.

مروان به دمشق آمد که فرماندار آن ولید بن معاویه بن مروان بود. او را به جای

خود بداشت و گفت: با ایشان کارزار کن تا شامیان فراهم آیند. مروان رو به فلسطین آورد و بر کران رود ابوفطرس فرود آمد. حکم بن ضبعان جذامی بر فلسطین چنگال گسترده بود. مروان کس به نزد عبدالله بن روح بن زنباع جذامی فرستاد [و پناه خواست] که پنااهش داد. گنج‌خانه در دست حکم بن ضبعان بود.

سفاح به عبدالله بن علی نامه نوشت و فرمودش که به پیگرد مروان پردازد. او روانه شد تا به موصل رسید. مردم آن سیاه پوشیده بیرون آمدند و او را پذیره شدند و دروازه شهر به رویش گشودند. سپس روانه حران شد که ابان بن یزید (سیاه پوشیده) بیرون آمد و چنان که گفته شد، به پیشواز او رفت. او را زینهار داد. عبدالله خانه‌ای را که ابراهیم در آن زندانی بود، ویران کرد. سپس از حران روانه منبج گشت که مردم آن نیز رنگ سیاه گزیده بودند. در آن ماند و کس به سوی مردم قنسرین فرستاد و از ایشان بیعت ستاند. برادرش عبدصمد بن علی فرماندار آن بود. سفاح وی را با چهار هزار مرد جنگی به یاری او فرستاده بود. دو روز پس از رسیدن عبدصمد به قنسرین روان شد. مردم آن رنگ سیاه برافراشته بودند. دو روز مانده روانه جمض شد و از مردم آن بیعت ستاند و چند روزی در آن ماند و سپس به سوی بعلبک راند و دو روز ماند و رهسپار شد و در «مِزّه» (روستایی از روستاهای غوطه) فرود آمد. برادرش صالح بن علی به یاری او رسید. با هشت هزار مرد جنگی در مزج عذراء فرود آمد. سپس عبدالله پیشروی کرد و بر دروازه خاوری فرود آمد؛ صالح بر دروازه جاییه، ابوعون بر دروازه کیسان، بسام بن ابراهیم بر دروازه خُرد، حمید بن قحطبه بر دروازه توما و عبدصمد و یحیی بن صفوان و عباس بن یزید بر دروازه فرادیس. بر دمشق ولید بن معاویه بود. او را در میان گرفتند و روز چهارشنبه پنجم رمضان ۱۳۲/۱۷ آوریل ۷۵۰م به درون شهر شدند.

نخستین کس که از دروازه خاوری بر باروی شهر شد، عبدالله طایی بود؛ از جایگاه دروازه خرد بسام بن ابراهیم فرارفت. سه ساعت کارزار کردند و ولید بن معاویه همراه دیگران کشته شد.

عبدالله بن علی پانزده روز در دمشق ماند و سپس رهسپار فلسطین شد. مردم اردن سیاه ساخته پذیره او گشتند و او به رود فطرس شد و دید که مروان از آن کوچیده است.

عبدالله در فلسطین ماند و یحیی بن جعفر هاشمی در شهر فرود آمد. نامه سفاح به دستش رسید که می فرمود صالح بن علی را به پیگرد مروان گسیل سازد. صالح در ذی قعدة ۱۳۲/ ژوئن ۷۵۰م از رود ابوفطرس گذشت و ابن فتان و عامر بن اسماعیل او را همراهی کردند. صالح، ابوعون را با عامر بن اسماعیل حارثی گسیل کرد و اینان روانه شدند تا به عریش رسیدند. مروان هر چه گیاه و چوب و هیزم و خوراک دید، به آتش کشید.

صالح روانه شد و بر کران رود نیل فرود آمد و سپس رفت تا به صعید رسید. شنید که سواران مروان علف ها را می سوزانند. کسان بر سر ایشان فرستاد که ایشان را گرفتند و در قسطنطین به نزد صالح آوردند. روانه شد و درجایی به نام ذات سلاسل فرود آمد. ابوعون، عامر بن اسماعیل حارثی را با شعبة بن کثیر مازنی با سواران موصل روانه کرد که با سواران مروان دیدار کردند و جای او را به ایشان فرامودند بر این پایه که زینهارشان دهند. نخست با آنان جنگیده برخی را کشته بودند و برخی را به اسیری گرفته. پس از آن بود که جای مروان را از آنان پرسیدند. روانه شدند و او را فرونشسته در کلیسای بوسیر دیدند. شبانه بر سر او رسیدند و یاران ابوعون اندک بودند. عامر بن اسماعیل گفت: اگر بامداد آید و کمبود ما بینند، نابودمان کنند و کسی از ما وانه. نیام شمشیرش را شکست و یارانش نیز چنان کردند و بر یاران مروان تاختند که شکست یافتند و گریختند. مردی بر مروان تاخت و بی آنکه بشناسدش، او را فروکوفت. آواز دهنده ای آواز داد: سرور خدا گرایان فروافتاد! به سوی او شتافتند و مردی انار فروش از مردم کوفه دوید و سرش برید. عامر آن را گرفت و به سوی ابوعون فرستاد و او به نزد صالح.

چون به دستش رسید، فرمود که زبانش بریدند و بر زمین افکندند. گریه ای آن را ربود و صالح گفت: چه پند و اندرزها که روزگار به ما می دهد! این زبان مروان است که گریه ای ربود! سخنسرای سرود:

قَدْ فَتَحَ اللَّهُ مِصْرَ عَنَّا لَكُمْ^۱ وَ أَهْلَكَ الْفَاجِرَ الْجَعْفَرِيَّ إِذْ ظَلَمَا

۱. وزن این پاره لرزان است؛ مگر که «فَتَحَ» از باب تفعیل بخوانیم. ویراستاران متن عربی این را یادآور نشده اند.

فَلَاحَ يَقُولَ هَرُ يُجَزُّهُ وَكَانَ رُحْكَ مِنْ ذِي الْكُفْرِ مُنْتَقِمًا
یعنی: خدا مصر را به زور شمشیر برای شما گشود و تبهکار جعدی را که بیداد
پیشه ساخته بود، نابود کرد. گریه‌ای، زیان‌گوینده‌اش را ربود و جوید؛ کردگارِ تو از
بیدادگران کینه می‌کشد.

کشته شدن او دو شب مانده از ماه ذی‌حجه ۷/ اوت ۷۵۰م رخ نمود. صالح به شام
بازگشت و ابوعون را در مصر جانشین ساخت و بردگان و دارایی‌ها و جنگ‌افزارها بدو
سپرد.

صالح سرش را به نزد سفاح فرستاد.
چون سر او به دست سفاح رسید، در کوفه بود. چون آن را دید سر بر خاک سود و
خدای را نماز برد و آنگاه سر برآورد و گفت: سپاس خدا که مرا بر تو پیروز گردانید و
خون و کینه من در گردن تو و یارانت که دشمنان دینید، نماند و پایمال نشد! پس این
سروده برخواند:

لَوْ يَشْرَبُونَ دَرَمِي لَمْ يَزَوْا شَارِبُهُمْ وَلَا دَمَاؤُهُمْ لَلْفَيْظِ يَشْقِيَنِي
یعنی: اگر خون من بنوشند، سیر نشوند چنان که من (از بس کینه) از خون ایشان
سیری ندارم.

چون مروان کشته شد، دو پسرش عبدالله بن مروان و عبیدالله بن مروان به
سرزمین حبشه کوچیدند. حبشیان ایشان را به سختی آزرده چه با این دو جنگیدند که
عبیدالله کشته شد و عبدالله با تنی چند زنده ماند و تا زمان مهدی روزگار گذراند و در
این هنگام فرماندار فلسطین محمد بن اشعث او را گرفت و به نزد مهدی فرستاد.
چون مروان کشته شد، عامر آهنگ کنیسه‌ای کرد که زنان و فرزندان مروان در
آنجا بودند. چاکری بر زنان گمارده بود و او را فرموده که ایشان را کشتار کند. عامر او را
با زنان و دختران مروان گرفت و به نزد صالح بن علی بن عبدالله بن عباس فرستاد. چون
بر او درآمدند، دخت مهتر مروان زیان گشود و گفت: ای عموی سرورِ خدا گریبان،
خدا آنچه را که دوست می‌داری، برایت پایدار بدارد. ما دختران تو و دختران برادر و
پسرعمویت هستیم. آن اندازه که بر شما ستم روا داشتیم، بر ما مهربانی آورید.

گفت: به خدا هیچ یک از شما را زنده نگذارم! آیا پدرت برادرزاده من ابراهیم رهبر را نکشت؟ هشام بن عبدملک، زید بن علی بن حسین را نکشت، در کوفه بر دار نکرد؟ ولید بن یزید، یحیی زید را نکشت، در خراسان بر دار نکرد؟ ابن زیاد روسپی زاد، مسلم بن عقیل را نکشت؟ یزید بن معاویه حسین بن علی و فرزندان و کسانانش را نکشت؟ زنان شبستان پیامبر خدا (ص) را به نزد خود نکشاند، به سان اسیران در برابر او نایستادند؟ سر حسین را به نزدش نیاوردند، مغز درخشان نکوفتند؟ چرا شما را زنده بدارم! دختر گفت: از آنجا که مهربانی توست. گفت: این تواند بود. اگر خواهی تو را به پسر ابوفضل دهم و کابین پردازم! دختر گفت: کدام گرامیداشت بهتر از این؟ ما را به حرّان رسان. ایشان را بدانجا فرستاد. چون بدانجا شدند و خانه‌های مروان را ویران دیدند، با آواز بلند گریه سر دادند.

گویند: یک روز بُکیر بن ماهان با یارانش نشسته بود. این پیش از کشته شدن مروان بود. با یاران سخن می‌گفت که عامر بن اسماعیل بر او گذشت که به جایش نیاورد. او به دجله شد و آب نوشید و بازگشت. بکیر او را آواز داد و گفت: جوان، چه نام داری؟ گفت: عامر بن اسماعیل بن حارث. گفت: بادا که از بنی مُثَلِیْه باشی! گفت: هستم. گفت: به خدا که تو مروان را بکشی! همین گفتار مایه آن شد که دل او نیرو گرفت و او امید به کشتن مروان برد.

چون مروان کشته شد، ۶۲ سال یا ۶۹ سال داشت. فرمانرانی‌اش از هنگامی که با او بیعت کردند تا زمانی که او را کشتند، ۵ سال و ۱۰ ماه و ۶ روز بود. کنیه ابو عبدملک می‌داشت. مادرش «مادرِ فرزندان» و بانویی کردنژاد بود که پیش‌تر از آن ابراهیم بن اشتر بود و روزی که او کشته شد، محمد بن مروان این بانو را گرفت که برای وی مروان را بزاد. از این رو بود که عبدالله بن عیاش مشرف به سفاح گفت: سپاس خدا که به جای «خَرِ جزیره» و پسر کنیزک نَخَع، پسر عموی پیامبر خدا (ص) پسر عبدمطلب را بهره ما فرمود. مروان را «خر» و «جعدی» می‌خواندند زیرا او باور به آفریده بودن قرآن و توانایی مردمان [«قَدَر»، آزادی مردم، گزیده بودن کارهایشان بر دست خودشان] را از جعد بن درهم فرا گرفت و چیزهای دیگر از او آموخت. گویند: جعد مردی زندیک بود.

میمون بن مهران او را اندرز داد و جعد گفت: شاهنشاه ما غباد به نزدیک ما دوست داشته تر از دین شماس است. گفت: خدایت بکشد که خواهد کشت. میمون به زیان او گواهی داد. هشام او را جست و یافت و به نزد خالد قسری فرستاد که او را کشت. مردمان مروان را بر پیروی از او می نکوهیدند.

مروان سپید بود و به سختی میش چشم نموده می شد. سری بزرگ، ریشی انبوه و سپید و پیکری درشت می داشت. مردی زورمند و گستاخ و دلاور بود جز اینکه روزگارش به سر آمد و جگرآوری اش او را به کار نیامد و زورمندی اش به او سودی نرساند.^۱

[واژه تازه پدید]

عیاش: با یای دونقطه ای در زیر و شین نقطه دار.

کسانی که از امویان کشته شدند

یک بار سُذیف بر سفاح درآمد و سلیمان بن هشام بن عبدملک در نزد وی بود که دژخیم گرامی اش داشته بود. سُذیف گفت:

لَا يَغُرُّكَ مَا تَرَى مِنْ رِجَالٍ إِنَّ تَحْتَ الضُّلُوعِ دَاءًا دَوِيًّا
قَضَعَ الشَّيْفَ وَازْفَعَ السَّوْطَ حَتَّى لَا تَرَى فَوْقَ ظَهْرِهَا أَمْوِيًّا

یعنی: بدانچه از برخی کسان می بینی، فریفته مشو که در زیر دنده ها، سینه ای پرکینه است. تازیانه بر دار و شمشیر در میان ایشان گذار تا بر زیر زمین یک اموی نبینی. سلیمان گفت: پیرمرد، مرا کشتی! سفاح به درون رفت و سلیمان را گرفتند و کشتند.

یک روز شبل بن عبدالله وابسته بنی هاشم بر عبدالله بن علی درآمد و در نزد او

۱. گویند: یک روز لطف علی خان زند، شاهزاده بسیار زورمند و جگرآور زندی بازوی پرتوان و شمشیر بسیار تیز خود را آزمود و سپس آن را در دست چرخاند و با افسوس به زبان لری گفت: هَی! تو ای بُرّی، اما بَخْتُم نی بُرّه! (های، تو می بری اما بختم نمی برد!).

پیرامونِ نود مرد بودند که خوراک می خوردند. شبل سرود:

أَصْبَحَ الْمُلْكُ ثَابِتَ الْآسَاسِ	بِأَلَيْهَا لَيْلٍ مِنْ بَنَى عَبَّاسٍ
طَلَبُوا وَثَرَ هَاشِمٍ فَشَفَوْهَا	بَعْدَ مَثَلٍ مِنَ الزَّمَانِ وَبِاسٍ
لَا تُقِيلَنَّ عَبْدَ شَمْسٍ عِثَارًا	وَاقْطَعْنَ كُلَّ رَقْلَةٍ وَغِزَاسٍ
ذُلُّهَا أَظْهَرَ التَّوَدُّدِ مِنْهَا	وَبِهَا مِنْكُمْ كَحَرِّ الْمَوَاسِ
وَلَقَدْ غَاضَنِي وَغَاضَ سِوَايَ	قُرْبُهُمْ مِنْ تِمَارِقِي وَكَرَاسِي
انزلوها بحيث انزلها الله	هُ بِدَارِ آلِهَوَانٍ وَالْاِنْعَاسِ
وَادْكُرُوا مَضْرَعَ الْحُسَيْنِ وَزَيْدًا	وَقَتِيلًا بِجَانِبِ آلِ مِهْرَاسِ
وَأَلْقَيْتَ الَّذِي يَحْرَّانَ أَضْحَى	ثَاوِيًا بَيْنَ غُرْبَةٍ وَفَنَاسِ

یعنی: پادشاهی را پایه‌ها استوار گشت؛ و این از خجستگی مردان بسیار نیکوکار از بنی عباس بود. خون و کینه هاشم ستانندند که پس از تاب‌گشت و گذشت روزگاران بدین آرزو رسیدند. بر عبد شمس هیچ لغزشی را نبخشید و هر خرمابن بلند و نهال برومندی را ریشه کن سازید. خواری ایشان مایه آن شده است که فروتنی نمایند ولی دل‌های‌شان مانند لبه کارد بر گلوگاه شماس است. من و دیگر کسان را این کار برآشت که این بزه‌کاران به تخت‌ها و بالش‌ها برآمده‌اند. ایشان را بدانجا فرود آورید که خدا آورده است: در ویران جای و خواری زار^۱. کشته شدن حسین را به یاد آورید و جان باختن زید را؛ و کشته‌ای را که در کرانِ مِهْرَاس بود؛ و کشته‌ای در حَرَّان را که هم‌آغوش بی‌آشنایی و فراموشی است.

عبدالله فرمود که ایشان را با گرزها کوفتند و کشتند. بر زیر ایشان خوان‌های چرمین گسترده و ناله ایشان را همی شنید تا همگی مردند. با این هنجار بر فرازِ پیکرها ناهار خورد. عبدالله بن علی را فرمود که گورهای امویان بکاود. گور معاویه بن ابی سفیان را کاویدند و چیزی جز رشته‌ای به سان گردی افشاند به خاک ندیدند. گور یزید بن معاویه را کاویدند و توده‌ای خاکستر دیدند. گور عبدملک بن مروان را شکافتند

۱. مانند «تقیه‌زار» که مهدی اخوان ثالث در چامه «مرد و مرکب» به کار برده است.

و سرش را یافتند. در گورها یکایک اندامان دیده می‌شد مگر هشام بن عبدملک مروان که درست بود و جز ٹک بینی‌اش، جای دیگری آسیب ندیده بود. او را تازیانه زد و بر دار کرد و سوخت و خاکسترش بر باد داد.

به پیگرد امویان و خلیفه‌زادگان برخاست و ایشان را یکایک فرو گرفت. جز شیرخواره یا گریخته‌ای به آندلس، وانر هید. ایشان را بر کران رود ابوفطرس کشت. از میان کشتگان اینان بودند: محمد بن عبدملک بن مروان، عُمر بن یزید بن عبدملک، عبدواحد بن سلیمان بن عبدملک، سعید بن عبدملک مروان (که برخی گویند: پیش‌تر مرده بود)، ابوعبیده بن ولید بن عبدملک و (به گفته برخی) ابراهیم بن یزید برکنار شده. هر چه دارایی و زر و خواسته داشتند، از ایشان گرفت. سپس گفت:

بَنَى أُمِّيَّةً قَدْ أَفْنَيْتُ جَمْعَكُمْ	فَكَيْفَ لِي مِنْكُمْ بِالْأَوَّلِ الْأَخِيرِ
يُطَيِّبُ النَّفْسَ أَنَّ النَّارَ يَجْمَعُكُمْ	عَوَضْتُكُمْ مِنْ نَطَاقِهَا شَرَّ مَغْشَاةٍ
مُنِيْتُكُمْ لَا أَقَالَ اللَّهُ عَثْرَتَكُمْ	يَلَيْتُ غَابَ إِلَى الْآغْدَاءِ نَهَاضِ
إِنْ كَانَ غَيْضِي لِقَوِي مِنْكُمْ فَلَقَدْ	مُنِيْتُكُمْ بِمَا زَيِّي بِهِ رَاضِ

یعنی: هان امویان، گروه شما را نابود کردم و لی بر نخستینان و گذشتگان‌تان چه گونه دست یابم؟ دل را خنک می‌سازد اینکه دوزخ همه شما با هم گرد می‌آورد؛ بادا که از زبانه‌های آن بدترین پادافره برگیرید. گرفتار شدید (خدای لغزش‌تان را نبخشایاد) به شیر بیشه‌ای که بر دشمنان، بسیار و به سختی تازش می‌آورد. اگر خشم و خروش من از این راه بسیار است که از دست بشدید و گرفتار نگشتید، این را توانم به شمار خدای گذارم که رنج و درد من مایه خرسندی خدا گردید.

برخی گویند: این سروده از آن سَدَیف بود که آن را برای سفاح خواند و داستان را با او پدید آورد. او بود که ایشان را کشت.

سلیمان بن علی بن عبدالله بن عباس نیز در بصره گروهی از امویان را کشت که جامه‌های زریفت گران بها داشتند. فرمود که پاهای‌شان را گرفتند و بر زمین کشاند و بر گذرگاهان افگندند که سگان بخوردند.

چون امویان چنین دیدند، به سختی هراسیدند و رشته‌های پیوندشان گسسته گشت و آنان که توانستند، پنهان شدند. یکی از پنهان‌شدگان، عمرو بن معاویه بن عمرو بن سفیان بن عثب بن ابی سفیان بود. گوید: به هر جا می‌رفتم، شناخته می‌شدم و زمین بر من تنگ شد. بر سلیمان بن علی درآدم و او مرا نمی‌شناخت. گفتم: گردش زمین مرا به سرای تو آورد و بر بزرگواری توره نمود. اگر بکشی، آسوده سازی و اگر بازگردانی و تندرست بمانی، زینهار یابم. گفت کیستی؟ گفتم: عمرو بن معاویه. گفت: خوش آمدی؛ چه نیاز داری؟ گفتم: زنانی که تو برای نیکی به ایشان از همه مردم سزاوارتر و از همه به ایشان مهربان‌تر و نزدیک‌تری، از ترس ما ترسیده‌اند و هر که بترسد، کسان خود را به هراس افکند. گوید: بسیار گریست و سپس گفت: خدا خون تو پاس می‌دارد و دارایی تو به تو می‌بخشد و بانوان تو را آسوده می‌گذارد. سپس برای سفاح نوشت: ای سرور خداگرایان، میهمانی با همراهان از امویان بر ما فرود آمده است؛ ایشان را بر پیوندگسلی‌شان کشتیم نه به تاوان استوار سازی. ما را با ایشان، عیدمناف دربرمی‌گیرد. خویشاوند را می‌نوازند و نمی‌کشند و پیوند را استوار می‌سازند و نمی‌گسلند. اگر سرور خداگرایان روا می‌دارد، ایشان را به من ببخشاید. اگر کند، همان به که بخشنامه‌ای به سراسر شارسنان گسیل دارد تا خدای بزرگ را در برابر بخشایش بر ما و نیکوکاری به راستای ما، سپاس گوئیم. او خواسته‌اش پذیرفت. این نخستین زینهار امویان بود.

نافرمانی حبیب بن مژه مری

در این سال حبیب بن مژه مری سر از فرمان عباسیان برتافت. وی و همراهانش از مردم حوران و بشته سپید پوشیدند. نافرمانی‌شان پیش از نافرمانی ابوورد بود. عبدالله به سوی او روان شد و بارها با وی جنگید. حبیب از فرماندهان و سواران مروان بود. انگیزه سپیدسازی‌اش ترس بر خود و بر مردمش بود. قیسیان و دیگر کسان وابسته به ایشان با او بیعت کردند. چون به عبدالله گزارش رسید که ابوورد شورش و سپیدسازی کرده است، حبیب را به آشتی خواند. با وی آشتی کرد و او را با همراهانش زینهار داد و به

سوی ابوورد راند.

نافرمانی ابوورد و مردم دمشق

در این سال ابوورد مجزاة بن کوثر بن زفرین حارث کلابی که از یاران و فرماندهان مروان بود، سر به شورش برداشت.

انگیزه این کار چنان بود که چون مروان شکست خورد، ابوورد در قنسرین به پا خاست. عبدالله بن علی بدین شارسان شد و ابوورد با او بیعت کرد و سر بر همان فرمان گذارد که سپاهیان را بگذاردند. فرزندان مسلمة بن عبدملک در بالس و ناعوره با او همسایه بودند. از این روی یکی از فرماندهان عبدالله بن علی به شهر بالس درآمد و زنان و فرزندان مسلمة را روانه کرد. برخی از ایشان از این کار به نزد ابوورد گله کردند. اواز دهکده‌ای به نام خاف بیرون رفت و آن فرمانده را کشت و همراهان او را از دم تیغ گذراند و فرمان عبدالله از گردن فراافکند و جامه سپید پوشید و مردم قنسرین را بدین کار خواند. ایشان همگی سپید پوشیدند و سقاح در این هنگام در حیره بود و عبدالله بن علی گرفتار پیکار با حبیب بن مره مری در سرزمین بلقاء و حوران و بثیه بود که این را پیش تر یاد کردیم.

چون به عبدالله گزارش رسید که ایشان سپید پوشیده‌اند و صالح بن حبیب بن مره را برکنار کرده‌اند، برای دیدار و پیکار با ابوورد روانه شد؛ بر دمشق گذشت و ابوغانم عبدالحمید بن ربیع طایی را با چهار هزار مرد جنگی به جانشینی خویش در این شهر برگماشت. خاندان و زنان و فرزندان و کسان و بار و بنه عبدالله در دمشق بودند. چون او به حُمص درآمد، مردم دمشق بر او شوریدند و سپید پوشیدند و با عثمان بن عبدالعلی بن سُرَاقَة ازدی به پاخاستند و سپید پوشیدند و با ابوغانم و همراهانش دیدار کردند و ایشان را درهم شکستند و یارانش را به سختی هر چه بیش تر کشتار کردند و همه بار و بنه‌ای را که عبدالله در نزد کسان و یاران خود به جای هشته بود، به تاراج بردند ولی به خاندان و کسان او آزاری نرساندند و بر ناسازگاری همدستان گشتند. عبدالله روانه شد و در این هنگام گروهی از مردم قنسرین بر پیرامون ابوورد گرد آمده بودند و برای همسایگان

خویش از مردم حمص و تدمر نامه نگاشته. از مردم این دو شهر، هزاران مرد جنگی به فرماندهی ابومحمد بن عبدالله بن یزید بن معاویه فراز آمدند و به فرمانبری از او فراخواندند و گفتند: این همان «سفیانی» است که همواره یاد می‌شده است.^۱ ایشان در پیرامون چهل هزار مرد جنگی بودند و در «مَرْجِ أَخْرَم» لشکرگاه زدند. عبدالله بن علی به این مردم نزدیک شد و برادرش عبدصمد بن عبدالله را با ده هزار جنگاور بر سر ایشان فرستاد. کارگردان سپاه قتسرین و فرمانده کارهای رزمی ابوورد بود. او به نبرد با ایشان درایستاد. کشتگان در هر دو سوی روبه فزونی نهادند و عبدصمد و یارانش از هم گسسته شدند و هزاران کس از ایشان کشته آمدند و او به نزد برادرش عبدالله شد.

عبدالله و گروه فرماندهان فراز آمدند و بار دیگر در مرج اخرم دیدار کردند و به پیکاری سخت درایستادند. عبدالله پایداری ورزید و یاران او مردانه کوشیدند. همراهان ابوورد شکست یافتند و روبه گریز نهادند و او با پانصد کس از مردمش پایدار ماند که همگی کشته شدند. ابومحمد و همراهانش گریختند و به تدمر پیوستند. عبدالله مردم قتسرین را زینهار داد و ایشان سیاه پوشیدند و با او بیعت کردند و به زیر فرمان او درآمدند.

آنگاه روبه سوی مردمان دمشق آورد که از در ستیز با وی، سپید پوشیده بودند. چون به نزدیکی ایشان رسید، مردم گریختند و جنگی در نگرفت و عبدالله به مردم شهر زینهار داد و ایشان با او بیعت کردند و او ایشان را بر آنچه رفته بود، نیاززد.

ابومحمد سفیانی همچنان گریزان و پنهان زیست و به سرزمین حجاز پیوست و به همین‌گونه تا روزگار منصور نیم‌دانگی ماند. زیاد بن عبدالله حارثی کارگزار منصور از نهان‌گاه او آگاه گشت و سوارانی چند بر سر او فرستاد که با او کارزار کردند و او را کشتند.

۱. «سفیانی» در فرهنگ اسلامی مردی است که پیش از خاستن رستاخیز پدیدار می‌شود و بر سراسر جهان فرمان می‌راند [و به گفته شیعیان: جهان را ملامال از بیداد و ستم و نامردمی می‌سازد]. او زمینه‌ساز «مهدی» (سوشیانس) است. اندیشه آن یکی از «مسیح ستیز» (Antichrist) فراز آمده است و این یکی از «مشباح» از فرهنگ یهودی. همه اینها از فرهنگ ایرانی (یزدان، اهریمن، سوشیانس و هفت انوشه) ترابیده است. یکی از اینان نیز «دَجَّال» و خَر دَجَّال است که در پدیدارشدنش هیچ گمانی نیست.

و دو پسرش را به اسیری گرفتند. زیاد سر سفیانی (ابو محمد بن عبدالله) را همراه دو پسر وی روانه کرد و منصور این دو را زینهار داد و آزاد کرد.

برخی گویند: جنگ عبدالله و ابوورد در پایان ذی حجه ۱۳۳/۲۹ ژوئیه ۷۵۱م بود.

سپیدپوشی و نافرمانی مردم جزیره

در این سال مردم جزیره سپید پوشیدند و سر از فرمان ابوعباس دژخیم (سفاح) برون آوردند و روانه حران شدند که موسی بن کعب همراه سه هزار مرد جنگی از لشکریان سفاح در آن به سر می بردند. او را در آنجا در میان گرفتند و مردم جزیره فرمانده یا رهبری نداشتند که ایشان را گیرد هم آورد. در این زمان اسحاق بن سلم عقیلی از ارمنستان فراز آمد. او به هنگام شنیدن گریز مروان از آنجا بیرون آمده بود. مردم جزیره بر او انجمن کردند و او موسی بن کعب را برای نزدیک به دو ماه در میان گرفت. ابوعباس خونریز، برادرش ابوجعفر و سپاهیان همراه او را که درواست بودند و این هییره را در میان گرفته داشتند، رهسپار کرد. او روانه شد و از قزقسا و رقه گذر کرد. مردم آن سپید پوشیده بودند. اسحاق بن سلم به رهاء کوچید و این به سال ۱۳۳/۷۵۱م بود. موسی بن کعب از حران بیرون آمد و با ابوجعفر دیدار کرد.

اسحاق بن سلم برادرش بگارین سلم را به سوی مردم ربیع فرستاد که در ماردین و دارا بودند. رهبر مردم ربیع در این زمان مردی از حوریان به نام بُرَیْگَه بود. ابوجعفر بدان سو روی نهاد و با ایشان دیدار کرد. ایشان به سختی هر چه بیش تر با او پیکار کردند و بریکه در نبرد کشته شد و بکار به نزد برادرش اسحاق به رهاء بازگشت. اسحاق او را در آنجا به جانشینی خود برنشاند و همراه پیشینه سپاهیانش رو به سَمِیْساط نهاد و ابوجعفر به سوی رهاء رهسپار گشت و میان وی و بکار نبردهایی چند برپا شد.

مرد خونریز (ابوعباس) برای عبدالله بن علی نامه نوشت و او را به فرماندهی برگماشت و فرمود که با سپاهیانش به سَمِیْساط شود. او رفت و در برابر اسحاق در سَمِیْساط لشکرگاه زد. اسحاق را شصت هزار مرد جنگنده بودند و میانشان فرات بود.

ابوجعفر از رهاه فراز آمد و اسحاق را برای هفت ماه در سمیسط در میان گرفت. اسحاق می‌گفت: در گردنم بیعتی است که آن را فرونگذارم تا بدانم که خداوند آن مرده یا کشته شده است.

ابوجعفر برای او پیام فرستاد که مروان کشته شده است. اسحاق گفت: این را به درستی نمی‌دانم. چون بی‌چون و چرا دانست که مروان را کشته‌اند، خواهان آشتی و زینهار گشت. برای سفاح در این باره نامه نوشتند و او به ایشان فرمان داد که وی و همراهانش را زینهار دهند. برای این کار، نبشته‌ای در میان کردند و اسحاق به سویی ابوجعفر بیرون شد. در نزد او کسانی بودند که همراهی وی را خوش داشتند. مردم شام و جزیره استوار و فرمانبردار گشتند. ابوعباس برادرش ابوجعفر منصور دویولی را به فرماندهی جزیره، ارمنستان و آذربایجان برگماشت. او در آنجا ماند تا به خلیفگی برگزیده شد.

برخی گویند: این عبدالله بن علی بود که اسحاق بن سلم را زینهار داد.

کشته شدن ابوسلمه خلّال و سلیمان بن کثیر

پیش‌تر داستان ابوسلمه خلّال [سرکه‌فروش] و کوشش اندک او برای روی کار آوردن عباسیان [یا گرایش درونی به خاندان علی (ع)] را یاد کردیم و فرامودیم که چه کسانی از هاشمیان به هنگام درآمدن به کوفه همراه او بودند چنان که وی در نزد ایشان آماج بدگمانی گشت. سفاح در هنگامی که در حمام اعین [گرمابه چشمه‌ساران] بود، بر او دل بگردانید و سپس از آنجا بیرون شد [یا: از نزد او کوچید] و به «شهر هاشمیان» (مدینه هاشمیه) فرارسید و در این شهر در کاخ فرمانداری فرود آمد و همچنان دل بر ابوسلمه چرکین می‌داشت. برای ابومسلم نامه نگاشت و اندیشه خود را با او در میان گذاشت و یادآور شد که چه گونه ابوسلمه آهنگ نیرنگ زدن در سر پرورانده بود. ابومسلم برای وی نوشت: اگر سرور خدا گرایان از این کار آگاه گشته است، چه بهتر که او را از پای درآورد و خونش بریزد.

داوود بن علی به سفاح گفت: ای سرور خدا گرایان، چنین کاری مکن، مبادا که

ابومسلم و خراسانیان این کار را به زیان تو دستاویزی سازند چه رفتار ایشان در این باره همان رفتار ابوسلمه^۱ خلال است و از دیگر سوی، بسیاری از کسانی که اکنون گرد تو را گرفته‌اند، خراسانیانی دلبسته به ابومسلم‌اند. به جای این کار، به ابومسلم نویس که او را از میان بردارد.

او برای ابومسلم نامه نوشت و ابومسلم به مرار بن انس ضبتی فرمان داد که او را بکشد. او بر سفاح درآمد و آگاهش ساخت که برای چه کاری گسیل گشته است. سفاح آواز دهنده‌ای را فرمود که آواز داد: سرورِ خدا گرایان از ابوسلمه خرسند گشته، او را فراخوانده، جامه گرانها بر او پوشانده است. پس از آن، یک شب ابوسلمه به نزد سفاح شد و همراه او ماند تا پیشینه‌ای از شب فرا رفت و آنگاه به تنهایی رهسپار خانه خود گشت. در این هنگام آن مرد، مرار بن انس و یاران و همراهانش، بر او تاختند و خونس بریختند و گفتند: خارجیان او را کشتند. فردای آن روز پیکرش را بیرون آوردند و یحیی بن محمد بن علی بر او نماز گزارد. او را در «شارسان هاشمیان» در نزدیکی کوفه به خاک سپردند. سلیمان بن مهاجر بجلی سرود:

إِنَّ أَلْوَزِيْرَ وَزِيْرَ آلِ مُحَمَّدٍ أَوْدَى فَمَنْ يَشْتَاكِ صَارَ وَزِيْرًا

یعنی: وزیر، وزیر خاندان محمد، از میان رفت؛ همانا آن کس که تو را دشمن می‌دارد، به وزیری برگمارده گشت.

ابوسلمه را «وزیر خاندان محمد» می‌گفتند و ابومسلم را «امیر خاندان محمد». چون ابوسلمه کشته شد، سفاح برادرش ابوجعفر دوپولی را به نزد ابومسلم فرستاد. چون بر ابومسلم درآمد، عبیدالله بن حسن اعرج و سلیمان بن کثیر او را همراهی کردند. یک بار سلیمان بن کثیر به عبیدالله گفت: ای مرد، ما امید می‌بردیم که این کار (فرمانرانی بر مسلمانان)، در خاندان شما فرود آید و دولت شما سامان یابد. هر زمان خواهان آن شدید، ما را بیا گاهانید و فراخوانید. عبیدالله پنداشت که او پیش‌کرده^۱ ابومسلم است. از

۱. پیش‌کرده: رواج بسیار در خراسان به ویژه شارسان‌های جنوبی آن دارد و به معنی: مأمور، گماشته، مزدور، فرمان یافته کسی برای انجام کاری نهانی، می‌آید.

این رو به نزد ابومسلم آمد و داستان را به او گزارش داد و ترسید که اگر او را آگاه سازد،^۱ ابومسلم وی را بکشد. ابومسلم، سلیمان بن کثیر را فراخواند و گفت: گفته رهبر به مرا به یاد می آوری که فرمود: «به هر کس بدگمان شدی، او را بکش»؟ گفت: آری. گفت: اینک من به تو بدگمان گشته‌ام. سلیمان گفت: به خدا سوگندت می‌دهم! گفت: مرا سوگند مده زیرا تو نیرنگ در فرمان رهبر در دل داری. پس فرمود که او را گردن زدند. ابوجعفر (منصور) به نزد سفاح بازگشت و به وی گفت: اگر ابومسلم را نکشی، هیچ کاره باشی و فرمانرانی‌ات استوار نباشد. گفت: چه گونه؟ گفت: به خدا جز آنچه را خود می‌خواهد، انجام نمی‌دهد. ابوعباس گفت: اکنون این را پوشیده بدار.

برخی گویند: پیش از آنکه ابوسلمه کشته شود، ابوجعفر به نزد ابومسلم رفت. انگیزه آن کار چنان بود که چون سفاح از پوشیدگی به در آمد و آشکارا شد، با کسانی چند، از کارهای ابوسلمه یاد کرد. یکی از کسانی که در آنجا بود، گفت: شاید آنچه کرد، اندیشه ابومسلم بود. سفاح گفت: اگر این کار، اندیشه وی باشد، از هیچ آشوبی نهراسیم جز که خدا آن را از ما براند و دور سازد. پس برادرش ابومنصور را به نزد ابومسلم فرستاد که اندیشه او را بداند. او رفت و ابومسلم را از آنچه ابوسلمه کرده بود، آگاه ساخت. وی مرارین انس را گسیل کرد که او را از پای درآورد.

در میان گرفتن ابن هبیره در واسط

پیش‌تر کار یزید بن هبیره و سپاهیان از خراسانیان که او را با قحطبه دیدار کردند، و سپس با پسرش برخوردند، یادآور شدیم و فرامودیم که او شکست خورد و به واسط گریخت و در آن دژ گزین گردید. چون رو به گریز نهاد، کسانی را بر دارایی‌های

۱. عبارت متن: وَ خَافَ أَنْ يُعْلِمَهُ أَنْ يَقْتُلَهُ. ضمیر «هُوَ» مستتر در يعلمه و ضمیر مفعولی متصل به «يعلم» (يعلمه)، چنان که پیداست، می‌تواند چند مرجع داشته باشد. من یکی از وجوه را برگزیدم بی‌آنکه به این گزینش اعتماد و یقین داشته باشم.

حرف «ان» نیز می‌تواند به دو صورت خوانده شود: ناصب مضارع (أَنْ) و حرف شرط (إِنْ). ویراستار متن، گونه نخست را برگزیده است ولی من در این باره گمان روا می‌دارم.

تاراج برده به هنگام نبرد گمارد و اینان آنها را برگرفتند و با خود بردند. حوثره به وی گفت: خداوندگار ایشان کشته شده است؛ به کجا می‌روی؟ خواسته‌اش قحطبه می‌بود؛ روانه کوفه شو که سپاهیان انبوه و مردان پیکارمند نستوه داری؛ با ایشان کارزار کن تا پیروز شوی یا کشته آیی. گفت: نکنم، بلکه به واسط شوم و چگونگی چرخش کارها را بنگرم و فرجام آن را ببوسم. گفت: بیش از این کاری نکنی که دست او را بر خود گشاده داری تا تو را از پای درآورد.

یحیی بن حُضَین گفت: تو هرگز ارمغانی بهتر از این سپاهیان برای مروان اموی نیاوری؛ فرات را در کنار خود بدار تا به نزد او رسی. هان پرهیز که به واسط نشوی که تو را در میان گیرند چه پس از آن جز کشته شدن کاری در پیش نباشد.

او از مروان می‌ترسید زیرا مروان برایش نامه‌ها می‌نوشت و فرمان‌ها می‌داد و او نافرمانی می‌کرد و از این رو ترسید که او را بکشد. پس به واسط آمد و در آن دژ گزین شد. ابوسلمه، حسن بن قحطبه را بر سر او فرستاد که او را در آن شارسان در میان گرفت. نخستین کارزار به روز چهارشنبه میان ایشان درگرفت. شامیان به ابن‌هبیره گفتند: به ما دستوری ده که با ایشان پیکار آزمایشیم. او به ایشان دستوری داد و ایشان بیرون رفتند و ابن‌هبیره بیرون آمد و بر بال راست سپاهیان ابن‌داوود بود. دو سوی رزمنده با هم دیدار کردند و بر بال راست سپاهیان حسن، خازم بن خزیمه بود. خازم بر پوره‌بیره تاخت. وی و یارانش رو به گریز نهادند و دروازه مالا مال از مردمان گردید. یارانش پرتابه‌افکن‌ها بر آنان گماردند و شامیان به دنبال برگشتند. حسن بر ایشان تاخت و به دجله‌شان راند و کسان بسیاری از ایشان به آب خفه شدند. ایشان را با کشتی‌ها فرو گرفتند و راه را بر بستند. هفت روز درنگ ورزیدند و سپس به سوی ایشان بیرون آمدند و پیکار آغاز نهادند و شامیان به زشت‌ترین گونه‌ای شکست خوردند و به درون شهر شدند. روزگاری دراز ماندند و جز با تیرباران همدگر نچنگیدند.

ابن‌هبیره (که همچنان در میان گرفته بود)، شنید که ابوامیّه تغلبی سیاه پوشیده است. او را گرفت و به زندان افکند. معن بن زاید شیبانی و کسانی از ربيعة در این باره با پوره‌بیره سخن گفتند و سه تن از مردم فزاره (از تبار پوره‌بیره) را گرفتند و به زندان

افگندند و او را دشنام دادند و گفتند: آنچه را به دست داریم، رها نسازیم تا پسر هبیره دوست‌مان را آزاد سازد. ابن هبیره از رها کردن او سر بر تافت. معن و عبد رحمان بن بشیر عجل‌ی و همراهان این دو از پور هبیره کناره گرفتند. به پور هبیره گفته شد: اینان پهلوانان سوارکار سپاه تواند که تباه‌شان ساختی؛ اگر در این راه گام بیش‌تری برداری و پافشاری ورزی، همینان از آن کسان که تو را در میان گرفته‌اند، بر تو بیش‌تر فشار آورند. او ابوامیه را فراخواند و جامه‌گرانها پوشانده و به خانواده‌اش رساند. آنان با همدگر آشتی کردند و به همان هنجار که بودند، بازگشتند.

در این میان نصر بن مالک بن هیشم از پهنه سیستان به نزد حسن فراز آمد. حسن گروهی را به نمایندگی از خود به سوی سفاح روانه ساخت و پیام داد که ابونصر به نزد وی آمده است. او غیلان بن عبدالله خزاعی را به سرپرستی گروه نمایندگی برگمارد ولی این غیلان از حسن آزرده بود زیرا او را به سان یاور به نزد روح بن حاتم فرستاده بود. چون غیلان بر سفاح درآمد، [بر او درود فرستاد] و گفت: گواهی می‌دهم که تو سرور خدا گرایان و رشته استوار یزدان و رهبر پرهیزکارانی. گفت: غیلان، تو را چه نیاز است؟ غیلان گفت: از تو می‌خواهم که برای من آمرزش بخواهی و پوزش من بپذیری. گفت: خدایت بیامرزاد. غیلان گفت: ای سرور خدا گرایان، بر ما مت گذار و مردی از خاندانت را به فرماندهی بر ما گمار و چشمان ما را با نگرستن به چهره او شادمان بدار. او برادرش ابوجعفر منصور نیم‌دانگی را که از خراسان بازگشته بود، به جنگ پور هبیره گسیل داشت و برای حسن پیام و نامه فرستاد و گفت: سپاه آن توست و فرماندهان آنان تواند ولی من دوست داشتم که برادرم در آنجا حاضر باشد؛ از وی بشنو، فرمانبر او باش و از جان و دل به او یاری رسان. برای مالک بن هیشم نیز همین را نوشت. از این رو کارگردان این لشکر حسن به شمار آمد.

چون ابوجعفر منصور به نزد حسن رسید، او از خرگاه خود برون رفت و منصور نیم‌دانگی را به درون آن برد و عثمان بن نهیک را به فرماندهی پاسبانان منصور برنشانده. مالک بن هیشم یک روز (از بام تا شام) با ایشان جنگید و شامیان واپس گریختند و به سوی سنگرهای خود روی آوردند. معن بن زایده شیبانی و ابویحیی جذامی بر گذرگاه

ایشان بنشسته بودند.^۱ چون یاران مالک از برابر ایشان گذر کردند، بیرون آمدند و بر ایشان تاختند و تا شامگاه با ایشان جنگیدند. ابن هبیره بر «برج خلّالین» بود. شب را تا آنجا که خدا می‌خواست [بهره بزرگی از شب] کارزار کردند. ابن هبیره کس به نزد معن فرستاد و او را فرمود که باز آید. او باز آمد. دوسوی رزمنده چندین روز درنگ ورزیدند. آنگاه مردم واسط نیز با معن و محمد بن نباته بیرون آمدند. یاران حسن با ایشان جنگیدند و شکست‌شان دادند و به سوی فرات‌شان راندند تا در آن فرو ریختند. بازگشتند و دیدند که پسر مالک بن هیشم کشته شده است. چون پدرش او را کشته دید، گفت: پس از توفیرین خدا بر زندگی باد! سپس بر مردم واسط تاختند و با ایشان کارزار آزمودند تا به درون شهرشان راندند.

مالک همواره کشتی‌ها را از هیمه می‌انباشت و آتش می‌زد تا آنچه را بر آن می‌گذرد، بسوزاند. ابن هبیره این کشتی‌ها را با چنگک‌ها فرومی‌کشید. یازده روز را بدین هنجار سپری کردند.

چون چنبر در میان گرفتگی بر ایشان فشار آورد و گزند به درازا کشید، خواستار آشتی شدند؛ چنین خواهشی نکردند مگر پس از آنکه گزارش کشته شدن مروان به ایشان رسید. اسماعیل بن عبدالله قسری این گزارش را برای ایشان آورد و گفت: مروان کشته شده است؛ شما با کدام آرمان و انگیزه می‌ستیزید؟ یاران پورهبیره بر او تاختند. یمانیان گفتند: مروان را یاری نمی‌رسانیم زیرا نشانه‌های کارکرد او در میان ما همان است که همواره بوده است؛ نزاریان گفتند: نمی‌جنگیم به جز هنگامی که یمانیان با ما بجنگند. چالوک^۲‌های مردم [توده‌های گدای گرسنه] با جوانان به یاری او می‌جنگیدند.

پورهبیره بر آن شد که مردم را به فرمانبری از محمد بن عبدالله بن حسن بن علی بخواند. برای او نامه نوشت ولی پاسخ دیر کرد. سفاح با یمانیان از لشکریان پسر هبیره نامه‌نویسی آغاز نهاد و ایشان را آزمند ساخت. زیاد بن صالح و زیاد بن عبدالله (هر دو

۱. انگار در این گزارش، لغزشی روی داده یا اشتباهی چاپی پیش آمده است (؟).

۲. چالوک: بینوا، تهیدست، گدا، بی‌سر و پا، درویش، دزد. تازی‌شده آن صعلوک است. این را «نیکوکاری طبری» پژوهیده است.

حارثی) به سوی او بیرون آمدند و به ابن هبیره نوید دادند که آن سوی ابن عباس [ابو عباس سفاح؟] را برای وی بهبود بخشند، ولی نکردند. از آن سو پیک‌ها میان ابوجعفر و ابن هبیره آمد و شد کردند و منصور نیم‌دانگی برای پورهبیره زینهار نهاد و نامه‌ای در این باره نوشت و به نزد او فرستاد. ابن هبیره چهل روز درنگ ورزید و با دانشوران رای همی زد تا آن را پذیرفت و به نزد ابوجعفر فرستاد. ابوجعفر آن را به نزد برادرش سفاح فرستاد و دژخیم برادرش منصور دوپولی را فرمود که زینهار نامه را روا بدازد و به کار ببرد.

اندیشه ابوجعفر انجام دادن پیمان و کاربرد نوید خود بود ولی سفاح کاری را بی‌رایزنی ابومسلم انجام نمی‌داد. ابوجهم گزارشگر ابومسلم در نزد سفاح بود. سفاح برای ابومسلم نامه نوشت و او را از کار پورهبیره آگاه ساخت. ابومسلم برای او نوشت: راه آرام و هموار، چون در آن سنگ افکنی، ناهموارش سازی. نه به خدا؛ هرگز راهی که پورهبیره در آن باشد، به رستگاری نینجامد.

چون کار زینهارنامه به پایان رسید، پسر هبیره با هزار و سیصد کس از بخاریان به سوی ابوجعفر بیرون شد. خواست بر بارگی خود سوار شود و با آن به درون رود. دربان، سلام بن سلیم، به سوی او برخاست و گفت: خوش آمدی ابو خالد؛ به خوبی و تندرستی فرود آی! او فرود آمد. بر پیرامون خرگاه منصور ده هزار مرد از خراسانیان بودند. برایش دو شکی خواست که بران بنشینند. فرماندهان را به درون آورد و آنگاه به ابن هبیره (به تنهایی) دستوری داد. او به درون شد و ساعتی با وی به گفت و گو نشست و برخاست. آنگاه درنگ ورزید؛ یک روز به نزد وی می‌رفت و یک روز نمی‌رفت. هر بار با پانصد سوار و پیاده به نزد او می‌رفت. به ابوجعفر گفته شد: پورهبیره می‌آید و سپاهیان او را کرنش می‌آورند چنان که شکوه او هیچ‌گونه کاستی نیافته است. ابوجعفر به او فرمان داد که جز با نزدیکانش نیاید. او با سی نفر بدانجا می‌شد که رفته رفته شمارشان به چهار یا سه کس کاهش یافت.

ابن هبیره یک روز با منصور سخن گفت و در میانه چنین بر زبان راند: های! (شاید نیز گفت: ای مرد!). آنگاه از گفته بازگشت و گفت: سرو را، تا همین چندی پیش، این‌گونه با مردم سخن می‌گفتم؛ زبانم به فرمانم نبود و آن گفتم که نشایست. سفاح بر

منصور فشار آورد که ابن هبیره را بکشد؛ منصور از او خواهش می‌کرد که وی را ببخشد. سرانجام سفاح نوشت: یا بی‌درنگ او را بکشی یا کس فرستم که او را از خرگاه تو بیرون آورد و خونش بریزد.

منصور آهنگ استوار کرد که او را بکشد. خازم بن خزیمه را با هیشم بن شعبه بن ظهیر روانه ساخت که در گنج‌خانه‌ها را مهر برنهند. سپس کس به نزد مهتران از میان همراهان پوره‌بیره از قیسیان و مضریان فرستاد و ایشان را فراخواند. حوثره بن سهیل و محمد بن نباته با بیست و دو کس به نزد او رفتند. سلام بن سلیم بیرون آمد و گفت: حوثره و پورنباته کجایند؟ این دو به درون رفتند. ابوجعفر عثمان بن نهیک را با صد مرد شمشیرزن در خرگاهی فروتر از خرگاه خود بداشته بود. شمشیرهای این دو را گرفتند و شانه‌های‌شان را استوار بر بستند. آنگاه ایشان را دو به دو فرا همی خواند و با آنان همان کرد. یکی از ایشان گفت: به ما پیمان و زینهار خدایی دادید و آنگاه پایمال ساختید! امید چنان می‌بریم که خدا از شما کینه بکشد! ابن نباته بر ریش خود می‌گوزید و می‌گفت: همین را از پیش می‌دیدم.

خازم و هیشم بن شعبه با پیرامون صد مرد جنگی به سوی ابن هبیره رهسپار شدند و گفتند: می‌خواهیم دارایی‌ها را برداریم. به دربان خود گفت: ایشان را بر گنج‌خانه‌ها رهنمون شو. ایشان در برابر هر خانه‌ای چندین تن برنشانند و رو به سوی وی و پسرش داوود و شماری از بردگان وی آوردند و پسرکی خردسال در دامنش بود. چون به سوی او روانه شدند، دربان‌ش در برابر ایشان به پایداری برخاست. هیشم بن شعبه ضربتی بر رگ گردنش زد و او را بر زمین افکند^۱ و پسرش داوود رو به جنگ آورد و او پسرک خردسالش را از دامن فروگذارد و گفت: ^۲ از این کودک دست بردارید. آنگاه سر بر زمین

۱. خ ل: و قتل موالیه، یعنی: هیشم دربان را بر زمین افکند و بردگان ابن هبیره را کشت.

۲. عبارت متن: و اقبل موالیه و نحی ابنه من حجره فقال دونکم هذا الصبی و خرّ ساجداً فقتل. شاید معنی درست‌تر این باشد که: هیشم رو به سوی پسر هبیره آورد و کودکش را از دامنش دور ساخت و گفت: این کودک را بگیرد؛ و آنگاه پوره‌بیره پیشانی بر خاک نهاد و کشته شد.

می‌بینید که ابن اثیر به چه شیوه دردناک و آشفته‌ای چند فعل می‌آورد و ضمیر مستتر در هر کدام را به مرجعی جداگانه برمی‌گرداند!

گذارد و ویشانی بر خاک نهاد و ایشان او را سر بریدند. سرهای ایشان را به سوی ابوجعفر بردند. او در میان مردم فریاد زینهار برآورد مگر برای حکم بن عبدملک بن بشر و خالد بن سلمه مخزومی و عمر بن ذر. زیادهن عبدالله برای پور ذر زینهار خواست و منصور او را زینهار داد؛ حکم گریخت و ابوجعفر به خالد زینهار بخشید ولی دژخیم (سفاح) او را کشت و زینهار ابوجعفر نیم‌دانگی را به چیزی نگرفت. ابوعطای سندی در سوگ ابن‌هییره سرود:

أَلَا إِنَّ عَيْنَنَا لَمْ تَجُذْ يَوْمَ وَاسِطٍ عَلَيْكَ يَجَارِي ذَمِّهَا لَجْمُودُ
عَشِيَّةَ قَامَ النَّائِحَاتُ وَصَفَّقَتْ أَكْفَ بِأَيْدِي مَأْتَمٍ وَخُدُودُ
فَإِنْ تُنْسِ مَهْجُورَ الْفَتَاءِ قُرْبَمَا أَقَامَ بِهِ بَعْدَ الْوُفُودِ وَفُودُ
فَأَنَّكَ لَمْ تَبْعُدْ عَلَى مُتَقَهِّدٍ بَلَى كُلِّ مَنْ تَحْتَ الثَّرَابِ بَعِيدُ

یعنی: همانا چشمی که در نبرد واسط باران سرشک بر تو نبارد، چشمه‌ای خشک به شمار آید. آن شامگاه که زنان شیون‌گر به سوگ نشستند و با چنگ و ناخن روهای چون گل را همی خستند. اگر خانه‌ات از میهمانان تهی ماند، باکی نباشد زیرا همگان می‌دانند که به هنگام زندگی تو گروه‌های میهمانان یکی پس از دیگری در آن فرود می‌آمدند و تیمارخواری می‌دیدند. تو از کسانی روی نپوشیدی و دور نشدی که با تو به تازگی دیدار کرده باشند زیرا هر کس به زیر خاک خوابد، بسی دور دور انگاشته گردد.

کشته شدن کارگزاران ابوسلمه در پارس

در این سال ابومسلم خراسانی، محمد بن اشعث را به فرمانداری بر پارس روانه ساخت و به او فرمود که یاران و کارگزاران ابوسلمه [سرکه فروش] را کشتار کند. او چنان کرد. پس مرد خون‌آشام (سفاح) عمویش عیسی بن علی را به پارس روانه کرد که محمد بن اشعث فرماندار آن بود. محمد بر آن شد که عیسی را بکشد ولی به او گفتند که این کار برای تو روا نیست. گفت: روا هست زیرا ابومسلم به من فرموده است که هر کس به نزد من آید و خواهان فرمانداری شود، او را بکشم. آنگاه عیسی را از ترس فرجام کار،

از کشته شدن بخشوده داشت. از عیسی با سوگندانی بن بست آور^۱ پیمان گرفت که هرگز به تخت سخنوری بر نیاید و شمشیری بر کمر نبندد مگر برای پیکار به راه خدا. پس از آن عیسی به هیچ روی کار فرمانداری [یا دیوانی] به دست نگرفت و شمشیر بر کمر نبست مگر برای نبرد به راه خدا. سپس دژخیم (سفاح) اسماعیل بن علی را به فرمانداری بر پارس فرستاد.

فرمانداری یحیی بن محمد بر موصل

سخنانی که در این باره گفته شد

در این سال سفاح برادر خود یحیی بن محمد را به جای محمد بن صول بر موصل گمارد. انگیزه این کار چنین بود که مردمان موصل از فرمانبری محمد بن صول سر بر تافتند و گفتند: باید که وابسته خثعم بر ما فرمان راند [یا: اینک برده خثعم بر ما فرمان می راند]. او را از میان خود بیرون راندند. او برای سفاح نامه نگاشت و گزارش این کار به پیشگاه او برداشت. سفاح برادرش یحیی بن محمد را بر این شارسان گمارد و دوازده هزار مرد جنگی در دسترس او گذارد. او آمد و در کاخ فرمانداری در همسایگی «مزگت همگانی» فرود شد و در برابر مردمان موصل کاری نکرد که آن را ناپسند بینگارند؛ کاری به کارهای ایشان نگرفت. آنگاه ایشان را فراخواند و دوازده تن از ایشان را کشت. مردم شهر از او رمیدند و جنگ افزار برگرفتند ولی او زینهارشان داد و فرمود که آواز دادند: هر که به درون مزگت همگانی در آید، زینهار یابد. مردم شتابان روی بدان آوردند. یحیی مردان را بر در مزگت همگانی گمارد که مردم را با سنگدلی هر چه بیش تر کشتار کردند و خونریزی از اندازه در گذراندند و مزگت را در دریایی از خون شناور ساختند. گویند: او در

۱. سوگندانی بن بست آور (أَلَا يَمَانُ الْمُحَرَّرُ جَه): سوگندهایی که فرد را ناچار کند که بدان پایند بماند، مانند سوگند به «رهایی و آزادی» (طلاق و عتاق). در ادب پارسی نیز این فریافت را داریم. دکتر شفیمی کدکنی در چامه «هفت خوانی دیگر» در ۱۳۴۲ خ در باره رهاننده ایرانی آینده فرموده است:

راه او راهی است چون راه میان اشک زی لبخند

وز دگر سو رفته تا بن بست چونان کوچه های عهد یا سوگند

آن یازده هزار کس را کشت و تومار زندگی انبوهی از مردمان را درنوشت چه آنها که انگشتی داشتند و چه آنها که نداشتند.

چون شب فرارسید، یحیی آواز شیون و مویه بانوانی را شنید که مردان‌شان را او سر بریده بود. انگیزه زاری و شیون را پرسید و آنان به او گزارش دادند. گفت: چون فردا خورشید برآید، زنان و کودکان را کشتار کنید. آنان چنان کردند و سه روز را در کشتار زنان و کودکان گذراندند. در سپاهش فرماندهی بود که چهار هزار زنگی به زیر فرمان داشت. ایشان زنان را [در شمار بسیار] همی ربودند و با خود بردند.

چون یحیی در روز سوم از کشتار همگانی پرداخت، به روز چهارم سوار شد و پیشاپیش او جنگ‌افزارها و شمشیرهای آخته روان بودند. زنی راه را بر او بست و لگام ستورش را گرفت. یارانش بر آن شدند که بانوی بینوا را بکشند ولی او ایشان را از این کار بازداشت و بانو به او گفت: نه آیا تو از هاشمیان؟ نه آیا عموزاده پیامبر خدایی؟ شرم ناید که بانوان سرفراز تازی را زنگیان ستر گردن به بازی گیرند؟ یحیی از پاسخ او درماند و کسی با وی روانه ساخت که پناه جایش را به او نشان دهد چه گفتارش در دل سنگ او کارگر افتاده بود. چون فردا فرارسید، زنگیان را گرد آورد که مزدی‌هاشان را به ایشان پردازد. زنگیان گرد آمدند. فرمود که ایشان را سراسر کشتار کردند و حتی یک تن از ایشان را زنده نماندند.

برخی گویند: انگیزه کشتار موصلیان کارهایی بود که از ایشان سر می‌زد و گویای دوستی آموی و دشمنی با عباسیان می‌بود. گویند: زنی سر خود را شست و خیر و (خطمی) از بام فرو افکند که بر سر یکی از خراسانیان ریخت. پنداشت که از دستی چنان کرده‌است؛ به درون خانه شد و مردم آن را کشت و مردم شهر برشوریدند و او را کشتند و آشوب زیانه کشید.

یکی از کشتگان معروف بن ابی معروف بود که مردی پرهیزکار و پارسا بود و بسیاری از یاران پیامبر را دریافته بود و گفتارهای پیامبر خدا (ص) را از ایشان شنیده.

یاد چند رویداد.

در این سال سقاح برادرش منصور نیم‌دانگی را به فرمانداری جزیره، ارمنستان و

آذربایجان فرستاد. هم در این سال عمویش داوود بن علی را از کوفه و سواد آن برداشت و او را بر مدینه، مکه، یمن و یمامه گماشت. به جای او، برادرزاده اش عیسی بن موسی بن محمد را بر کوفه نشاند و او ابولیلی را به سرپرستی دادگستری کوفه برآورد.

کارگزار بصره در این سال سفیان بن عُیَیْنَه مُهَلَّبِی، بر دادگستری آن حَجاج بن أَرطاق، بر سِند منصور بن جُمهُور، بر پارس محمد بن اشعث، بر جزیره و ارمنستان و آذربایجان ابوجعفر محمد بن علی، بر موصل یحیی بن محمد بن علی، بر شام عبدالله بن علی، بر مصر ابوعون عبد ملک بن یزید، بر خراسان و کوهستان ابومسلم و بر دیوان خراج خالد بن برمک بود.

در این سال داوود بن علی با مردم حج گزارد.

نیز در این سال اینان درگشتند یا کشته شدند: عبدالله بن ابی نُجَیع، اسحاق بن عبدالله بن ابی طلحه انصاری، یحیی بن معاویه بن هشام بن عبد ملک با مروان بن محمد که هر دو در زاب کشته شدند، یحیی بن عبد رحمان برادر عبد رحمان داخل به اندلس (کشته شد)، یونس بن مغیره بن حلین در دمشق که چون عبدالله بن علی به این شهر شد او را در آنجا کشت؛ زندگی اش به صد و بیست سال برآمده بود؛ دو مرد خراسانی که او را نمی شناختند، وی را کشتند و چون شناختند، بر او گریستند، برخی گویند: نه چنین بود بلکه ستوری او را گاز گرفت و کشت؛ او نایبنا شده بود؛ صَفْوَان بن سُلَیم وابسته حُمَید بن عبد رحمان، محمد بن ابی بکر بن محمد بن عمرو بن حَزْم در مدینه که دادیار آن بود، همام بن مُتَبَّه، عبدالله بن عوف، سعید بن سلیمان بن زید بن ثابت انصاری، حُثَیب بن عبد رحمان بن حُثَیب بن یسار انصاری دایی عبیدالله بن عمر عُمَری، عُمَارَة بن ابی حَفْصَه که نامش (نام ابوحفصه) ثابت وابسته عتیک بن آزد و او پدر حَزْمی با کنیه ابوزوح بود، عبدالله بن طاووس بن کَیْسَان هَمْدَانِی از پارسایان و پرهیزکاران و دین پیشگان یمن.

[واژه تازه پدید]

حُثَیب: با خای نقطه دار مضموم و بای تک نقطه ای مفتوح.

حَزْمی: به فتح حاء و راء (هر دوی نقطه).

رویدادهای سال صد و سی و سوم هجری

(۷۵۰ - ۷۵۱ میلادی)

چیرگی رومیان بر ملطیه

در این سال کنستانتین پادشاه روم روبه سوی کُمنخ و ملطیه آورد؛ نخست بامردم کمنخ جنگید و ایشان پیک و پیام به نزد ملطیان فرستادند و یاری خواستند. ازملطیه هشتصد مرد جنگی به کمنخ شدند که پادشاه روم با ایشان پیکار آزمود و مسلمانان شکست یافتند و روبه گریز نهادند و رومیان روبه نبرد ملطیان آوردند و ایشان را در میان گرفتند. این آبخست در این هنگام گرفتار آشویی بود که فرانمودیم. کارگزار آن موسی بن کعب در حِزان بود.

کنستانتین برای ملطیان پیام داد: من جز با آگاهی مسلمانان و به انگیزه ناهمسازی ایشان در میان خود، شما را در میان ننگرفتم؛ شما را زینهار است که به کشورهای مسلمانان بازگردید تا من ملطیه را فروگیرم و آن را به ویرانی کشم. ایشان از او نپذیرفتند و او دژکوبها بر ایشان گمارد؛ مسلمانان فرمانبرداری نمودند و شارسان را بر پایه زینهار بدو سپردند و به کشورهای اسلامی روی آوردند و آنچه را توانستند، باخود برگرفتند و آنچه را نتوانستند، درچاهها و رودها افکندند.

چون از آن کوچیدند، رومیان آن را ویران کردند و سپس به دنبال برگشتند و مردم

آن در سرزمین‌های جزیره پراکنده شدند. پادشاه روم به کالیکلا شد و در مَرَجِ خَصِیّی فرود آمد و کوشان ارمنی را روانه کرد که آن را در میان گرفت و برادرانی چند از ارمنیان از مردم شهر در باروی آن رخنه‌ای پدید آوردند. آنان بر شهر چنگال گسترده و مردان آن را کشتند و زنان را به کنیزی گرفتند. او «قایم» را به سوی پادشاه روم روانه ساخت.

یاد چند رویداد

در این سال سَفَاحِ عُموی خویش سلیمان بن علی را به فرمانداری بصره و روستاهای پیرامون آن و شارسان‌های دجله و بحرین و مهر گَنگِ دِژ (جَانَقَدُ) برگمارد و عُموی دیگر خود اسماعیل بن علی را بر اهواز نشانده.

نیز در این سال داوود بن علی هر که را از امویان در مکه و مدینه یافت، از پای درآورد و بکشت. چون خواست ایشان را کشتار کند، عبدالله بن حسن بن حسن به او گفت: برادرم، اگر ایشان را بکشی، بر چه کسی بیالی و بنازی که پادشاهی‌اش را فروگرفته‌ای؟ این تو را بس نیست که همواره از بام تا شام تورا در آمد و شد بنگرند و شکوهمند بینند که ایشان را خوار می‌داری و زیون می‌سازی؟ او نپذیرفت و همگی را کشت.

در این سال در ماه ربیع‌الاول / اکتبر ۷۵۰م داوود بن علی در مدینه مرد و چون زمان مرگش فرارسید پسرش موسی بن داوود را به جانشینی خود برگزید. چون سَفَاح از مردن او آگاه شد، دایی خود زیاد بن عبدالله بن عبدالموان حارثی را برمکه و مدینه و طایف و یمامه گمارد و محمد بن یزید بن عبدالله بن عبدمدان را بر یمن بداشت. چون زیاد به مدینه آمد، ابراهیم بن حسان سلمی (ابو حَمَّاد ابرص بن مُثَنَّى) را بر سر یزید بن عمر بن هبیره به یمامه گسیل کرد که وی و یارانش را کشت و نابود کرد.

هم در این سال محمد بن اشعث روانهٔ افریقیه شد و با مردم آن به سختی پیکار کرد و آن را گشود. نیز در این سال شریک بن شیخ مهری در بخارا بر ابومسلم شورید و او را بر کارهایش نکوهید و گفت: بر این پایه نبود که پیروی خاندان محمد را برگزیدیم که

خون‌ها ریخته شود و کارها نه بر پایه‌ی درستی و راستی بچرخد! بیش از سی هزار تن بر گرد او انجمن کردند. ابومسلم زیادبن صالح خزاعی را بر سر او فرستاد که با او کارزار کرد و او را از پای درآورد.

نیز در این سال ابوداوود خالدبن ابراهیم به حُتَل روی آورد و آن را گشود و به درون آن شد. پادشاه آن حُبَیث بن شُبَل در برابر او پایداری نکرد بلکه وی و کسانی از دهگنان دژگزین شدند. چون ابوداوود بر او فشار آورد، همراه دهگانان و چارکرانش بیرون آمد و روان شد تا به سرزمینِ فرغانه رسید. سپس به شارسان‌های ترکان درآمدند و به نزد پادشاه چین شدند. ابوداوود هر که را توانست، گرفت و به نزد ابومسلم فرستاد.

هم در این سال عبدالرحمان بن یزید بن مهلب در موصل کشته شد. او را آن سلیمان که به وی «اسود» می‌گفتند، با زینهاری که برایش نوشت، از پای درآورد.

نیز در این سال صالح بن علی، سعیدبن عبدالله را روانه جنگ تابستانی کرد که در آن سوی «دروب» نبرد آزماید.

در این سال یحیی بن محمد از موصل برکنار شد و به جای او اسماعیل بن علی بر سر کار آمد. از آن رو یحیی را برکنار کردند که مردمان موصل را کشتار همگانی کرد و رفتاری زشت از خود به یادگار ماند.

حج را در این سال زیادبن عبدالله حارثی با مردم گزارد. کارگزاران همانان بودند که در سال پیش یاد کردیم به جز حجاز و موصل و یمن که فرمانداران آنها را یاد کردیم.

نیز در این سال اِخْشید فرغانه با پادشاه چاچ از درِ ناسازگاری درآمد. اخشید از پادشاه چین یاری خواست و او صد هزار مرد جنگی به یاری‌اش فرستاد. اینان پادشاه چاچ را در میان گرفتند و او بر فرمان پادشاه چین فرود آمد. وی گزندى به او یا کسانش نرساند. گزارش به ابومسلم رسید و او زیادبن صالح را به جنگ‌شان گسیل داشت. ایشان بر کرانه رود طراز دیدار و پیکار کردند و مسلمانان پیروز شدند و از ایشان پیرامون پنجاه هزار تن را کشتند و بیست هزار کس را به اسیری گرفتند و دیگران گریختند و رو به سوی

چین آوردند. این رخداد در ذی حجه ۱۳۳ / ژوئیه ۷۵۱ م بود.
 در این سال مروان بن ابی سعید از جهان درگذشت، و ابن مُعَلّی زُرَقِی انصاری، و
 علی بن بُذیمه وابسته جابر بن سُمَره سُوایی.

[واژه تازه پدید]

بذیمه: به فتح بای تک نقطه‌ای و کسرِ ذل نقطه‌دار.

رویدادهای سال صد و سی و چهارم هجری (۷۵۱-۷۵۲ میلادی)

شورش بَسام بن ابراهیم

در این سال بَسام بن ابراهیم بن بَسام سر به نافرمانی برداشت و بند پیروی از دُخیم (سفاح) از گردن فروافکند. او از بهادران زورمند خراسان و سواره‌ای پهلوان از ایشان بود. وی و گروهی از یاران و همراهان او در نِهان به مداین رفتند. سفاح، خازم بن خزیمه را بر سر ایشان فرستاد. دوسوی رزمنده به پیکار برخاستند که در پیامد آن، بَسام و یاران وی شکست یافتند و بیش ترشان کشتار شدند. هر که را در هنگام گریز یافتند، از پای درآوردند. سپس او به دنبال برگشت و بر «ذَاتِ مَطَامِر» گذشت که دایی‌های سفاح در آن به سر می‌بردند. اینان از مردم عبدِمدان بودند و شمارشان به سی و پنج مرد برمی‌آمد؛ هجده مرد دیگر نه از ایشان و هفده تن از وابستگان‌شان همراه آنان بودند [روی هم هفتاد کس بودند]. او بر ایشان درود نگفت. چون از ایشان گذشت، او را دشنام دادند. از پیش نیز، دل او بر ایشان چرکین می‌بود و این در پی سرگذشتِ مغیره بن فزح و پناه آوردن او به ایشان و دنبالۀ کار بود. مغیره از یاران بَسام شمرده می‌شد. او به نزد ایشان بازآمد و دربارهٔ سرنوشت مغیره از ایشان پرسش کرد. گفتند: مردی ناشناس به

سان رهگذر به روستای ما آمد و یک شب ماند و سپس به راه خود رفت. به ایشان گفت: شما دایان سرور خدا گرایانید؛ مردی از دشمنان وی به نزد شما می‌آید و آسوده در روستای شما به سر می‌برد؛ چرا بر او نتاختید و دستگیرش نکردید؟ آنان پاسخ درشت به وی دادند. او فرمان داد که همه ایشان را گردن زدند و خانه‌هایشان را ویران کردند و دارایی‌هایشان را به تاراج بردند. سپس او به راه خود رفت.^۱

گزارش این کار به یمانیان رسید و زیاد بن عبدالله حارثی با ایشان بر سفاح درآمد. به او گفتند: خازم بر تو گستاخ گشته، تو را خوار داشته، دایان تو را کشته است. دایی‌هایت از دوردست‌ها فراز آمدند و شارسان‌ها را درنوشتند و به تو بالیدند و به نزد تو آمدند تا از بخشش تو بهره بگیرند؛ سرانجام در پناه توجای گرفتند ولی خازم ایشان را کشت و خانه‌هایشان را ویران کرد و دارایی‌هایشان را به تاراج برد بی‌آنکه آنان دست به گناهی آلوده باشند. او بر آن شد که خازم را بکشد. موسی بن کعب و ابوجهم بن عطیه این را شنیدند و بر سفاح درآمدند و به او گفتند: ای سرور خدا گرایان، ما آگاهیم که آن مردمان چه کرده‌اند؛ شنیده‌ایم که می‌خواهی خازم را بکشی. تو را به پناه خدا درمی‌آوریم که مبادا چنین کاری کنی زیرا او فرمانبر است و پیشینه‌ای در چاگری بر آستان تو دارد؛ بار گران چنین کسی را می‌توان به دوش کشید. پیروان شما از مردم خراسان شما را بر نزدیکان و فرزندان خود برتری دادند و بدسگالان شما را کشتند. تو سزاوارترین کس برای پوشیدن گناه گناهکاران ایشان. اگر به ناچار او را بخواهی کشت، خود به خون او دست می‌لای بلکه او را در پی کاری گران فرست که اگر در آن کشته شود، همان باشد که تو می‌خواهی و اگر پیروز شود، مایه کامیابی تو باشد.

به او ره نمودند که خازم را به سر خارجیان گردآمده در عُمان و جزیره ابن کاوان [خل: بر کاوان] گسیل دارد که با شیبان بن عبد عزیز یَشْکُری سر به شورش برداشته‌اند. سفاح فرمان داد که او را همراه هفتصد مرد جنگی روانه کردند. برای سلیمان بن علی،

۱. این کارها همه از خازم است نه بسام. ابن اثیر عبارت را چنان درهم آورده که خواننده گمان می‌برد که در باره بسام است.

فرماندار بصره، نوشت که ایشان را به جزیره ابن کاوان (برکاوان) و عمان فرستد. خازم رهسپار آن سامان شد.

سرگذشت خارجیان و

کشته شدن شیبان بن عبد عزیز

خازم با سپاهیان همراه خود به سوی بصره رهسپار گشت. از میان کسان و بستگان و یاران خویش از مردمان مرورود کسانی را برگزیده بود که به استواری ایشان دلگرم بود. چون به شارسان بصره رسید، سلیمان ایشان را سوار کشتی‌ها کرد و در بصره شماری از مردم بنی تمیم را پیوست ایشان ساخت. اینان در دریا همی پویدند تا در آبِ خَشْتِ ابن کاوان (برکاوان) لنگر انداختند. خازم، فَضْلَةَ بن نَعِیم نَهْشَلِی را با پانصد مرد جنگی بر سر شیبان فرستاد. اینان با یاران او دیدار و به سختی هر چه بیش تر پیکار کردند. شیبان و یارانش سوار کشتی‌ها شدند و رهسپار عمان گشتند. یاران او بر کیش صفریان بودند. چون به عُمان رسیدند، جُلْنَدِی و پیروانش که بر کیش اباضیان بودند، با ایشان کارزار آغاز نهادند و جنگ به سختی گرایید و شیبان و همراهانش کشته شدند. در یاد رویدادهای سال ۷۴۷/۱۲۹م گزارش کشته شدن شیبان را به همین گونه فرامودیم.

سپس خازم و یارانش به دریا درآمدند و همی پویدند تا در کرانه عُمان فرود آمدند. به سوی بیابان بیرون شدند و جلندی و همراهانش با ایشان دیدار و به سختی پیکار کردند. آن روز کشتاری سهمناک در میان یاران خازم به راه افتاد و یکی از برادران مادری اش با نود کس کشته شدند. آنگاه، فردای آن روز، به سختی نبرد آزمودند و در این هنگامه نهصد مرد از خارجیان کشته شدند و پیرامون نود تن به آتش سوختند. پس از هفت روز از آمدن خازم، بر پایه اندیشه‌ای که یکی از یاران او پیش کشید، رو به کارزار آوردند و پنبه‌ها یا لیف‌های گیاهان را بر سرنیزه‌ها کردند و به نفت آغشتند و در آن آذر افکندند و روانه شدند و آن را بر خانه‌های چوبی جلندی و پیروانش انداختند. چون چنین کردند و خانه‌های آنان آتش گرفتند، یاران جلندی به فرونشاندن آتش و بیرون

کشاندن زنان و فرزندان و بار و بنة خود سرگرم شدند. خازم و یاران او بر ایشان تاختند و شمشیر در ایشان گذاردند و جلندی و همراهانش را کشتار کردند چنان که شمار کشتگان در آن روز به ده هزار تن رسید. سرهای شان را روانه بصره کردند که سلیمان آنها را به نزد سفاح فرستاد. خازم پس از آن یک ماه در آنجا ماند و سرانجام سفاح او را فراخواند و خازم به نزد وی شد.

نبرد گش

در این سال، ابوداوود خالد بن ابراهیم به جنگ مردم گش رفت و اخیرید (پادشاه آن) را کشت با آنکه وی فرمانبردار و شنوا بود. یارانش را نیز کشتار کرد و آوندهای زرین گرانبهای نگارگری شده چینی را که هرگز مانند آن دیده نشده بود، به زور از دست ایشان بیرون آورد. همچنین زینهای فراوان و کالاهای چینی دیبایی گران و خواسته‌هایی بی‌کران به تاراج برگرفتند. خالد همه آنها را به سمرقند به نزد ابومسلم فرستاد. او شمار فراوانی از دهگانان ایشان را نیز کشتار کرد ولی تاران برادر اخیرید رازنده بداشت و به پادشاهی برگش گماشت. ابومسلم پس از کشتار کردن مردم سغد و بخارا به مرو بازگشت و فرمود که باروی آن را بسازند و برآورند. آنگاه زیاد بن صالح را بر آن شارسان و بر بخارا گمارد و ابوداوود رهسپار بلخ شد.

سرگذشت منصور بن جمهور

در این سال سفاح، موسی بن کعب را به سند [خل: هند] به جنگ منصور بن جمهور فرستاد. او روانه شد و به جای خود مسیب بن زهیر را به فرماندهی پاسبانان سفاح برگمارد. موسی به سند شد و منصور را که دوازده هزار جنگاور به همراه داشت دیدار کرد و با او پیکار آزمود. منصور و همراهان وی شکست یافتند و رو به گریز نهادند و در ژرفای ریگستان‌ها از تشنگی نابود شدند. برخی گویند که درد شکم گرفت و از گزند آن درگذشت. جانشین منصور گزارش گریختن او را شنید و زنان و فرزندان و بار و

بنه او را برداشت و همراه ایشان به درون سرزمین خزر فرورفت.

یاد چند رویداد

در این سال محمد بن یزید بن عبدالله کارگزار یمن درگذشت و منصور به جای او علی بن ربیع بن عبدالله را برگماشت.

نیز در این سال در ذی حجه / ژوئن ۷۵۲ م سفاح از حیره به انبار شد. هم در این سال او از کوفه تا مکه نشانه‌ها و فرسنگ‌نماها در میان راه‌ها برنشاند.

آیین حج را در این سال عیسی بن موسی، فرماندار کوفه، با مردم به جای آورد.

بر دادگستری کوفه ابن ابی لیلی بود، بر مدینه و مکه و طایف و یمامه زیاد بن عبدالله، بر یمن علی بن ربیع حارثی، بر بصره و شارسان‌های آن و روستاهای عُمان و دجله سلیمان بن علی، بر دادگستری عبادین منصور، بر سند موسی بن کعب، بر خراسان و کوهستان ابومسلم، بر فلسطین صالح بن علی، بر مصر ابوعون، بر موصل اسماعیل بن علی، بر ارمنستان یزید بن اسید، بر آذربایجان محمد بن صول، بر دیوان خراج خالد بن برمک، بر جزیره ابوجعفر منصور نیم‌دانگی، بر آذربایجان و ارمنستان همان که یاد کردیم، بر شام عبدالله بن علی.

در این سال محمد بن اسماعیل بن سعد بن ابی وقاص و سعد بن عمر بن سلیم زرقی درگذشتند.

رویدادهای سال صد و سی و پنجم هجری

(۷۵۲-۷۵۳ میلادی)

شورش زیاد بن صالح

در این سال، زیاد بن صالح در پهنه فرارود ره به شورش یافت و از فرمانبری روی برتافت و ابومسلم آماده کارزار، از مرو به دیدار او شتافت. ابوداود خالد بن ابراهیم، نصر بن راشد را به ترمذ فرستاد، مبادا که زیاد بن صالح کسان به سوی دژ و کشتی های آن سامان فرستد و همه را فروگیرد. نصر چنان کرد و در آنجا ماندگار شد. کسانی از طالقان همراه مردی به نام ابواسحاق بیرون آمدند و نصر بن راشد را کشتند. چون گزارش این کار به ابوداود رسید، عیسی بن ماهان را به پیگرد کشتندگان او فرستاد و او به جست و جوی ایشان برآمد و کشتارشان کرد.

ابومسلم شتابان روان شد تا به آمل رسید و سباع بن ثعمان آزادی همراه او بود. او همان بود که مرد خونخوار (سفاح) وی را به سوی زیاد بن صالح فرستاده فرموده بودش که اگر هنگام بایسته به دست آورد، بر ابومسلم تازد و خونش بریزد.

ابومسلم از این کار آگاه شد و سباع را در آمل به زندان افکند و خود رهسپار بخارا گشت و چون در آنجا فرود آمد، شماری از فرماندهان سپاه زیاد که در برابر او سر به شورش برآورده بودند، به نزد ابومسلم آمدند و به او گزارش دادند که این سباع بن نعمان

بوده که زیاد را تباه ساخته است. او برای کارگزارش در آمل نوشت که او را بکشد. چون فرماندهان زیاد او را به ابومسلم سپردند و به او پیوستند، به دهگانی در آنجا پناهِید که او را کشت و سرش را برای ابومسلم فراز آورد.

ابوداود برای رسیدگی به کار مردم طالقان درنگ ورزید. ابومسلم برای او نامه نوشت و او را از کشته شدن زیاد آگاه کرد. او به کش آمد و عیسی بن ماهان را بر سر بستم فرستاد و سپاهی به ساعر [خل: شَاوَعَر، آئِنَاغَر] فرستاد. مردم آن خواهان آشتی شدند که به ایشان ارزانی گشت.

اما بسام، عیسی در برابر او هیچ کاری از پیش نبرد. عیسی برای کامل بن مظفر دوست نزدیک ابومسلم نامه نوشت و ابوداود را نکوهید و او را به پیشداوری و سختگیری نادانوار، نامزد ساخت. ابومسلم نامه‌ها را به نزد ابوداود فرستاد و برای او نوشت: اینک این مردکِ گردن‌ستبر که او را به دوستی خود ویژه ساختی و همتای خویش گردانیدی، بنگر که با تو چه می‌سگالد! ابوداود برای عیسی نامه نوشت و او را فراخواند. چون به نزد او فراز آمد، وی را به زندان افکند و زد و بیرون راند. سپاهیان بر او تاختند و خونس بریختند و ابومسلم به مرو بازگشت.

جنگ در آبخست سیسیل

در این سال عبدالله بن حبیب روی به جنگ در آبخست سیسیل آورد و غنیمت‌ها ربود و اسیران گرفت و چندان خواسته به تاراج برد که هیچ کس پیش از او نبرده بود. پیش از آن به جنگ در تِلْمِسان شده بود. کارگزاران افریقیه گرفتار آشوب‌های بربران شدند و سیسیل برآسود و رومیان آن را از هر سو نوسازی کردند و دژها و پناهگاه‌ها در آن ساختند و برج و باروها برآوردند و همه ساله کشتی‌هایی جنگی به راه انداختند که بر پیرامون آبخست می‌چرخیدند و از آن پاسداری می‌کردند.

گاه بر بازرگانان مسلمان می‌تاختند و آماج تاراج‌شان می‌ساختند.

یاد چند رویداد

در این سال سلیمان بن علی، فرماندار بصره و پیرامون آن، با مردم حج گزارد. کارگزاران همانان بودند که در سال پیش یاد شدند.

در این سال اینان درگذشتند: ابو خازم لنگ (اعرج) که برخی گفته‌اند: به سال ۷۵۷/۱۴۰م یا ۷۶۱/۱۴۴ درگذشت، عطاء بن عبدالله وابسته مطلب یا مهلب که برخی گویند: او عطاء بن میسره با کنیه ابو عثمان خراسانی بود و شاید به سال ۷۵۲/۱۳۴م مرد، یحیی بن محمد بن علی بن عبدالله بن عباس در پارس که فرماندار آن و پیش‌تر فرماندار موصل بود، ثورین زید دثلی که مردی استوان بود، ابوزید وابسته عبدالله بن عیاش بن ابی‌ربیعۀ مخزومی که از پهلوانان شمرده می‌شد.

[واژه تازه پدید]

عیاش: با یای دونقطه‌ای در زیر و شین نقطه‌دار.

رویدادهای سال صد و سی و ششم هجری

(۷۵۳-۷۵۴ میلادی)

حج گزاردن ابوجعفر و ابومسلم

در این سال ابومسلم برای سفاح نامه نوشت و از او دستوری خواست که به نزد او رود و سپس آهنگ حج کند. او از هنگامی که بر خراسان چیره شده بود، تا این سال از آن جدا نگشته بود. سفاح برای او پاسخ نوشت و فرمود که با پانصد کس از جنگاوران فراز آید. ابومسلم برای او نوشت: من بسیاری از مردمان را داغدار ساختم و بر جان خویش آسوده نیستم. سفاح برای او نوشت: با هزار مرد جنگی به نزد من آی زیرا تو در زیر فرمانرانی دوستان و دولت خودت به سر می‌بری و راه مکه، سپاهیان را بر نمی‌تابد. او با هشت هزار مرد جنگی روان شد و ایشان را از نیشابور تا ری پراکنده ساخت. دارایی‌ها و گنج‌ها را با خود همراه آورد و در شارسان ری به جای هشت و دارایی‌های کوهستان را گرد آورد و با هزار سپاهی رهسپار گشت. سفاح فرماندهان و دیگر مردمان را فرمود که او را پذیره شوند. ابومسلم بر سفاح درآمد که او را بزرگ انگاشت و گرمی داشت. سپس او از دژخیم (سفاح) دستوری خواست که روانه حج گردد. سفاح دستوری داد و گفت: اگر نه ابوجعفر (برادرم) آهنگ حج گزاردن داشت، تو را سرپرست آیین حج‌گزاری می‌ساختم. او را در جایی نزدیک به خود فرود آورد.

ابوجعفر و ابومسلم از هم رُمیده بودند و آزرده. انگیزهٔ بیزاری این دو از یکدیگر چنین بود: چون کارها در برابر سفاح رام شدند و آشوب‌ها آرام گرفتند و کشتارهای همگانیِ دوستان و دشمنان به فرجام رسیدند، سفاح برادر خود منصور نیم‌دانگی را به خراسان روانه ساخت و همراه او فرمان کارگزاری ابومسلم بر خراسان را فرستاد و او را فرمود که از خراسانیان برای وی و پس از او برادرش منصور بیعت بستاند. ابومسلم و خراسانیان با این دو بیعت کردند ولی ابومسلم او (منصور نیم‌دانگی) را خوار داشت. چون ابوجعفر بازگشت، برادرش سفاح را از کار ابومسلم آگاه ساخت. چون این بار ابومسلم فراز آمد، ابوجعفر به سفاح گفت: فرمان من به کار بر و ابومسلم را بکش زیرا به خدا که در سرش آهنگ خیانت است. سفاح گفت: تو نیک می‌دانی که چه کار و پیکارِ سترگی برای روی کار آوردن ما کرده است. ابوجعفر گفت: آنچه کرده، در پرتو دولت ما کرده است؛ به خدا اگر گریه‌ای را می‌فرستادی، جایگاه او را می‌گرفت و به پایگاه او برمی‌آمد. سفاح گفت: چه گونه او را بکشیم؟ ابوجعفر گفت: چون بر تو درآید و گرم گفت و گو شود، من از پشت او را بزنم و از پای درآورم. سفاح گفت: با یاران او چه کنیم؟ ابوجعفر گفت: اگر او کشته شود، ایشان زبون گردند و پراکنده شوند. سفاح دستوری داد که او را بکشد و ابوجعفر بیرون رفت. آنگاه سفاح از آن کار پشیمان گشت و منصور نیم‌دانگی را فرمود که دست از او بدارد.

ابوجعفر پیش از آن در حرّان بود و سپس به انبار شد که سفاح در آنجا بود. در حرّان مقاتل بن حکیم عکّی را به جای خود برنشاند. ابوجعفر و ابومسلم حج گزاردند و ابوجعفر سرپرست آیین حج گزاری بود. در این سال، زید بن اسلم بردهٔ عمر خطاب درگذشت.

درگذشت سفاح

در این سال [ابوعباس عبدالله بن محمد بن علی بن عبدالله بن عباس] شناخته با نام سفاح در ۱۳ یا ۱۲ ذی‌حجه / ۹ یا ۸ ژوئن ۷۵۴ درگذشت. بیماری آبله او را از پای درآورد. روزی که مرد، ۳۳ یا ۳۶ یا ۲۸ سال داشت. فرمانرانی او از هنگام کشته شدن

مروان تا زمان مرگ، چهار سال و از هنگام بیعت گرفتن به خلیفگی چهار سال و هشت ماه یا چهار سال و نه ماه بود که از آن میان هشت ماه را در کارزار با مروان گذراند.

مردی بود با موهای افشان، اندامی بلند، چهره‌ای سپید، بینی کشیده‌ای با سوراخ‌های تنگ و میانه‌ای برآمده، رخساره‌ای نیک و ریشی به هنجار. مادرش ریظه دختر عبیدالله بن عبدالله بن عبدمنان حارثی، وزیرش ابوجهم بن عطیه بود.

عمویش عیسی بن علی بر او نماز گزارد و او را در انبار کهنه در کاخش به خاک سپرد. از او نه جبهه، چهار پیراهن، پنج شلوار، چهار پوستین و سه جامه گرانبهای خز برجای ماند.

ابن نقّاح دو بیت شعر گفت و مردی را به سوی سپاه مروان گسیل کرد که شبانه بر سپاهیان درآید و پنهان شود و به گونه‌ای که او را نبینند، فریاد برآورد:

يَا آلَ مَرْوَانَ إِنَّ اللَّهَ مُهْلِكُكُمْ
وَأُكْبِلُكُمْ خَوْفًا وَ تَشْرِيدًا
لَا عَمَرَ لِلَّهِ مِنْ إِنْشَائِكُمْ أَحَدًا
وَبَشَّكُمْ فِي بِلَادِ الْخَوْفِ تَطْرِيدًا

یعنی: ای خاندان مروان، خدا نابودکننده شماست که به جای این فرمانرانی، به شما ترس و آوارگی خواهد داد. هان مباد که هیچ یک از شما روزگار دراز یابد؛ بادا که خدا شما را در شارسان‌های هراس و در به دری جای دهد و به خود رها کند.

گفت: چنان کردم و دل‌های‌شان را از ترس انباشتم.

جعفر بن یحیی گوید: روزی سفاح در آینه نگریست (او زیباترین مردم بود) و گفت: بار خدایا، آن را نمی‌گویم که سلیمان بن عبدملک بر زبان آورد که من پادشاه جوان و پیروز بستم. همی گویم: خدایا، مرا روزگاری دراز در فرمان خود بدار و بر من باران تندرستی فروبار. درست در همین دم آواز برده‌ای بلند شد که به برده‌ای دیگر می‌گفت: سرآمد میان من و تو دو ماه و پنج روز باشد. سقّاح از گفتار او شگون بد زد و گفت: خدا مرا بس است؛ نیرویی جز با توان خدا نباشد؛ کارهای خویش به تو سپردم و تنها از تو یاری می‌خواهم. چند روزی سپری نشد که تب او را فرو گرفت و بیماری‌اش پیوسته شد و او در سرآمد دو ماه و پنج روز چشم از جهان فروپوشید.

خلیفگی منصور

در این سال سفاح (عبدالله بن محمد بن علی بن عبدالله بن عباس) فرمان خلیفگی برادرش عبدالله بن محمد را پس از خود نوشت و او را ولی عهد مسلمانان ساخت. پس از ابوجعفر، برادرزاده اش عیسی بن موسی بن محمد بن علی را نام برد و فرمان را در جامه ای پیچید و مهر خود و مهر کسان و خاندان خود بر آن بنهاد و آن را به عیسی بن موسی داد.

چون سفاح درگذشت، ابوجعفر در مکه بود. پس عیسی بن موسی برای ابوجعفر نامه نوشت و او را آگاه ساخت که سفاح مرده است و او برای وی از مردم بیعت ستانده است. پیک او را در ماندگاهی به نام «صَفِیَّة» دیدار کرد. ابوجعفر گفت: صَفَتْ لَنَا إِنَّ شَاءَ اللَّهُ (به خواست خدا فرمانرانی، برای ما استوار و سره گشت). برای ابومسلم نامه نوشت و او را به نزد خود خواند. ابوجعفر پیش تر باز آمده بود. چون بنشست، نامه را به سوی او افکند که برگرفت و خواند و پژمان شد و گفت: همگی خداراییم و همگی بدو باز می گردیم (بقره ۱۵۶/۲). ابومسلم به ابوجعفر نگرست که سخت هراسان شده بود. گفت: فرمانرانی به دستت رسیده است؛ این هراس برای چیست؟ گفت: از گزند عمومی عبدالله بن علی می ترسم و از نیرنگ او هراسانم. ابومسلم گفت: هراسان مباش که من به خواست خدا گزند او از تو دور سازم؛ بیشینه سپاهیان و همراهان او خراسانی اند و نافرمانی من نکنند. ابوجعفر شاد و آرام شد. ابومسلم و همه مردمان با او بیعت کردند و این دو روی به کوفه آوردند و به درون آن شدند.

برخی گویند: این ابومسلم بود که به نزد ابوجعفر شد. او پیش تر گزارش را شنید و برای ابوجعفر نوشت: خدا تو را تندرست بدارد و ما را از تو بهره مند سازد. برای من گزارشی گران رسیده است که هرگز هیچ گزارشی این اندازه مرا سرآسیمه نکرده است: سرور خدا گرایان درگذشته است. از خدا می خواهیم که پاداش تو فراوان سازد و فرمانرانی را برای تو خوشگوار و آسان گرداند. از میان کسانت هیچ یک نیست که به اندازه من تو را پاس بدارد و چنین با تو یکدل باشد و همی خواهد تو را شادمان بدارد.

آنگاه دو روز درنگ ورزید و سپس بیعت کردن خود را به او نوشت؛ خواسته‌اش از این درنگ، هراسان ساختن ابوجعفر بود.

گوید: ابوجعفر، زیاد بن عبدالله را به مکه بازگرداند. او کارگزار سفاح بر این شهر و بر مدینه بود. برخی گویند: پیش از مرگ او را از فرمانداری این شهر برداشته کار آن را به عباس بن عبدالله بن معبد بن عباس واگذارده بود.

چون عیسی بن موسی از مردم برای ابوجعفر بیعت ستاند، کس به نزد عبدالله بن علی در شام فرستاد و گزارش مرگ سفاح را به او داد و آگاهش ساخت که مردم با منصور بیعت کرده‌اند؛ او را فرمود که برای منصور بیعت بستاند. پیش از آن بر سفاح درآمده بود و سفاح او را بر کارهای رزمی تابستانی گمارده شامیان و خراسانیان را همراه او روانه ساخته بود. او روان شد تا به دُلوک رسید. هنوز بدانجا نرسید که گزارش مرگ سفاح را شنید. با سپاهیان و همراهان بازگشت و برای خود بیعت گرفت.

آشوب در آندلس

در این سال حُباب بن رَواحَة بن عبدالله زُهری در آندلس به پاخاست و مردم را به فرمانبری از خود خواند. گروه‌هایی از یمانیان بر گِرد او انجمن کردند و او به نزد صمیل (فرماندار قرطبه) رهسپار شد و او را در میان گرفت و در تنگنا گذاشت. صمیل از یوسف فِهری فرماندار آندُلُس یاری خواست ولی فِهری کاری نیارست کرد از آن رو که خشکسالی و کمبود و گرانی مردم آندلس را از پای درآورده بود و از دیگر سو، یوسف صمیل را دشمن می‌داشت و خواستار نابودی وی و آسودگی خود بود.

نیز در این سال عامر عبدی برشورید و گروهی بر پیرامون خود گرد آورد و با حباب در برابر صمیل همدستان شد و این هر دو، مردم را به فرمانبری از بنی عباس خواندند.

چون چنبر در میان گرفتگی بر گلوی صمیل فشار آورد، به مردم خود نامه نگاشت و از ایشان یاری خواست. ایشان گرد هم آمدند و همدستان شدند و به یاری او شتافتند. چون حباب از نزدیک شدن ایشان آگاه شد، صمیل از شارسان ساراگوسا بیرون

آمد و از آن دوری گزید و حباب روی بدان آورد و بر آن چنگال گسترد و یوسف فهری، صمیل را بر طلیطله گمارد.

یاد چند رویداد

کارگزار شام عبدالله بن علی، کوفه عیسی بن موسی، مصر صالح بن علی، بصره سلیمان بن علی، مدینه زیاد بن عبدالله حارثی و مکه عباس بن عبدالله بن معبد بود.

در این سال اینان درگذشتند: ربیعۃ بن ابی عبدرحمان که او را «ربیعۃ ری» می‌گفتند و برخی گویند: به سال ۱۳۵ یا ۷۵۲/۱۴۲ یا ۷۵۹ م درگذشت؛ عبدالله بن ابی بکر بن محمد بن عمرو بن حزم؛ عبدملک بن عمیر بن سُوید لَخمی فَرسی؛ از آن رو «فرسی» (با فاء) گفتند که اسپه نیک‌نژاد می‌داشت؛ ابوزید عطاء بن سایب ثقفی و عُرْوَة بن زُؤیم.

هم در این سال سرور خدا گرایان ابوجعفر منصور نیم‌دانگی از مکه به کوفه آمد و با مردم نمازِ آدینه گزارد و برای ایشان سخن راند و روانه انبار شد و در آن ماندگار گشت و بر همه جای آن چنگال گسترد و دارایی‌ها را به دست آورد. عیسی بن موسی گنج‌خانه‌ها و گنجینه‌ها و دیوان‌ها را به دست گرفته بود. چون منصور فرارسید، آنها را بدو سپرد و کارها به وی واگذار.

رویدادهای سال صد و سی و هفتم هجری

(۷۵۴-۷۵۵ میلادی)

شورش عبدالله بن علی و شکست او

پیش‌تر یاد کردیم که عبدالله بن علی برای جنگِ تابستانی، با سپاهیان روانه شد؛ سفاح مرد؛ عیسی بن موسی برای عمویش عبدالله بن علی نامه نوشت و او را از مرگ سفاح آگاه ساخت و فرمان داد که برای ابوجعفر منصور بیعت بستاند زیرا سفاح پیش از مرگ چنین فرموده بود.

چون فرستاده با این فرمان به سوی او شد، در دلوک (بر دهانه دروازه‌ها) به او رسید. عبدالله فرمان داد که آوازدهنده‌ای آواز دهد: نماز همگانی است! مردم بر او انجمن شدند و او نامه مرگ سفاح را بر ایشان خواند و از ایشان خواست که با وی بیعت کنند. ایشان را آگاه ساخت که چون سفاح خواست سپاهیان به جنگ مروان بن محمد گسیل دارد، پسران پدرش را فراخواند و از ایشان خواست که گام فراپیش نهند؛ گفت: هر که از میان شما داوخواه گردد، جانشین من و فرمانروای پس از من خواهد بود. جز من کسی داوخواه نشد. بر این پایه از نزد او بیرون آمدم و برای استواری پایه‌های فرمانرانی او خون‌ها ریختم و بسی کسان را کشتار کردم. ابوغانم طایی و خُفاف مروودی و جز این دو از فرماندهان به سود او گواهی دادند و مردم با او بیعت کردند و در میان ایشان حُمَید بن

قُحطَبَه همراه دیگر مردمان از خراسان و شام و جزیره بودند جز اینکه حمید (بر پایه آنچه باز خواهیم راند)، از او جدا گردید.

سپس عبدالله روان شد تا در حرّان فرود آمد و مقاتل عکّی در آنجا بود که ابوجعفر به هنگام رهسپار شدن به مکه، وی را به جای خود برنشانده بود. مقاتل در برابر او درگزین شد و عبدالله او را برای چهل روز در میان گرفت.

ابومسلم همراه منصور از حج بازگشته بود که این را یاد کردیم. او به منصور گفت: اگر خواهی، دامن به کمر بندم و چاکری تو کنم و اگر خواهی، به خراسان شوم و سپاهیان به یاری تو فرستم و اگر خواهی، روانه جنگ با عبدالله بن علی گردم. منصور او را فرمود که با سپاهیان روانه جنگ با عبدالله بن علی شود. هیچ کس از همراهی وی واپس ننشست. حمید بن قحطبه نیز که از پیش به او پیوسته بود، همراهش رهسپار گشت. بر پیشاهنگان سپاهش مالک بن هیشم را گمارد.

چون به عبدالله گزارش رسید (و او در میان گیرنده حرّان بود) که ابومسلم رو به سوی او آورده است، ترسید که عطای عتکی از روبه روی او تازد. با همراهان خود بر او فرود آمد و چندین روز در نزد او ماندگار شد. سپس او را به سوی عثمان بن عبدالعلی بن سُراقه آزادی به رَقّه فرستاد. دو پسرش همراه وی بودند. همراه وی نامه‌ای فرستاد.

چون بر عثمان درآمدند، عتکی نامه را به او داد. او عتکی را کشت و دو پسرش را به زندان افکند. چون عبدالله شکست خورد، هر دو را سر برید.

عبدالله بن علی ترسید که خراسانیان تا پایان کار با او همدل و هم‌زبان نباشند. از این رو هفده هزار تن را از ایشان کشت و حمید بن قحطبه را بر حلب گمارد. همراه او نامه‌ای برای کارگزار آن زُفَر بن عاصم نوشت و فرمود که چون حمید به نزدش رسد، خونسش بریزد. حمید با نامه روان شد. در میان راه با خود گفت: رهسپار شدن با نامه‌ای که نمی‌دانم در آن چیست، کاری درست نیست. آن را خواند و چون دانست که در آن چیست، ویژگیان خود را از درونه نامه آگاه ساخت و گفت: هر که می‌خواهد با من بیاید، آماده رفتن شود. کسان بسیاری پیروی او کردند و او از راه رُصافه روانه عراق شد.

منصور، محمد بن صول را فرمود که به نزد عبدالله بن علی شود و با او نرد نیرنگ

بازد و به خونش دست یازد. چون به نزد او شد، به وی گفت: از ابوعباس شنیدم که می‌گفت: پس از من، جانشینی و فرمانرانی با عمویم عبدالله باشد. عبدالله گفت: دروغ گفتی؛ تو را ابو جعفر بر من گمارده است. فرمود که او را گردن زدند.

این محمد بن صول، نیای ابراهیم عباس صولی (دبیر و نویسنده) بود.

آنگاه عبدالله بن علی فراز آمد و بر شهر نصیبین به آماده‌سازی خویش درایستاد و بر پیرامون آن سنگر کند. ابومسلم نیز با همراهان خود فرارسید. منصور برای حسن بن قحطبه (جانشین خویش در ارمنستان) پیک و نامه فرستاده او را فرموده بود که خود را به ابومسلم رساند. او در موصل بر ابومسلم درآمد. ابومسلم روانه شد و در پهنه نصیبین فرود آمد و راه شام گرفت و آهنگ عبدالله نکرد و برای او نوشت: من فرمان جنگیدن با تو را ندارم بلکه سرور خدا گرایان مرا فرموده است که به شام روم و کارهای آن را سامان دهم و از این رو اکنون آهنگ آن دارم. کسانی از شامیان که با عبدالله بودند، به او گفتند: این مرد، رو به سوی شارسان‌های ما دارد تا هر که را بتواند، کشتار کند و مردان ما را نابود گرداند و زنان و فرزندان ما را به اسیری گیرد؛ چه گونه در کنار تو استوار بمانیم؟ به سوی سرزمین خود می‌رویم و آن را پاس می‌داریم و بر سر آن پیکار می‌کنیم. عبدالله به ایشان گفت: او آهنگ شام ندارد بلکه تنها خواسته‌اش، نبرد با شماست و اگر شما بمانید، بی‌گمان بر سر شما آید. آنان جز این را نپذیرفتند که روانه شام گردند. ابومسلم در نزدیکی ایشان بود. عبدالله رهسپار شام گشت و ابومسلم جایگاه خود را دیگر ساخت و در لشکرگاه عبدالله بن علی فرود آمد و پایگاه او را گرفت و چشمه ساران و آب‌های پیرامون خویش را کور کرد و آلود و لاشه‌های مردگان در آنها افکند.

گزارش این کار به عبدالله رسید. گفت: آیا به شما نگفتم؟ اوبازگشت و در لشکرگاه پیشین ابومسلم فرود آمد. پنج ماه پیکار آزمودند. شامیان ساز و برگ و آمادگی رزمی و جنگاوران و سوارکاران بیش‌تری داشتند. بر بال راست سپاهیان عبدالله، بکارین سلم عقیلی؛ بر بال چپ حبيب سوید اسدی؛ بر سواران عبدالصمد بن علی برادر عبدالله بن علی؛ بر بال راست لشکریان ابومسلم، حسن بن قحطبه و بر بال چپ وی خازم بن خزیمه بود.

سپس یاران عبدالله بر لشکریان ابومسلم تاختند و ایشان را از جایگاه‌های‌شان واپس راندند و بازگشتند. آنگاه عبدالصمد بن علی با اسبان و سواران جنگ آزموده بر ایشان تاختند و هشت کس از ایشان را بر خاک نابودی افکندند و با هم بازگشتند. آنگاه فراهم آمدند و برای دومین بار بر یاران ابومسلم تاختند ورده‌های ایشان را دریدند و ایشان را از جاهای‌شان زدودند و تاخت و تازی کردند. به ابومسلم گفته شد: چه بهتر که سوار بر اسب بر فراز این تپه آیی تا مردم تو را ببینند و بازگردند زیرا رو به گریز نهاده‌اند. ابومسلم گفت: خردمندان در چنین هنگامه‌ای ستوران خود را بدین سوی و آن سوی نمی‌کشاند. آوازدهنده‌ای را فرمود که آواز داد: ای خراسانیان، بازگردید که فرجام کار از آن پرهیزکاران است. مردم بازگشتند. ابومسلم در آن روز به خواندن سرود جنگ پرداخت و گفت:

مَنْ كَانَ يَنْوِي أَهْلَهُ فَلَا رَجْعَ قَرَّ مِنَ التَّوْبِ وَ فِي التَّوْبِ وَقَعُ
یعنی: هر که آهنگ خاندان و خانه خویش داشته باشد، بازنگردد (یا: مباد که بازگردد)؛ از مرگ می‌گریزد و راست به کام آن اندر می‌افتد.

برای ابومسلم سایبان و تختی آماده ساخته بودند. چون مردم به جنگ روی می‌آوردند، بر فراز آن می‌نشست و پهنه پیکار را می‌نگریست و اگر شکست یا شکافی می‌دید، آن را فرومی‌پوشاند و فرمانده آن پهنه را به پاسداشت آن فرمان می‌داد و او را می‌فرمود که چه می‌باید کرد. فرستادگان او پیوسته آمد و رفت می‌کردند تا مردمان دسته دسته بازگشتند.

چون روز سه‌شنبه یا چهارشنبه^۱ هفت روز گذشته از جمادی‌الثانی سال ۸/۱۳۶ دسامبر ۷۵۳ فرارسید، دوسوی رزمنده دیدار و پیکار کردند. ابومسلم رو به نیرنگ آورد و حسن بن قحطبه را فرمود که بال راست را تهی سازد و بیشینه جنگاوران آن را پیوست بال چپ سازد و در بال راست گروه یاران خود و مردان سخت‌کوش را برجای گذارد. چون شامیان چنان دیدند، بال چپ خود را تهی ساختند و به سوی راست (رو به روی

۱. من با رایانه (کامپیوتر) برشمردم؛ روز هفته، «شنبه» از کار برآمد.

ابومسلم) گراییدند. ابومسلم کارآزمودگان دل سپاه خود را فرمود که همراه بازماندگان بال راست سپاه، بر بال چپ لشکر شامیان زدند و ایشان را درهم کوبیدند. رزمندگان دل و بال راست سپاه تازش آوردند و ابومسلم چیرگی خود را بر دشمن به دست آورد و یاران عبدالله شکست خوردند و روبه گریز نهادند. عبدالله بن علی به ابن سراقه ازدی گفت: ای پورسراقه، چه می بینی؟ گفت: آنکه شکیب ورزی و پیکار کنی تا جان بازی زیر گریختن برای تو زشت است چه تو خود، آن را بر مروان خرده گرفتی و او را بر گریز نکوهیدی. گفت: من به عراق می روم. ابن سراقه گفت: من با تو می آیم. آنان شکست یافتند و گریختند و لشکرگاه خود را رها ساختند. ابومسلم آن را فروگرفت و گزارش برای منصور بنوشت. او برده خود ابوخصیب را فرستاد که دارایی های چپاول گشته را آماربرداری کند و فروگیرد. ابومسلم از این کار برآشت.

عبدالله بن علی و عبد صمد بن علی رهسپار شدند؛ عبد صمد به کوفه رفت و عیسی بن موسی پا در میان گذارد و برای او از منصور زینهار خواست که زینهارش داد. برخی گویند: نه چنین بود بلکه عبدصمد بن علی در رصافه ماندگار شد تا جمهور بن مرار عجلی با سواران منصور بدانجا رسیدند و جمهور او را گرفت و بند بر نهاد و همراه ابوخصیب روانه ساخت و منصور او را رها کرد. عبدالله بن علی به نزد برادرش سلیمان بن علی در بصره شد و روزگاری به سائ آوارگان در آنجا ماند. پس از شکست، ابومسلم به مردم زینهار داد و فرمود که دست از کشتار ایشان بدارند.

کشته شدن ابومسلم خراسانی

در این سال، ابومسلم خراسانی کشته شد؛ منصور او را کشت. چگونگی آنکه ابومسلم برای سفاح نامه نوشت و از او دستوری خواست که حج گزارد (این را پیش تر فرامودیم). سفاح برای منصور که فرماندار ارمنستان و آذربایجان و جزیره بود، نامه نگاشت و گفت: ابومسلم برایم نامه نوشته، دستوری خواسته است که حج گزارد؛ من به او دستوری داده ام. او بر آن است که از من بخواهد تا وی را سرپرست

حج گزاران سازم. تو نیز برایم نامه بنویس و دستوری بخواه که اگر تو در مکه باشی، آزمند نخواهد شد که بر تو پیشی گیرد.

منصور برای برادرش سفاح نامه نوشت و از او دستوری خواست که حج گزارد. سفاح به او دستوری داد و منصور به انبار شد. ابومسلم گفت: آیا ابوجعفر سال دیگری نیافت که در آن حج گزارد؟ از این راه کینه او را به دل گرفت. هر دو با هم حج گزاردند. ابومسلم تازیان بیابانگرد را جامه می پوشاند و راه ها را هموار می ساخت و چاه ها را می کاوید و لایروبی می کرد؛ همه از او یاد می کردند و نام او بود که بر زبان ها می چرخید. بیابانیان می گفتند: این همان کس است که بر وی دروغ بسته اند. چون به مکه رسید و یمانیان را دید، گفت: چه نیکو سپاهیانی که ایشانند اگر فرماندهی شان به دست مردی نرم زبان و دل سوز می افتاد!

چون مردم از جایگاه به راه افتادند، ابومسلم در راه بر ابوجعفر پیشی گرفت. گزارش مرگ سفاح به وی رسید. برای ابوجعفر نامه نوشت و او را بر مرگ برادر دلداری داد ولی به فرمانروائی شادباش نگفت. بازنگشت که با منصور دیدار کند بلکه خواست که او خود را به وی رساند. ابوجعفر بر آشفت و نامه ای درشت برای او نوشت. چون نامه به دستش رسید، برای او نامه نگاشت و بر خلافت شادباش گفت. ابومسلم پیشی گرفت و به انبار آمد و عیسی بن موسی را فراخواند که با وی بیعت کند. او به نزد عیسی شد.^۱ ابوجعفر فرارسید و عبدالله بن علی بر او شورید و منصور ابومسلم را به رزم او گسیل کرد (که این را فرامودیم). حسن بن قحطبه را همراه او روانه کرد. حسن برای ابویوب وزیر منصور نوشت: ابومسلم را دیدم که نامه های سرور خدا گرایان را دریافت می دارد و می خواند و سپس از دست به روی زمین به سوی مالک بن هیشم همی افکند و او آن را می خواند و هر دو از روی ریشخند می خندند. چون نامه به دست ابویوب رسید، خندید و گفت: به ابومسلم بیش از عبدالله بن علی گمان مندیم جز اینکه به یک چیز امید

۱. عبارت متن: فاتی عیسی. کی به دیدار عیسی رفت و چرا رفت؟ می توان چنین انگاشت که عبارت «فابی عیسی» باشد: عیسی از بیعت سر برتافت (چرا؟).

می‌بریم که خراسانیان عبدالله را با این همه کشتاری که از ایشان کرده است، دوست نمی‌دارند. او هفده هزارتن از ایشان را کشتار کرده بود.

چون عبدالله شکست خورد و ابومسلم دارایی‌های تاراج‌گشته را از لشکرگاهش گرد آورد، ابومنصور برده‌اش ابوخصیب را به نزد ابومسلم فرستاد که از دارایی‌ها سیاهه بردارد. ابوجعفر خواست او را بکشد [ظ: ابومسلم خواست او، ابوخصیب، را بکشد] که میانجی‌گران با او در این زمینه سخن گفتند و او رهایش ساخت و گفت: [ابومسلم گفت]: من در خون‌ها امینم و در دارایی‌ها خاین! منصور را دشنام داد. ابوخصیب به نزد منصور بازگشت و او را آگاه ساخت. منصور ترسید که ابومسلم به خراسان رود. برای او نوشت: من تو را بر مصر و شام گماردم که برای تو بهتر از خراسان است؛ هر که را می‌خواهی، به مصر گسیل دار و خود در شام بمان که در نزدیکی سرورِ خدا گرایان باشی تا اگر خواهان دیدار تو گردد، از راهی نزدیک به نزد او آیی.

چون نامه منصور به دستش رسید، برآشفته و گفت: مرا بر مصر و شام گمارد و خراسان از من دریغ دارد! فرستاده گزارش این کار برای منصور نوشت. ابومسلم از جزیره فراز آمد و آهنگ استوار کرد که از درِ ناسازگاری درآید. از آنجا بیرون شد و آهنگ خراسان کرد.

منصور از انبار به سوی مداین رفت و برای ابومسلم نامه نگاشت و او را به نزد خود خواند. ابومسلم از شارسان زاب برای او نوشت: برای سرورِ خدا گرایان (خدا گرامی‌اش بدارد)، هیچ دشمنی نمانده جز اینکه خدا بر وی پیروزش ساخته است. ما همواره از پادشاهان ساسانی گزارش می‌شنیدیم که آسیب‌ناک‌ترین هنگام برای وزیران، این است که آشوب آرام گیرد. اینک ما از نزدیکی تومی‌رمیم و سخت می‌کوشیم که پای‌بند فرمان تو باشیم و این تا هنگامی است که تو بدان پای‌بند باشی؛ سخت‌گرایش داریم که فرمانبر و شنوا باشیم ولی این از راه دور باشد که تندرستی در آن است. اگر بدین خرسند باشی، من به سانِ بهترین بردگان تو باشم و اگر تو بکوشی که بی‌چون و چرا خواسته دلت را به کار بندی، آنچه را با تو به استواری پیمان بسته‌ام، فروشکنم زیرا خواهان تندرستی خویشم و همی‌خواهم که جان خویش را وارهانم.

چون این نامه به دست منصور رسید، برای ابومسلم نوشت: نامه‌ تو را خواندم و خواسته‌ تو را دریافتم. نشان تو نشان آن وزیران خاین در برابر پادشاهان بیدادگرشان نیست که از بس بزهکاری، آرزوی آشفته‌گی کار و گسسته شدن رشته دولت خود را در سر همی پروراند زیرا آسودگی ایشان در آشفته‌گی کارهای مردمان است. چرا خود را همسان ایشان ساختی؟ تو در فرمانبری و نیک‌خواهی و تن‌سپاری به این همه رنج‌ها در بردن بارهای گران این دولت، در آن پایگاهی که خود می‌دانی. با آن بایا^۱ که در میان گذاشتی، فرمانبری و شنوایی نمی‌ماند. عیسی بن موسی فرستاده سرور خدا گرایان، برای تو پیام و نامه‌ای می‌آورد که اگر گوش فرادهی، بدان آرام‌گیری. از خدا می‌خواهم که میان دیو و انگیزه‌هایش با تو جدایی افگند زیرا او هیچ دری برای تباہ‌سازی اندیشه تو، نزدیک‌تر و کاری‌تر از این راهی که در پیش گرفته‌ای، نیافته است.

برخی گویند: نه چنین بود بلکه ابومسلم برای وی نوشت: پس از درود، من مردی را به رهبری و راهنمایی خود برگزیدم و بر پایه بایستگی‌های خدا که برگردن بندگان و آفریدگانش گذارده است، رفتار کردم. او در برزن دانش ماندگار و در نزدیکی به پیامبر خدا(ص) استوار بود ولی مرا ناآگاه از قرآن پنداشت چه فرمان‌های آن را از جایگاه‌های آن بگردانید و این کار را برای رسیدن به توشه‌ای اندک از این گیتی کرد که خدا خود گزارش نابودی آن را به آفریدگانش داده است. او مانند آن کس بود که در چاه فریفتگی فرورفت. مرا فرمود که شمشیر بردارم و دل‌سوزی و مهربانی فروگذارم و پوزش نپذیرم و لغزش نبخشایم. من همه این کارها را برای استواری پادشاهی شما انجام دادم تا خدا آنان را که از شما روی گردان و پاسب شما را نادیده گیران بودند، به شما شناساند و مرا با بازگشت به درگاه خود واره‌اند. اگر از من درگذرد، از دیر باز چنین بوده است و با این ستایش، ستوده. اگر مرا کیفر کند، بر پایه بدی‌هایی باشد که خود کرده‌ام. و خدا بر بندگانست ستمکار نیست^۲

۱. بایا: شرط.

۲. از تک تک همه رفتار و واژه به واژه سراسر نوشتار ابومسلم چنین برمی‌آید که او از همان نخستین روز پیروزی انقلاب ضداموی و از لحظه روی کار آمدن دژخیمان عباسی، از کرده خود پشیمان شده است. ←

ابومسلم ناسازگار و نگران و هراسان و خشمناک و خروشان بیرون آمد و منصور از انبار به مداین شد و ابومسلم راه حلوان را در پیش گرفت. منصور به عمویش عیسی بن علی و حاضران از هاشمیان گفت: برای ابومسلم نامه بنگارید. آنان آغاز به نامه نوشتن کردند و او را بزرگ ستودند و از او سپاس گزاردند و از او خواستند که بر سر پیمان فرمانبری خود باشد و همان سان که بوده است، رفتار کند و راه خود را استوار به پایان رساند؛ به او هشدار دادند که فرجام ستمکاری و انجام نافرمانی رانیک بنگرد؛ به وی فرمان دادند که به نزد منصور باز آید.

منصور، نامه را با ابوحمید مروزی روانه کرد و به او گفت: با ابومسلم به نرم تر گونه ای که می توانی، سخن بگویی؛ بخشایش هایی را که به راستای وی شده است، یکایک بر شمار و آگاهش کن که من (اگر شایستگی فراز آورد و بدان که من می خواهم، گراید)، پایگاه او را بلند بدارم و خوبی ها در باره اش به جای آورم که هیچ کس با او نکرده است. اگر از آمدن سر بر تافت، به وی بگو: سرور خدا گرایان به تو می گوید: از نژاد عباس نیستم و از آیین محمد برکنارم که اگر نافرمان روانه گردی، کار تو را به کسی جز خود واگذارم و جستن و جنگیدن با تو را جز خود به پایان برم؛ اگر دل به دریا زنی، خود

→ او (به درستی) دریافت بود که دزدان انقلاب مردم، همه چیز را به باد داده اند؛ هیچ بویه ای به جز چپاولگری و زن بارگی و زراندوزی ندارند و از هیچ گونه خونریزی (از شنا کردن در هر چند و چندین دریای خونی که می بایست)، روی گردان نیستند و آنچه را برای همیشه فروخته اند، یاد قرآن و اسلام و دین و پیغمبر و امام و خداست. از این رو، آرزوی بازگشت امویان کرد و بیداد آنان را از داد اینان بهتر شمرد و باطل آنان را از حق اینان گرامی تر انگاشت و پشت دست به دندان همی خایید. اما (با یک جهان افسوس)، چرخ بیدادگر به سود ایشان چرخید و ناآگاهی مردم و سرکوبگری اینان، راه را برای شان هموار ساخت و دولت این بی دینان ۵۲۴ سال به درازا کشید.

آن روز که پسران عباس در برزن های عراق و خراسان گدایی می کردند، شیعیان از هر کران برای ایشان سیم و زر می آوردند و در گلوهای گشاد ایشان می ریختند و میهمانی شان می دادند و پاس شان می داشتند و از پیگرد پنهان شان می ساختند و به راه ایشان جان می باختند. چون امروز بر سر کار آمدند، پیش و بیش از همه، به جان ایشان افتادند و کشتار همگانی شان کردند.

بدتر از همه چیز، به درازا کشیدن فرمانرانی ایشان بود و پیوند خوردن آن با رشته های رستاخیز.

را در آن افکنم و اگر خود را به درونِ آتش اندازی، خود را بدان دراندازم تا تو را بکشم یا در راه این کار جان بازم. این سخن را به او نگویی مگر هنگامی که از آمدنش نومید شوی و امید خوبی از او برکنی.

ابوحمید روانه شد تا در حُلُوان بر ابومسلم فرود آمد و نامه رابه وی داد و به او گفت: مردم سخنانی بر زبان سرورِ خدا گرایان به تو می‌رسانند که هرگز نگفته است؛ اندیشه او دربارهٔ تو را وارونه می‌سازند و این را از راه رشک‌بری و ستمکاری می‌کنند چه می‌خواهند بخشایش را بزدایند و آن را دگرگون کنند؛ آنچه تاکنون کرده‌ای، تباه مکن. باز با وی سخن راند و گفت: ای ابومسلم، تو همچنان وزیر خاندان محمد [خ]: امین خاندان محمد] (ص) هستی و مردم تو را به این ویژگی می‌شناسند؛ مزد خود را فرومیفکن و دیو را راه مده که بر تو چیره گردد و به کُز رفتاری ات کشاند.

ابومسلم گفت: از کی تو با من چنین سخن می‌گفته‌ای؟ گفت: تو ما را بدین کار فرا خواندی و گفتی که فرمانبری خاندانِ پیامبر (ص) کنیم و پیروی بنی‌عباس گزینیم؛ باز ما را فرمودی که ناسازگار را به پیکار براندازیم؛ از شارسان‌های گوناگون به انگیزه‌های وارون فراهم آوردی و خدا ما را بر فرمانبری از ایشان انجمن فرمود و دل‌های ما را به مهر ایشان با یکدگر نرم و سازگار ساخت و ما را از راه یاری رساندن به ایشان گرمی داشت. هیچ یک از ایشان را دیدار نکردیم جز که خدا مهر وی را در دل‌مان افکند تا با بینش‌های ژرف و شنوایی و فرمانبری سره، به سرزمین‌های ایشان رفتیم و راه ایشان سپردیم. آیا اکنون که به دورترین آماج خود رسیده‌ایم و بر گرمی‌ترین آرمان خویش دست یافته‌ایم، همی خواهی که این کار ما را تباه گردانی و گفتار ما را آشفته سازی؟ خود به ما گفتی: هر که با شما از در ناسازگاری درآمد، او را بکشید و اگر من خود نیز نافرمانی کردم، خونم بریزید!

ابومسلم روی با ابونصر مالک بن هیشم آورد و گفت: نمی‌شنوی این مرد چه می‌گوید؟ مالکا، او هرگز چنین به نرمی و مهربانی گفت و گو نمی‌کرده است! مالک به وی گفت: هان، گفتار او منیوش و چشم از او فروپوش! هرگز مباد که گفتار مهرآمیز او تو را بفریبد یا هوش از تو برباید. به جانِ خودم سوگند که این، شیوهٔ گفتار او نیست و آنچه

دیرتر بینی، از این بدتر باشد. دنبال کار خویش گیر و باز مگرد چه به خدا سوگند اگر به نزد او روی، خونت بریزد و کارت بسازد زیرا در دل و جان او چیزها افتاده است که با بودن آنها، هرگز از تو آسوده نباشد.

ابومسلم گفت: برخیزید؛ آنان به پا خاستند. ابومسلم کس به نزد نیزک فرستاد و نامه‌ها را به او رساند و سخنان را به وی باز راند. نیزک برای او پیام فرستاد: من روا نمی‌دارم که تو به نزد وی روی؛ من چنین می‌بینم که به ری شوی و در آن ماندگار گردی تا آنچه میان خراسان و ری است، ویژه تو باشد؛ مردمان آن سپاهیان تواند و سراز فرمان تو برتابند. اگر درباره تو به راستی رفتار کند، با او راست باشی و اگر کژ رود، در میان سپاهیان باشی و خراسان را پشتوانه خود بداری و بنگری تا چه می‌باید کرد.

او ابوحمید را فراخواند و به وی گفت: به نزد خداوندگارت بازگرد که من آهنگ آمدن به نزد او را ندارم. گفت: آهنگ استوار کرده‌ای که با وی از در ناسازگاری درآیی؟ گفت: آری. گفت: نکن؟ گفت: هرگز به نزد او باز نیایم. چون از آمدن او نومید شد، آن سخنان بیم‌دهنده را که ابوجعفر فرموده بود، بر زبان راند. ابومسلم سر به زیر افکند و زمانی دراز را با نگرانی و سرگردانی گذراند و آنگاه گفت: برخیز! گویا آن سخنان او را درهم شکست و هراسان ساخت.

ابوجعفر منصور پیش از این برای ابوداوود، نماینده ابومسلم در خراسان، نامه نوشته بود و فرموده: تا من زنده باشم، فرمانداری خراسان را در دست تو بدارم. ابوداوود برای ابومسلم نوشت: ما را برای نافرمانی جانشینان خداوند و سرپیچی از فرمان خاندان وی نیافریده‌اند. با رهبرت از در ناسازگاری در نیای و جز با دستوری وی باز مگرد. در همین کار بود که نامه ابوداوود فرارسید. ابومسلم بیش‌تر هراسان و اندوهناک شد و کس به نزد ابوحمید فرستاد و گفت: بهتر چنین دیدم که ابواسحاق را به نزد سرور خدا گرایان فرستم تا برود و اندیشه او را به درستی به نزد من باز آورد زیرا وی از آن کسان است که دل بدو گرم دارم. ابومسلم او را روانه ساخت. هاشمیان به نیکوتر گونه‌ای او را پذیرا شدند. منصور به او گفت: او را از راهش بازگردان تا فرمانداری خراسان را به تو بخشم [مگر نه اینکه هم اکنون آن را به ابوداوود بخشید!]. منصور او را ارمغان‌های گرانها داد.

ابواسحاق بازگشت و به ابومسلم گفت: هیچ پدیده ناخوشایندی ندیدم. ایشان را دیدم که پاس تو را بزرگ می‌شمارند و حق تو را گرامی می‌دارند و برای تو همان را می‌خواهند که خود از آن برخوردارند. به او پیشنهاد کرد که به نزد سرورِ خدا گرایان شود و از آنچه رفته است، پوزش بخواهد. او آهنگ استوار ساخت. نیزک به او گفت: آهنگ استوار کرده‌ای؟ ابومسلم گفت: آری؛ این سروده بر زبان راند:

مَا لَزَّ جَالٍ مَعَ الْقَضَاءِ مَحَالَةٌ ذَهَبَ الْقَضَاءُ بِحِيلَةِ الْأَقْوَامِ

یعنی: مردان را در برابر سرنوشت، هیچ ترفندی نیست؛ همانا سرنوشت، چاره‌گری مردمان را نابود کرده است.

نیزک به او گفت: اگر اندیشه استوار ساخته‌ای، خدا خوبی را بهره‌ات گرداناد. یک سخن از من در گوش بدار: چون بر اودرآیی، او را بکش و سپس با هر که می‌خواهی، بیعت کن که مردم نافرمانی‌ات نکنند.

ابومسلم برای منصور نوشت که به نزد وی می‌رود؛ به سوی او رهسپار شد و ابونصر را بر سپاه خود گمارد و به او گفت: بمان تا نامه‌ام به دستت رسد. اگر نامه نیمه‌ای از مهر داشته باشد، از آن من است و اگر همه مهر را دارا باشد، از من نیست. او با سه هزار مرد جنگی به مداین آمد و مردم را در حلوان بداشت.

چون نامه ابومسلم به منصور رسید، آن را خواند و به سوی وزیر خود ابویوب افگند که او نیز آن را خواند و منصور گفت: به خدا اگر دیدگان از او پر سازم، بی‌درنگ خونش بریزم^۱.

ابویوب ترسید که یارانِ ابومسلم نخست منصور را بکشند و سپس او را همراه وی. از این رو سلمه بن سعید بن جابر را فراخواند و به او گفت: آیانروی سپاسگزاری داری؟ گفت: آری. گفت: اگر تو را به فرمانداری جایی برگمارم که از آن به اندازه فرماندارِ عراق درآمد به دست آوری، آیا برادرت حاتم را انباز خود می‌سازی؟

۱. «اگر دیدگان از او پر سازم»: از گزارش‌های ویژه زبان عربی است که به فراوانی به کار برده می‌شود: اگر او را سیر ببینم؛ اگر دیدگانم او را دریابند و جانم آرام گیرد...

(خواسته‌اش از یاد کردن حاتم این بود که رمیده نشود و امیدوار گردد). آیا نیمی از درآمدت را به برادرت می‌دهی؟ گفت: آری. گفت: کسکر در نخستین سال چنین و چنان اندازه [درآمد یا دانه‌های خوراکی] فراز آورد؛ امسال چندین برابر آن باشد. اگر آن را بر پایه فرآورده‌ای که داشت یا به سان امانت به تو سپارم، چندان درآمد بر تو پیماید که از بردن آن به ستوه آیی. گفت: چه گونه توانم بر این همه دارایی دست یافت؟ ابویوب گفت: به نزد ابومسلم روانه می‌شوی و او را پذیره می‌گویی و با او سخن می‌گویی که این را نیز در نیازهای خود به سرور خدا گرایان بگنجاند، زیرا سرور خدا گرایان می‌خواهد هنگامی که ابومسلم به درگاه او می‌رسد، فرمانرانی پهنه‌ای گسترده را به وی ارزانی دارد و او را آسوده سازد [یا: خودش را آسوده کند؛ يُرِيحُ نَفْسَهُ^۱]. گفت: چه گونه می‌توانم از سرور خدا گرایان دستوری بگیرم که به دیدار وی روم؟ ابویوب برای او دستوری گرفت. منصور به وی دستوری داد و فرمودش که چون با ابومسلم دیدار کند، شیفتگی خود به دیدار وی و درود گرم او را به وی برساند. سلمه در راه با ابومسلم دیدار کرد و گزارش بدو داد که جانش آرام گرفت چه پیش از آن اندوهناک و افسرده به سر می‌برد. همچنان شادمان بود تا بر او درآمد.

چون ابومسلم به او نزدیک شد، مردم را فرمود که او را به گرمی پذیره شوند؛ هاشمیان و مردم او را پذیره شدند. سپس فراز آمد و به نزد منصور شد و دست او را بوسید. منصور به وی گفت که به خانه بازگردد و از رنج راه برآساید و سه روز در آسایش بگذراند و به گرمابه شود. او بازگشت.

چون فردا فرارسید، منصور عثمان بن نهیک را با چهار تن از پاسداران فراخواند؛ شیب بن واج و ابوحنیفه حرب بن قیس از این میان بودند. ایشان را فرمود که چون دست بر هم زنم، به درون تازید و خون ابومسلم بریزید. ایشان را در پس پرده بداشت. کس به نزد ابومسلم فرستاد و او را فراخواند. عیسی بن موسی در نزد او بود و ناهار می‌خورد. او بر منصور درآمد. منصور به وی گفت: از آن دو پیکان که با عبدالله بن علی

۱. یعنی رشته همه کارها را به ابومسلم سپارد و خود آسوده به سر برد.

یافتی، به من گزارش ده که آنها را چه کردی. گفت: اینک یکی از آن دو. گفت: نشانم ده. ابومسلم دست در آستین برد و آن را بیرون کشید و به او داد که منصور گرفت و در زیر بالش خود نهاد و روبه وی آورد و همی نکوهشش کرد و به او گفت: درباره نامهات به سفاح به من گزارش ده که چرا برای او نوشتی و او را از دست یازیدن به زمین های مرده بازداشتی؟ می خواستی به ما دانش دین بیاموزی؟ گفت: گمان کردم که گرفتنش روا نیست ولی چون نامه او به دستم رسید، دانستم که وی و خاندانش کان های دانش اند. گفت: به من گزارش ده که چرا در راه مکه بر من پیشی گرفتی. گفت: فراهم آمدن هر دومان بر آب را نپسندیدم و ترسیدم به مردم آزار برساند و از این رو به انگیزه مهریانی به مردم و پاس آسایش تو، بر تو پیشی گرفتم. گفت: سخنانت به کسانی که به تو پیشنهاد کردند که به راه مکه به نزد من بازآیی چه گزارش مرگ سفاح (ابوعباس) به تو رسیده بود تا پیش آیی و ما اندیشه خود را در این زمینه بدانیم [آن تقدم فتری رأینا؛ شاید: گفتی که بگذار (منصور) بیاید و ما بدانیم چه می باید کرد]؛ به راه خود رفتی؛ نه ماندی که ما به تو رسیم و نه به نزد ما بازگشتی. گفت: همان مرا بازداشت که به تو گزارش دادم که خواهان آسودگی مردم بودم. گفتم که تو به کوفه می آیی و هیچ ناسازگاری نمی بینی. گفت: کنیزک عبدالله که می خواستی برای خود برگیری. گفت: نه؛ بلکه ترسیدم تباه شود و از این رو او را در کجاوه نشاندم و به سراپرده درآوردم و بر او کسی گماشتم که پاسش بدارد. گفت: نافرمانی و روانه شدن به سوی خراسان. گفت: از آن ترسیدم که چیزی از من به دل گرفته باشی و از این رو با خود گفتم که به خراسان می روم و پوزش خود را برای او می نویسم و آنچه را در دل دارد، به آب فرمانبری و مهریانی می شویم. گفت: آن دارایی ها که در خراسان گرد آوردی. گفت: همگی را بر سپاهیان بخش کردم که نیرو گیرند و بهتر شوند و بهسازی پیشه کنند. گفت: نه تو بودی که برایم نامه نوشتی و نخست نام خود را آوردی و عمه ام آمنه دخت علی را خواستگاری کردی و چنین فرامودی که پسر سلیط بن عبدالله بن عباسی؟ ای بی مادر، بر پایگاهی سخت ناهموار برآمدی!

سپس گفت: سلیمان بن کثیر در راه فراخوان ما رنج فراوان برده بود و یکی از استواران ما بود و پیش از تو به ما گرایید؛ چرا او را کشتی؟ گفت: آهنگ ناسازگاری

داشت و روی از من برگاشت؛ من او را کشتم و راه نافرمانی فروبستم. چون سرزنش منصور به درازا کشید، ابومسلم گفت: با این پیشینه‌ای که در پشتیبانی از شما دارم و این همه رنجی که به راه شما برده‌ام، این سخنان را شاید با من گفتن. منصور گفت: ای ناپاک‌زاده، به خدا اگر کنیزکی به جای تو بود، به همین خواسته‌ها برمی‌آمد. تو در دولت ما کار کردی و از جان ما مایه گرفتی و ستر شدی. اگر این کار خواستی با خود کردن، رشته نازکی را نتوانستی بریدن^۱.

ابومسلم دست او را گرفت و بوسه همی داد و پوزش همی خواست. منصور گفت: من کاری به سان کار امروز ندیدم! به خدا جز اینکه خشم و کینه من افروختی، هیچ گرد نینگیختی! ابومسلم گفت: از اینها درگذر که اینک من جز خدای بزرگ از کسی هراسی ندارم. منصور برآشفته و او را دشنام گفت و دست‌ها بر هم کوفت. پاسداران بر او درآمدند. عثمان بن نهیک او را زد و بند شمشیرش را برید. ابومسلم گفت: ای سرورِ خدا گرایان، مرا برای دشمنانت نگه دار! منصور گفت: خدا مرا زنده ندارد اگر تو را زنده بدارم؛ کدام دشمن از تو گزندناک تر است؟ پاسداران او را با شمشیرهای خود فروگرفتند و او همی فریاد زد: مرا ببخش! منصور گفت: ای زاده زن گندناک، از کدام بخشش سخن می‌گویی که شمشیرها پاره‌پاره‌ات کرده‌اند! او را در ماه شعبان پنج روز مانده از آن / ۱۲ فوریه ۷۵۵ از پای درآوردند. منصور سرود:

زَعَمْتُ أَنَّ الدِّينَ لَا يُفْتَنِي قَاسَتْوِي يَا كَبْلِي أَبَا مَخْزَمٍ
شَقِيتُ مِنْ كَأْسٍ كُنْتُ تَسْقِي بِهَا أَمَرٌ فِي الْخَلْقِ مِنْ أَلْقَلَمٍ

یعنی: گمان بردی که وام را از تو خواستار نگردند؛ اینک ای ابو مخزم، پیمان را مالا مال ساز و آنگاه بنوش و دم درکش! تو را از آن جام نوشاندند که خود به دیگران می‌نوشاندی؛ جامی تلخ‌تر از باده‌ای آمیخته با سیماهنگ! ابومسلم در جنگ‌های خود ششصد هزار کس را به سختی بکشته بود^۲.

۱. منصور از «دولتِ ما» سخن می‌گوید و آشکار نمی‌سازد که این «دولت» در کجا بود.

۲. در برخی روستاهای خراسان، گوسپندگش به هنگام گذاردنِ کارد بر گلوئی پروار چنین می‌سراید: سزای هر سر خاری که خورده‌ام دیدم هرآنکه پهلوی چربم خورد چه خواهد کرد؟

چون ابومسلم کشته شد، ابوجهم بر منصور درآمد و ابومسلم را کشته دید. گفت: آیا مردمان را دور نسازم؟ گفت: آری؛ بگو تا کالایی را از ایوانی به ایوان دیگر برند. ابوجهم بیرون آمد و گفت: بروید که سپهسالار می خواهد اندکی در نزد سرورِ خدا گریان برآساید. آنها دیدند کالاهای از این سوی بدان سوی برده می شود؛ او را راست شمردند و بازگشتند. منصور فرمود که آن کسان را ارمغان ها دهند؛ از آن میان، ابواسحاق را صد هزار [؟] بخشید. عیسی بن موسی پس از کشته شدن ابومسلم بر منصور درآمد و گفت: ای سرورِ خدا گریان، ابومسلم کجاست؟ گفت: در اینجا بود. عیسی گفت: تو نیک خواهی و فرمانبری او را دیدی و اندیشه امام ابراهیم را در باره او دانستی. منصور گفت: ای مرد گول، در سراسر زمین برای خود دشمنی گزیدناک تراز او ندیدم! اینک در آنجا در زیر آن پوشش است. عیسی گفت: همگی خداراییم و همگی به سوی او باز می گردیم (بقره ۱۵۶/۲). عیسی را درباره وی اندیشه ای بود. منصور گفت: خدا دلت بزدايد! آیا با بودن بومسلم، برای شما پادشاهی و فرمان و کار و خواسته ای برجای بود؟ سپس منصور، جعفر بن حنظله را فراخواند که به نزد وی آمد. منصور به او گفت: درباره ابومسلم چه می گویی؟ گفت: ای سرورِ خدا گریان، اگر یک موی از سرش برگرفته ای، بکش و باز هم بکش. منصور گفت خدا تو را پیروزیخت بداراد! چون جعفر بن حنظله، ابومسلم را کشته دید، به منصور گفت: ای سرورِ خدا گریان، امروز را آغاز خلافت خود بشمار.

سپس منصور، ابواسحاق را فراخواند. چون بر او درآمد، به وی گفت: تو همان بودی که از دشمن خدا در ترفندهایش پیروی می کردی؟ به منصور گزارش رسیده بود که وی به ابومسلم پیشنهاد و پافشاری کرده است که به خراسان رود و به نزد منصور نیاید. ابواسحاق لختی خاموش ماند و به چپ و راست همی نگریست مبادا که ابومسلم در آنجا باشد و سخنانش بشنود. منصور به او گفت: هر چه می خواهد دل تنگت بگویی؛ خدا آن تبهکار را نابود کرد. فرمود که پیکر ابومسلم را از زیر پوشش بیرون آوردند. چون او ابومسلم را دید، بر زمین افتاد و خدای را نماز برد و سپاس او به جای آورد و نیایش به درازا کشاند و آنگاه سر برداشت و همی گفت: سپاس خدا که امروز مرا به یاری توزینهار

داد. به خدا که حتی یک روز از او آسوده نبودم و یک روز از او نترسیدم^۱؛ هیچ روزی به نزد او نرفتم جز که خاندان خود را بدرود گفتم و سپارش پیش از مرگ به ایشان دادم و جامه مرگ پوشیدم و داروی خوش بوی کننده بر پیکر خود افشاند. آنگاه جامه های برونی خود را کنار زد و اینک منصور دید که در زیر آن جامه های کتانی نو پوشیده است و بوی خوش بر سر و روی خویش افشانده.

چون ابوجعفر هنجار و رفتار او بدید، بر او دل بسوخت و به وی گفت: به پیشواز پیروی از خلیفه ات برآی و سپاس خدایی را به جای آور که تو را از این تبه کار وارهانده است. سپس گفت: این مردمان را از پیرامون من پیرا کن.

سپس منصور از سوی ابومسلم برای ابونصر مالک بن هشام نوشت که دارایی و زر و سیم و بار و بنه ابومسلم و آنچه را در آنجا فروخته است، برگیرد و با خود بیاورد و خود نیز به نزد او آید. نامه را با مهر ابومسلم نشاندار ساخت. چون دید که نامه دارای مهر کامل ابومسلم است، دانست که بومسلم آن را ننوشته است. گفت: سرانجام، کار خود را کردید! پس روی با همدان آورد و رهسپار خراسان گشت.

منصور برای ابونصر نامه نوشت و برای او فرمان کارگزاری بر شهر زور فرستاد و برای زهیر بن ترکی فرمان کارگزاری همدان را. برای او که در همدان بود، نوشت: اگر ابونصر بر تو بگذرد، او را به زندان افکن. نامه زودتر به زهیر رسید و ابونصر در همدان بود. زهیر به وی گفت: برای تو خوراکی آماده ساختم؛ چه بهتر که مرا گرامی بداری و به خانه من درآیی. ابونصر به نزد زهیر شد؛ زهیر او را گرفت و به زندان افکند. ابوجعفر برای زهیر نامه نوشت و او را فرمود که ابونصر را بکشد. آورنده فرمان بر ابونصر فرود آمد و فرمان کارگزاری اش بر شهر زور را به وی داد. زهیر که او را دوست می داشت، آزادش ساخت. ابونصر بیرون رفت و رهسپار شد و فردای آن روز نامه منصور به دست زهیر رسید که می گفت ابونصر را بکشد. گفت: پیش تر برای من فرمان آمد که او فرماندار باشد و من آزادش ساختم.

۱. گویا این گفتار (یک روز از او نترسیدم)، افزوده ای از دبیران باشد.

ابونصر بر منصور درآمد. منصور به وی گفت: به ابومسلم سفارش کردی که به خراسان رود؟ گفت: آری، او را بر من بخشایش‌ها بود و من سپاس او به جای آوردم و نیک‌خواهی به راستای او کردم. اگر سرور خدا گرایان مرا پیرو راند و به گاه برآورد، نیک خواه وی باشم و سپاس او به جای آورم. منصور او را بخشید.

چون روزِ راوندیان فرارسید [و خواستند به درون کاخ منصور شوند و او را بکشند]، ابونصر بر درِ کاخ ایستاد و گفت: امروز دریانی بامن است؛ تا من زنده باشم کسی به درونِ کاخ نرود. منصور دربارهٔ او پرسش کرد و گزارش کارش به وی دادند؛ دانست که ابونصر نیک‌خواه اوست. برخی گویند: زهیر، ابونصر را زنجیر بر نهاد و به نزد منصور فرستاد. منصور بر او بخشایش آورد و او را به موصل گمارد.

چون منصور ابومسلم را کشت، برای مردم سخن راند و گفت: ای مردم، از پهنهٔ دیرآشنای فرمانبری به دشتِ درشتناکِ نافرمانی نروید و پس از کوششی که در پرتوِ راستی و درستی کرده‌اید، به تاریکناهی کژی و کاستی نگرایید. همانا ابومسلم کار را به درستی آغاز کرد و به کژی به پایان برد و به نام و نشان ما از مردم چیزها گرفت که اندکی از آن را به ما داد و زشتی درونِ خود را بر زیباییِ برونش برتری بخشید. ما از پلیدیِ سرشت او چیزها دیدیم که اگر نکوهشگرانِ ما می‌دانستند، ما را در کشتنِ او بخشوده می‌داشتند و سرزنشِ مان می‌کردند که چرا او را درنگ داده‌ایم و دیر کشته‌ایم. او پیوسته پیمان خود را می‌شکست و گفتهٔ خود را پایمال می‌کرد چندان که برای ما کیفر کردنش روا گشت و ما خونش را به درستی بر زمین ریختیم. ما دربارهٔ او همان فرمان را دادیم که او دربارهٔ همگان (به جز خود) می‌داد و شکافندهٔ چوب‌دستی^۱ را به سزای بد کردارِ خود

۱. شکافتنِ چوب‌دستی (شَقَّ عَصَا): گزارشی رایج در ادبیات اسلامی - تازی است. در فرهنگِ اسلامی فرمان داده می‌شود که مردم بی‌چون و چرا از فرمانروایانِ خود فرمانبری کنند و فرمانِ ایشان را درست مانند فرمانِ خدا بشمارند و کوچک‌ترین خرده‌ای بر ایشان نگیرند که اگر اندک‌ترین مایه سرکشی کنند، هم سزاوار آتش و دوزخ این جهان باشند و هم جهنمِ آن سرای. از این رو گفته می‌شود که هر کسی به تنهایی، باید با همگان باشد (فرد همراهی جماعت برگزیند). هر کس از فرمانِ خلیفگان و پادشاهانِ مسلمان و سرورانِ خداگرایان سر بریچید، شکافندهٔ چوب‌دستی (شق‌کنندهٔ عصا)ی مسلمانان باشد. چوب‌دستی شکسته یا شکافته، سرکوبگر نباشد و به کار ناید.

می‌رساند. حقی که به گردن ما داشت، ما را از انجام دادن حق درباره او بازداشت. چه نیکو گفت نابغه ذبیانی که برای نعمان سرود:

فَمَنْ أَطَاعَكَ فَانْقَعُ بِطَاعَتِهِ كَمَا أَطَاعَكَ وَادَّلُهُ عَلَى الرَّشْدِ
وَمَنْ عَصَاكَ فَتَقَابَلْهُ مُعَاقِبَةٌ تُنْهِى الظُّلُومَ وَلَا تَقْعُدُ عَلَى ضَمَدٍ

یعنی: هر کس فرمانبری تو کند، او را در برابر کارش پاس بدار و بدو سود رسان که سر بر فرمان تو نهاد و از این رو بایسته است که او را بر پیمودن راه درست، پاداش دهی. هر کس نافرمانی تو کند، او را چنان کیفر کن که نافرمانان از او پند گیرند؛ باری کینه را در دل مدار [کینه را بیرون ریز و گرد از خاک دشمنان برانگیز و ایشان را بر دارها آویز].

سپس فرود آمد.

ابومسلم حدیث [گفته‌های پیامبر(ص)] از عکرمه، ابوزبیر مکی، ثابت بُنّانی، محمد بن علی بن عبدالله بن عباس و سدید می‌آورد و ابراهیم بن میمون صایغ و عبدالله بن مبارک و جز ایشان از او حدیث می‌آوردند.

یک روز به سخنرانی برخاست. مردی از جای سر برآورد و گفت: این جامه سیاه چیست که سراپای خود را در آن پیچانده‌ای؟ گفت: حدیث کرد مرا ابوزبیر از جابر بن عبدالله که پیامبر(ص) به روزگشودن مکه دستاری سیاه بر سر داشت؛ این جامه شکوه و جامه فرمانروایان است. برده من! برخیز و خونس بریز!

از عبدالله بن مبارک پرسیدند: ابومسلم بهتر بود یا حجاج؟ گفت: نمی‌گویم که ابومسلم بهتر از هیچ کس بود ولی حجاج از او بدتر بود.

ابومسلم خراسانی مردی دلاور، آهنین‌رای، فرزانه، خردمند، جوانمرد و دوراندیش بود. از او پرسیدند: به این پایگاه که برآمدی و دشمنان را به این آسانی سرکوب کردی، از چه رهگذری فرارفتی؟ گفت: جامه بردباری پوشیدم، رازداری پیشه کردم، اندوه از خود راندم، نگرانی به کناری نهادم، با سرنوشت پنجه درافگندم و با فرمان آسمانی گلاویز گشتم. سپس گفت:

قَدْ نَلْتُ بِأَلْحَزَمِ وَالْكِتْمَانِ مَا عَجَزْتُ عَنْهُ مُلُوكُ بَنِي سَاسَانَ إِذْ حَشَدُوا

مَا زِلْتُ أَضْرِبُهُمْ بِالسَّيْفِ فَأَنْتَبَهُوا مِنْ رَقْدَةٍ لَمْ يَنْمُهَا قَبْلَهُمْ أَحَدٌ
 طَفِئْتُ أَسْتَى عَلَيْهِمْ فِي دِيَارِهِمْ وَ الْقَوْمُ فِي مُلْكِهِمْ بِالشَّامِ قَدْ رَقَدُوا
 وَمَنْ رَعَى عَنَمًا فِي أَرْضٍ مَسْبُوعَةٍ وَ نَامَ عَنْهَا تَنَوَّلَى رَغِيئَهَا أَلَا سُدُّ

یعنی: با دوراندیشی و پوشیده کاری، به جایی رسیدم که پادشاهان ساسانی همه نیروی خود را بسیجیدند و بدان نرسیدند. ایشان را با شمشیر همی زدم و اینان از خوابی بیدار شدند که پیش تر هیچ کس بدان گرانی نخفته بود. روی به سرزمین های ایشان آوردم و یکایک را درنوردیدم و تازیان همچنان در کاخ های خویش در شام خسبیده بودند. هر کسی در سرزمینی پُر از دَد، گوسپند بچراند، شیر ژیان چریدن در آن را به کار گیرد.

گویند: یک بار ابومسلم سوار بر خری بی بند و بار، برهنه از جنگ افزار، نه با چاکر و تیماردار به نیشابور شد و آهنگ خانه پادوسپان کرد و بر او در کوبید. یارانش هراسان شدند و به سوی او بیرون آمدند. به ایشان گفت: به دهگان بگویید که ابومسلم بر در خانه است و از تو هزار درم و ستوری می خواهد. آن را به دهگان گزارش دادند. دهگان پرسید: چه جامه ای بر تن و جنگ افزاری به دست و چند کس از یاران به همراه دارد؟ گفتند: تنهاست و تهی از شکوه است و هیچ بر سر و پیکر ندارد. دهگان ساعتی سر فرود افکند و سپس هزار درم و یکی از بهترین اسبان خود را فراهم آورد و بدو دستوری داد و گفت: ای ابومسلم، آنچه خواستی، پیشکش کردیم؛ اگر نیاز دیگری پیش آید، در خدمت باشیم. ابومسلم گفت: آنچه کردی پایمال نسازیم.

چون به پادشایی رسید، یکی از نزدیکانش به وی گفت: اگر نیشابور بگشایی، هر چه بخواهی، از دارایی های دهگان گیر آن به دست آوری. ابومسلم گفت: او را بر ما بخشایشی است. چون بر نیشابور چیره شد، ارمغان های پادوسپان به نزد او سرازیر گشتند. به وی گفته شد: آن را مپذیر و همه دارایی های هنگفتش از او بخواه. گفت: او را بر من بخشایشی است. هیچ کاری به او یا هیچ کدام از یاران او یا دارایی های انبوه این مردم نگرفت. این، گزارشگر بلندی بینش و بیش ترین اندازه جوانمردی اوست.

[رویدادی دیگر]

هم در این سال، منصور ابوداود رابه کارگزاری خراسان برگمارد و فرمان آن را بنوشت.

شورش سنباد در خراسان

در این سال سنباد در خراسان به خونخواهی ابومسلم بیرون آمد. او گبری از روستایی در نیشابور به نام آهروانه بود. سر برآوردن او از خشم کشته شدن ابومسلم بود که او را پرورده به بار آورده بود. پیروان او فراوان گشتند. پیشینه ایشان از «کوهستان» (جبال) بودند. او بر نیشابور و قومس و ری چنگال گسترد و نام فیروز اسپهد بر خود نهاد. چون به ری رسید، گنج‌های ابومسلم را برگرفت. ابومسلم آنها را به هنگام روانه شدن به نزد ابوعباس (دژخیم) بر جای هشته بود. سنباد زنان را به اسیری گرفت و بر دارایی‌ها دست گشود ولی بازرگانان را آسیب نرساند. چنین فرامود که آهنگ کعبه دارد تا آن را ویران کند.

منصور، جُمهور بن مَرّار عَجلی را با ده هزار سوارکار جنگی به رویارویی او فرستاد. اینان در میانِ همدان و ری در سوی بیابان با هم دیدار کردند. جمهور آهنگ آن کرد که دیردست به پیکار یازد و کار را با او به درازا کشاند. چون دیدار کردند، سنباد زنان اسیرشدهٔ مسلمان را سوار بر اشتران کرد و به پیش راند. چون سپاهیان مسلمان را دیدند، در کجاوه‌ها به پاخاستند و فریاد کشیدند: آی محمد! اسلام از میان رفت! باد در جامه‌های ایشان پیچید و اشتران رمیدند و به سوی سپاه سنباد دویدند. سپاهیان رو به گریز نهادند و این کار انگیزهٔ شکست‌شان شد و مسلمانان به دنبال اشتران تاختن آوردند و شمشیر در میانِ گبران گذاردند و هر چه خواستند، از ایشان کشتار کردند. شمار کشتگان به پیرامون شصت هزار برآمد و زنان و کودکان ایشان به اسیری افتادند. آنگاه سنباد در جایی میان طبرستان و قومس کشته شد.

میان خیزش و جان باختن سنباد هفتاد روز بود. داستان کشته شدنش این بود که او

آهنگ طبرستان کرد و به خداوندگار آن پناهِید. اسپهبد طبرستان کارگزاری به نام توس را به پیشواز او فرستاد و سنباد بر او گردن‌فرازی کرد. توس او را کشت و برای منصور نوشت که سنباد را کشته، دارایی‌های او را برگرفته است. منصور برای اسپهبد طبرستان نامه نوشت و خواهان دارایی‌ها گشت. او گفت که چیزی به دست ندارد. منصور سپاهان بر سر او فرستاد و اسپهبد به دیلم گریخت.

شورش مُلَبَّد بن حَزْمَلَه

در این سال ملدبن حرملة شیبانی در پهنه جزیره با شعار خارجیان سر برآورد. پاسداران جزیره به جنگ او روان شدند و او را پیرامون هزار سوارکار جنگی بودند. با ایشان پیکار کرد و شکست‌شان داد و به کشتارشان روی آورد. سپس یزیدبن حاتم مهلبی به رزم او روانه شد و ملبد او را کشت و کنیزک او را به اسیری گرفت. منصور برده خود مُهَلْهَل بن صَفْوَان را با دو هزار مرد جنگی از گزیدگان سپاه به جنگ او فرستاد که ملبد شکست‌شان داد و لشکرگاه‌شان را به تاراج گرفت.

سپس نزار (یکی از فرماندهان سپاه خراسان) را به پیکار او گسیل داشت که ملبد او را کشت و یارانش را تاراند.

آنگاه زیاد بن مشکان را با لشکری گشن به نبرد او روانه کرد که ملبد ایشان را نیز درهم شکست. باز منصور، صالح بن صُبَیح را با سپاهی انبوه و سواراران بشکوه به رزم او روان ساخت که ملبد با ایشان دیدار و پیکار کرد و تار و مارشان ساخت. آنگاه کار به حمیدبن قحطبه کشید که بر سر ملبد رفت و شکست خورد و صد هزار درم [۱۳۵۰-۱۳۵۱ ریال] به ملبد بخشید که از او دست بدارد.

برخی گویند: بیرون آمدن ملبد به سال ۷۵۵/۱۳۸ - ۷۵۶ م بود.

یاد چند رویداد

در این سال برای مردم جنگ تابستانی رخ نمود زیرا گرفتار نبرد با سنباد بودند.

آیین حج را در این سال اسماعیل بن عبدالله بن عباس (فرماندار موصل) بامردم برگزار کرد.

بر مدینه زیاد بن عبدالله، بر مکه عباس بن عبدالله بن معبد، بر کوفه عیسی بن موسی، بر بصره و شارسان‌های آن سلیمان بن علی، بر دادگستری آن عمر بن عامر سلمی، بر خراسان ابوداوود خالد بن ابراهیم، بر مصر صالح بن علی، بر جزیره حمید بن قحطبه، بر موصل اسماعیل بن علی بن عبدالله بود. این شارسان همچنان گرفتار «اجتدال» بود. عباس بن عبدالله بن معبد در میان آیین‌های حج بمرد.

برخی از کتابهای انتشارات اساطیر

- ❏ عین القضاة و استادان او / دکتر نصرالله پورجوادی / چاپ اول ۱۳۷۴ /
- ❏ پندنامه / شیخ فریدالدین عطار نیشابوری / سیل وستر دوساسی / ع. روحبخشان / چاپ اول ۱۳۷۴ / گالینگور
- ❏ سایه گریزان / گراهام گرین / پرویز داریوش / چاپ دوم ۱۳۷۴ /
- ❏ چنین گفت بودا / براساس متون بودایی / دکتر هاشم رجب زاده / چاپ دوم ۱۳۷۴ /
- ❏ تأثیر قرآن و حدیث بر ادبیات فارسی / دکتر علی اصغر حلبی / چاپ سوم ۱۳۷۴ /
- ❏ حلاج شهید تصوف اسلامی / طه عبدالباقی سرور / حسین درایه / چاپ اول ۱۳۷۴ / گالینگور
- ❏ مبادی العربیه جلد اول / رشید الشرتونی / چاپ دوم ۱۳۷۴ /
- ❏ مبادی العربیه جلد دوم / رشید الشرتونی / چاپ سوم ۱۳۷۴ /
- ❏ مبادی العربیه جلد سوم / رشید الشرتونی / چاپ دوم ۱۳۷۴ /
- ❏ ترجمه و راهنمای مبادی العربیه جلد دوم / رشید الشرتونی / دکتر محمدجواد شریعت / چاپ دوم ۱۳۷۴ /
- ❏ تفسیر کبیر مفاتیح الغیب جلد دوم / امام فخررازی / دکتر علی اصغر حلبی / چاپ اول ۱۳۷۳ / گالینگور
- ❏ تاریخ علم کلام در ایران و جهان اسلام / دکتر علی اصغر حلبی / چاپ اول ۱۳۷۳ /
- ❏ شرح باب الحادی عشر از علامه جلی / نوشته فاضل مقداد / ترجمه و تصحیح و توضیح دکتر علی اصغر حلبی / چاپ اول ۱۳۷۳ /
- ❏ گزیده تفسیر کشف الاسرار ابوالفضل رشیدالدین میبیدی / باهتمام دکتر محمدجواد شریعت / چاپ اول ۱۳۷۳ /
- ❏ خلاصه مثنوی معنوی / استاد بدیع الزمان فروزانفر / چاپ اول ۱۳۷۳ /
- ❏ گزیده متون تفسیری فارسی / دکتر سید محمود طباطبائی (اردکانی) / چاپ چهارم ۱۳۷۳ /
- ❏ اساطیر هند / ورونیکا ایونس / باجلان فرخی / چاپ اول ۱۳۷۳ / گالینگور
- ❏ اساطیر چین / آنتونی کریستی / باجلان فرخی / چاپ اول ۱۳۷۳ / گالینگور
- ❏ اساطیر ژاپن / ژولیت پیگوت / باجلان فرخی / چاپ اول ۱۳۷۳ / گالینگور
- ❏ رنج و سرمستی (جلد ۴) / ایرونیک استون / باجلان فرخی / چاپ اول ۱۳۷۳ /
- ❏ مبادی العربیه جلد چهارم / رشید الشرتونی / چاپ دوم ۱۳۷۳ /

❑ برگزیده نظم و نثر فارسی [فارسی و نگارش ۱ و ۲] / دکتر مهدی ماحوزی / چاپ هفتم
۱۳۷۳ /

❑ گزیده هفده قصیده ناصر خسرو قبادیانی / دکتر علی اصغر حلبی / چاپ اول ۱۳۷۳ /
❑ تاریخ کامل (جلد ششم) / عزالدین ابن اثیر / دکتر سید محمد حسین روحانی / چاپ اول
۱۳۷۳ / گالینگور

❑ رباعیات خیام / دارای سه بخش خیام شناخت، رباعیات و شرح مختصر رباعیات / محمد علی
فروغی و دکتر قاسم غنی / عبدالکریم جریزه دار / چاپ دوم ۱۳۷۳ /

❑ گزیده منطق الطیر / شرح و توضیح دکتر رضا اشرف زاده / چاپ اول ۱۳۷۳ /

❑ جغرافیای تاریخی بروجرد / ع. روح بخشان / چاپ اول ۱۳۷۳ /

❑ توم سایر / مارک تواین / پرویز داریوش / چاپ اول ۱۳۷۳ /

❑ حکایت شیخ صنعان / فریدالدین عطار نیشابوری / شرح و توضیح دکتر رضا اشرف زاده /
چاپ اول ۱۳۷۳ /

❑ سلامان و ابسال / نوارالدین عبدالرحمان جامی / شرح و توضیح استاد محمد روشن / چاپ
اول ۱۳۷۳ /

❑ لوايح / نورالدین عبدالرحمان جامی / تصحیح و توضیح یان ریشار / چاپ اول ۱۳۷۳ /

❑ ادبیات معاصر ایران / دکتر اسماعیل حاکمی / چاپ اول ۱۳۷۳ /

❑ آشنایی با علوم قرآنی / دکتر علی اصغر حلبی / چاپ سوم ۱۳۷۳ /

❑ برگزیده اشعار رودکی و منوچهری / دکتر اسماعیل حاکمی / چاپ سوم ۱۳۷۳ /

❑ سیذارتا / هرمان هسه / پرویز داریوش / چاپ چهارم ۱۳۷۳ /

❑ واژه یاب (۳ جلد) / فرهنگ لغات بیگانه در زبان فارسی و برابره‌های پارسی آن / ابوالقاسم
پرتو / چاپ اول ۱۳۷۳ / گالینگور

❑ سفرنامه فرخ خان امین الدوله / حسین بن عبدالله سرابی / به کوشش کریم اصفهانیان و
قدرت الله روشنی / چاپ دوم ۱۳۷۳ / گالینگور /

❑ سفرنامه رضاقلی میرزا نایب الایاله / به کوشش اصغر فرمانفرمائی قاجار / چاپ دوم ۱۳۷۳ /
گالینگور /

❑ دیوان دقیقی طوسی / بانضمام فرهنگ بسامدی / دکتر محمد جواد شریعت / چاپ دوم / ۱۳۷۳ / گالینگور

❑ شرح التعرف لمذهب التصوف (ربع سوم) / مستملی بخاری / استاد محمد روشن / چاپ دوم ۱۳۷۳ / گالینگور

❑ اندیشه‌های فلسفی ایرانی / ابوالقاسم پرتو / چاپ اول ۱۳۷۳ / گالینگور

❑ سخنی چند درباره شاهنامه / عبدالحسین نوشین / چاپ دوم ۱۳۷۳ /

❑ افسانه‌های ازوپ / دکتر علی اصغر حلبی / چاپ اول ۱۳۷۳ /

❑ وضوی خون / میشل فرید غریب / بهمن رازانی / چاپ اول ۱۳۷۳ /

❑ سلطان کمپبل / هاموند اینس / ایرج خلیلی / ارسته / چاپ اول ۱۳۷۰ /

❑ سیمای مرد هنرآفرین در جوانی / جیمز جویس / پرویز داریوش / چاپ اول ۱۳۷۰ /

❑ تیرانداز / الکساندر پوشکین / ضیاء الله فروشانی / چاپ اول اساطیر ۱۳۷۰ /

❑ ماه و شش پشیز / سامرست موم / پرویز داریوش / چاپ اول اساطیر ۱۳۷۰ /

❑ ماجرای لولاگرگ / هوارد فاست / عبدالحسین شریفیان / چاپ اول ۱۳۷۱ /

❑ مایده‌های زمینی / آندره ژید / جلال آل احمد و پرویز داریوش / چاپ سوم ۱۳۷۱ /

❑ آیین دوست‌یابی / دیل کارنگی / استاد رشید یاسمی / چاپ دوم اساطیر ۱۳۷۱ /

❑ ولپن / بن جانسن / عبدالحسین نوشین / چاپ اول اساطیر ۱۳۷۲ /

❑ وزارت ترس / گراهام گرین / پرویز داریوش / چاپ اول اساطیر ۱۳۷۱ /

❑ دوپلینی‌ها / جیمز جویس / پرویز داریوش / چاپ اول اساطیر ۱۳۷۱ /

❑ جف سیاه / تنودرد رایزر / پرویز داریوش / چاپ اول اساطیر ۱۳۷۱ /

❑ تاریخ طبری / (۱۷ جلد) / محمد بن جریر طبری / ابوالقاسم پاینده / شمیم

❑ تفسیر کبیر مفاتیح الغیب (جلد اول) / امام فخر رازی / دکتر علی اصغر حلبی / گالینگور / چاپ اول ۱۳۷۲ /

❑ شرح التعرف مذهب التصوف / (۵ جلد گالینگور) / کهن‌ترین و جامع‌ترین متن عرفانی در زبان فارسی / اسماعیل مستملی بخارائی / استاد محمد روشن / چاپ اول ۱۳۶۲-۱۳۶۷ /

❑ داستانهای از یک جیب و از جیب دیگر / کارل چاپک / دکتر ایرج نوبخت / چاپ اول اساطیر ۱۳۷۲ /